

بسم الله الرحمن الرحيم

امپراطوری گرگها

نویسنده : م. قربانپور

کانال تلگرام: @wildEmpire

جلد اول از مجموعه رمان پنج جلدی:

۱. امپراطوری گرگها ۲. عشق اهریمن ۳. شاهزادی خون

۴. رایحه ی جهنمی ۵. پسر بهشت

طبیعت، اولین مادر ماست. به مادر خود احترام بگذارید.

به گربه‌ها که نگاه میکرد،

با خود می‌گفت کاش گربه بودم

پرندگان را که می‌دید،

دلش هوای پرگرفتن می‌کرد

او حتی دیگر به حشره بودن هم راضی شده بود

راضی بود که هرچیزی باشد، جز آنچه اکنون است

لوریانس (Loriyans) بی هیچ تعارفی، در نکبت دست و پا می‌زد

هر صبح با صدای کتک خوردن مادرش در فاحشه‌خانه‌ی جنوب شهر، از خواب برمی‌خواست

پدری زورگو داشت که مدام برای پس گرفتن او به فاحشه‌خانه می‌آمد و وقتی با مخالفت مادرش

مواجه می‌شد او را به باد کتک می‌گرفت

لوریانس با وجودی که ۹ ساله بود، خوب می‌فهمید اطرافش چه خبر است

مادرش در تلاش بود از او هم مانند خودش یک فاحشه بسازد

پدرش هم می‌خواست او را به مزرعه ببرد تا برای زن و بچه‌های دیگرش کلفتی کند

و لوریانس در این کشمکش مدام ضعیف‌تر و خوارتر میشد

از همه چیز می‌ترسید و از همه کس نفرت داشت

شبها از چنگ مردان مست می‌گریخت و روزها از دست زنان کثیف فاحشه‌خانه

کودکان شهر هیچ وقت او را در بازی‌هایشان راه نمی‌دادند

خودش هم هیچ وقت عروسکی نداشت

همه زورشان به او می‌رسید و هر روز ده‌ها بار توسط مردم سرکوب و تحقیر میشد

نگاه مردم شهر به او دقیقاً مانند نگاهشان به مشتی لجن بدبو در کنج یک عمارت اشرافی بود

لجنی که باید هرچه سریعتر دور انداخته میشد تا بیش از این باعث زشتی فضا نشود

روزها و شبها به گریه و زاری سپری میشد و هیچکس به داد او نمی‌رسید

هرسال که بزرگتر میشد امیدهایش هم کمرنگتر می‌شدند

روزگارش از شب، سیاه‌تر

و زندگی‌اش از زهر، تلختر بود

تازه چند ماه از ۹ساله شدنش گذشته بود که مادرش به اتفاق یکی‌دیگر از زنان فاحشه خانه سراغ

او آمدند

به او گفتند که دیگر بزرگ شده و باید شروع به کار کند

وعده دادند که درآمد اولین مشتری را میتوانند برای خودش بردارد و لباسی زیبا با دامن چین‌دار

بخرد!

او را گیج و گنگ به اتاقی هدایت کردند که در آن مردی حدوداً ۳۰ ساله روی یک تخت کهنه

نشسته بود

مردی مست با چشمانی هرز که مدام سرتاپای او را وجب میزد

لوریانس می‌دانست که زنان و مردان در این اتاقها باهم چکار میکنند

او حتی چند بار از نزدیک دیده بود !

هیچ وقت نمیخواست شاهد این اعمال باشد ولی زنان فاحشه‌خانه میگفتند باید یاد بگیرد
آنموقع هم انتظار داشتند آنچه یاد گرفته انجام دهد، درحالی که او حتی هنوز بالغ نشده بود!
با مشت‌های کوچکش به در کوفت و فریاد زد اما باز هم کسی به دادش نرسید
گوشه‌ی اتاق کز کرد و اشک‌هایش سرازیر شد
به مرد مست التماس کرد که کاری به کارش نداشته باشد ولی انگار اصلا حرف‌های او را نمی‌شنید!
بوی تند شراب با عرق مرد آمیخته شده و بوی گندی را اتاق پیچانده بود
در مقابل چشمان معصوم لوریانس لخت شده بود و به او لبخند میزد
آن مرد پشمالو بقدری وحشتناک بنظر می‌رسید که کم مانده بود او از شدت هق هق و انزجار
بیهوش شود
آنجایی که التماس‌های او بالا گرفت
موقعی که مرد بی‌توجه به التماس‌هایش، یقه‌ی لباس او را پاره کرد
درست همان لحظه بود که تمام امیدهای دنیا در پیش چشمانش رنگ باختند
واقعیت، محکم‌تر از هر زمان دیگری به گوش او سیلی زد
دیگر مطمئن شد که
رحمی در کار نخواهد بود
کمکی از راه نخواهد رسید
چیزی بهتر نخواهد شد
زندگی روی خوش به او نشان نخواهد داد

شانس و اقبال به او روی نخواهد آورد

هیچکس او را دوست نخواهد داشت

هیچ رحمی در کار نخواهد بود!

اکنون روشن تر از هر زمان دیگری این را درک میکرد

تنهایی و بی‌کسی‌اش را

او ضعیف و حقیر و بدبخت بود

تا آخر عمر باید در آن لجن دست و پا میزد

و در نهایت روی یکی از آن تختهای کثیف،

با ذلت جان می‌داد و می‌مُرد

پس از مرگش هم مردم می‌گفتند که یک سگ مُرد

امروز یا چند سال دیگر

چه فرقی داشت؟

در نگاهش جهان چنان بی‌فروغ گشته بود که دیگر اهمیتی نمیداد امروز بمیرد یا سالها بعد

مشت هایش را با آخریت توانی که داشت به سرو کله‌ی مرد کوبیدو آنقدر به اینکار ادامه داد تا او

یقه‌اش را رها کند

می‌دانست که برخلاف دستور مادرش، رفتار بدی انجام داده و مشتری را عصبانی کرده است

اما اهمیتی نداشت

دیگر هیچ اهمیتی به نظرات و دستورات مردم اطرافش نمیداد

وقتی دنیا هیچ چیز خوبی به او نمیداد چرا باید خودش دختر خوبی می‌بود؟

اخم‌هایش را بهم گره زد و درحالی از گریه به سسکه افتاده بود خود را از زیر مشت و لگد مرد بیرون کشید

شروع کرد به اینسو و آنسو دویدن در اتاق

دیوانه وار به کمد‌ها لگد کوبید

هرچه را که میتوانست شکست

و هر ناسزایی را که تابحال از زبان مردم کثیفه اطرافش شنیده بود، فریاد زد..

خشم و کینه و عقده‌ای که تمام این سالها در او انباشته شده بود فوران میکرد و اصلا اهمیت نمیداد که آتش درونش خودش را هم بسوزاند

به خودش آمد و دید گروهی از زنان از جمله مادرش، بر سرش ریخته‌اند و کتکش میزنند

به هر جان‌کنندی که بود از زیر دستو پایشان بیرون خزید و نفس زنان از فاحشه‌خانه فرار کرد

آبروی راستش پاره شده و خون در چشمش روان بود

تمام بدنش بخاطر آنهمه کتک خوردن کوفته و دردناک بود بااینحال دست از فرار برنمی‌داشت

مردم شهر با تعجب شاهد فریادهای دیوانه وار او بودند درحالی که پا به رهنه بسوی مسیری نامعلوم می‌دوید

آنقدر بلند گریه کرده و از وحشت فریاد زده بود که دیگر ماهیچه‌های فکش را حس نمیکرد

گل‌وبیش می‌سوخت و فکر می‌کرد قرار است تمام دلو روده‌اش را بالا بیاورد

دوید و زمین خورد

دوید و زمین خورد

دوید و زمین خورد

دوید و زمین خورد

همانطور ادامه داد تا جایی که دیگر هیچ انسانی را اطرافش نبیند

به میانه‌های جنگل که رسید، از دویدن باز ایستاد

به لباس پاره‌ی آویزان بر سینه‌ی خود چنگ انداخت به اطرافش نگریست

نفسش بالا نمی‌آمد و هیچ چیز از اطرافش نمی‌فهمید

هیچ چیز جز نکته‌ای مهم!

انسانی در آن محل نمی‌دید، بنابراین دیگر نیازی به فرار نبود

برای لحظه‌ای چشمانش سیاهی رفت و دنیا دور سرش چرخید

دیگر نتوانست وزن خود را بر زانوهای ضعیفش تحمل کند،

بدون هیچ تقلایی بر کف جنگل افتاد و از هوش رفت...

دیگر وقته آن رسیده بود که بمیرد.

درد و خشکی چنان در تک تک اعضای بدنش رخنه کرده بود که چند ساعت بعد او را از بیهوشی

در آورد

پیش از اینکه پلک‌هایش را از هم بگشاید،

از درد بخود پیچید

بوی خون مشامش را پر کرده بود و از ضعف می‌لرزید

دستانش با کرختی حرکت میکردند و به سختی توانست روی زمین بنشیند
به تنه‌ی درختی که پشت سرش بود تکیه زد و نگاهش را به اطراف چرخاند...

ظلمات شب، جنگل را در خود غرق کرده بود!

سیاهی آنقدر سنگین بود که ابتدا فکر کرد کور شده و چیزی نمی‌بیند

فضایی تاریک و بیکران در اطرافش جریان داشت

آنقدر خالی و خلوت که صدای نفس‌های مضطربش در اطراف می‌پیچید

نسیم سرد مرموزی بسویش می‌وزید و زخم‌هایش را می‌سوزاند

هیچ اثری از زندگی در آنجا نمی‌یافت

گویا زندگان همگی زمین را ترک کرده بودند و او اکنون تنها ترین موجود عالم بود

در ذهن کوچک خود هزاران هیولا ساخت

هیولاهایی که در آن تاریکی به او زل زده بودند و مدام نزدیکتر میشدند..

آرام پیش می‌آمدند تا او فرصت فرار نداشته باشد

یکی چشمان او را از حدقه در می‌آورد

یکی زبانش را می‌برید

یکی روده‌هایش را از شکمش بیرون می‌کشید

یکی دستو پاهایش را کباب می‌کرد

ترس و ناتوانی او را فلج کرده بود و هر ثانیه منتظر مواجه شدن با هیولاها بود

نزدیکتر می شدند

نزدیکتر و نزدیکتر...

آرام و بی سروصدا...

نزدیکتر و نزدیکتر و نزدیکتر....

پلکهایش را برهم فشرد و درحالی که درد شدیدی در لبها و فکش حس میکرد، شروع کرد به جیغ زدن

جیغ‌هایی ممتد و ضعف‌آور

بی‌اراده فریاد میزد و از وحشت به خود می‌پیچید

با اینهمه درد و وحشت و تنهایی چکار باید میکرد؟

او هیچ چیز از زندگی کردن نمی‌دانست،

با این اوضاع پس چرا نمی‌مُرد؟

مدتی بعد

بخاطر آن همه فریاد زدن، از نفس افتاد

حتی آنقدر رمق نداشت که دهانش را ببندد!

با حالتی وارفته نشسته بود و حس میکرد سرش روی بدنش سنگینی میکند

چشمانش هنوز تاریکی را کنکاش می‌کردند

مطمئن بود هیولاها هنوز اطرافش پرسه می‌زنند

آنها میخواستند لوریانس را زجرکش کنند

او خرناس‌های خفیفی را از گوشه و کنار می‌شنید

موجوداتی که در تاریکی قدم می‌زدند

کریه و رعب آور...

جسم نحیف و کوچکش به رعشه افتاده بود و می‌لرزید

ماری مدام در دلش می‌لولید و پشتش یخ زده بود

فک و دهانش برای فریاد کشیدن بیش از حد ناتوان شده بودند

باینحال با حالتی غیرارادی صداهایی از هنجره‌اش در می‌آمد

ترس و وحشت او را کاملاً فلج کرده بود..



ساعت‌ها گذشت

اما هیولایی به او حمله نکرد

آنها حتی نزدیکش هم نشدند!

لوریانس آنقدر منتظر لحظه‌ی تکه پاره شدنش مانده بود که دیگر داشت خوابش می‌گرفت

چرا آنها نمی‌آمدند؟

پس هیولاها کجا بودند؟

تاریکی کم کم از بین می رفت و جای خود را به سایه‌ای خاکستری میداد
او درخت‌های بیشماری را در مقابلش میدید که هیولاها ممکن بود پشت هر کدامشان پنهان شده
باشند

چشمان باریک شده‌اش را بین درختان می چرخاند درحالی که کم کم ترسش با کنجکاوی
آمیخته میشد

شاید هیولاها هم مثل مردم شهر از او بدشان می‌آمد
اما حتی اگر هم اینطور بود، حداقل آنها به لوریانس صدمه نمیزدند
او مطمئن شده بود که هیولاها از آدم‌ها موجودات بهتری هستند
لحظاتی طولانی در سردرگمی گذشت...

هوا روشن‌تر می‌شد و اشعه‌های طلایی خورشید از لابه‌لای درختان سرک می‌کشیدند
نسیمی آمیخته به مه معطر صبحگاهی، کمی بالاتر از کف چمن‌پوش زمین، به جریان درآمده بود
آواز گوش‌نواز بلبل‌ها از اعماق جنگل به اطراف منعکس میشد
لوریانس با شگفتی به منظره‌ی مقابل چشم دوخته بود و باورش نمیشد تمام دیشب را از چنین
مکان بینظیری ترسیده باشد!

آنجا به طرز حیرت‌آوری آرام و زیبا بود

نور خورشید، قطرات ریز شب‌نم روی گیاهان را به درخشیدن وا داشته بود و هوا سرشار از عطر
چمن و جوانه‌های درخت بلوط بود

آرامش محضی که در اطرافش جریان داشت چنان بصیرتی به او داده بود که حس می‌کرد صدای
نفس درختان را می‌شنود

جنگل رفته رفته بیدار می‌شد...

طول کشید تا بتواند روی پای خود بایستد

تمام بدنش زخمی بود و رمق راه رفتن نداشت

به درختان تکیه زد و چند قدمی جلوتر رفت

چندین بار زمین خورد و زخم‌های بیشتری برداشت

عجیب بود که دیگر از چیزی نمی‌ترسید

نه از دردهایش و نه از تنهایی

اتفاقات روز گذشته و وحشته دیشب به او آموخته بود

هیچکس دستش را نخواهد گرفت

و این انتظار، بیهوده‌ترین انتظار دنیاست.

از آن به بعد او مجبور بود که با ترسهایش بجنگد و برای بقاء خود شجاع باشد

صدای شرشر آب را می‌شنید و تلو تلو خوران آن صدا را دنبال میکرد

هرچه پیشتر می‌رفت، راحتتر نفس می‌کشید

هیچ خبری از بوی گند اتاق‌های فاحشه‌خانه و مردان مست نبود

هیچ خبری از ناسزا و تحقیر و اعمال شرم‌آور نبود

هیچکس به او زور نمی‌گفت

فقط زیبایی بود و آرامش محض!

چمن شب‌نم زده زیر پاهای برهنه‌اش باعث شادابی‌اش می‌شد بین انگشتانش را قلقلک میداد

لبه رودخانه که رسید، زیباترین و شیرین‌ترین تصویر عمرش را دید

یک روباه قرمز در حاشیه‌های سرسبز رودخانه می‌خرامید و برای به دام انداختن یک پروانه بالا و پایین می‌پرید

لوریانس همان لحظه تصمیمش را گرفت

آن روباه قرار بود اولین دوست زندگی او باشد

یکبار دیگر فضای سرسبز اطرافش را از نظر گذراند

بسیار گسترده و تماشایی بود

با رازهایی شگفت‌انگیز مانند آن روباه زیبا

که لوریانس روزها و روزها فرصت داشت تا تک تکشان را کشف کند!

میتوانست با همه‌ی حیوانات جنگل دوست شود

دوستی با طبیعت وحشی هدف دشواری بنظر می‌رسید،

اما قطعاً نمیتوانست سخت‌تر از ارتباط برقرار کردن با مردم شهر باشد!

دشواری‌های این مسیر را خیلی زود چشید

گرسنگی،

بیماری‌ها،

گزش حشرات،

حتی حمله‌ی حیوانات وحشی!

گرگ‌ها همیشه گوشه و کنار جنگل می‌چرخیدند

تندخو و قدرتمند

مغرورانه زوزه میکشیدند و در تمام آن محیط سلطنت می‌کردند

لوریانس یک کودک بود

پس از مواجه شدن با هرکدام از دشواری‌های جنگل، مرگه خود را حتمی میدید

در اوج ضعف به دنبال آب و غذا می‌گشت و با وجود ناتوان بودن به حرکت ادامه میداد

به مرور زمان این را حس میکرد،

با پشت سر گذاشتن هر مشکل، قوی‌تر و قوی‌تر میشد

دیگر به راحتی می‌توانست دو سه روز گرسنگی را تا یافتن غذا تحمل کند

آنقدر در تاریکی‌ها بدنبال هیولاها گشته بود تا مطمئن شود اصلا وجود ندارند

گیاهان بدبویی یافته بود که وقتی به بدن خود می‌مالاند، حشرات دیگر نزدیکش نمی‌شدند

یادگرفته بود که در مواجهه با حیوانات درنده، فریاد بزند و دادوهوار به راه بیندازد،

حیواناته جنگل از دیوانگی او می‌ترسیدند!

مدتها گذشت تا اینکه به راز بزرگی دست یافت...

«هشت سال بعد»

خنجرش را در مشت فشرد و کمی پشت بوته‌ها جا به جا شد

گوشه‌هایش را تیز کرده بود و با چشمان باریک شده بدنبال صاحب صدا می‌گشت..

رمبیگ (Rembig) از کنارش آرام خرناس کشید- اون یه شکارچی نیست

لوریانس بدون اینکه نگاهش را از منظره‌ی مقابل بردارد دستی روی خز سیاه و براق رمبیگ کشید

و گفت- چی فکر میکنی؟

رمبیگ با سر اشاره‌ای کوتاه به پشت خود کرد و به زبان گرگی‌اش گفت- بپر بالا

لوریانس رویش را به او کرد و پس از لحظه‌ای تردید گفت - نه

رمبیگ نگاهی سرزنشگرانه به او انداخت و لوریانس در پی توجیه خود برآمد

لوریانس- نمیخوام دیگه سوارت بشم!

سپس برای فرار از نگاهه رمبیگ، چشمانش را بین درختان انبوه جنگل چرخاند و گفت- خب؟

باید از کدوم طرف بریم؟

فقط کافی بود اشاره کند،

لوریانس به گوشه‌های رمبیگ بیشتر از چشمان خود اعتماد داشت .

بارها بر او ثابت شده بود که حتی صدای افتادن برگ خشکه درختان بر کف پوشیده از چمن

جنگل را به راحتی می‌شنود!

چند لحظه بعد رمبیگ درحالی که هنوز حالتی سرزنشگرانه در ظاهر خود داشت، از سمت راست

او بسوی شرق جنگل تاخت..

لوریانس نیز بدون لحظه‌ای وقفه با نهایت سرعت بدنبال او دوید

بدنبال یک گرگ سیاه عظیم‌الجسه، که لوریانس مطمئن بود روزی تبدیل به قدرتمندترین آلفایی می‌شود که قلمرو تا به آنروز در خود دیده

برای اینکه به رمبیگ برسد چنان روی دویدنش تمرکز کرده بود که بنظر می‌رسید درختان قطور و سرسبز جنگل، همچون سایه‌هایی چندرنگ از گوشه و کنارش به عقب می‌گریختند..

البته که اوهم پس از این‌همه سال زندگی با گرگ‌ها، دونده‌ی قهّاری از آب درآمده بود اما سرعت‌ه او کجا و سرعت موجود معرکه‌ای چون رمبیگ کجا!

هنوز درحال تعقیب رمبیگ بود که چهار گرگ قرمز و سه گرگ قهوه‌ای سفید از دوطرفش درآمدند

لوریانس صدای پای بقیه‌ی گله را هم میشنید که پشت سرش و همسوی او و رمبیگ می‌تاختند

نگاهی به چپو راستش انداخت و پرسید- مطمئنم که منو رمبیگ شمارو خبر نکردیم!

کسی جواب واضحی به او نداد ولی خرناس‌های شاداب و گوشه‌های راست‌شده‌ی بتاهایی که اطرافش می‌تاختند به وضوح ثابت میکرد که آنها رمبیگ و لوریانس را می‌پاییدند!

لوریانس پوزخندی زدو گفت- عوضیا!

جستی زد و از روی بوته‌ی بلندی پرید

او همپای اعضای جوان و بی‌باک گله می‌دوید

همپای همه‌ی آنها، بجز رمبیگ!

رمبیگ حسابش با همگی آنان جدا بود..

همان گرگ پرابوهتی که همچون سایه‌ای رقیق، با سرعتی شگفت‌انگیز در پیش چشمان لوریانس و درمیان آن جنگل انبوه پیش می‌رفت

مزاحمان که اغلب اوقات انسان‌ها بودند، گاهی وارد قلمرو گرگ‌ها می‌شدند

رمبیگ همیشه اولین نفری بود که مزاحمان را ردیابی می‌کرد و ظرف چند دقیقه به دام می‌انداخت

گرگ‌ها هیچ علاقه‌ای به مواجهه با انسان‌ها نداشتند و در صدد می‌شدند با انواع و اقسام روش‌ها آنان را از قلمروشان بیرون بیندازند

اقدامی که معمولاً بیهوده بود و گله درنهایت وادار به دریدن و کشتن مزاحمان می‌شدند با اینحال انسان‌ها،

آنها هیچ وقت یاد نمی‌گرفتند که پایشان را از گلیمشان درازتر نکنند

دوباره و دوباره هوس ماجراجویی و شکارهای دهن‌پرکن به سرشان می‌زد و به محدوده‌ی گرگ‌ها پا می‌گذاشتند

درست مثل همان روز!

لوریانس و رمبیگ به یک گردش دونفره رفته بودند که وجود مزاحمی را حس کردند

رمبیگ می‌گفت که او بوی متفاوتی دارد و شکارچی نیست

با اینحال تعقیب و محاصره‌ی این انسان هم مانند دیگر انسانها برای گله لذت بخش و مفرح بود

بتاها رهبران قدرتمند خود، لوریانس و رمبیگ را دوره می‌کردند و بدنبال انسان مزاحم می‌رفتند

در مسیر تو درتو و سرسبز جنگل ،

درمیان وزش‌های خنک و معطر بهاری،

و در گستره‌ی بکر و وحشی قلمرو وسیعشان،

با نهایت سرعت می‌تاختند

زوزه می‌کشیدند و گاهی با شیطنت بر سر و کول یکدیگر می‌پریدند..

این زندگی جدید لوریانس بود

جنگل او را همچون یک گرگ وحشی پرورش داد

سرکش و قدرتمند،

با ذهنی هوشیار و بلندپرواز

او قدرت و غرور و اقتدار گرگها را در خود متجلی نمود

در آنها دقیق شد و ندای درونشان را درک کرد

ثانیه‌ها، دقایق و سالها در میانشان زیست،

خود را به اثبات رساند و زبانشان را آموخت

آنان اصیل و باوقار بودند،

آنان بسیار فراتر از آنچه بودند که انسان‌های نادان تصورش را می‌کردند.

گله پس از طی کردن مسیری یک کیلومتری، نزدیکی‌های حاشیه‌ی رودخانه توقف کردند

لوریانس کنار رمبیگ ایستاد و به دقت مزاحم را برانداز کرد

گرگها و لوریانس بخوبی پشت درختان و بوته‌ها استتار شده بودند و انسانی که در پنجاه قدمی‌شان

ایستاده بود ابداً نمیتوانست آنان را ببیند

او یک مرد جوان بود که سنش نمیتوانست بیشتر از ۲۵ سال باشد

بلند قامت و درشت اندام با بازوهای ماهیچه‌ای

چشمان کشیده‌ی قهوه‌ای و نگاهی نافذ داشت که با اعتماد بنفس به اطراف می‌چرخید

صورت استخوانی و ابروهای بالا کشیده شده‌اش که ظاهری پر ادعا و اشرافی به او میداد

لوریانس ابریشم سرخ شنل و حاشیه‌های زربافت لباس او را از نظر گذراند و خطاب به رمبیگ آرام

گفت- اون یه اشراف زاده‌ست؟

عضلات اطراف پوزه‌ی رمبیگ با حالتی تهدید آمیز چین خورده بود و نگاهش را از مقابل

نمی‌گرفت

لوریانس به وضوح خشم او را حس میکرد

خشمی که تنها در یک صورت میتواند در رمبیگ ایجاد شود آن هم حضور یک آلفای غریبه‌ی

دیگر در قلمرو بود

لوریانس زیر لب زمزمه کرد- پس اون مرد لردِ سابجیکه... اینجا چه غلطی میکنه!

مرد جوان گیسوان تیره‌ی برش خورده‌اش را که مزاحم دیدش می‌شدند با یک حرکت کنار زد و با

صدایی بلند گفت- آهای... دختر جنگلی، صدامو میشنوی؟ من لرد هکتور (Hector) هستم.

قلمرو من هم مرز با سرخط جنوبی این جنگل قرار گرفته... اگه شایعات درسته و تو واقعا وجود

داری، خودتو به من نشون بده

لوریانس با کنجکاوی به او می‌نگریست و از خود میپرسید چرا تنها به جنگل گرگها به آمده!

نه اسبی و نه همراهی

او یا بیش از حد شجاع بود و یا بطرز شدیدی دیوانه!

یکی از بتاها پشت سر لوریانس خرناس کشید، آنها منتظر فرمان حمله بودند اما رمبیگ با یک تکان سر قاطعانه مخالفت کرد و بتاها را کمی عقب راند

لوریانس آهسته خطاب به گرگها گفت - ما نمیتونیم بکشیمش. او یه لرده، اگه به قصرش برنگرده یه لشکر سرباز میریزن اینجا تا پیداش کنن

هکتور یکدور چرخید و با دقت اطرافش را کنکاش کرد، سپس یکبار دیگر با صدایی بلند گفت - من تنها اومدم تا بی دردرسر با تو گفتوگو کنم، اگه تو اینجا زندگی میکنی خودتو نشون بده... چون در غیر اینصورت برای گشتن این جنگل سپاهی رو بسیج میکنم

لوریانس پوزخند مغرورانه‌ای زد و نیم نگاهی به رمبیگ انداخت
آن مردک نادان،

به قلمرو لوریانس پا گذاشته بود و او را تهدید می کرد!

گروه ۶۰ نفره‌ی رمبیگ و لوریانس، با وجود سی و پنج بتای قدر و رهبران زیرکشان بزرگترین گله در قلمروهای جنگل شرقی و شمالی بود

هیچیک از گله‌های اطراف جرأت نافرمانی از آنان را نداشتند

تا به اینجای کار گله‌ی شغال‌ها و کفتارها بعلاوه‌ی تمامی خرس‌ها و چهارپایان علف‌خوار تحت سلطه‌ی گرگ‌ها بودند و سلطنت آنها مدام گسترده‌تر می شد

آنوقت یک انسان با کمال وقاحت آنها را تهدید می کرد!

لوریانس قدم به پیش برداشت و بقیه‌ی گله نیز بدنبالش از پشت درختان و بوته‌ها بیرون آمدند

گرگها با آرایشی نیم دایره‌ای حول لوریانس در گردش بودند و ظاهری تهدید آمیز به خود گرفته بودند تا هکتور بفهمد با چه چیزی مواجه است

قدم‌های لوریانس محکم و نگاهش قاطع بود

وقتی رمبیگ در کنار او حرکت میکرد، دنیا را حریف بود..

آنها در ده قدمی هکتور ایستادند

همانطور که انتظار می‌رفت، او با دیدن آن همه گرگ آماده‌ی حمله، یگه خورد!

کمی جا به جا شد اما حتی ذره‌ای عقب نشینی نکرد

خشم و خطر گرگها را حس میکرد اما بر بی‌باکی خود غرّه بود

هکتور از همان ابتدای کار بسیار جسور و بااعتماد بنفس نشان میداد

لوریانس با لحنی مصمم و جدی گفت- اینجا چی میخوای؟

هکتور بلافاصله پاسخ داد- تو رو.

رمبیگ خرناس بلندی کشید و در یک قدمی لوریانس به حرکت درآمد

با اینکار به هکتور هشدار میداد که از حد و اندازه‌های خود فراتر نرود .

چراکه او قصد نداشت لوریانس را با کس دیگری تقسیم کند!

لوریانس در سکوت منتظر توضیحات بیشتری ماند و چند لحظه بعد هکتور گفت- با من به شهر

برگرد، به دنیای متمدن و مردمت

لوریانس با قاطعیت پاسخ داد- من به دنیای انسان‌ها تعلق ندارم. بهت اخطار میدم هرچه سریعتر

از جنگل من برو بیرون، دفعه‌ی دیگه که اینجا ببینمت رحمی در کار نخواهد بود

به هکتور پشت کرد تا همراه گروهش از آنجا برود اما هنوز یکقدم برنداشته بود که هکتور گفت- ماه‌ها به تو فکر میکردم، به اینکه دختر جنگل وجود خارجی داره یا ساخته‌ی تخیلیات مردمه. اما مطمئن باش حالا که میدونم تو اینجایی حتما به چنگت میارم

لوریانس نیم نگاهی به او انداخت گفت- تو فکر کردی کی هستی؟! من و گروهم هیچ اهمیتی به پست و مقامت نمیدیم، اگه اراده کنیم افرادت باید تکه‌های بدنتو از کف جنگل جمع کنن. پس سرتو بنداز پایین و گورتو گم کن

هکتور پوزخند مغرورانه‌ای به او زد و گفت- من مطمئنم که تو دنبال دردسر نیستی

لوریانس رفته رفته از گستاخی او خشمگین می‌شد و ابروهایش به هم گره می‌خورد. در ذهنش به دنبال روشی میگشت که بتواند هکتور را بدون عواقب منفی سربه‌نیست کند، اما شدنی نبود

امکان نداشت بشود کشتن یک لُرد را بدون گرفتاری پشت سر گذاشت

به چشمان پرتلاطم و آشفته‌ی رمبیگ نگریست و به زبان گرگها آرام خرناس کشید .

در واقع به او گفت که مایل است هکتور را بکشد

اما رمبیگ مخالف این اقدام بود

رمبیگ- کشتنش افراد زیادی رو به قلمرو میکشونه

لوریانس- تو میخوای حضور این آلفا رو اینجا تحمل کنی؟

رمبیگ- اونو از اینجا بیرون میکنیم

لوریانس- نگو که از چن تا سربازه پشت سرش میترسی

رمبیگ- اگه پای انسان‌ها به اینجا باز بشه مثل آفت پیشروی میکنن

لوریانس- چه اهمیتی داره وقتی ما اونارو شکست میدیم؟

رمبیگ- مدتهاست که انسان‌ها موجوداته بی‌عقلی شدن. و موجوداته بی‌عقل، هیچ وقت شکست نمی‌خورن. اونا دوباره و دوباره برمیگردن لوریانس

در این لحظه هکتور که با ابروهایی کمان خورده شاهد گفتوگوی عجیب لوریانس و رمبیگ بود گفت- تو داری با اون حیوون حرف میزنی؟ این جنگل تورو دیوونه کرده! به خیالت حیوانات چنین ادراکی دارن؟!

لوریانس بی توجه به او، خطاب به رمبیگ از بین دندان‌هایش غرید- باشه. اینبار تو بیرونش کن. ولی اگه من یباره دیگه اونو اینجا ببینم زنده نمیذارمش

از بین بتاها گذشت و بسرعت دوید. با شتاب از آنجا دور شد تا بیش از این خشمگین نشود

این انسان درست به گستاخی همان مردمی بود که روزی لوریانس را فراری دادند

همان مردمی که مدام به او امر و نهی می‌کردند و خود را بر او غالب می‌دانستند

ولی دیگر اجازه نمیداد کسی بر او غلبه کند..

بی‌توجه به نگاه‌های محتاطانه‌ی اُمگاها، از سرایشی دامنه‌ی کوه بالا رفت و مستقیم به غارشان وارد شد

هنوز بشدت عصبی و کلافه بود

گوشه‌ای نشست و زانوهایش را در بغل گرفت

او اکنون یکی از دو آلفای گله گرگها بود ولی هنوز در مواقعی که آشفته میشد، مثل دوران کودکی‌اش گوشه‌ای ماتم می‌گرفت

البته هیچ وقت اجازه نمیداد بتاها و اُمگاها او را در این حالت ببینند ولی خانه فرق داشت

این غار که بر بلندی یک کوه واقع شده بود و گستره‌ی تمام قلمرو را پوشش می‌داد، آشیانه‌ی لوریانس و رمبیگ بود

گرگها به ترتیب رتبه در دامنه‌ی کوه پراکنده بودند و درمواقع لزوم دور هم جمع میشدند

پس از گذشت مدتی نه چندان طولانی، رمبیگ نیز برگشت

او بدون اینکه وارد غار شود، روی لبه‌ی سنگی بیرون زده از غار که حالتی ایوان‌مانند داشت، پشت به لوریانس روی دوپا نشست و به منظره‌ی دامنه‌ی کوه چشم دوخت

لوریانس برای چند لحظه در تاریکی غار به او زل زد و سپس برخاست،

پیش رفت و کنار رمبیگ در ایوانشان نشست

بازوانش را دور گردن رمبیگ حلقه کرد و سرش را بر شانه‌ی گرم او گذاشت

پلک‌هایش را بست و آهسته گفت- از اینجا رفت؟

رمبیگ- چاره‌ای جز این نداشت

لوریانس- اون چرا منو میخواد؟

رمبیگ- مایل نیستم بدونم

لوریانس بیشتر به او چسپید و گفت- یه احمق به تمام معنا بود

رمبیگ- تو حالت خوبه؟ قلبت نامنظم میتپه

لوریانس- باید میکشتمش

رمبیگ- تورو نگران کرده؟

لوریانس پاسخی برای این سوال نداشت .

تنها یک چیز در دنیا وجود داشت که از آن مطمئن بود؛ او نمیخواست به هیچ دلیلی از جنگل و رمیگ جدا شود،

به همین خاطر هم تهدیدهای لرد هکتور او را برآشفته بود.

وقتی سکوت او طولانی شد، رمیگ سرش را عقب کشید و با پوزه‌اش شروع کرد به نوازش دادن گونه و گردن لوریانس

برخورد نفس‌های گرم رمیگ با پوستش به او آرامش می‌دید

رمیگ نسبت به دیگر گرگها بسیار درشت اندام‌تر بود تا جایی که لوریانس به راحتی می‌توانست بر پشتش بنشیند و بر او سواری کند

جسه‌ی بزرگ، قدرت بدنی و هوش و زکاوتی که داشت باعث شد خیلی زود به عنوان آلفا رهبری گله را برعهده بگیرد

او در برابر اعضای گله و دیگر موجوداته قلمرو بسیار جدی و خشن بود اما رفتاری که در برابر لوریانس از خود نشان میداد تفاوت بسزایی داشت

او لوریانس را نسبت به نوازش‌های گرم خود معتاد کرده بود.

درحالی که پوزه‌اش هنوز در انحنای گردن لوریانس می‌لغزید،

لمس حاشیه‌های گرم زبانش را هم به این نوازش اضافه کرد...

سلول‌های زیر پوست لوریانس از حسی بین قلقلک و هوس به جوش آمدند و چیزی در کنج سینه‌اش غنج می‌زد

خود را جلوتر کشید و با بی‌تابی گودی سینه‌اش را مماس با پوزه‌ی رمیگ قرار داد...

رمبیگ به نوازش گریبان او ادامه داد و درست زمانی که لوریانس انتظار داشت سینه‌هایش هم از این حس بهره مند شوند،

پوزه‌اش را از پوست او جدا کرد و کمی فاصله گرفت

این چندمین بار بود که اینکار را می‌کرد

وقتی اینطور از لوریانس جدا می‌شد او را از آینده مأیوس می‌کرد.

خورشید در حال غروب کردن بود و آخرین پرتوهایش را بر محلی که آن دو رویش نشسته بودند می‌تاباند

نور خورشید بر چشمان زرد کهربایی رمبیگ منعکس میشد و آنها را همچون دو گوی درخشان طلا نشان میداد

خز بی‌نهایت یکدست و سیاهش بر گودی ماهیچه‌ی سینه و انحنای کمر برق می‌زد و او را تماشایی‌تر از هر زمان دیگری نشان میداد

آنقدر اصیل و زیبا که لوریانس نمیتوانست از او چشم بردارد...

رمبیگ چند لحظه‌ای به لوریانس خیره ماند و سپس گفت- در گذشته روزهایی وجود داشت که اجداد ما در کنار انسان‌ها زندگی میکردن. هر نژادی به جایگاه و محدوده‌ی خودش آگاه بود و جنگی در نمی‌گرفت... اما به مرور زمان، انسان دچار بیماری مهلکی شد که جایگاه عقل و خرد رو با طمع تغییر داد... انسان به قدرت درونش پی برد اما از این قدرت در راه تصاحب زمین و کسب ثروت استفاده کرد. انسان‌ها روز به روز بیشتر شدن درحالی که بیماری طمع رو نسل به نسل به آیندگان‌شون منتقل می‌کردن...

در این لحظه نگاهش را به غروب خورشید دوخت و آرام ادامه داد- زمانی تمام حیوانات دارای ادراک و شعور بودن، اما بسیاری از ما توسط انسان‌ها سلاخی شدیم و باقی‌مانده‌ی ما به دشت‌ها و جنگل‌های تاریک منزوی شدن. انزوا و ترس، خرد رو از حیوانات گرفت و بعد از گذشت قرن‌ها تعداد بسیار کمی از نژادهای اصیل ما روی زمین باقی موند. من و گروهم جزو معدود بازماندگان خاندان گرگهای اصیل جنگلی هستیم، در خفا زندگی کردیم و اجازه ندادیم انسانها به هویت ما پی ببرن. چون در این صورت تا زمانی که نژاد مارو نابود نکنن آرام نمیگیرن. تو به حقیقته ما آگاهی چون روح یک گرگ رو در خودت متجلی کردی، تو هم باید حافظ اسرار ما باشی لوریانس لوریانس اخم کرد و نگاهش را از او گرفت.

لوریانس- شما از انسان‌ها می‌ترسین!

رمبیگ- اشتباه نکن. ما از بیماری که انسان‌ها بهش مبتلا شدن می‌ترسیم

لوریانس- کدوم بیماری؟ این بهانه‌ست

رمبیگ- تو هم نشانه‌های این بیماری رو دیدی لوریانس.. دیدی که اونا برای تفریح شکار میکنن! هیچ عقل و منطقی در یک گرگ نمیتونه این اقدام رو تحلیل کنه. انسان‌ها درحالی که قلمرو بزرگی دارن، دست به کشتار هم میزنن تا زمین‌های دیگه رو تصاحب کنن! نمونه‌ی دیگه اینکه انسان‌ها بیش از حد تولیدمثل میکنن. اجداد من شاهد بودن که گاهی انسان‌ها در مواقع قحطی و خشکسالی هم دست از تولید مثل برنمیدارن!

لوریانس- اینا بخاطر بیماری نیست رمبیگ. انسانها ذاتشون همینه!

رمبیگ- چنین رفتارهایی حتی از حیواناتی که عقل و شعورشون رو از دست دادن هم سر نمیزنه. من مطمئنم که انسانها گرفتار نوعی بیماری مخرب شدن...

لوریانس- اگه این واقعا بیماری باشه، پس وای بحال زمین که فرمانروایانش مشتی بیمارن

رمبیگ دیگر چیزی نگفت در عوض سرش را روی پای لوریانس گذاشت .
چشمانش را بست و به این ترتیب به لوریانس فهماند که دستهای او را میخواهد
لوریانس همیشه در چنین حالتی سر او را نوازش میکرد...
لوریانس- برای همین ازم فاصله میگیری؟ مطمئن نیستی که منم بیمارم یا نه؟
رمبیگ در همان حالت که چرت میزد گفت- من ازت فاصله نگرفتم
لوریانس با تردید گفت- تو درباره‌ی من بیش از حد صبور بودی، ولی فکر میکنم الان به اندازه‌ای
بزرگ شدم که جفتت باشم
رمبیگ پس از شنیدن این حرف آرام برخاست و از کنار لوریانس گذشت
داخل غار رفت تا به بهانه‌ی استراحت نشان دهد که مایل نیست در این باره صحبت کند.
او با این رفتارهای دوگانه، لوریانس را به مرز جنون می‌کشاند!
با صدای زوزه‌ی رمبیگ از خواب برخاست
نیمه شب بود
با اشتیاق از غار بیرون رفت
از روی تخته سنگ‌های بزرگ دیواره‌ی سمت راست بالا جست و روی سقف غار، کنار رمبیگ
ایستاد
ماه کامل در مخمل سیاه آسمان شب پادشاهی میکرد
رمبیگ اولین زوزه‌هایش را آغاز کرده بود
شگفت‌انگیز و باوقار..

لوریانس نیز سرش را بسوی ماه بالا گرفت و زوزه کشید
اندکی بعد بتاها و تعدادی از امگاها نیز اینکار را شروع کردند
و بدنبال آنها گرگهای غیراصیل در قلمروهای اطراف
این نشان اتحاد میان گرگها بود و قدرت جمعی شان را متمرکز می کرد
پس از گذشت سالها، لوریانس چنان ماهرانه اینکار را انجام میداد که تفاوتی میان صدای او و دیگر
گرگها وجود نداشت
وقتی در ماه کامل، بعنوان یک آلفا زوزه می کشید، بیش از هر زمان دیگری قدرت را در خود حس
میکرد
گرگها از تمام نقاط جنگل با آنها همصدا میشدند و نفوذ نژادشان را به رخ می کشیدند

گوشهای رمبیگ با حالتی هوشیار تکان خورد و بسمت راست چرخید...

پیدا بود چیز غیر معمولی شنیده است

در همین حین دو بتا که مسئول نگهبانی در شمال جنگل بودند، از دل تاریکی بیرون پریدند و
مستقیم بسوی آن دو تاختند

لوریانس با حالتی جدی از بین دندانهایش غرید- چه خبر شده؟

بتای ماده پاسخ داد- ریماش (Rimash) و گلهش دارن بسمت جنگل میان. ما بوی اونارو تا
نزدیک مخفیگاه خرگوشا ردیابی کردیم

لوریانس- بسیار خب شما برگردین سر پستتون

نگاهی معنی‌دار به رمبیگ انداخت.

کفتارها معمولا از بیشه‌زار خارج نمی‌شدند، قطعا دلیل خاصی ریماش را وادار به حرکت بسوی جنگل کرده بود

رمبیگ درحالی که آرام از کنار لوریانس رد میشد گفت- هیچ دلم نمیخواد اون کفتارای گستاخ پاشونو تو جنگل بذارن

لوریانس- بریم

رمبیگ- با سرعتی که داری به موقع نمیرسیم

لوریانس پیام حرفه او را گرفت و سپس با تردید پیش رفت. سواری بر پشت رمبیگ لذتی وصف ناشدنی داشت ولی او را بی‌نهایت معذب میکرد

هردوی آنها پس از بلوغ رفتاری محتاطانه نسبت به هم داشتند!

لوریانس- به یاد قدیم

بر پشت رمبیگ پرید و کمی به جلو خیز برداشت..

بعد از آن تنها چیزی که حس می‌کرد شتاب و هوای خنک شبانگاهی بود که از پیش رویش شکافته میشد

رمبیگ با سرعتی وصف‌ناشدنی در تاریکی‌های جنگل می‌تاخت..

گرمای پشت رمبیگ و حرکت تند ماهیچه‌های رانش در حین دویدن، حرارت مطلوبی را بین پاهای لوریانس ایجاد میکرد و باعث میشد او ناخواسته خود را بیشتر به رمبیگ بفشارد

مدتی بعد، آنها از مرز جنگل و بیشه‌زار گذشتند

نور مهتاب بر تپه‌های پست و پوشیده از چمن بیشه افتاده بود و محیط بیش از حد خالی بنظر میرسید

با این حال لوریانس و رمبیگ صدای گفتوگوهای آشفته‌ی خرگوش‌ها را می‌شنیدند
صدها خرگوش در دخمه‌های تو در توی تپه‌های بیشه می‌زیستند که همگی دارای ادراک کهن بودند

آنان حضور درندگان را در اطراف خود حس کرده بودند و همین باعث آشفتگی‌یشان میشد
رمبیگ آرام از شیب یک تپه بالا رفت

هردوی آنها اطراف را می‌پاییدند تا ریماش و گله‌اش را بیابند
کفتارها ذاتاً موجوداتی سواستفاده‌گر بودند و اندک مجالی میتوانست راه دست‌درازی آنها به
شکارهای جنگل را باز کند

به همین دلیل رمبیگ و لوریانس ترجیح دادند آنان را در محدوده‌ی خودشان ملاقات کنند
لوریانس - دارم میبینمشون

گله‌ی بزرگ ریماش از سمت راست پیش می‌آمد
کفتارهای خشن خال‌خالی که همگی ماده بودند و توسط ماده‌ی قدرتمندی به نام ریماش رهبری
میشدند

این قانون اصلی کلونی کفتارهاست .

چه اصیل باشند چه غیر اصیل، ماده‌ها گله را تشکیل میدهند و نرها زندگی فردی و ولگرد دارند
ریماش از دور خرناس کشید - مثل همیشه هوشیار و فرز !

رمبیگ - قطعاً تو به مهمونی دعوت نشدی

ریماش - البته گرگا هیچ وقت مارو قابل ندونستن!

اکنون گله‌ی گفتارها درست درمقابل آنها ایستاده بودند

همگی گوشه‌هایشان را پایین گرفته بودند چراکه از مدت‌ها پیش تحت سلطه‌ی گرگها قرار داشتند

لوریانس - چرا به سمت جنگل اومدی؟

ریماش - اخبار مهمی دارم

به دستور ریماش، یک گفتار نر که بشدت زخمی و ضعیف شده بود، از بین گله پیش آمد

گوش‌هایش تقریباً به دوسمته سرش چسپیده بود و با وحشت به اطراف می‌نگریست...

در گفتارها همیشه انتخاب با کلونی ماده‌ها بود که نرهایی را که برای جفت‌گیری به آنها نزدیک

میشدند بپذیرند و یا به بیرحمانه‌ترین شکل تکه پاره کنند

این نر نگون بخت هم مشخصاً مورد پسند ریماش قرار نگرفته بود و به زودی کشته میشد

ریماش - به گرگا بگو که چی دیدی

گفتار نر از دستور ریماش پیروی کرد و با ترس و لرز گفت - گرگای خاکستری رو درمسیر جنوب

دیدم...

رمبیگ و لوریانس لحظه‌ای با تعجب بهم نگریستند

رمبیگ - گرگای خاکستری چرا باید به جنوب بیان؟ تو مطمئنی؟

گفتار - بله... من مطمئنم که دیدمشون..اونها... توسط یه آلفای سفید ماده رهبری میشدن...

در این لحظه ریماش خنده‌ای به پهنای آرواره‌اش سر داد و دندان‌های تیزش را بیرون ریخت
ریماش - بنظر میرسه رقابت در پیشه

او مستقیماً به لوریانس می‌نگریست. قبل از اینکه لوریانس فرصت کند چیزی بپرسد رمبیگ با
خشونت کفتارها را متفرق کرد

کفتارها درندگانی بودند که ابداً نمی‌بایست روی خوش میدیدند



در مسیر برگشت، آرامش خاصی درونش می‌لولید

لوریانس با خیال راحت خود را بر پشت رمبیگ پهن کرده بود

بازوانش را دور گردن کلفت رمبیگ گره زده و پاهایش تا نزدیک ناف او حلقه میشد

سرش را بر خز نرم او خواباند و پلک برهم گذاشت...

رمبیگ مدتی در سکوت راه رفت و سپس گفت - خوبه که از اول نمیخواستی سوارم بشی

لوریانس لبخندی زدو زمزمه کرد - چون بعدش نمیتونم از پشتت بیام پایین..

رمبیگ - مثل اینکه هیچ وقت نمیتونیم تنها باشیم

لوریانس - بازم بتاها این اطرافن؟

رمبیگ خرناسی به نشانه‌ی تایید کشید

لوریانس کمی بر پشت او جابجا شد و حلقه‌ی دستو پایش را دور او محکم‌تر کرد

سپس درحالی که با لذت خز او را بو میکشید گفت - مگه وقتی تو غار تنهاییم تو میذاری اتفاقی بینمون بیفته؟

بدن رمبیگ بوی نابی داشت

چیزی بین بوی خزه‌های شب‌نم خورده‌ی جنگلی و شاخه‌های خراشیده شده‌ی درختان لیمو وقتی که گرگ‌ها چنگال‌هایشان را بر آنها می‌کشیدند..

رمبیگ - باید درباره‌ی نزدیک شدن گرگ‌ای خاکستری تحقیق کنیم. اونا بی‌دلیل به جنوب نمیان

لوریانس - دوباره موضوع رو عوض کن. هر بار همینکارو میکنی

رمبیگ - حفظ قلمرو مهم‌تر از چیزای دیگه نیست؟

لوریانس - تو هنوز باور نکردی که من به حد کافی رشد کردم

رمبیگ - من میدونم لوریانس. میدونم که تو شجاع و قدرتمندی. تو کاملی

لوریانس - حرفات به عملکردت نمیخوره. مدتهاست که هیچ توله‌ای در گله بدنیا نیومده... چون

این وظیفه‌ی آلفاهاست

رمبیگ - با من حرف از وظیفه نزن که بیشتر از هرکسی بهش آگاهم

لوریانس - آگاهی کافی نیست...

برای چندمین بار در آن شبانه‌روز، گوشه‌های حساس رمبیگ هوشیار شدند! او وسطه جنگل

ایستادو به نقطه‌ای در تاریکی خیره ماند...

لوریانس فوراً سرش را بلند کردو همانطور که بر پشت او نشسته بود به مقابل چشم دوخت...

رمبیگ با عصبانیت غرید - اونا اینجان

لوریانس - کی؟

رمبیگ - انسان‌ها. اون لرد و تعداد زیادی سرباز

لوریانس اخم درهم کشید - بهت گفتم باید بکشیمش!

پلک‌هایش را که گشود،

از شدت سرگیجه دنیا دور سرش می‌چرخید...

شقیقه‌هایش بشدت درد داشت و بینی‌اش از بوی خون پر بود

چندین مرتبه سرش را تکان داد، سعی کرد اطرافش را ببیند اما همه چیز پیش چشمانش تار بود...

- پس بلاخره به هوش اومدی! خیلی منو منتظر گذاشتی دوشیزه‌ی جنگلی

او این صدا را میشناخت

بدترین اتفاق ممکن پس از بیدار شدن در چنین وضعی، شنیدن صدای این شخص یعنی لرد هکتور بود!

نور شدیدی به چشمان تارش هجوم آورد و کم‌کم توانست همه چیز را به وضوح ببیند..

دیوارهای پر نقش‌ونگار و ستون‌های مرمرین

سقف بلند عمارت پوشیده از حکاکی‌های مینیاتوری بود و پرده‌هایی اشرافی را بر پنجره‌ها کشیده بودند

مدتی با خود کلنجار رفت

نمیخواست باور کند او بلاخره کاره خود را کرده و لوریانس را به عمارت خود آورده است!

چطور این اتفاق افتاد؟!

او و رمبیگ در تاریکی شب متوجه حضور مزاحمین شدند و لوریانس دیگر هیچ چیز بعد از آن بخاطر نداشت

رمبیگ..

رمبیگ!

او کجا بود؟!

درحالی که سعی داشت اضطراب و خشم خود را کنترل کند سعی کرد که برخیزد..

اما نگاهی به خود انداخت و دید دستو پایش با طناب بسته شده اند!

او را به یکی از ستون‌های مرمرین عمارت بسته بودند..

لرد هکتور درحالی که تنها یک شنل ابریشمی بر دوشش گذاشته بود و پیراهن به تن نداشت، با نگاهی مغرور بسوی او آمد

پوزخند پیروزمندانه‌ای گوشه‌ی لبه‌ایش بود که باعث میشد پیشانی لوریانس از خشم بلرزد!

فقط کافی بود دستهایش آزاد شوند و او این مردک را بلافاصله خفه میکرد..

هکتور در یک قدمی او ایستاد و کمی بسویش خم شد تا به صورتش بنگرد

لوریانس در برابر او قدو قامت کوچکی داشت

هکتور با لحنی که از نظر او تحقیرآمیز بود، گفت- نمیخواستم این بلا رو سرت بیارم ولی تو بیش از حد دستو پا میزدی! درست مثل جکو جونورا وحشی شدی!

پس از بیان این جملات خندید و باحالت خاصی سرش را به طرفین تکان داد

هکتور- نمیخواهی چیزی بگی؟

لوریانس درحالی که ابروهایش در هم گره خورده بود از بین دندانهایش گفت- رمبیگ کجاست

هکتور- رمبیگ؟ رمبیگ دیگه کیه؟

او لحظه‌ای با تردید به لوریانس خیره ماند و سپس پرسید- نگو که روی اون گرگ سیاه اسم گذاشتی!؟

سپس بدون اینکه منتظر پاسخ لوریانس بماند قهقهه‌ی بلندی سر داد و چند قدمی از او دور شد

هکتور- بگو بینم تو واقعا تو جنگل دنیا آومدی؟

لوریانس- رمبیگ کجاست

هکتور- مردم میگن مادر و پدرت شکارچی شیاطین بودن و تو به همین خاطر اینطور قدرتمند شدی، حقیقته؟

لوریانس اینبار فریاد زد- رمبیگ کجاست؟؟

صدای او در تمام عمارت پیچید و دوباره بسویش منعکس شد

گوشه‌ی لبش زخمی بود و میسوخت اما اهمیتی نداشت

خشم او شدیدتر از این حرف‌ها بود...

در مقابل آشفتگی شدیدی که او داشت، هکتور بطرز دیوانه کننده‌ای آرام بود .

لوریانس هیچ نگرانی و دستپاچگی در او نمیدید و همین موضوع خونس را بجوش می‌آورد
هکتور- اگه میخوای دوباره به جنگل برگردی و حیوونتو ببینی، باید مدتی با من همکاری کنی.
در غیر اینصورت فریاد زدن فایده‌ای نداره

لوریانس- تو از من چی میخوای لعنتی؟!!

هکتور پوزخند زد. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت- نباید زیاد شلوغش کنی. مطمئنم که باهم
کنار میام

لوریانس که از عصبانیت نفس نفس میزد گفت- بگو چی میخوای!

هکتور- یه پسر!... یه پسر بهم بده..

لوریانس لحظه‌ای به او خیره ماند و سپس گفت- چی؟!!

هکتور که با دیدن چهره‌ی متعجب لوریانس، پوزخند میزد باحالتی شمرده شمرده حرفش را تکرار
کرد- یه.. پسر! یه فرزند مذکر.. روشنه؟! یا بیشتر توضیح بدم؟

خنده‌ای عصبی بر لب لوریانس نشست و سپس گفت- عقل از سرت پریده مگه نه؟

بعد بدون اینکه منتظر جوابه هکتور بماند زیر لب زمزمه کرد- چی دارم میگم کدوم آدمیزادی
عقل تو سرش بود که این یکی دومی باشه!

هکتور مدتی به او نگریست سپس درحالی که شانه‌هایش از خنده می‌لرزید بسوی پنجره وسیع
عمارتش رفت .

هکتور- تو بامزه‌ای!

لوریانس- اره! دستو پامو باز کن تا نشونت بدم چقد بامزه‌م..

هکتور- من هنوزم دنبال دردرس نیستم دوشیزه‌ی جوان

لوریانس- اتفاقا تو دردرس بزرگی افتادی لرد هکتور!

هکتور رویش را به او کرد و گفت- منو تهدید نکن، فایده‌ای به حالت نداره. بهتر نیست خودتو

راضی کنی که انجامش بدی؟ فقط ده ماه وقتتو میگیره و بعدش تو آزادی! برای همیشه

لوریانس با کلافگی گفت- این همه دختر تو این خراب شده هست اونوقت تو جنگلو بهم ریختی

تا منو اسیر کنی؟!!

هکتور- خاندان من یه پسر میخواد، این وصیت پدرنامه که نسلم ادامه پیدا کنه. اما برای من

مهمه که چه کسی پسرمو بدنیا میاره... دخترای اشرافزاده برای من قابل قبول نیستن!

از جلوی پنجره کنار رفت و با تمأینه بسوی لوریانس قدم برداشت

هکتور- اما تو فرق داری. تو اصیلی...

لوریانس حرفه او را قطع کرد و به آخرین امید خود چنگ انداخت!

لوریانس- اصالت! گوش کن مردک، هرچی درباره‌ی من از مردم نادانت شنیدی مزخرف محضه..

پدر من یه کشاورز بود و مادرم فاحشه. من تا ۹سالگی تو فاحشه خونه زندگی میکردم

هکتور چند لحظه‌ای سکوت کردو سپس درحالی که لبخند به لب داشت سرش را پایین گرفت

هکتور- توضیح غافلگیر کننده‌ای بود ولی منظورم از اصالت پدرو مادرت نیست. تو شجاع و

جسوری. اونقدر قدرتمندی که گرگوارو رهبری میکنی! بنظرت چند تا دختر مثل تو توی این

سرزمین هست؟

سپس درحالی که با حالتی کرکس وار بدور لوریانس می چرخید گفت- اعتراف میکنم که انتظار نداشتم بدون پدر و مادرت تو جنگل رشد کرده باشی. اما اینکه فهمیدم آدم خودساخته‌ای هستی، اشتیاق منو بیشتر میکنه! حالا بیشتر مطمئن شدم که تو باید پسر منو دنیا بیاری

لوریانس لحظه‌ای از خشم لرزید و گفت- مدتهاست که هیچکس جرأت نکرده به من زور بگه. تو نمیتونی منو وادار کنی...

هکتور ابرویش را بالا انداخت و با تمسخر گفت- یه نگاهی به وضع خودت بنداز! بنظر نمی‌رسه شرایط کسی رو داشته باشی که بتونه اینطور گستاخی کنه. اینجا جنگل نیست. اینجا من دستور میدم و تو اطاعت میکنی

اینبار لوریانس بود که پوزخند میزد .

او با اطمینان به هکتور گفت- تو معنی بزرگ شدن در جنگل رو نمیدونی. منو بکش، اما تسلیمت نمیشم

هکتور در مقابل او ایستاد و نگاهی عمیق به چشمانش انداخت..

هکتور- پدرم میگفت گاهی جنگیدن اوضاع رو بهتر نمیکنه، درجه‌ی آخر شجاعت یعنی بخاطر کسایی که برات عزیز هستن از خودت بگذری

سپس سرش را بسوی لوریانس خم کرد و درحالی که نفس گرمش به گریبان و گوش او می‌وزید آرام گفت- من مطمئنم که تو به درجه‌ی آخر شجاعت رسیدی

به عقب چرخید و همانطور که از سالن خارج میشد گفت- پزشکو میفرستم تا به زخمت رسیدگی کنه.

بعدش میام دنبالت، باید یچیزی رو بهت نشون بدم .. تا اون موقع اینجارو به آشوب نکش

مدتی بعد، مرد میانسالی که گویا پزشک بود نزد او آمد.

لوریانس نمیدانست مردم دقیقاً چه شایعاتی پشت سرش ساخته‌اند ولی رفتاری که پزشک در مواجهه با او داشت درست مثل این بود که با یک سگ هار طرف است!

وضع درباره‌ی ندیمه‌ها و خدمتکاران نیز همینطور بود. آنها از گوشه و کنار لوریانس را می‌پاییدند و پیچ می‌کردند

کاملاً پیدا بود که از او می‌ترسند!

لوریانس تمام مدت به گله‌اش فکر میکرد

مطمئن بود که آنشب بتاها اطرافشان بودند، نمی‌فهمید هکتور چطور توانسته او را به دام بیندازد!

نگران و آشفته ذهنش را کنکاش میکرد تا به یاد آورد آخرین لحظه‌ای که کنار رمبیگ گذراند چه زمانی بوده. امیدوار بود هکتور آسیبی به گله نزده باشد چراکه گرگها بدون آلفایشان بی‌نهایت آسیب پذیر و سردرگم بودند.

باید هرچه سریعتر به جنگل برمی‌گشت

او به این فضای اشرافی و پرزرق و برق تعلق نداشت، به اطرافش که می‌نگریست احساس خفگی میکرد

چطور میتوانست بدون تنفس هوای سبک و معطر جنگل دوام بیاورد...

پس از گذشت یک ساعت، هکتور درحالی که شش سرباز در کنار خود داشت به آنجا بازگشت

پزشک سر و روی خونی لوریانس را تمیز کرده بود به همین خاطر هکتور به محض دیدن او گفت- بدک نیستی!

لوریانس به دستو پای بسته‌ی خود اشاره کرد و با بدخلقی پرسید- این مسخره بازی تا کی ادامه داره؟

هکتور پوزخندی زد و با اشاره‌ی سر یکی از سربازان را روانه کرد تا لوریانس را باز کنند
پس از ساعتها بی حرکت ماندن در آن حالت، اکنون دستوپایش خشک و بی حس شده بودند ابتدا
به سختی توانست آنها را تکان دهد
مشغول ماساژ دادن مچ دسته خود بود که هکتور گفت - دنبالم بیا.

لوریانس از آنجایی که فعلا هیچ چیز درباره‌ی محیط اطراف و راه‌های خروجی نمی‌دانست، از
هکتور تبعیت کرد و پشت سرش به راه افتاد
در حین حرکت کاملا متوجه بود که آن شش سرباز چطور از همه طرف او را پوشش داده‌اند تا از
دستشان نگریزد

آنها از یک راه‌پله‌ی مارپیچی طویل پایین رفتند و از دری واقع در ضلع غربی عمارت گذشتند
پشت عمارت چیزی شبیه به یک حیاط خلوت وسیع پوشیده از چمن بود که از اجتماعات شهری
جدا میشد و از سوی دیگر مستقیم به جنگل‌ها میخورد
لوریانس از آنجایی که مابین سربازان قرار گرفته بود ابتدا چیز خاصی نمیدید ولی به محض اینکه
فضا را برای او باز گذاشتند،
خون در رگ‌هایش منجمد شد!

سرمایی در پشتش پیچیده و درجایش میخکوب شده بود!

گرگ سیاه جذاب او

مرد گرم و پر قدرت او

رمبیگ او...

آنها تمام بدن او را با زنجیرهای کلفت آهنی بسته بودند!

از سر، از دو پا، از دو دست، از کمر و حتی از دُم!

انتهای بلند هر زنجیر به یک ستون قطور چوبی می‌رسید که بصورت دایره‌وار هول رمبیگ در زمین کاشته بودند

در لایه‌ای بیرونی‌تر نیز تعداد زیادی سرباز تیروکمان بدست، گوش بزننگ و آماده‌ی تیر اندازی به رمبیگ بودند...

با دیدن چنین وضعی، لوریانس ناخودآگاه از خشم به خود لرزید!

مشت‌هایش را گره کرد و همانطور که به هکتور هجوم میبرد گفت- تو مردکه پستِ بی‌اصل و نصب...

و مشت محکمی به دهان هکتور کوبید!

او در میان گرگها رشد کرده بود و اولین چیزی که آموخت سرعت داشتن در مبارزه بود به همین خاطر هکتور و سربازانش از حمله‌ی ناگهانی او انقدر غافلگیر شدند که ابتدا نتوانستند هیچ واکنشی نشان دهند!

او به گریبان هکتور چسپیده بود و هیچکس نمی‌توانست جدایش کند

دستانش برای مشت زدن بسیار قوی شده بودند!

وقتی چهار سرباز به اتفاق هم موفق شدند او را کمی عقب بکشند، اینبار با پاهایش بسوی شکم و سینه‌ی هکتور لگد می‌انداخت و یکی از ضربه‌هایش آنقدر محکم بود که هکتور را از پشت بر زمین انداخت!

سربازان با تحیر به لوریانس می‌نگریستند

قد او بسختی تا سینه‌ی هکتور می‌رسید!

به ظاهر ریزجسه‌ی او اصلا نمیخورد که این همه قدرت و جسارت داشته باشد!

هکتور درحالی که خودش را از روی زمین جمع‌وجور میکرد گفت- خوبه...بد نبود! تو مدام منو برای تصمیمی که گرفتم مصمم‌تر میکنی

لوریانس همانطور که تلاش میکرد برای حمله‌ی مجدد، خود را از دست سربازان بیرون بکشد، از بین دندانهایش گفت- دهن کثیف‌تو ببند موجود پلید!

هکتور برخاست و با دست خون‌گوشه‌ی لب خود را پاک کرد. اصلا عصبی بنظر نمی‌رسید بااینحال اخم کرده بود

به وضوح میشد فهمید که او انتظار چنین واکنشی را از لوریانس داشته

هکتور- خيله خب، از بدوبيراه که بگذريم اين چيزيه که ميخواستم بهت نشون بدهم.. حالا تصميمتو بگير

لوریانس فریاد زد- من این عمارتو روی سرت خراب میکنم اگه...

هکتور لحظه‌ای به او خیره ماند و سپس با قدم‌هایی مصمم و سریع پیش آمد. خم شد تا هم قد او شود و سپس با جدیت گفت- اون گرگو میکشم! با من لچ نکن دختر، قسم میخورم که میکشمش

انگشت اشاره‌اش را با حالتی تهدید آمیز بر لبهای لوریانس گذاشت و همانطور که او را وادار به

سکوت میکرد گفت- اگه میخوای اون زنده بمونه دست از لچ‌بازی بردار

جملات تند و تیز هکتور در گوشش زنگ میزد و علی‌رغم اینکه ظاهری مستحکم بخود گرفته بود،

او را بینهایت مضطرب میکرد

لوریانس به وضوح میدید که رمیگ تا چه اندازه درخطر است

این بسیار عجیب بود که انسانها توانسته بودند او را به دام بیندازند اما چگونگی این اتفاق دیگر مهم نبود

آنچه اکنون اهمیت داشت، نجات دادن او از این وضع بود

لوریانس سرش را پایین گرفت و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند

پلک برهم گذاشت و چند نفس عمیق کشید

سربازان با احتیاط او را رها کردند و اندکی فاصله گرفتند

چند دقیقه بعد با قلبی فشرده شده نگاهش را به رمبیگ دوخت...

به گرگی که تمام عمرش در اوج غرور و قدرت، آزادانه در جنگل و کوهستان تاخته بود

و اکنون در قل و زنجیر

به اسارت مردی خودخواه درآمده بود که هیچ چیز از روح بزرگ طبیعت وحشی نمی دانست

چشمان کهربایی رمبیگ آشفته بود با اینحال در میان آن همه زنجیر، هیچ تقلایی نمیکرد

هکتور- میبینی که هنوز سالمه. ولی از این به بعدش بستگی به رفتار تو داره...

لوریانس دیگر نمیخواست به صدای منحوس هکتور گوش دهد به همین خاطر قدم برداشت و

بسوی رمبیگ رفت

بی نهایت دلتنگ او بود...

به بیست قدمی رمبیگ که رسید صدای خرناس آرام او را شنید

رمبیگ- حالا که سالم میبینمت خیالم راحت شد

لوریانس قدمهایش را سریعتر کرد و چند لحظه بعد در خز پرپشت گردن او فرو رفت

رمبیگ گردنش را بسوی او جمع کرد و لوریانس را با محبت به خود فشرد...

لوریانس - چرا اجازه دادی اون لعنتیا اینکارو باهات بکنن...

رمبیگ - بهت گفته بودم که گاهی مثل آفت پیشروی میکنن

لوریانس بدون اینکه خود را از او جدا کند سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت - نه رمبیگ

اونا بیشتر از چیزی که تصورشو بکنی آسیب‌پذیرن... نباید تسلیم بشی

رمبیگ - من تسلیم نشدم... اگه لازم باشه بخاطر تو تا آخر دنیا می‌جنگم...

بغض زیر گلوی لوریانس جوشید و قلبش به نوسان افتاد

رمبیگ همیشه برای او جنگیده بود

در تمام عمر!

از همان دوران کودکی‌اش که او را از گزند درندگان حفظ میکرد تا راه و رسم جنگیدن را بخوبی

بیاموزد،

زمانی که پیرهای باتجربه‌ی گله لوریانس را بعنوان یک انسان درمیان خود نمی‌پذیرفتند و رمبیگ

آنقدر برای ثابت کردن او سماجت بخرج داد تا او را باور کنند،

تا همان لحظه که بخاطر طمعی که یک انسان نسبت به لوریانس داشت، او را هم به این شکل

گرفتار کرده بودند

رمبیگ هنوز هم بی‌ادعا برای او می‌جنگید..

رمبیگ - اون از تو چی می‌خواه؟

لوریانس لحظه‌ای تردید کرد و سپس گفت - هنوز دقیقا نمیدونم

رمبیگ- بچه‌ها همین اطرافن.. صداشونو میشنوی؟

لوریانس سرش را کمی عقب کشید به جنگل تاریک آنسوی محوطه چشم دوخت
او سایه‌های تعداد زیادی گرگ را میدید که با سردرگمی در پشت درختان حرکت می‌کردند..
تمام گله آنجا بودند،

بتاها و امگاها.

آنان خشمگین و آشفته به دو آلفای در بند خود می‌نگریستند و تا زمانی که فرمان حمله داده شود
همان حوالی می‌ماندند
این خاصیت گرگها بود
آنها بی‌نهایت نسبت به آلفاهای خود حساسند..

رمبیگ- تو مجبور نیستی از اون مرد اطاعت کنی. گله ازت پشتیبانی میکنه... بفکر من نباش،
خودتو از اینجا نجات بده و برگرد پیش بقیه. تو بدون منم به خوبی میتونی اونارو رهبری
کنی... میدونی که چقدر بهت احتیاج دارن...

لوریانس زهرخندی زدو گفت- داری ازم میخوای تورو قربانی کنم و خودمو از اینجا نجات بدم؟!
رمبیگ- لوریانس...

لوریانس- فکر کردی من بدون تو زنده میمونم؟

لبش را بر پیشانی بلند رمبیگ نشانده بوسه‌ای طولانی بر آن کاشت

سپس زمزمه کرد- ما از اینجا میریم... برمیگردیم خونه رمبیگ.. به من اعتماد کن

هکتور از دور فریاد زد- هی! خرناس کشیدنتون تموم نشد؟

لوریانس درحالی که دندان‌هایش را از حرص بهم می‌سایید آرام گفت- به وقتش گردن اونو میشکنم..

یکبار دیگر رمبیگ را بوسید و سپس با قدم‌هایی محکم به عقب برگشت .

بدون اینکه نگاهی به چهره‌ی هکتور بیندازد از کنار او گذشت

وارد عمارت شد، پله‌ها را طی کرد و به همان سالن بازگشت.

برای دقایقی طولانی درسکوت همانجا ایستاد..

فکرش درگیر یافتن راهی بود که وادار نشود خود را تسلیم هکتور کند

اما هیچ گریزی نبود

آنها نقطه ضعف لوریانس را در مشتشان داشتند

اگر به رمبیگ صدمه میزدند، او می‌مُرد!

و اگر رمبیگ و لوریانس می‌مُردند، آخرین نسل اصیل گرگهای جنگلی هم منقرض میشد

لوریانس میدانست که بتاها و امگاها اکنون چقدر عذاب میکشند

این برای درندگان بسیار غیرقابل تحمل بود که رهبران خود را آشفته و دریند ببینند

لوریانس ذات درندگان را بسیار بهتر از ذات انسان‌ها میشناخت.

مدتی بعد هکتور نزد او آمد،

در همان ورودی ایستاد و با لحنی سرد گفت- ندیمه‌ها میان و میبرنت به حمام. آماده باش

لوریانس اخم درکشید و گفت- حمام؟ تو خیلی گستاخی..

هکتور حرفه او را قطع کرد- لازمه دوباره تکرار کنم کی اینجا دستور میده؟

سپس از آنجا خارج شد و لوریانس را با خشمی که موجب لرزش سرشانه‌هایش شده بود، تنها گذاشت



او و رمبیگ خیلی از اوقات باهم به چشمه‌ی گوزن‌ها می‌رفتند
آنجا همیشه پر از گل و گیاهان سرزنده بود
اطرافه چشمه بصورت یک دریاچه‌ی کوچک پر آب درآمده بود
نهرها و رودهای ریز و درشتی از چشمه انشعاب می‌گرفتند و در میان درختان روان میشدند
لوریانس لباس‌های دوخته شده از پوست آهوی خود را در می‌آورد و در آب زلان چشمه فرو
می‌رفت...
ماهی‌های فلس‌طلایی زیر آب را دنبال می‌کرد و بلند قهقهه میزد
انقدر بازیگوشی میکرد تا رمبیگ هم با او به آب بیاید و کنار هم شنا کنند..
اکنون که در حوض سلطنتی لرد هکتور نشسته بود آن روزها و آن خاطرات، بسیار دور بنظر
می‌رسیدند...
ندیمه‌ها او را لخت کرده و به دقت میشستند
لحظات عذاب‌آوری بود چراکه تا به آنروز هیچکس جز رمبیگ بدن عریان او را ندیده بود

او همیشه فکر میکرد هیچکس جز رمیگ بدنش را لمس نخواهد کرد

ندیمگان برای تمیز کردن او وسواس بسیاری بخرج میدادند

گاهی آماده میشد تا گلوی آنها را در مشت بفشارد اما بلافاصله منصرف میشد

چاره‌ای جز سکوت کردن و آرام گرفتن نداشت!

پس از حمام، لباسی بسیار کوتاه و نازک به تن او کردند

یک روپوش سبک از توری که تمام بدنش را به نمایش گذاشت!

نگاهی به خود انداخت و سپس رو به ندیمه‌ها با خشونت گفت- این دیگه چیه؟!

یکی از ندیمه‌ها با ترس ولرز گفت- سرورمون...دستور دادن..

لوریانس- سرور شما مثل همیشه مزخرف گفته! یه لباس دیگه بیارین

ندیمه‌ها نگاه‌هایی مضطربانه بین هم ردو بدل کردند و قبل از اینکه حرف دیگری بینشان زده شود

صدای هکتور از پشت سر آمد- بهت میاد!

لوریانس بدون اینکه به او بنگرد گفت- دهننتو ببند

هکتور- باید زبونتو ببُرم مگه نه؟

لوریانس چیزی نگفت و درعوض آهی از روی کلافگی کشید

هکتور- کارتونو ادامه بدین دخترا

ندیمه‌ها با احتیاط بازوی او را گرفتند و بسوی یک میز توالی طلایی رنگ بردند

لوریانس وقتی که خیلی کوچک بود آینه و لوازم آرایش دیده بود، البته اکنون مدت زیادی از آن

موقع میگذشت و بعلاوه وسایل موجود در فاحشه خانه با آنچه اکنون میدید تفاوت بسیاری داشت!

نگاهی به تصویر خود در آینه انداخت...

کی فرصت کرده بود اینهمه بزرگ شود؟!

چشمان تیره‌ی درشت و مژگان بلندش زیر آن ابروهای کمانی تمیزنشده، خودنمایی میکرد
پوست بی‌نهایت شفاف و روشنی داشت و پرزهای ریز روی صورتش گونه‌های صورتی‌اش را پنهان
نمیکرد

او در جنگل ابزار آرایشگری نداشت،

گیسوانش را با تیغ‌هی خنجر کوتاه میکرد و به همین خاطر اکنون انتهای گیسوان خرمایی‌رنگش
بصورت نامرتب روی شانه‌اش ریخته بود

گرچه چهره‌اش همان چهره‌ی هشت سال پیش بود اما اکنون سایه‌ی بزرگسالی بر ظاهرش نشسته
و تغییر بسزایی در او ایجاد می‌کرد

صدای خنده‌ی کوتاه هکتور او را بخودش آورد

هکتور- شرط می‌بندم آدمه تو آینه رو نمیشناسی!

او کمی دورتر بازوانش را درهم قفل کرده و به دیوار سمت راسته لوریانس تکیه زده بود. همان
پوزخند تحقیرآمیز که حال لوریانس را بهم میزد بر لب داشت و به او می‌نگریست

لوریانس اخم کرد و سرش را پایین گرفت .

خب قطعاً در جنگل آینه نبود !

البته لوریانس گاهی تصویر خود را در سطح آب روخانه میدید ولی این تصویر با آنچه او دیده بود
فرق داشت

او لوریانسی را که در آینه میدید دوست نداشت.

ندیمه‌ها موهای او را شانه کشیدند و سپس انقدر کوتاه کردند که انتهای یكدست داشته باشد

آنها حتی دور و کنار ابروهای او را نیز چیدند!

هکتور مدتی در سکوت به او نگریست و سپس گفت- تو چند سالته؟ بهت نمیخوره از ۱۸ بیشتر باشی

لوریانس با اشاره به ابروهایش با ناخوشنودی گفت- این چیزا جزو کاری که ازم خواستی نیست

هکتور- بذار کارشونو بکنن. من دلم نمیخواد با یه دختر ژولیده بخوابم

اخم‌هایش درهم گره خورد و دست ندیمه را با خشونت کنار زد

این حجم از گستاخی جداً غیرقابل تحمل بود!

هکتور از دیدن واکنش او لبخند پرنرنگی زد و با بیخیالی خطاب به ندیمه‌ها گفت- دیگه کافیه راحتش بذارین

ندیمه‌ها پس از ادای احترام به هکتور، از انجا خارج شدند. لوریانس هنوز با اخم‌های درهم همانجا نشسته بود و تکان نمیخورد

هکتور- ببینم تو اسم داری؟ یا باید جنگلی صدات بزnm؟

لوریانس پاسخی به او نداد .

هیچ لزومی نداشت کسی جز رمبیگ نامش را صدا بزند

او نمیخواست نامش را از زبان کس دیگری بشنود

هکتور با حالتی شیطنت‌آمیز پیش آمدو بسوی او خم شد

آنقدر که بخشی از گیسوان تیره‌اش سر خورد و روی شانه‌ی لوریانس ریخت

اکنون گیسوان او از گیسوان لوریانس بلندتر بود!

لحظه‌ای بعد در گوش لوریانس زمزمه کرد- من از دخترای لال بیشتر خوشم میاد...

همان لحظه لوریانس بسوی او برگشت و کشیده‌ی محکمی به صورتش زد!

خونی که تازه در گوشه‌ی لب هکتور بند آمده بود، دوباره جاری شد!

لوریانس از خشم نفس نفس میزد و نگاهه خیره‌اش را به هکتور دوخته بود

اتفاقا او هم بسیار خشمگین بنظر می‌رسید!

با ابروهای درهم گره خورده و گردن متورم به موهای لوریانس چنگ انداخت

سر او را عقب کشید و با حالتی تهدیدآمیز گفت- گوش کن وحشی، من عادت ندارم زنا رو بزخم

پس سعی کن یه زن باشی.. هیچ لزومی نداره ادای حیوونارو دربیاری! فهمیدی؟ چون در این

صورت من مجبورم شلاق بردارم و رامت کنم..

او آنقدر محکم گیسوان لوریانس را میفشرد که حس میکرد چیزی نمانده پوست سرش کنده شود،

با این حال بدون اینکه ذره‌ای عقب نشینی کند گفت- من همینم که هستم! یه وحشی، یه گرگ.

روح من آزاده! اما تو چی؟ یه موجود ذلیل بدبخت که بخاطر یه توله جنگل منو بهم ریختی... ننگ

به نسلت و به اجدادت که تو رو برای زمین به ارث گذاشتن...

صورت هکتور بیش از پیش از خشم لرزید و با بازوی قدرتمندش لوریانس را به پشت پرت کرد!

کف سنگی عمارت با زمین چمن پوش جنگل فرق داشت با اینحال لوریانس بدون اینکه ذره‌ای

ضعف در خود نشان دهد برخاست و در مقابل هکتور ایستاد

هکتور- تو چی از این دنیا میدونی جنگلی؟ خودتو با یه مشت جکو جونور مشغول کردی درحالی

که هیچی از بیچارگی مردمتم نمیفهمی... به خیالت امثال من اینجا تفریح میکنن؟

این را گفت و با چهره‌ای درهم از آنجا خارج شد.

او یک احمق بود!

اتفاقاً لوریانس بهتر از او بیچارگی این مردم را میفهمید،

آنها اصلاح ناشدنی بودند و هکتور هم مخصوصاً یکی از همان بیچارگان بی عقل بود.

درست چند لحظه بعد از خروج هکتور، ندیمگان بازگشتند و او را به محل دیگری هدایت کردند .

آنجا یک خوابگاه بزرگ و مجلل بود که ایوانی رو به جنگل داشت .

بطوری که لوریانس وقتی پرده را کنار زدو بسوی ایوان رفت، رمبیگ را در فاصله‌ای دور، چیزی حدود دویست قدمی خود دید.

تخت بزرگ دونفره‌ای در یک سو و کمد و میز و کتابخانه در سوی دیگری قرار داشت.

آنجا قطعاً خوابگاه شخصی هکتور بود!

لوریانس چند لحظه‌ای به تخت خیره ماند

زیبا و معطر بنظر می‌رسید...

بالشت‌هایش می‌بایست نرم می‌بودند و...

روکش طلایی براقی داشت...

به خودش می‌گفت این تخت شباهتی به تخت فاحشه‌خانه ندارد

و با این بهانه‌های احمقانه خود را دلداری میداد..

هشت سال پیش یکی از همین تخت‌ها جرقه‌ی فرار او را زد

و اکنون پس از گذشت این همه سال

او هنوز از تخت بیزار بود!

خوابیدن بر سنگهای سفت غار را صدها بار به قرار گرفتن بر تخت ترجیح میداد

اگرچه که در این سالها بدن گرم و نرم رمبیگ نگذاشته بود او چیزی از سفتی و سختی کف غار
بفهمد .

رمبیگ...

از تخت گذشت و در مقابل پنجره ایستاد

نگاهش را به رمبیگ دوخت

او در میان آن همه زنجیر بر زمین دراز کشیده و چشمانش را بسته بود...

اینکه می توانست در چنین شرایطی اینطور آرامش خود را حفظ کند ثابت میکرد که چه آلفای
بینظیریست!

چند ساعت بعد، برای او غذا آوردند

میزی پر از خوراکهای مختلف که لوریانس در تمام عمرش لب به آنها نزده بود

همگی بسیار چرب بنظر میرسیدند!

او همیشه سلامت تغذیه کرده بود و خوردن این غذاها دیوانگی بنظر می رسید!

خوشه ای انگور سیاه برداشت و همانطور که دوباره برای تماشای رمبیگ کنار پنجره میرفت، چند
دانه اش را خورد

دلش برای کباب گوشت آهو و آتش روشن کردن در دامنه ی کوهستان تنگ شده بود

البته گرگها همیشه به میزان معین و حساب شده شکار میکردند ولی چه لحظات مفرح و هیجان انگیزی را در هنگام شکار می گذراندند

او و گله اش...

نگران آنها بود

بدون آلفا بسختی میتوانستند برای شکار برنامه ریزی کنند

گرگهای جنگلی بدون آلفاهایشان عملاً فلج شده بودند!

هنوز سرگرم تماشای رمبگ بود که صدای هکتور را از پشت سرش شنید

هکتور - نگرانش نباش، دستور دادم به موقع برایش گوشت تازه ببرن

لوریانس برگشت و به او نگریست .

برخلاف چند ساعت پیش، آرام بنظر می رسید

با خود گفت احتمالاً از آن دسته آدمهای پوست کلفتی ست که در صدد تلافی چیزی بر نمی آیند!

با حالتی بی دغدغه و بی خیال پیراهنش را در آورد،

وسطه خوابگاه کش و غوسی به خود داد و همانطور که پشت میز کارش می نشست گفت - حیوونتو

میگم.. غذاشو دادن. اسمش چی بود؟... ریمبو؟

لوریانس چشم غره ای به زدو ترجیح داد به خوشه ای انگورش بنگرد تا او

هکتور سرگرم بررسی تعدادی یادداشت شد و درحین کار با او حرف میزد

هکتور - اونشب جداً امیدی به گیر انداختنت نداشتم!

اونجوری که گرگا تورو دوره کرده بودن....بعلاوه اون یکی...

او اشاره‌ی کوتاهی به پنجره کرد و ادامه داد- اون اصلا نمیذاشت کسی به ده قدمی ت نزدیک شه ...!

سرش گرم کارش بود و لبخند میزد .

گیسوان بافته‌اش از گوشه و کنار بیرون ریخته و چند نوار باریک از آنها روی کتف ماهیچه‌ای‌ش پخش بود

اندام ورزیده و عضله‌های برجسته‌ی هکتور به وضوح ثابت میکرد که جنگیدن را از زمانی که بسیار کوچک بود بصورت جدی آغاز کرده!

هکتور- در عجبم که چجوری رامش کردی! من با وجود پونصد تا سرباز نمیتونستم گرگاتو کنترل کنم ...

چشمان لوریانس در حدقه گرد شد !

این مردک پانصد سرباز را روانه‌ی جنگل او کرده بود؟!!

هکتور- اما خب! یچیزی هست که همه رو به زانو درمیاره... اون گرگ به محض اینکه دید تو بیهوش شدی و رو زمین افتادی کاملا خودشو گم کرد!..هه هه هه ..

لوریانس با تعجب به او می‌نگریست

بیهوش شده بود؟

هکتور نگاهی به او انداخت و گفت- اصلا متوجه شدی که چجوری آوردمت؟ باید از اول اون مایع بیهوش کننده رو میریختم روت... واقعا اون همه گرفتاری لازم نبود!

مدتی در سکوت گذشت تا اینکه هکتور با آرامش گفت - تو نقطه ضعف اون گرگی. به محض اینکه جسم بیهوش تو دسته ما دید... اون واقعا حیوون باهوشیه! برای اینکه ما بهت صدمه نزیم، دیگه هیچ مقاوتی نکرد. و گرنه کی از پس اون برمیومد...

خوشه‌ی انگور را بر زمین انداخت و از شدت خشم و ناراحتی در خودش فرو رفت

سرش را پایین گرفت و بازوانش را درهم جمع کرد

احساس تنفر شدیدی نسبت به خود پیدا کرده بود

اگر او انسان نبود این اتفاقات نمی‌افتاد

تقصیر او بود که این بلا بر سر رمبیگ و بقیه‌ی گرگهای جنگلی آمد

زیر پلکهایش از عصبانیت و کلافگی میلرزید و شقیقه‌هایش درد گرفته بود

او میتوانست بمیرد و گرگها را از شر دردسره‌ای خودش خلاص کند..

هکتور - هی... حالت خوبه؟

لوریانس بی توجه به هکتور، درحالی که سعی داشت بغض را در خودش خفه کند به دیوار تکیه زد

هکتور آهی کشید گفت - گوش کن دختر، نمیدونم به چیه اون جونورا دل بستنی ولی من اونقدر

که فکر میکنی آدم بدی نیستم. ما یه قرار باهم گذاشتیم و مطمئن باش که بهش پایبندم. تو

همه‌ی اونچیزی رو که دلتنگشی دوباره بدست میاری. فقط به اون قرار عمل کن

فکرش را بر رمبیگ متمرکز کرد

به تنها کسی که اطمینان داشت تا آخر دنیا پشتیبان او خواهند بود

هیچ نیرویی نمیتوانست ریسمان محکمی که قلب لوریانس و رمبیگ را بهم متصل میکرد، پاره

کند

و او بخاطر رمیگ زنده می ماند

فکر کردن به رمیگ باعث میشد دلیل زنده ماندن خود را به یاد آورد

نسیم خنک کوهستان و آواز بهشتی پرندگان در قلب جنگل را

آرامش و رهایی را

نفس عمیقی کشید و سعی کرد که آرام باشد

سرش را که بلند کرد هکتور را در یک قدمی خود دید!

اصلا نفهمیده بود او کی از جا برخاسته و آنقدر نزدیک آمده به همین خاطر ناگهان یگه خورد!

هکتور به او نگریست و گفت- نترس..

لوریانس بلافاصله با قاطعیت پاسخ داد- نترسیدم!

هکتور پوزخندی زد و گفت- خوبه. امیدوارم از این به بعدشم نترسی

او دسته راستش را برای لمس گیسوان لوریانس پیش می آورد...

به محض اینکه توانست سر او را لمس کند، لوریانس با خشونت دستش را کنار زد!

هکتور رفتاری آرام داشت اما بدخلقی لوریانس را نادیده می گرفت و بر کارش سماجت می ورزید

سعی کرد با پشت انگشتانش پوست صورت او را نوازش کند اما لوریانس خود را عقب کشید و

بیشتر اخم کرد

هکتور یکقدم دیگر نزدیک شد و دست راستش را به پشت کمر او رساند

با دست چپ نیز بازویش را گرفت و او را بسوی خود کشید

لوریانس علیرغم مقاومتش برای نزدیک شدن به او، لحظه‌ای بخود آمدو دید با صورت به سینه‌ی
ستبر هکتور برخورد کرده !

قد او تا همانجا می‌رسید و آن لحظه وقتی دقیق به ماهیچه‌های هکتور نگریست کمی جا خورد!
بدن او مثل سنگ سفت و مثل آتش داغ بود

بااینکه در رفتارش نسبت به لوریانس خشونت بخرج نمیداد ولی بازوانش را طوری دور او حصار
کرده بود که اصلا نمیتوانست حتی ذره‌ای عقب بکشد!

نفس‌های لوریانس به سینه‌ی او میخورد و اینکه نمیتوانست از چنگ او خارج شود عصبی‌ترش
میکرد

دستانش را بالا آورد و بین خودش و هکتور قرار داد

هیچ دلش نمیخواست بدنش به بدن او بچسپد!

اخم کرد و با ناچاری گفت- اوه ولم کن! چه غلطی میکنی!؟

هکتور بی‌توجه به حرفه او، با کف دست راستش شروع کرد به ماساژ دادن کمر و شانه‌ی لوریانس
گرمای دست و بدن او برای لوریانس غریبه بود و حس بسیار بدی برایش ایجاد میکرد

هرچقدر که این لحظات طولانی‌تر میشد، بیشتر احساس ضعف میکرد

هکتور باعث میشد قدرت او تحلیل برود..

اوضاع زمانی برای او بدتر شد که هکتور سرش را خم کرد و در انحنای گردن لوریانس فرو برد

نفس‌های پرحرارت هکتور مو به تن او راست کرد!

پلک‌هایش را برهم فشرد و خودش را جمع کرد

دستانش را در مقابل صورت هکتور هائل قرار داد تا کمی او را دور کند...

همان موقع بازوان هکتور از دور او شل شد و سپس آرام از لوریانس فاصله گرفت

با دیدن ظاهر آشفته و مضطرب لوریانس، سرش را پایین گرفت و خندید

با لحنی صمیمی گفت- فرقی نداره چقدر قوی باشی... همه‌ی دخترا اینجور مواقع میترسن! این

نقطه ضعف همه‌ی شماست ..

سپس همانطور که بسوی دیگری میرفت ادامه داد- خیلی‌یم خنده داره! باید خودتو تو آینه

بینی... میدونی؟ خوبی دختری که تو جنگل بزرگ شده آینه که مطمئنی باکره‌ست!

یک جلیغهی سیاه مزین به دکمه‌های نقره‌ای درخشان روی بالاتنه‌ی لخت خود کشید و همانطور

که از انجا خارج میشد گفت- شب برمیگردم، الان خیلی کار دارم

به در خروجی که رسید لحظه‌ای ایستاد و نگاهی به لوریانس انداخت- من دلم نمیخواد دخترارو

تو تخت اذیت کنم، تو مدتی که نیستم سعی کن به این موضوع فکر کنی. بهتره باهاش کنار بیای

و کارو برای خودت سخت نکنی

به محض اینکه از انجا خارج شد، لوریانس مانند کسی که ناگهان فشارش افتاده باشد روی زمین

نشست و زانوهایش را بغل گرفت!

او به هشت سال پیش برگشته بود، با این تفاوت که دیگر راه فرار نداشت..

حیران و ماتم زده به روزها و شبهای پیش رو فکر میکرد و سرخورده‌تر میشد

سینه‌اش سنگین شده بود قلبش از شدت اضطراب بشدت میکوبید

پشت کمرش، بازویش و انحنای گردنش که در تماس با هکتور مانده بود گزگز میکرد

احساس میکرد که کثیف شده و باید خود را در آب چشمه‌ی گوزن‌ها بشورد...

دقایقی طولانی در آن حالت باقی ماندو درنهایت وقتی که حس کرد ناامیدی بیش از حد او را احاطه کرده از جا برخاست

در کمندی که آنسوی اتاق بود یک ردای کوتاه تیره بیرون کشید و دوره روپوش توری خود پیچید سپس با عجله بسوی ایوان رفت و مستقیماً بطرف رمبیگ دوید...

رمبیگ بلافاصله پس از شنیدن صدای پای او هوشیار شد و از جا برخاست او با تعجب به ظاهر جدید لوریانس می‌نگریست!

رمبیگ- چی شده....

و لوریانس در گریبان او فرو رفت

رمبیگ او را به خود فشرد و کمی بو کشید..

رمبیگ- چرا بوی اون مردو میدی؟!

لوریانس زمزمه کرد- چرا دنیا اینقدر به من سخت میگیره؟ چرا؟ من حتی هیچ وقت فرصت نداشتم گناهی مرتکب بشم...

رمبیگ بی‌توجه به درد و دل‌های لوریانس او را با پوزه‌اش کمی به عقب هل داد و یکبار دیگر پرسید- جواب منو بده لوریانس!

خرناس‌های رمبیگ از حالت صمیمی خارج شده و رنگ و بوی خشونت میگرفت...

رمبیگ- اون مردک از تو چی خواسته؟!

لوریانس سرش را پایین گرفت و پس از مکثی طولانی، آهسته گفت- یه پسر..

خرناس خشمگین رمبیگ او را از جا پراند

آرواره‌هایش چین خورده و دندان‌های تیزش نمایان شده بود

پنجه‌هایش در خاک فشرده میشد و ماهیچه‌های جلوی سینه‌اش منقبض شده بود...

رمبیگ- بهت گرفته بودم لزومی ندازه ازش اطاعت کنی

لوریانس درحالی که سعی داشت دستپاچگی خود را پنهان کند گفت- چاره‌ای ندارم رمبیگ!

رمبیگ- داری! میدونی که داری! اما تو راه ننگ و خفت رو انتخاب کردی..

نگ و خفت؟

او ننگ و خفت را برای خود خواسته بود؟

دستانش را مشت کرد و از خشم به خود لرزید

رو به رمبیگ فریاد زد- مگه برای تو اهمیتی داشت؟! ما مدت‌ها پیش باید جفت میشدیم ولی تو

هیچ وقت منو از خودت ندونستی... تو نخواستی من پسر تو دنیا بیارم حالا یکی دیگه میخواد!

سپس به رمبیگ پشت کرد و با عصبانیت بسوی عمارت قدم برداشت

هنوز خیلی دور نشده بود که نگاهش به سربازان اطراف محدوده‌ی رمبیگ افتاد..

همگی کمان‌ها را راست کرده و آماده‌ی پرتاب شده بودند!

وحشت‌زده بسوی رمبیگ برگشت

او آرامش را کنار گذاشته و به جنب و جوش آمده بود

پاهایش را آنقدر با قدرت حرکت میداد که یکی از تیرک‌های زنجیر شده‌ی سمت راستش در حال

خم شدن بود...

گوش‌هایش تیز و چشمان کهربایی‌اش در حال فوران بود

حرکت تهدیدآمیز او سربازان را ترسانده و همگی را آماده‌ی کشتن او میکرد!

اگر به این رفتار ادامه میداد قطعاً به او آسیب میزدند

لوریانس یکبار دیگر بسوی رمبیگ دوید و گفت- رمبیگ آروم! آروم باش چیکار داری میکنی؟!

رمبیگ با خشم غرید- من نمیذارم اون تورو مجبور به اینکار کنه..

دستش را بر خز پیشانی متورم رمبیگ گذاشت و با تاکید گفت- اون پیشنهاد داد و من قبول کردم...

رمبیگ او را کنار زد و گفت- بهانه تراشی نکن!

لوریانس- تمومش کن رمبیگ! فقط این رفتارو تمومش کن

رمبیگ- دارم همینکارو میکنم. همه‌ی این مشکلاتو تموم میکنم..

او انقدر زنجیرها را کشید که یکی از تیرک‌ها از جا کنده شد و روی خاک افتاد!

لوریانس- کافیه! گفتم کافیه لعنت به تو!

لوریانس با کف دستش ضربه‌ی محکمی به گردن رمبیگ زد و به زبان انسان‌ها سر او فریاد

کشید- گفتم این انتخاب خودمه! از جات تکون نخور میفهمی؟

ضربه‌ی دیگری زد و با خشم تکرار کرد- تکون نخور!

لوریانس نفس نفس میزد

او دو ضربه‌ی بسیار محکم به رمبیگ زده بود

بالحنی او را خطاب قرار داده بود که سابقه نداشت!

رمبیگ کم کم بر خود مسلط شد اما نگاهش نسبت به لوریانس طور خاصی بود

طوری که قلب لوریانس را بدرد آورد..

لوریانس دست در موهای خود فرو برد آهی کشید

چکار کرده بود؟

تمام بتاها و امگهای حاشیه‌ی جنگل رفتار زشت او را نسبت به رمبیگ میدیدند

جفت آلفاها در یک گله نشانه‌ی اتحاد و همدلی بودند

لوریانس و رمبیگ هیچ وقت قرار نبود برهم بتازند!

سرش را پایین گرفت و با سرخورده‌گی همانجا ایستاد

غم و ضعف سنگینی را در خود حس می‌کرد..

چند لحظه بعد خرناس آرام رمبیگ در گوشش پیچید

با همان عشق و صمیمیت قبل

رمبیگ- لوریانس..

لوریانس پاسخی نداد و در همان حالت باقی ماند

رمبیگ- سرتو بالا بگیر.. گله تورو میبینن.. اینجوری عذاب میکشن..

لوریانس با صدایی که بسختی شنیده میشد به زبان انسان‌ها گفت- اونا همین الانشم بخاطر من

عذاب میکشن.. من باعث شدم جنگل بهم بریزه...

سپس بدون اینکه منتظر حرف دیگری از رمبیگ بماند، چرخید و به عمارت برگشت

گوشه‌ای از خوابگاه هکتور روی زمین نشست و پلک برهم گذاشت

بشدت احساس خستگی میکرد...

نفهمید چه زمانی به خواب رفت ولی با برخورد دستی به پشت کمرش فوراً پلک گشود
از جا پرید و یکقدم از او فاصله گرفت..

هکتور با دستانی که به نشانه‌ی تسلیم کمی بالا گرفته بود در مقابل او ایستاد
هکتور- کاریت ندارم!.. بدجایی خوابیده بودی میخواستم بذارمت روی تخت...
لوریانس چشمانش را مالاند و با بدخلقی گفت- چند بار بگم ازت نمیتروسم!
هکتور پوفی کشید همانطور که به سوی دیگری میرفت گفت- بسیار خب فهمیدم
هوا تاریک شده و خوابگاه با نور نارنجی رنگ مشعل‌ها روشن بود

از خود میپرسید مگر چند ساعت خوابیده؟!

آنهم در کنج یک عمارت سنگی بدون رمبیگ!

هکتور پیراهنش را درآورد و به گوشه‌ای انداخت

مثل اینکه کلاً با پوشاندن بالا تنه‌اش مشکل داشت!

در سکوت بسوی پنجره رفت و پرده را کنار زد

همانطور که نگاهش به بیرون بود گفت- شنیدم حیوونت امروز حسابی گرد و خاک به پا کرده

لوریانس پاسخی به او نداد .

هنوز بخاطر خواب سنگین چند ساعته‌اش کمی گیج بود

انتظار نداشت اینقدر سریع به شبه لعنتی برسد

احتمالاً آنشب قرار بود یکی از گندترین شبهای عمرش باشد

هکتور پنجره را رها کرد و بسوی گنجهی کنار میز کارش میرفت،

گیس موهایش را باز کرد و اندکی شقیقه‌های خود را مالاند

هکتور- خدمتکارا گفتن امروز چیزه زیادی نخوردی، اگه گرسنه‌ای بگم برات غذا بیارن

افکار لوریانس آنقدر درگیر رابطه با هکتور بود که چیزی از گرسنگی نمیفهمید

قدم‌های هکتور را می‌شمرد و هر لحظه که فکر میکرد می‌خواهد بطرف او بیاید اضطرابش بیشتر میشد

هکتور- نمی‌خواهی چیزی بگی؟

از همانجایی که ایستاده بود بطرف لوریانس چرخید

بازوان کلفتش را درهم گره زد و از پشت به میزش تکیه داد

مدتی در سکوت به لوریانس و آشفتگی‌اش خیره ماندو

کمی بعد با لحنی آرام گفت- من عجله‌ای ندارم... هرچند روز که فکر میکنی لازمه صبر میکنم تا

آمادگی‌شو پیدا کنی. میدونم همه چیز برات خیلی ناگهانی بوده ..

پوزخندی عصبی گوشه‌ی لب لوریانس نشست و گفت- میشه یه لطفی بکنی و اینهمه ادای آدمای

خوب رو درنیاری؟! اگه خیلی ادعات میشه دست از سر منو رمیگی بردار...

هکتور آهی کشید و گفت- می‌خواهی لجبازی کنی؟

لوریانس با قاطعیت پاسخ داد- نه! می‌خوام بهت یادآوری کنم یه عوضی بیشتر نیستی!

هکتور لبخندی زد و نگاهش را به زیر انداخت.

هکتور- خودت یه راهی انتخاب کن که برات راحتتر باشه.. اگه بدوبیراه گفتن به من بهت کمک میکنه، مشکلی نیست همینکارو بکن..

رفتار او بجای اینکه لوریانس را آرام کند، بیشتر خشمگینش میکرد!

او گله را بهم ریخته، رمبیگ را اسیر کرده بود و اکنون طوری حرف میزد که گویی طرفه خوب ماجرا خودش است!

لوریانس به او می‌نگریست و با خود میگفت

گستاخی انسان‌ها فراتر از حد تصور است!

بسوی پنجره رفت و سعی کرد در تاریکی شب رمبیگ را ببیند..

سینه‌اش سنگین شده بود

مطمئن بود رمبیگ بخاطر رفتار امروز او بینهایت رنجیده است..

وحشتناک‌ترین حس عالم این بود که فکر کند رمبیگ دیگر مثل قبل او را دوست نخواهد داشت

هکتور- من هنوز اسمتو نمیدونم

لوریانس- لزومی نداره بدونی

هکتور- مطمئنم که پسرم ازم میپرسه اسم مادرش چی بوده..

با شنیدن این جمله لوریانس تا مغز استخوان سوخت!

پسر او!

او باید پسر این مردک زورگو را در خود پرورش میداد و دنیا می‌آورد!؟

نفس عمیقی کشید و رویش را به هکتور کرد

لوریانس- بذار منو رمبیگ برگردیم به جنگل

هکتور- چی؟

لوریانس- یه دختر دیگه پیدا کن!

هکتور سرش را با کلافگی تکان داد و اخم کرد

هکتور- این بحث رو بذار کنار. تو در صورتی از اینجا میری که پسر مو بدنیا آورده باشی...

لوریانس- من نمیتونم تورو تحمل کنم! ..نمیتونم... میخوام برگردم پیش رمبیگ..

هکتور لحظه‌ای پلک برهم گذاشت و نفس عمیقی کشید

هکتور- هرچقدر سعی میکنم بهت راحت بگیرم، رفتار بدتری نشون میدی

سپس درحالی که بسوی لوریانس پیش می‌آمد ادامه داد- بهم فهموندی که صبوری کردنم اوضاعو

تغییر نمیده. باشه، پس بذار زودتر تمومش کنیم ...

هکتور- این بیشتر به نفع هردومونه..

لوریانس درجای خود میخکوب شده بود و به پیش آمدن او می‌نگریست

درحالی که قلبش تمام سینه‌اش را پر کرده بود سعی داشت بغض خود را خفه کند

حتی وقتی هکتور درمقابلش ایستاد و با جدیت شروع به کندن روپوش و ردا از تن لوریانس کرد،

او کاملاً بی‌حرکت و بی‌دفاع درجای خود باقی ماند

سرمای منجمد کننده‌ای در نوک انگشتانش حس میکرد و حال عجیبی داشت

لحظه‌ای به ذهنش رسید مانند هشت سال پیش فوران کند

جیغ بزند و همه چیز را بشکنند!

اما رمبیگ...

رمبیگِ او..

هکتور او را آرام به عقب هل داد و روی تخت انداخت

پناه بر خدا او پس از هشت سال، لخت و عریان روی تخت خوابیده بود و این چه حس افتضاحی داشت!

ابتدا چند لحظه‌ای مثل شخصی که فلج شده و قادر به حرکت کردن نیست، به سقف تاریک تخت زل زده بود و سپس درست همان زمانی که سعی کرد به ساعد دو دستش تکیه کند و برخیزد، هکتور روی او قرار گرفت...

او درشت اندام بود و هیچ جایی برای گریختن باقی نمی‌گذاشت!

سینه‌های عریانشان باهم مماس مانده بودند و لوریانس برجستگی عضو حساس او را از زیر شلوار حس میکرد

هکتور پرحرارت و کاملاً بر او غالب بود

در حدی که حتی نمیتوانست تکان بخورد!

نگاه حیران و دگرگون لوریانس بر گردن متورم هکتور ثابت مانده بود و نفس نفس میزد

این وحشت، وحشته بسیار چندش‌آوری بود!

لوریانس این حس را در هیچیک از بلاهایی که در کودکی برسرش آمد تجربه نکرده بود

بصورت غیر ارادی با کف دست راستش که عرق کرده بود و بشدت میلرزید شانه‌ی هکتور را به

عقب هل داد

هکتور حتی یک میلیمتر هم عقب نرفت!

درعوض صورتش را پایین تر آورد و به چشمان وحشت زده‌ی لوریانس نگریست

لوریانس - ص... صبر کن ...

لوریانس طوری نفس میکشید که گویی قرار است خفه شود!

هکتور همانطور که او خواسته بود مدتی صبر کرد و با چشمانش به دقت نگاه حیران لوریانس را واری کرد

سپس با لحنی بسیار آرام گفت - نترس... به من نگاه کن... از من نترس، بهت صدمه نمیزنم...

او نمیفهمید!

او یک نفهم به تمام معنا بود!

اصلا نمیتوانست بفهمد که لوریانس هیچ وقت ترسی از صدمه دیدن نداشته!

وحشتی که او اکنون داشت، با تمام وحشت‌های عالم فرق میکرد

او در آغوشی نادرست قرار گرفته بود درحالی که خود را متعلق به مرد دیگری میدانست

اعتماد و احساس و هوس او تمام و کمال بسوی رمبیگ کشیده میشد

او رمبیگ را در این جایگاه میخواست نه کس دیگری را

میخواست حرارت رمبیگ را بر خود حس کند

سنگینی بدن و خز لطیف او را

میخواست درد اولین رابطه‌اش را رمبیگ در او ایجاد کند

دردی که اگر رمبیگ باعثش میشد، برای او بسیار شیرین بود...

هکتور لبهایش را به نرمی در لب او فرو برد...

این طعم...

تنها حسی که به لوریانس منتقل میکرد غریبگی بود!

او بوی بدن هکتور را که حتما عطری اشرافی بود دوست نداشت

سرش را بسمت چپ چرخاند و لبهایش را از هکتور جدا کرد

اگر یکبار دیگر اینکار را تکرار میکرد او را محکم گاز میگرفت

آنقدر محکم که تکه‌ای از لبش کنده شود و این میتواندست تنبیه خوبی باشد!

بااینحال هکتور دیگر هوس بوسیدن لبهای او بسرش نزد

درعوض در گودی گردن و شانه‌ی لوریانش فرو رفت و انزجار او را دوچندان کرد

سرمای درون لوریانس مدام بیشتر میشد و حالت تهوع گرفته بود

زبان گرم هکتور پایین‌تر کشیده شد و بر سینه‌های او غلطید...

او وارد مرزهایی شده بود که رمبیگ هیچگاه به خود اجازه‌ی لمسشان را نمیداد

رمبیگ هیچگاه نگذاشته بود لوریانس حس بدی از نزدیک بودن به او پیدا کند

رمبیگ هیچگاه نسبت به جسم او گستاخی نکرده بود

رمبیگ هیچگاه او را بخاطر چنین مسائلی معذب نکرده بود..

رمبیگ

رمبیگ..

رمبیگ....

در آن لحظات عشق و اعتمادی که نسبت به رمبیگ داشت، در قلبش پررنگ تر و پررنگتر میشد و چه دردناک بود که شخص دیگری بر دخترانگی او غالب میشد..

هکتور همانطور که سرگرم مزه مزه کردن سینه‌ی او بود دست راستش را از روی کمر او پایین کشید

لوریانس در مقابل باز کردن پایش مقاومت میکرد ولی هکتور خیلی زود خود را در میان پای او جا داد

نفس‌هایش به شماره افتاد...

هکتور طوری او را گرفته بود که هیچ عضوی از بدنش جز دست راستش را نمیتوانست تکان دهد درحالی که ثانیه‌ها را می‌شمرد ناخودآگاه نگاهش به چهره‌ی پرالتهاب هکتور بود چشمان او خمار و نفس‌هایش کوتاه و عمیق بود..

او از جسم لوریانس لذت میبرد

قلبش تندو محکم میتپید و سینه‌ی لوریانس را تکان میداد

چقدر وحشتناک بود که این غریبه از او لذت میبرد!

این غریبه‌ی پست...

با تماس عضو کلفت و آتشین هکتور به ناحیه‌ی حساسش دچار شوک دیگری شد

تا خواست غرورش را کنار بگذارد و از هکتور خواهش کند که دیگر به این شکنجه ادامه ندهد،

فشاری را بر حساس‌ترین عضو بدنش حس کرد

این فشار لحظه به لحظه بیشتر می شد و این تصور را در او ایجاد میکرد که پوست زیر شکمش
بطرز دردناکی درحال کِش آمدن است..

شدیدتر و بیرحمانه تر...

تا اینکه دریده شد

سوزشی در تمام مهره های کمرش پیچید و جسم کلفتی بدرونش راه یافت

آرام و دردناک پیش رفت تا اینکه درون لوریانس را پر کرد...

کف دست راستش را محکم روی دهانش میفشرد تا صدایی از گلویش خارج نشود

اگر رمبیگ با آن گوشه های تیزش صدای او را میشنید و میفهمید که اکنون چه عذابی را تحمل
می کند همه چیز را بهم میریخت

زنجیرها را میگسست و دیوانه وار به سربازان هجوم میبرد

آنقدر خود را به زمین و زمان میکوبید تا به لوریانس برسد

قطعا با اینکار خود را به کشتن میداد!

پس از اینهمه خودداری و مقاومت در نهایت بغضش به بیرون راه یافت و اشک در چشمانش
چوشید

درحالی که دستش را بر دهانش میفشرد تا سروصدا نکند غمی به بزرگی یک عمر مظلومیت از
چشمانش روان شد...

هکتور هنوز تمام حواسش به چهره ی او بود

او برای بهبود سوزش لوریانس مدتی مکث کرد

اقدامی بسیار بیهوده و احمقانه،

چراکه بی‌تابی و بی‌قراری لوریانس حتی ذره‌ای به دردش ربط نداشت!

چیزی در او پایان یافته بود

چیزی را از دست داده بود که دیگر به او بر نمی‌گشت

چیزی که بسیار ظریف و باارزش بود و می‌بایست برای شخصی کنار گذاشته میشد که قلبه او را تمام و کمال فتح کرده باشد

لوریانس یکبار دیگر به وضوح هشت سال پیش،

تمام غرور و امیدهایش را ذره ذره از دست میداد...

هکتور در او به حرکت درآمد

مثل اینکه هرچقدر لوریانس ضعیف‌تر میشد بر قدرت هکتور می‌افزود

او در گوش لوریانس آه کشید

مشمئزکننده بود!

اینکه از لوریانس لذت میبرد بینهایت مشمئزکننده بود!

لحظه‌ای دنیا دور سرش چرخید و دیگر هیچ چیز نفهمید....



نیمه شب بود که از خواب برخواست

نمیخواست از زوزه‌ی ماه کامل گرگها جا بماند

پلک‌هایش را که گشود انتظار داشت در غار کنار رمبیگ باشد!

با چشمانی نیمه هوشیار به اطراف نگریست...

نور نارنجی رنگ

حریر پرزرق و برق اطراف تخت

تخت!

تمام آن خاطرات لعنتی به ذهنش سرازیر شدند...

آنشب چه بر او گذشته بود!

تپش‌های قلبش دوباره نامنظم شدند و نفس‌هایش کوتاه

سرما و اضطراب دوباره او را دربر می‌گرفت...

قلب لوریانس ترک خورده بود

به دستانش تکیه زد تا از جا برخیزد

با اولین نهیبی که برای برخاستن به خود زد،

دردی ضعف‌آور در تمام پایین تنه‌اش پیچید...

گریه‌اش گرفته بود!

بغض خود را قورت داد و درحالی که لبش را از درد می‌گزید سرجایش نشست

یکی از نرده‌های تخت را اهرم قرار داد و با کمک آن روی پاهایش ایستاد

بی‌رمق بود و بشدت سرگیجه داشت

به چه جرأتی این همه ضعیف شده بود؟

او یک آلفا بود حق نداشت اینطور از خود ضعف نشان دهد!

هنوز همانجا ایستاده بود و نفس نفس میزد که صدای هکتور را شنید

هکتور- ... حالت خوبه؟

او پشت میز کارش نشسته و تعدادی دست نوشته در مقابلش بود

یک شمعدان سه شاخه گوشه‌ی میزش نور می‌افروخت و حاشیه‌های طلایی شنلش را به درخشش
وا میداشت

هکتور- چرا از جات بلند شدی؟ برگرد رو تخت بدنت ضعیف شده...

لوریانس بی توجه به او نرده را ول کرد و قدم به پیش برداشت

درد و سرگیجه باعث شده بود در حین راه رفتن کمی تلو تلو بخورد

هکتور- داری خودتو اذیت...

لوریانس حرف او را قطع کرد و با صدایی ضعیف از بین دندانهایش گفت- خفه شو..

هکتور لحظه‌ای مکث کرد و سپس با اخم‌های درهم گفت- اصلاً هرغلطی که می‌خوای بکن! کله
شق

قلبش مثل یک قطره‌ی داغ ملتهب در سینه به نوسان افتاده بود

احتیاج به نوازشی داشت که مستقیماً قلبش را لمس کند

او آغوش رمبیگ را میخواست

بدون توجه و محبت‌های خالص رمبیگ،

نمی‌توانست این رنج را تحمل کند

عرض خوابگاه را پیمود و بسوی ایوان رفت

لخت بود اما در آن تاریکی،

سربازانی که رمبیگ را تحت نظر داشتند نمی‌توانستند چیز واضحی از بدن او ببینند

اصلا خودش هم در شرایطی نبود که به انسانها اهمیت بدهد!

نگاهش را به دوچشم سبز درخشانی دوخته بود که در سیاهی بی سرو ته مقابل سوسو میزد

پیش می‌رفت و میدانست که رمبیگ به او خیره شده

به حال زار و ناتوانی‌اش

به اینکه حتی رمق نداشت بدود!

او هیچ وقت لوریانس را اینطور ندیده بود...

به زبان انسان‌ها نام رمبیگ را زیرلب زمزمه کرد

لوریانس - رمبیگ...

رمبیگ - چه بلایی سرت اومده؟؟

هنوز چند قدمی با رمبیگ فاصله داشت

صدای کشیده شدن زنجیرهای آهنی را شنید و فهمید که رمبیگ سعی دارد بسوی او بیاید..

لوریانس - بهم...قول بده رمبیگ...

رمبیگ با خرناس‌هایی منزجر گفت- لوریانس بوی تو عوض شده! اصلا دیگه نمیتونم بوی تورو تشخیص بدم... فقط بوی اونه...

لوریانس همانجا متوقف شد

سرما در سینه‌اش پیچید...

لوریانس- و تو دیگه ... منو نمیخوای؟

زنجیرهای اطراف رمبیگ صدای ناموزنی به خود گرفته بودند چراکه رمبیگ برای رسیدن به او بی‌تابی میکرد

رمبیگ- چرا لوریانس؟ چرا منو شکنجه میدی؟ تو میدونی که چه عذابی میکشیم...

لحن و صدای رمبیگ سوزناک بود

گرگها ازینکه نتوانند از آلفای خود پشتیبانی کنند بشدت عذاب میکشند و این در ذات آنهاست

سینه‌ی لوریانس از اندوه درهم پیچید و بغض بیش از پیش به گلویش فشار آورد

لوریانس- نمیتونم... نمیتونم مرگتو ببینم... تو مال منی... نمیذارم تورو ازم بگیرن...

قدم‌هایش را درعین ناتوانی سریع کرد

درد را نادیده گرفت و بسوی رمبیگ شتافت...

درست چند لحظه قبل از اینکه بر زمین بیفتد با سینه روی پوزه و پیشانی بلند رمبیگ افتاد

رمبیگ آرام او را باسرش به سمت راست کشید و در گریبان خود جای داد

درست مماس با خز نرم و ماهیچه‌های پهن جلوی سینه‌اش

سپس بر زمین خوابید تا او را بهتر در آغوش خود بخواباند و به سینه‌ی خود بفشرد

گرمای او برای لوریانس همه چیز بود...

وقتی دوباره بوی خوش گرگ قدرتمندش را به مشام فرستاد...

همان بوی شبنم تازه و جوانه‌های درخت لیمو

همان بوی ناب جنگل،

که با حرارت عشق و اطمینان رمبیگ آمیخته میشد...

خود را بر رمبیگ رها کرد و گرمایی مطبوع او را دربر گرفت

البته که رمبیگ هنوز او را میخواست

همانطور که همیشه میگفت،

او تا آخر دنیا پشت لوریانس بود

پلک برهم گذاشت و آرامش را درخود بازیافت

تصمیم داشت تا صبح در آغوش رمبیگ باقی بماند

رمبیگ درحالی که پوزه‌اش را با ملایمت در انحنای گردن لوریانس می‌غلطاند گفت- فقط اشاره

کن تا سرشو از گردن جدا کنم لوریانس... تو میدونی که این زنجیرا منو متوقف نمیکنن، اگه من

آروم گرفتم بخاطر خواست خودته

لوریانس بیشتر در سینه‌ی سیاه او فرو رفت و گفت- تو مال منی...

رمبیگ- البته که هستم..

لوریانس- من تورو سالم ازش پس میگیرم...میدونم که از اول بخاطر مراقبت از من اسیر شدم..

رمبیگ- باید دست از لجبازی برداری لوریانس

لوریانس - تو با مرگت منو نجات نمیدی رمبیگ... اینجوری منو هم میکشی... خواهش میکنم سالم بمون تا این مدت بگذره...

رمبیگ - سالم بمونم و شاهد رنج کشیدن تو باشم؟ این زنده موندن چه ارزشی داره؟

لوریانس خود را به او فشرد و زمزمه کرد - من تورو از دست نمیدم...

بودن در آغوش رمبیگ باعث شد آرام و آسوده بخواب برود

وقتی اولین پرتوهای طلوع خورشید پشت پلکهایش را روشن کرد و پوزه‌ی گرم رمبیگ بازویش را قلقک داد

از خواب برخاست..

نگاهی به اطراف خود انداخت

رمبیگ طوری او را پوشش داده بود که بدن برهنه‌اش برای سربازان نمایان نباشد

کمی در سینه‌ی رمبیگ جابه جا شد و درحالی که دوباره چشم‌هایش را می بست آهسته گفت -
تموم شب اذیتت کردم آره؟

رمبیگ کمی پوزه‌اش را در گیسوان او بازی دادو گفت - تو هیچ وقت باعث آزار من نمیشی. حالت بهتره؟

لوریانس - ...هوم..

رمبیگ - گرسنه‌ای؟

لوریانس با ضعف گفت - خیلی..

خرناس آرام و آمرانه‌ی رمبیگ باعث شد دوباره چشم بگشاید

دو بتای قرمز را میدید که از جنگل خارج شده بودند و نزدیکتر می آمدند
یکی کندوی عسل و دیگری یک شاخه‌ی کوتاه شکسته که تعدادی سیب درشت از آن آویزان بود
را در پوزه حمل میکردند و سپس مقابل او گذاشتند
لوریانس با محبت به آنان نگریست و درحالی که لبخند محوی به لب داشت گفت- پسرای من...

یکی از بتاها- چرا نمیداری کارو تموم کنیم لوریانس؟ تو باید برگردی به گله
لوریانس- هیچکدوم از شما نباید صدمه ببینید... کاره عجولانه‌ای نکنین...
سپس دستش را بسوی آن دو دراز کرد و همانطور که نوازششان میکرد گفت- برگردید به جنگل،
وجود شما سربازارو تحریک میکنه.. منو رمبیگ دوباره به خونه میایم... صبور باشین
پس از روانه کردن بتاها، کندو را بغل گرفت و دست راستش را به شهد شیرین آن آغشته کرد
وقتی انگشتانش را به دهانش گذاشت عطر ناب آویشن کوهی در مشامش پیچید و انرژی جدیدی
در رگهایش جوشید
مدتی به خوردن مشغول بود و سپس با لحنی بهانه جویانه گفت- گوشت میخوام... خرگوش..
رمبیگ درحالی که با صمیمیت بازوی او را می‌لیسید گفت- آتش محیا کن تا گله برات گوشت
بیاره...

قبل از اینکه لوریانس چیزی بگوید صدای هکتور از دور به گوش رسید که فریاد میزد
هکتور- هی! نذار اونکارو بکنه!...داره لیست میزنه!

او از ایوان پایین آمده بودو بسوی آن دو قدم برمیداشت

شاکی بنظر میرسید!

او شب گذشته هرعضوی از بدن لوریانس را که میخواست بی اجازه لیس زد و اکنون برای رمبیگ تکلیف معین میکرد؟!

گویا رسماً خود را صاحب لوریانس میدانست!

رمبیگ خصمانه بسوی او غرید و لوریانس را بیشتر به خود فشرد...

لوریانس - دهن تو ببند مردک! به تو ربطی نداره که منو رمبیگ باهم چیکار میکنیم، این توی قرارمون نیست

هکتور در چند قدمی آنها ایستاد و یه تایی ابرویش را بالا انداخت

هکتور - شما دوتا چیکار باهم میکنید؟ مگه کاری قراره بکنید؟ تو بیش از حد اون حیوونو جدی گرفتی

لوریانس سکوت کرد و خود را با تماشای خز براق رمبیگ مشغول ساخت

هکتور برای او منفورتر از آن بود که هم صحبتش شود

هکتور اشاره‌ای کوتاه به عسل و میوه کرد و گفت - پس به خیالت ممکنه تو غذاهای من سم باشه آره؟

لوریانس زیر لب زمزمه کرد - خوده تو سمی!

هکتور - بدنت درد نداره؟

برای لحظه‌ای خشم در لوریانس جوشید

ابروهایش بهم گره خورد و لب گزید

کمی به جلو خیز برداشت و با یک پرتاب سریع کندوی عسل را محکم به سر هکتور کوبید!

سپس فریاد زد- بهت گفتم ادای آدمای خوب رو دنیار موجود پلید!!

عسل غلیظ از سرو روی هکتور روان شده بود درحالی که لوریانس هنوز از خشم نفس نفس میزد!

هکتور چند لحظه‌ای با ناباوری سرو وضع خود را برانداز کرد و سپس اخم درهم کشید..

تمام سربازهایش شاهد این وضع بودند!

هکتور- وحشی جنگلی! باید رام شی آره؟

بسوی بازوی لوریانس چنگ انداخت و با جدیت گفت- نشونت میدم! همین امروز توی حمام رامت

میکنم ... تموم این کثافت کاری رو خودت تمیز میکنی فهمیدی؟...

قبل از اینکه هکتور بتواند لوریانس را بسوی خود بکشد رمبیگ پنجه‌اش را بسوی او پرتاب کرد و

دندان‌های تیزش را باحالتی تهدیدآمیز از بین آرواره‌اش بیرون انداخت

او باهمان یک حرکت بازوی چپ هکتور را خراش داده بود!

لوریانس- گستاخی برات گرون تموم میشه

هکتور درحالی با کلافگی به زخم بازوی خود می‌نگریست گفت- گستاخی آره؟

سپس فریاد زد- کمانداران آماده...

و آنموقع بود که لوریانس از جا جست!

کمرش کمی میسوخت اما اهمیتی نداد، دستانش را درمقابل رمبیگ از هم باز کرد و گفت- اگه

آسیبی بهش بزنی به هیچی نمیرسی! منو بجایی نرسون که باخودم بگم دیگه چیزی واسه از دست

دادن ندارم..

هکتور لحظه‌ای مکث کرد و سپس درحالی که به او چشم غره میرفت بند شل خود را باز کرد،

آن را همانجا انداخت و بسوی عمارتش برگشت

وقتی از دور شدن هکتور اطمینان یافت با تندی خطاب به رمبیگ گفت - مگه بهت نگفتم

تحریکش نکن؟! نمیفهمی که اون یه روانیه؟

همانطور که غر میزد شل هکتور را از زمین برداشت و دور بدن برهنه‌ی خود پیچید

رمبیگ - کجا میری؟

لوریانس - باید برگردم به عمارتش

رمبیگ - نه!

لوریانس پیشانی رمبیگ را بوسید و از او فاصله گرفت

حواسش بود که سربازان کمان‌ها را پایین گرفته باشند

رمبیگ - لوریانس! میخوای اجازه بدی دوباره اینکارو باهات بکنه؟!

لوریانس آهی کشید و سرش را پایین گرفت

چند ثانیه در سکوت همانجا ایستاد و سپس با ناچاری به راهش ادامه داد..

هکتور دست به کمر وسط خوابگاهش ایستاده بود

عسل از سرو رویش می‌چکید و خشمگین بنظر میرسید

پس از ورود لوریانس مدتی به او خیره ماند و درنهایت شروع کرد به تشر زدن!

هکتور - هیچ معلومه بین تو و اون سگ چه خبره؟!

لوریانس اخم درهم کشید - سگ؟؟ هی حرف دهنتمو بفهم!

او به چه جرأتی رمبیگ را سگ خطاب کرده بود؟!

سگها،

خائینی که از قرن‌ها پیش، روح آزاد خود را به انسانها فروخته و تن به بردگی داده بودند
آنها درمقابل نژادهای اصیل کهن از هیچ احترامی برخوردار نبودند..

هکتور- اره سگ! سگ! نکنه اونو پادشاهی چیزی میدونی هان؟

لوریانس- تو مقابل رمبیگ هیچی نیستی! هیچی! اون باوقار و قدرتمند و عاقله اما تو چی؟!

هکتور با لحنی آمیخته به تمسخر گفت- جدی؟ اگه اینقد خوبه پس باهش ازدواج کن!

لوریانس پوزخند معنا داری زدو نگاهش را بسوی دیگری کشاند

البته که با رمبیگ ازدواج می‌کرد!

این احمق چه میگفت؟!

هکتور با تماشای حالت چهره‌ی لوریانس مکشی کرد و کم کم سایه‌ی تعجب بر چهره‌اش نشست..

هکتور- نگو که عاشق یه گرگ شدی!

لوریانس با غرور گفت- رمبیگ مدت زیادیه که جفت منه

خنده‌ای شکسته از دهان هکتور خارج شد که ناشی از خشم و ناباوری بود

لحظه‌ای لبش را گزید و سپس گفت- جفت! ولی تو باکره بودی...

لوریانس- دلیلش اینه که رمبیگ مثل تو وحشی نیست! و بعلاوه ما هنوز رسماً ازدواج نکردیم..

هکتور با کلافگی دست راست خود را در گیسوان چسبناکش فرو برد و گفت- دختر تو پاک دیوانه

شدی! ازدواج گرگا؟! نکنه برای اینکار کشیش خبر میکنن!

تعجبی نداشت که باور این مسئله برای او سخت باشد

درک و فهم هکتور به چنین چیزی قد نمیداد!

سبک زندگی گرگها و آداب و رسومشان بسیار ناب است

آنان برای انتخاب همسر مراسم مفصلی برگزار میکنند و این حتی بین گرگهای غیراصیل هم امری بدیهیست

لوریانس توضیح دادن به او را بی‌فایده دید از همین رو سرگرم کنار زدن شنل آغشته به عسل هکتور از دور خود شد

بدن او هم چسپناک شده بود!

هکتور- برای همین اینقدر برای برگشتن به جنگل اصرار داری آره؟ برای اینکه با اون گرگ جفت شی؟!

لوریانس بازهم جوابی نداد.

جنگل خانه‌ی او بود،

روزی روزگاری لوریانس هویت خود را در جنگل شناخت.

روزگاری که حتی هنوز رمیگ را ندیده بود!

او به هر حال به جنگل باز میگشت، حتی اگر هیچگاه با گرگها آشنا نمیشد.

هکتور یکقدم به او نزدیک شد و درحالی که هنوز متحیر و کلافه بنظر می‌رسید ، گفت- محض رضای خدا تو واقعا میخوای با اون گرگ بخوابی؟!

هکتور یکقدم به او نزدیک شد و درحالی که هنوز متحیر و کلافه بنظر می‌رسید ، گفت- محض رضای خدا تو واقعا میخوای با اون گرگ بخوابی؟!

لوریانس طلبکرانه پرسید- نکنه بابتش باید به تو جواب پس بدم!؟

هکتور- اون به اندازه‌ی یه اسب جسه داره! تورو تیکه پاره میکنه! به خیالت سالم از زیرش درمیای؟! احمق! اون یه درنده‌ست!! اخه چی تو سرت میگذره...

لوریانس- جووری حرف نزن که انگار نگران منی... این مسائل به تو هیچ ربطی نداره!

هکتور- دارم سعی میکنم تورو از اشتباه دربیارم...

لوریانس با بدخلقی حرف او را قطع کرد و گفت- رمبیگ هیچ وقت نسبت به من خشن رفتار نمیکنه.. گرچه عقل ناقص تو برای فهمیدن اینچیزا کافی نیست! فکر کردی اون مثل توه؟!!

هکتور دستش را به کمرش زد و مدتی به لوریانس خیره ماند، سپس گفت- اره حتما! اون گرگ بهتر از من انجانش میده! مخصوصا با او پنجه‌های تیز و آرواره‌های شمشیریش..

لوریانس با قاطعیت گفت- شک نکن که اون از تو بهتره!

هکتور آرام بسوی او قدم برداشت و همانطور که اطرافش میچرخید گفت- خیلی کارا هست که گرگا نمیتونن بکنن

چند ثانیه بعد در مقابل لوریانس ایستاد و با نگاهی معنا دار سرتاپای او را برانداز کرد

لوریانس هیچ دلش نمیخواست در مقابل او برهنه باشد ولی آنجا لباسی برای پوشیدن نداشت هکتور دستش را بسوی سرشانه‌ی آغشته به عسل لوریانس برد و با انگشتانش او را لمس کرد، قبل از اینکه فرصت کند هکتور را کنار بزند، به خودش آمد و دید به آغوش او کشیده شده..

درحالی که تقلا میکرد از میان بازوان او بیرون بیاید فریاد زد- چه غلطی میکنی!؟!

هکتور او را بیشتر و بیشتر به سینه‌ی خود فشرد و درحالی که با حالتی تحریک آمیز عسل روی بدنهایشان را به کمر و پهلوی لوریانس می‌مالاند در گوش او زمزمه کرد- میخوام بهت نشون بدم گرگا چه کارایی ازشون برنمیاد...

با برخورد نفس گرم هکتور به گردن و گوشش، مو به تنش راست شد و خودش را جمع کرد هکتور دست لیز و چسپناک خود را از زیر کمرش به پایین سر دادو یکی از باسن‌های لوریانس را فشرد!

حرکتی که باعث دستپاچگی لوریانس شد!

پناه بر خدا!

در جنگل هیچگاه از این خبرها نبود!

گویا انسان‌ها موجوداتی بودند که هیچ چیز از شرم و حیا نمیدانستند!

دو دستش را بر سینه‌ی ستر هکتور ستون کرد و کمی خود را عقب کشید

عسل که اکنون بخاطر گرمای بدنهایشان حالتی لزج‌تر پیدا کرده بود، سروصدایی خاص به راه انداخت و شکمهایشان را با رشته‌هایی غلیظو بی‌رنگ به هم متصل کرد...

هکتور با نگاهی پر حرارت به این وضع خیر ماندو سپس دستش را آرام از باسن لوریانس بسوی جلو سر داد...

انگشتانش را با ملایمت از میان لایه‌ی عسل سرمیداد و به پایین‌تر هدایت میکرد..

مسیری که می‌پیمود، کم کم درون لوریانس را دچار نوعی و قلقلک و گزگز میکرد...

لوریانس آب دهانش را قورت دادو به خودش آمد

منقطع نفس میکشید!

لوریانس - هی... دستتو بکش....

هکتور لبخند گرمی به او تحویل داد و با نرمی گفت - لطفاً خرابش نکن...

او لوریانس را مانند خودش ضعیف‌النفس پنداشته بود

قرار نبود اوضاع اینطور پیش برود!

لوریانس اجازه نمیداد او آنطور که میخواهد تاثیر گذار عمل کند و جسم او را به قلیان آورد

بازوی چپ هکتور بخاطر خراشی که رمبیگ بر او ایجاد کرده هنوز ملتهب و خونی بود

لوریانس با کمال میل همان نقطه را نشانه گرفت و با حرکتی ناکهانی در مشتش فشرد...

هکتور فریاد کوتاهی زد و یکقدم به عقب پرید!

هکتور - لعنت! تو واقعا جونور صفتی وحشی!

لوریانس ابروهایش را بالا انداخت و همانطور که باحالتی مغرور، کف دست آمیخته به خون و عسل

خود را برانداز میکرد گفت - تو باید مدام جوابه گستاخیات رو بگیری

هکتور نگاه دقیقی به زخم بازویش انداخت و گفت - هنوز تموم نشده. فقط صبر کن و ببین

سپس با خشونت به لوریانس تنه زد و از آنجا خارج شد.

* * * * *

نیم ساعتی میشد که با عصبانیت در خوابگاه اینسو و آنسو می رفت

صدای ژوکیت (jokit) را از جنگلهای پشت عمارت می شنید که او را صدا میزد،

ولی از آنجایی که لباس به تن نداشت نمیتوانست از خوابگاه خارج شود و بسوی حاشیه‌ی جنگل
برود

حمام، دوساعت پیش تمام شده بود.

خدمتکاران بدن او را با پارچه‌هایی لطیف خشک کردند و به گیسوان کوتاه شده‌اش شانه کشیدند

صورتش را آراستند و یک آویز جواهرنشان مزاحم دور سرش گذاشتند

لوریانس تمام این مراحل را به امید اینکه در آخر لباسی برای پوشیدن به او بدهند تحمل کرده
بود

اما نه!

گویا هکتور به آنها دستور داده بود هیچ لباسی در اختیارش نگذارند

مرد که کثیف!

لوریانس برای ملاقات با ژوکیت بیتابی میکرد،

چراکه او همیشه وقتی اتفاق مهمی در شرف وقوع بود سر می‌رسید و خبر میداد

ممکن بود خطری قلمرو رو تهدید کند!

کم کم به این فکر افتاده بود که لهاف پشمی عریض و طویل تخت را بردارد و دور خود بپیچد که
یک ندیمه وارد شد

او چیز تیره‌ای را که در دست داشت روی میز گذاشت و گفت- لرد هکتور این لباسو براتون
فرستادن

لوریانس با عجله پیش رفت و نگاهی به لباس انداخت...

جنسی چرمی داشت و پوشیده از جواهرات تاریک مات بود

بندهای عجیب و غریبش به تعدادی حلقه‌ی کوچک نقره‌ای می‌رسیدند و او خیلی زود فهمید آنچه به عنوان لباس برایش آوردند، تنها نوعی زیورآلات نظم داده شده است که بدن او را جذابتر و تحریک‌آمیزتر نشان دهد!

لوریانس با بدخلقی گفت- شما مردم به این می‌گین لباس؟

ندیمه کمی جا خورد و با من و من گفت- من بی تقصیرم بانو... دستور....

لوریانس پوفی کشید و گفت- خيله خب برو

درحالی که به روح اجداد و نیاکان هکتور ناسزا می‌فرستاد، آنها را به تن کرد

حدقل عضوهای خصوصی او را میپوشاندند

در این شرایط اصلا نمیخواست وقت تلف کند

با قدم های سریع پرده‌های ضخیم ایوان را کنار زدو همانطور که نیم نگاهی به رمبیگ می

انداخت، به سمت چپ شتافت

حاشیه‌ی جنگل ایستاد و شاخه‌های بلند درختان را از نظر گذراند، سپس به زبان گرگها گفت-

ژوکیت؟ محل امنه، بیا پایین

البته تمام اصیل‌زادگان دنیای حیوانات زبان آدمی‌زاد را میفهمیدند ولی لوریانس از این رو به زبان

گرگها حرف میزد که نمیخواست هیچ انسانی اتفاقی گفتوگویش را بشنود

چند لحظه بعد شاهینی جوان که بال‌های بلند و افراشته و نگاهی عمیق و نافذ داشت، از پس

شاخه‌های پربرگ درختان بسوی او پرواز کرد

روی ساعد لوریانس فرود آمد و گفت- میدونی از کی منتظرتم؟ من به اندازه‌ی تو عمر نمیکنم
لوریانس باید قدر زمانی رو که دارم بدونم!

لوریانس- متاسفم، تلاشمو کردم که زودتر پیام

ژوکیت با چشمان تیزش نگاه خیره‌ای به ظاهر او انداخت و گفت- به دنیای انسان‌ها برگشتی...

لوریانس فوراً گفت- نه..نه! فقط درگیر یه مشکل شدم . بگو ببینم برای چی اومدی؟

ژوکیت- چند ساعت پیش سیرا (sira) و گله‌ش رو تو برکه‌ی پشت بیشه‌زار دیدم

لوریانس با چشمان باریک شده به او زل زد- سیرا؟ اون دیگه کیه؟

ژوکیت- تو سیرا رو نمیشناسی؟ آلفای ماده‌ای که گرگای خاکستری رو رهبری میکنه

لوریانس با یادآوری گرگهای خاکستری پیشانی‌اش چین خورد

بنظر میرسید همانطور که قبلا ریماش گفته بود گرگهای خاکستری به سوی قلمرو جنگلی
می‌آمدند!

زیرلب زمزمه کرد- همینو کم داشتیم

ژوکیت- سیرا گرگ قدرتمند و جاه‌طلبیه، اون بی منظور تا اینجا نیومده... بهتره گله‌ت رو جمع

کنی و به جنگل برگردی، ممکنه جنگ در پیش باشه

لوریانس- یه لطفی به من میکنی؟

سپس بدون اینکه منتظر پاسخ ژوکیت بماند گفت- پیغام منو به سیرا برسون، بهش بگو آلفای

گرگای جنگلی بهت اخطار میده از این جلوتر نیا

ژوکیت غرولندکنان گفت- این یعنی چندساعت دیگه باید وقت تلف کنم و مسیرو تا بیشه‌زار
برگردم!

لوریانس- باید عجله کنی ژوکیت اونا فقط چند هفته تا جنگل فاصله دارن! من منتظر جواب سیرا
هستم، فهمیدی؟

پرنندگان در جنگل و کوهستان حکومت مستقلی داشتند و تحت فرمان گرگها نبودند با این حال
ژوکیت یکی از معتمدان آنها بود، از همین رو لوریانس کاملاً بر روی کمکهایش حساب باز می‌کرد
ژوکیت- نمیخواهی نظر رمبیگو بپرسی؟

لوریانس- اون موافقه من مطمئنم، حالا لطفاً عجله کن

ژوکیت یکبار دیگر بال گشود چند ثانیه بعد در اعماق جنگل گم شد...

هنوز با چشمانش ژوکیت را بدرقه میکرد که صدای هکتور را شنید

هکتور- پس با پرنده‌ها هم حرف میزنی

لبخند کجی به لب داشت و با تمأئینه بسوی لوریانس پیش می‌آمد

لوریانس به او چشم غره زد و پاسخی نداد

هکتور نگاه دقیقی به او انداخت و گفت- خوشگل شدی!

لوریانس همانطور که از مقابل او می‌گذشت و با قدم‌هایی محکم بسوی رمبیگ میرفت گفت-

گاهی از خودم میپرسم من تو فاحشه‌خونه بدنیا اومدم یا تو

هکتور- هی! به والدینم گستاخی نکن

لوریانس پوزخندی زد و گفت- ببین کی حرف از گستاخی میزنه

رمبیگ که گویا منتظر او بود، گفت- ژوکیت رو دیدی؟

لوریانس در مقابل او ایستاد و همانطور که دستش را در خز پیشانی اش فرو میبرد گفت- بهم نگفته بودی اسمش سیراست

رمبیگ- تو این وضعیت دونستن اسمش چه اهمیتی داره؟

لوریانس- باید یکاری بکنیم، قلمرو در خطر

رمبیگ- سیرا جاه طلبه اما احمق نیست. اون از قدرت گرگای جنگلی خبر داره، بیگدار به آب نمیزنه

لوریانس- میتونی تضمین کنی؟

رمبیگ- گرگای خاکستری یه گله گراز نیستن که بی برنامه بزبن به جنگل. ما هم نباید عجولانه رفتار کنیم، سیرا قطعاً خواسته‌ای داره



تمام کمدها و گنجه‌ها را گشت

هیچ کجای آن خوابگاه لباس و یا چیزی شبیه به آن پیدا نمیشد!

آنها حتی همان تکه چرم مضحک را هم از او گرفته بودند!

با کلافگی نفس عمیقی کشید و درمقابل پنجره ایستاد

هوا تاریک بود و نمیتوانست رمبیگ را ببیند

در طول این دو روز که منتظر بازگشت ژوکیت بود، هکتور دورو برش آفتابی نشد البته لوریانس از این بابت بسیار خرسند بود ولی بهتر میشد اگر کسی یک تکه پارچه بدستش میداد!

رویش را از پنجره گرفت و بی‌هدف به یکی از مشعل‌های فروزان روی دیوار چشم دوخت آنها برای روشن نگاه داشتن مشعل‌ها از روغن چه حیوانی استفاده می‌کردند؟ در همین فکرها بود که در بزرگ آنسوی خوابگاه باز شد و هکتور داخل آمد یک ردای جلوباز بلند، به رنگ سبز زمردی به تن داشت که با کمربندی طلایی روی هم می‌آمد باینحال یقه‌اش تا نزدیک ناف باز بود و ماهیچه‌های سینه‌اش را به نمایش می‌گذاشت لوریانس دستانش را به کمرش زدو گفت- چرا به من لباس نمیدن؟ هکتور نگاهی به او انداخت و سپس درحالی که با تعدادی پوستین در یک گنجه ور می‌رفت گفت- چون بهش احتیاج نداری لوریانس- مزخرف نگو!

هکتور با قاطعیت گفت- تا وقتی باردار نشی از لباس خبری نیست لوریانس اخم کرد و با تنفر به او خیره ماند.

کمی بعد بدون اینکه به لوریانس بنگرد گفت- چرا به من زل زدی؟ لوریانس- مطمئناً دلیلش این نیست که تو چشم نوازی!

البته لوریانس این حرف را با لحنی طعنه آمیز زد ولی هکتور با صمیمیت خندید اکثر مواقع در برابر رفتار تند لوریانس واکنشی آرام داشت و به ندرت عصبی میشد

موضوعی که برای او بسیار عجیب بود!

هکتور- خیلی بی‌قرار بنظر میرسی

لوریانس- به تو ربطی نداره

هکتور آهی کشید و گفت- فکر کردم شاید کاری ازم بریاد

لوریانس- اتفاقاً ازت برمیا! منو رمیگ باید برگردیم جنگل

هکتور- هر کاری جز این

لوریانس با عصبانیت رویش را برگرداند و گفت- احمق! من کارای مهم‌تر از بدنیا آوردن توله‌ی تو دارم!

هکتور با لحنی حق به جانب گفت- بذار من اون کارارو برات انجام بدم!

لوریانس با خود فکر کرد بله قطعاً

او هم صحبت خوبی برای سیرا از آب درمی‌آمد.

وقتی سکوتش طولانی شد هکتور گفت- بسیار خب دیگه چیزی درباره‌ش نمیپرسم

همانطور که پشت به هکتور ایستاده بود صدای قدم‌های او را می شنید که بسمتش می‌آمد

هکتور- ام...هنوز نمیخوای تو رفتارت تجدید نظر کنی؟

لوریانس با خشکی پاسخ داد- تجدید نظر درباره‌ی چی؟

او اکنون درست پشت سر لوریانس بود.

هکتور- درباره‌ی فرار کردن از من..

وقتی این جمله را گفت زمزمه‌اش در گوش راست لوریانس پیچید و باعث شد ناگهان اضطراب در درون او بلولد

لوریانس - من ازت فرار نکردم

هکتور از پشت به او نزدیکتر شد و دو دستش را از زیر بازوان لوریانس جلو کشید

آنها را آرام بالا آورد و لحظه‌ای بعد پوست لطیف سینه‌های لوریانس در کف دستان گرمش قرار گرفتند

بخاطر این تماس، لحظه‌ای چیزی در درون لوریانس به نوسان درآمد و او را قلقلک داد..

فوراً سعی کرد دست او را از خود جدا کند اما هکتور نه تنها این اجازه را نداد بلکه او را بسوی خود کشید و از پشت به سینه‌اش چسپاند

همانموقع متوجه شد که هکتور هم لخت شد!

لوریانس بدن پر حرارت هکتور را پشت خود حس میکرد

همینطور عضو کلفتش که او را بشدت میترساند!

قد و قامت لوریانس نسبت به هکتور بطرز قابل توجهی کوتاهتر بود از همین رو او برجستگی این عضو را زیر قوس کمر خود حس میکرد

باصدایی که سعی داشت اضطرابش را نمایان نکند گفت - اگه تو میخوای منو باردار کنی، این اضافه کاریا احتیاج نیست..

هکتور لبش را به نرمی از انحنای گردن او بالا کشید و بار دیگر در گوشش زمزمه کرد - من نمیخوام تو این جریان فقط درد نصیب تو بشه

دو برآمدگی گرد و نرم سینه‌ی لوریانس را با آرامش ماساژ میداد و نمیگذاشت حتی اندکی از حریم پرحرارت بدنش فاصله بگیرد

چند لحظه بعد بوسه‌ی آرامی بر گردن لوریانس زد و با لحنی صمیمی گفت- ببین قلبش چجوری میزنه ..

بله ضربان قلب !

شاید لوریانس میتوانست اضطراب را از ظاهر خود دور کند ولی تپش‌های تند قلبش و نفس‌های او را لو میدادند!

لوریانس- من از درد نمیترسم

هکتور- دیگه نباید در کار باشه... فقط کافیه تو سخت نگیری..

لوریانس- نمیخوام با من اینجوری رفتاری کنی، زودتر تمومش کن.. من نوازش تورو نمیخوام

هکتور بدون اینکه ذره‌ای از صمیمیت لحنش کم شود گفت- ولی من میخوام نوازشت کنم، میخوام بهت ثابت کنم که وحشتناک نیستم.. حتی اگه تو اجازه ندی من راهشو پیدا میکنم

همانطور که دست راستش سرگرم مالش دادن سینه‌های لوریانس بود، دست دیگرش را آرام بر پوست او پایین کشید

شکم و پهلوهایش را به گرمی نوازش داد و سپس کم کم سرانگشتانش را بین پاهای او هدایت کرد..

همانموقع بود که لوریانس با دستپاچکی پاهایش را بهم قفل کرد و با هر دو دستش به مچ او چسپید

آنقدر محکم دست او را گرفت که نتواند پای لوریانس را باز کند...

همانموقع بود که لوریانس با دستپاچکی پاهایش را بهم قفل کرد و با هر دو دستش به مچ او

چسپید

آنقدر محکم دست او را گرفت که نتواند پای لوریانس را باز کند...

هکتور برای اینکه او بیش از این حس بدی پیدا نکند نسبت به جلو بردن دستش سماجت نکرد و

درعوض با لحنی اطمینان بخش گفت- مگه میخوام چیکارت کنم که میترسی؟

لوریانس آب دهانش را قورت داد و گفت- منم میخوام همینو بدونم! اخه دست لعنتیت این پایین

چه غلطی میکنه..

هکتور آرام و گرم در گوش او خندید و گفت- اگه اجازه بدی بهت نشون میدم چه غلطی میکنه

لوریانس- همه‌ی انسانها اینکارارو میکنن یا از بخت سیاه منه؟؟

حرف لوریانس باعث شد هکتور عمیق‌تر بخندد و برای لحظاتی او را در آغوش خود بفشارد

هکتور- نگران نباش، فقط آرام بگیر و بذار انجامش بدم. زود میفهمی که چه حس خوبی داره...

لوریانس لجوجانه گفت- نمیخوام... ازین کار بدم میاد!

هکتور- ولی تو هنوز تجربه‌ش نکردی...

لوریانس لجوجانه به دست هکتور ضربه زد و گفت- گفتم نمیخوامش!! دستتو بکش!

هکتور- باشه...عصبی نشو..

دستش را با ملایمت از بین پای او بالا کشید

همانطور که هنوز او را در میان بازوان خود داشت در حرکتی که لوریانس ابتدا دلیلش را نمیفهمید

کمی خم شد، لحظه‌ای پشت ران او را لمس کرد و سپس با یک حرکت او را در آغوش بلند کرد!

لوریانس فریاد کشید- هی... فکر کردی خیلی گردن کلفتی؟!..!

هکتور بی توجه به دستوپا زدن های لوریانس، همانطور که بسوی تخت میرفت لب و بینی اش را به گوش و قسمتی از گونه ی او چسپاند و با صمیمت گفت- لجبازی نکن کوچولو وگرنه مجبورم...

لوریانس مشتی به سینه ی او زد و خصمانه حرفش را قطع کرد- وگرنه چی؟ هان؟

هکتور بدون اینکه او را از آغوش خود جدا کند روی تخت رفت

لوریانس را خواباند و برای اینکه مانع فرارش شود رویش دراز کشید

مچ دو دست او را در دستان قوی مردانه اش مشت کرد و بالای سرش نگه داشت

به چشمان خشمگین لوریانس نگریست و گفت- وگرنه دستو پاتو به تخت میبندم

لوریانس- تو غلط میکنی!

هکتور- خيله خب جوابمو گرفتم...

بدون اینکه مچ دستان لوریانس را رها کند کمی خود را بالا کشید و بسوی چپ تخت خیز

برداشت و در یک گوشه بدنبال چیزی گشت

لوریانس آن زیر نمیتوانست ببیند که او چکار میکند،

او تنها ماهیچه های برجسته ی سینه و شانیه ی پهن هکتور را در فاصله ی یک وجبی صورت خود

می دید

چند نوار از گیسوان بلند تیره ی لخت هکتور از اطراف گردنش پایین ریخته بود و گاهی صورت

لوریانس را قلقلک میداد

چند لحظه بعد فهمید که هکتور دنبال چه چیزی میگشت

باورش نمیشد او واقعا چنین کار پلیدی بکند!

او مچ دستان لوریانس را با یک پارچه‌ی باریک بست و به نرده‌ی تخت گره زد!

حتی تنها به همین بسنده نکرد و برای بستن پاهایش به پایین تخت خزید!

لوریانس که درحال کشمکش بین رها کردن دستانش و بسته نگه داشتن پاهایش بود با نگرانی

گفت- نه! نه اینکارو نکن!..

انگشتان هکتور بر هردو ران لوریانش فشرده شد و پاهای او را علی‌رغم مقاومتش ظرف چند ثانیه از

هم باز کرد!

مچ پاهای او را نیز از هردو سمت به دو نرده بست!

آنها را مثل دستانش خشک و محکم نبسته بود باینحال لوریانس نمیتوانست پاهایش را بیشتر از

فاصله‌ی قرار گرفتن او درمیانشان، جفت کند!

با اضطراب آب دهانش را قورت داد و سرش را کمی بالا آورد تا ببیند آن زیر چخبر است

با تماشای بدنش که با آن حالت از هم باز مانده بود نفسش گرفت!

شرم آور بود!

بینهایت شرم آور بود!

لوریانس حتی نبود خودش بدنش را در آن حالت ببیند چه رسد به مرد عیاشی چون

هکتور!

هکتور رضایتمندانه از تخت پایین آمد چرا که میدانست او دیگر راه فرار کردن ندارد

نگاه دقیق و آزار دهنده‌ای به کمر و پاهای لوریانس انداخت و گفت- فقط به شرطی پاهاتو آزاد

میکنم که مطمئنم کنی چند دقیقه دیگه محکم دور کمرم حلقه میشن!

او چه می گفت؟!

لعنت!

حرف او باعث شد گونه‌هایش از شرم آتش بگیرند و ناخودآگاه زمزمه کند «وای...!».

هکتور با بازوهای درهم گره شده کنار تخت ایستاده بود و او را تماشا میکرد

با دیدن دستپاچگی‌اش سرش را کمی پایین گرفتو زد زیر خنده!

هکتور- میدونی چیه؟ شاید تو بعد از این همه سال زندگی کردن بین حیوونای وحشی یکم خشن

شده باشی، ولی هنوز مث یه دختر بچه معصومی

چند لحظه‌ای مکث کردو درحالی که کشو قوسی به بدن عضله‌ای خود میداد گفت- بایدم

همینطور باشه مگه نه؟ تو جنگل هیچ چیز کثیفی وجود نداره که معصومیت یه دختر و از بین ببره

پس او اینها را میدانست!

میدانست لوریانس بی تجربه و پاک است،

میدانست این وضعیت به غرور او چه لطمه‌ای میزند،

اما باز روی پست فطرت بودنش پافشاری میکرد!

یکقدم پیش آمدو لبه‌ی تخت نشست

دست راستش را برسطح تخت ستون کردو کمی بسوی لوریانس حائل شد

سپس درحالی که به آرامی با پشت انگشتان دست دیگرش گونه‌ی آتش گرفته‌ی لوریانس را

نوازش میکرد گفت- تو نور مشعلم میشه دید که از شرمو حیا رنگ به رنگ میشی... اینا تورو

خوشگل تر میکنن...

لوریانس درحالی که اخمهایش درهم بود صورتش را بسمت دیگری لغزاند تا بفهماند که از نوازش او خوشش نمی آید

هکتور به نوازشش ادامه نداد و دستش را عقب کشید درعوض گره گیسوان نامرتب خود را باز کرد تا از آن حالت پریشان درآیند و روی شانهاش رها شوند

هکتور- جداً این همه تنفر لازم نیست! من ازت خوشم میاد! جنگلو به گرگا پس بده و پیش من بمون... برای همیشه

لوریانس قاطعانه گفت- فک کردی دنیای کثیف تورو به جنگلم ترجیح میدم؟

هکتور لبخند گرمی زدو گفت- تو حتی به خودت فرصت تجربه‌ی حسای جدید رو نمیدی تا ببینی دنیای من واقعا کثیفه یا نه

نگاه خیره و عمیق هکتور آرام و بی‌دغدغه بر وجه به وجه بدن لوریانس می غلطید

صبوری خاصی دررفتارش داشت که به لوریانس میفهماند آتشب قرار است طولانی باشد!

هکتور- بدنت قشنگه... جوان و با طراوت. مث یه میوه‌ی آبدار رسیده میمونی..

وقتی این جملات را بیان میکرد رنگ نگاهش کم کم تغییر می کردو طمعکارانه می شد

هکتور- وقتی سینه‌ت اینطور بالا و پایین میره... اضطرابت... ترست... بی تجربه بودن... تو موجود دست نخورده‌ی عجیب و غریب، خیلی سرگرم کننده‌ای ...

دوباره دست چپش را دراز کردو اینبار بجای صورت، بر فرورفتگی گردن او گذاشت

آنطور که لوریانس تند و منقطع نفس میکشید باعث میشد آن فرورفتگی مدام پیدا و ناپدید شود و همین حالت هکتور را ترغیب کرده بود لمسش کند

چند لحظه سرانگشتانش را در آن محل نگه داشتو سپس آرام پایین کشید...

خط لمس انگشتان هکتور گزگز خفیفی زیر پوستش ایجاد میکرد و وقتی او مسیرش را مستقیم به برجستگی سینه‌ی لوریانس رساند، این گزگز شدیدتر شد...

با تماس سرانگشتان داغ هکتور بر هاله‌ی صورتی تیره‌ی اطراف نوک سینه‌اش، بطرز عجیبی حس کرد اتصالی زیر پوستی از آنجا تا نقطه‌ی حساس بین پاهایش ایجاد شده

گرچه بسیار جزئی بود، اما واقعا حسش میکرد...

هکتور آرام و لطیف انگشتش را بر نوک تیز کوچک سینه‌ی او میکشید و هرلحظه این اتصال را بطرز وسوسه کننده‌ای قطع و وصل میکرد...

باحالتی که گویی مشغول لمس یک اثر هنری‌ست، انگشتش را حرکت دادو بر نوک سینه‌ی دیگرش لغزاند...

لوریانس به خودش آمدو فهمید و بطرز عجیبی محو تماشای حرکت دست هکتور بر بدنش است! آب دهانش را قورت داد و گفت- کا...کافیه...!...

بدنش کمی می‌لرزید و بیش از پیش دلش میخواست پاهای بسته شده‌اش را بهم بفشارد...

بدنش کمی می‌لرزید و بیش از پیش دلش میخواست پاهای بسته شده‌اش را بهم بفشارد...

لوریانس- بس کن..!

هکتور دوباره دستش را جمع کردو به چشمان او نگرست

لوریانس میدانست که خیلی بیچاره و مضطرب بنظر می‌رسد ولی اصلا نمیتوانست ظاهر محکمی به خود بگیرد!

چیزی فراتر از خواست و اراده‌اش اتفاق می‌افتاد

هکتور با لحنی مهربان گفت- برای چی اینقدر آشفته‌ای؟ باور کن به اون سختی که فکرشو
میکنی نیست...

چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد- میدونم که... بار اول دردت آوردم... ولی الان فقط
کافیه بهم اعتماد کنی...

لوریانس پلک‌هایش را برهم فشرد و نفسش را فروخورد...

چرا این همه نادان بود؟!

چرا باور نمی‌کرد وحشت لوریانس بخاطر درد جسمی نیست؟؟

لوریانس- چرا... منو بستنی؟

هکتور- برای اینکه نمی‌خوام اتفاق دفعه اول پیش بیاد.. تو اونقدر دستو پا میزنی که مجبور میشم
واسه تموم کردنش بهت صدمه بزنم..

لوریانس با صدایی خفه گفت- بنظرت اینجوری صدمه نمی‌زنی؟!

هکتور با لحنی اطمینان بخش گفت- نه نمی‌زنم! اینجوری فرصت دارم اونقدر نوازشت کنم که
آماده شی

چانه‌ی لوریانس با بیچارگی لرزید و اشک در چشمانش حلقه زد

او توجه‌های این مرد را نمی‌خواست!

او گرمی بدن این مرد را نمی‌خواست!

تنها خواسته‌اش رمبیگ بود،

درحالی که هرچه می‌گذشت بیشتر حس میکرد هکتور و قاطعیتش ممکن است باعث شود او برای

همیشه از رمبیگ و جنگل جدا بماند

لبش را گزید و سعی کرد بغضش را فرو بخورد..

هکتور کاملاً حواسش به او بود و میدید که چیزی نمانده گریه کند

از همین رو کمی به جلو خیز برداشتو روی صورت لوریانس خم شد،

دست بر گونه‌هایش کشید و آهسته گفت- هی هی...این دیگه چیه؟...هیش ...

البته لوریانس گریه نمیکرد

به موقع بغض خود را کنترل کرده بود، ولی هربار که هکتور به او اینطور محبت میکرد دوباره اشک

در چشمانش میجوشید

هکتور با آرامش به صورت او زل زده بود

آنقدری خم شده بود که نفس‌های گرم مردانه‌اش مدام به سروصورت لوریانس می‌وزید

عمیق و منظم، درست برعکس لوریانس!

هکتور- میدونم محیط زندگیت باعث شده با این حرکات غریبه بشی... میدونم برات سخته...

لوریانس صدایش لرزید- پس چرا ادامه میدی...؟..

هکتور- چون هرچیزی باید شروعی داشته باشه..

لوریانس میخواست بگوید که نمیخواهد او شروع کننده‌ی این جریان باشد ولی قبل از اینکه

جمله از دهانش خارج شود هکتور حرف بسیار وحشتناکی زد!

او با همان لحن گرمش درحالی که مستقیم به چشمان لوریانس می‌نگریست گفت- تاحالا ارضاء

شدی؟

پناه بر خدا!

چرا اینقدر بی شرم بود!

گویا برای این مرد هیچ حد و مرزی وجود نداشت و او در بی‌نزاکت بودن تا بینهایت پیش می‌رفت!
گونه‌های لوریانس آتش گرفت و برای فرار از نگاه خیره‌ی هکتور سرش را بسمت دیگری چرخاند
هکتور بدون اینکه ذره‌ای عقب نشینی کند آرام خندید و گفت- وقتی خجالت میکشی تماشایی
میشی

چانه‌ی لوریانس را گرفت و او را بسوی خود چرخاند- با این صورت سرخ شده.. مثل یه گل پاکی!
خب این حقیقت بود!

لوریانس در جنگل فرصت فکر کردن به چنین مسائلی را نداشت!

او هیچ چیز درباره‌ی ارضا شدن نمیدانست
در کودکی، زمانی که در فاحشه‌خانه بود...

آنجا اینقدر بوی گند میداد و اینقدر برای او ترسناک بود که نمیتوانست هیچ درک درستی از
روابط مردان و زنان و ناله‌هایشان داشته باشد

او آنموقع بالغ نشده بود و چیزهایی که مجبورش میکردند ببیند بیشتر از اینکه حس خاصی در او
ایجاد کند باعث تنفرش میشد!

او میدانست رابطه‌ی جنسی تنها راه بچه‌دار شدن است

ولی اصلا نمیفهمید چرا به فاحشه‌خانه می‌آیند و درهم میلوند، چرا بهم تف میزنند، چرا آنطور
دردناک بهم چنگ می‌اندازند و چرا درهم فرو میروند!

چه منطقی پشت اینکار بود وقتی

همه‌اش دردناک بنظر میرسید

کثیف و دردناک!

اوه! چقدر انسانها رقت‌آور بودند...

در جنگل از این خبرها نبود

آنجا هوا تمیز بود و عطر گل میداد

روخانه‌ها و چشمه‌های زلال...

در جنگل حتی کثیف شدن هم فقط به کمی گل ختم میشد!

روح و ذهن لوریانس در جنگل آرام گرفت و تمام آن کثیفی‌های بی‌معنی را فراموش کرد

او تازه یک سال بود که...

تازه یک سال از زمانی که برای اولین بار حس کرد کششی بی‌منطق برای فرو رفتن در بدن گرم

رمبیگ دارد می‌گذشت

البته همیشه وابستگی شدیدی نسبت به وجود حمایتگر رمبیگ داشت ولی احساسات جدیدش

فرق میکرد

وقتی رمبیگ و نفس گرمش را در گریبان خود حس میکرد،

وقتی بر او سوار میشد و رانها و نقطه‌ی حساس بین پایش مماس با پشت گرم او قرار میگرفت..

وقتی تپش قلبش شدت میگرفت و بی‌هوا خود را به او میفشرد...

لوریانس هیچ وقت ارضا نشده بود

رمبیگ به او اجازه‌ی پیشروی در این احساسات جدید را نمیداد

درواقع نه اینکه اجازه ندهد ، بلکه با او همکاری نمیکرد.

میدانست که لوریانس جسم او را بیشتر و نزدیکتر میخواهد ولی همیشه در فرصت های حساس خود را عقب میکشید

و با چنین شرایطی باید هم لوریانس هیچ چیز از ارضا شدن نمیدانست

اصلا نمیدانست چطور پیش میرود و چه حسی دارد

نمیدانست به کجا ختم میشود و چقدر طولانیست

نمیدانست آیا همانطور که در کودکی شاهدش بود همیشه با درد پیش می رود و یا حس دیگری دارد...

لوریانس سکوت کرده بود از همین رو هکتور گفت- بیشتر نگرانیت برای همینه میدونم. چون تابحال ارضا نشدی نمیدونی چه حسی داره و میترسی باهاش مواجه بشی... اونم اینطور ناگهانی! سپس لحظه ای کوتاه خندید و گفت- منم برای اولین بارم استرس داشتم..

لوریانس برق چشمان او را میدید

آنقدر نزدیک بود که میتوانست تک تک آن مژگان بلند را برپلکهای کشیده ی چشمانش بشمرد!

چرا عقب نمی رفت؟

چرا تمامش نمیکرد؟

چرا این عذاب روحی را پایان نمیداد؟

هکتور- به وقتش ازینکه اینهمه استرس داشتی خندت میگیره، قول میدم ..

لوریانس هنوز هم ناخودآگاه در تقلا بود که دستانش را از شر آن پارچه‌ی ضخیم برهاند و این تلاش بیهوده بیشتر بر ضعف او افزوده بود

هکتور که متوجه این حالت او بود گفت- دستاتو اذیت میکنی، یه امشبو حدقل بخاطر خودت آروم بگیر! هی...

وقتی نصیحت کردن را بی‌فایده دید دست چپش را دراز کرد مچ درهم قفل شده‌ی دستان او را گرفت

سپس زمزمه کرد- آروم بگیر..

نگاه خیره‌ای به لوریانس انداخت و سپس زمزمه‌وار گفت- چقدر دلم میخواد صورتتو تو اون حالت ببینم... وقتی برای اولین بار تو زندگیت به اوج لذت میرسی...

مچ لوریانس را رها کرد و نوازش گونه‌هایش را از سر گرفت

طوری در تماشای چشمان و لبهای لوریانس غرق بود که گویی میخواست او را با نگاهش ببلعد هکتور- تو بی تجربه و پاکی، و همین لحظه‌ی ارضا شدننتو تماشایی‌تر میکنه.. وقتی عرق پیشونیتو خیس کنه و لپات از حرارت به سرخی خون بشه... دهن ظریف‌ت باز بمونه و چشمت خمار شه... وقتی آه بکشی و نفست بگیره...

او چه میگفت!؟

دیوانه شده بود؟

یکبار دیگر بغض زیر گلوی لوریانس دوید

این حد از خجالت و شرمندگی برای او زیادی بود!

اگر او یک توله‌ی لعنتی میخواست دیگر این مسخره‌بازی‌ها چه بود؟ چرا دست از تحقیر او برنمی‌داشت؟

بغضش را قورت داد و بسختی نفس کشید

لوریانس - قرارمون این نبود... این... این که توله ساختن نیست...

هکتور با حالتی که کاملاً بدور از تمسخر بود خندید و گفت - به وقتش به اونجا هم میرسیم

لوریانس - بازم کن... اینارو... باز کن...!

هکتور انگشت اشاره‌اش را آرام بر لب او نشاند و گفت - هیشش...

لوریانس هنوز منقطع نفس میکشید و در اضطراب شدیدی دستو پا میزد،

هکتور چند لحظه‌ای به گردن او زل زد و با لبخند گفت - چه بامزه قورتش میدی... وقتی این چیزه

کوچولو زیر گلوت بالا و پایین میره... تو واقعاً مثل بچه‌هایی!

بسوی لوریانس خم شد،

آنقدر که سینه‌ی ورزیده‌اش با شکم لوریانس مماس ماند

سرش را کج کرد و آرام زیر چانه‌ی لوریانس فرو رفت

او لب گرمش را درست روی سیبک غلطان گلوی لوریانس گذاشته بود تا حرکت‌هایش را حس کند

هنوز گوشه‌ی تخت نشسته بود و سنگینی‌اش لوریانس را اذیت نمی‌کرد ولی برخورد نرم لبش زیر

گردن...

چیزی را با شدت و بی‌دلیل در دل لوریانس پیچانده بود!

بدون اینکه سرش را از گردن لوریانس دور کند دست راستش را آرام بالا آورد و باحالت نوازش بر پهلوی او کشید...

لبش را درحد چند میلیمتر از گردن او جدا و سپس بوسه‌ی نرمی بر آن زد درحالی که به نوازش پهلوی او ادامه میداد بوسه‌های نرم و ریزش را بیشتر کرد لوریانس حس میگرد جای بوسه‌های او بصورت نقاطی داغ، زیر گردنش باقی می ماند و این حسی بسیار نفس گیر بود!

قلبش آنقدر تند و محکم می تپید که فکر میکرد بزرگ شده و تمام سینه‌اش را پر کرده... ترسیده بود!

اینبار نه از هکتور، بلکه از خودش!

چه بر سر او می آمد؟

هکتور با صبوری در گریبان لوریانس حرکت کرد و نبض تپنده‌ی حساسش را یافت چندین بار، سبک و گرم بر آن نقطه بوسه زد و سپس آرام لبه‌هایش را بر پوست او پایین کشید حرارت بدنش و وزش نفس‌هایش کم بود، اکنون گیسوانش هم از گوشه و کنار بر بدن لوریانس می ریخت و بطرز خاصی قلقلکش میداد

هکتور پیشروی را درست روی برجستگی گرد سینه‌ی چپ او متوقف کرد

لوریانس میدید که او چطور پلک‌هایش را بست،

بینی و لبش را در سینه‌ی او فرو برد ،

و طوری عمیق نفس کشید که گویی میخواست عطر بدن او را استشمام کند

چقدر بدن مردانه‌اش حرارت داشت!

او در این لحظات حتی از رمبیگ هم گرم‌تر شده بود!

چقدر تشنه و مشتاق بنظر می‌رسید!

چرا؟

چرا رمبیگ هیچ وقت اینطور مشتاق لمس او نبود؟

اخم درکشید و بغض کرد

از دست رمبیگ عصبی شده بود

او نباید اجازه میداد لوریانس نسبت به این احساسات اینقدر بی‌تجربه بماند

تقصیر او بود که اکنون لوریانس بلد نبود چطور این وضعیت و این احساسات را کنترل کند

لبهای هکتور از هم وا شدند و نوک تیز سینه‌ی او را در خود گرفتند

گرم و خیس..

و آنقدر هیجان‌انگیز که لوریانس ناخودآگاه نفسش حبس شد و لبش را گزید!

حس میکرد هوا بیش از حد گرم شده،

گر گرفته بود و کم‌کم عرق میکرد

آب دهانش را قورت داد و نگاهش را به سقف دوخت

اگر به هکتور نگاه نمیکرد بهتر بود،

شاید به این ترتیب میتوانست نسبت به کارهای او بی‌تفاوت باشد..

متوجه بود که هکتور پایین تر می آمد و دستش را هم از پهلوی او پایین تر می کشید
گاهی آرام ران او را در مشت میفشرد و گاهی سعی میکرد بطرز بیشرمانه‌ای پنجه‌اش را زیر باسن
او بفرستند

لوریانس با هیجانی آمیخته به سردرگمی به سقف تاریک تخت زل زده بود و سعی داشت به خود
تلقین کند چیز خاصی قرار نیست در او اتفاق بیفتند!

نفس‌های عمیق هکتور از بین سینه‌هایش پایین کشیده شد و چند لحظه بعد...

زبان داغ و خیسش در حفره‌ی ناف او نشست

و سپس چنان نرم و غافلگیرکننده بر پوست شکمش غلطید که موجی ضعف‌آور از زیرش به تمام
بدن لوریانس منتشر شد..

نفسش از این حرارت گرفت ،

کمرش از سطح تخت جدا شد،

پلک‌هایش برهم فشرده شد و بدون اینکه بخواهد آه کوتاهی از دهانش خارج شد!

بدنش می‌لرزید و قلبش به سینه می‌کوبید

حس میکرد تمام نقاط بدنش و تمام سلول‌هایش به نوسان افتاده اند و جریانی آتشین را با سرعت
به نقطه‌ی حساس بین پاهایش می‌کشند...

آنجا چیزی خالی مانده بود

در بدنش ،

در کمرش،

بین پاهایش، جایی خالی مانده بود و بی‌قراری میکرد

به وضوح حس میکرد که تمام بدنش خواهان تکمیل شدن آن فضای خالی‌اند

انگار که اگر پُر نمیشد از شدت غصه و بی‌تابی می‌مُرد!

هکتور خود را بالا کشید و با چشمانی تشنه به او نگریست

بی‌تابی او را دقیق بررسی کرد

اتفاقاً خودش هم منقطع نفس میکشید و بنظر می‌آمد چیز زیادی از آن صبوری برایش باقی نمانده

جابجا و شد کامل روی تخت آمد،

آرام، بدون اینکه باعث وحشت لوریانس شود و یا به جسم او فشار بیاورد رویش خوابید

درست در همان محلی که بین پاهای لوریانس برای خود آماده کرده بود قرار گرفت

تنش تب داشت و ضربان قلب لوریانس در کوبش درون سینه‌ی مردانه‌اش گم میشد

لوریانس جسم کلفت و بی‌نهایت داغ و آتشی‌نی را درست مماس بر عضو حساس خود حس می‌کرد

سفت و قدرتمند، درست مثل صاحبش!

قبل از اینکه روی لوریانس حرکتی بکند برای لحظاتی طولانی درحالی که پرحرارت نفس

می‌کشید به چشمان او خیره ماند

گیسوان لوریانس را نوازش کرد و گونه‌اش را نرم بوسید

میخواست اطمینان و آرامش را به نگاه لوریانس منتقل کند

میخواست به او بفهماند که مشکلی نیست! همه چیز حالت طبیعی دارد

خم شدو لبش را به گوش لوریانس چسپاند،

سپس با گرم‌ترین حالت ممکن گفت- از آه کشیدن خجالت نکش...صدات...خیلی قشنگه حرکت نرم لبش و جملاتی که زمزمه کرد ، باعث شد بار دیگر پیچشی هوس‌انگیز در کمر لوریانس به جریان درآید...

کمی رویش جابجا شد و لوریانس قرار گرفتن عضو کلفت هکتور را درست لبه‌ی همان جایی که در او باید پُر میشد حس میکرد

لحظه‌ای پیشانی لوریانس را بوسید و همانموقع آرام به درون او فرو رفت...

مسیری که در کمر لوریانس کش می‌آمد و جا باز میکرد توسط عضوی آتش گرفته و ضربان‌دار پُر میشد

اینبار واقعا هیچ دردی حس نمیکرد و پیشروی هکتور در بدنش واقعا لازم بنظر میرسید! کلفتی و گرمایش اصلا بیگانه نبود،

در درست‌ترین جای ممکن قرار داشت و حرکت آرامش بند دل لوریانس را پاره میکرد...

چقدر عجیب و جدید بود

چقدر داغ و دلچسپ بود

دلچسپ بود...

لحظه‌ای به خودش آمد

این حقیقت داشت که لذتی بیمارگونه در درونش می‌لولید

چه غلطی میکرد؟

چرا از گرمی این مرد بیگانه لذت میبرد؟

آب دهانش را محکم قورت داد

هکتور در گریبان او فرو رفته بود و مستانه نفس میکشید

گرمایش تمام لوریانس را تحت سیطره قرار داده بود

لوریانس زیر او تکانی خورد و بین نفس زدنش هایش گفت - نه... من... چیکار میکنم...

هکتور متوجه حرکت نابجای او شد و نگاهش را بالا کشید

بنظر میرسید انتظار چنین واکنشی را داشته

دست نوازش گرش را بر گیسوان لوریانس کشید و پرتمنا به او خیره ماند - خواهش میکنم...

خواهش میکنم آرام باش... تو داری عالی پیش میری..

و در همین حین که مشغول مسحور کردن لوریانس بود بار دیگر به آرامی او را پُر و خالی کرد...

هر بار که آرام و گرم در او حرکت میکرد،

قطره‌ای داغ از قلب لوریانس میچکید و کنج سینه‌اش را قلقلک میداد...

هکتور - عزیزم... از آخرش نترس ...

نفس پر لذتی پیش چشمان لوریانس کشید و آه مردانه‌اش قطره‌ی دیگری از قلب لوریانس

چکاند...

هکتور - فقط همینجوری... آرام باش...

لوریانس هنوز می لرزید

عرق کرده بود و بدنش میسوخت

حس میکرد دقایقی دیگر بدنش به نوعی جنون خواهد رسید و در آتشی خواستنی خواهد سوخت

اما این گرما

رمبیگِ او... رمبیگِ عزیز و قدرتمندش...

رمبیگِ وفادارش..

رمبیگِ وفادارش....

چرا بدنش را به این مرد سپرده بود؟

نمیدانست برای ارضا شدن تا کجا باید پیش رفت ولی این جوشش و این احساس نباید در او ایجاد
میشد

مگر نه اینکه اکنون لذت میبرد؟

چطور جرأت کرده بود؟

چطور وقتی مردش بیرون این عمارت درست در دویست قدمی‌اش به قل و زنجیر بسته شده بود او
روی تخت یک غریبه لذت میبرد؟ چرا قادر به کنترل این این احساسات نبود؟ یعنی اینقدر ضعیف
بود؟؟ نه! نمیتوانست اینطور پیش برود! حق نداشت تسلیم هوس شود! او قدرتمند و مغرور بود. او
درست برعکس هکتور، شرافت داشت!

دستو پایش بسته بود و هیچ رمقی برای کنار زدن هکتور نداشت

تنها خواسته‌اش این بود که این قلیان را در خود خاموش کند

این لذت دیوانه کننده که اختیار او را می‌گرفت باید خاموش میشد..

دستانش بهم گرده شده بودند

پنجه‌ی دست راستش را محکم به کف دست چپش فشرد، آنقدر دیوانه‌وار و محکم که درد بگیرد

فقط درد میتوانست این حسو حال را از او دور کند

هکتور درحالی که لبهایش را بر گونه‌ی او خوابانده بود آه دیگری کشید و عمیق‌تر و خواستنی‌تر
او را پر کرد...

باره دیگر درون لوریانس به نوسان افتاد و دستش را شل کرد...

نه! حق نداشت!

شاید هکتور با زورگویی توانسته بود جسم او را تصاحب کند ولی لوریانس این یکی را دیگر به او
نمی‌باخت!

او روح خود را برای رمبیگ باکره نگه می‌داشت، اجازه نمیداد هکتور این را هم از او بگیرد!

ناخن‌هایش را بیشتر و بیشتر در دستش فشرد

پیشانی‌اش درهم پیچید و سوزشی از کف دستش موج گستراند..

همین بود! محکم و حشیانه ادامه داد

میخواست کف دستش سوراخ شود!

میخواست این درد کورش کند!

حواسش دیگر به هکتور نبود

هکتور در جسمش پیچو تاب میخورد ولی سوزش دستش نمیگذاشت گرمای او را مثل قبل حس
کند

انگشتانش دردی جانخراش ایجاد کرده بودند و گرمی و خیسی خون را حس میکرد

محکمتر فشرده...

لبش را از درد گزیدو پلک برهم گذاشت!

برای دقایقی همانطور ادامه داد،

آه کشیدن‌های هکتور به اوج رسیدند و گرمایی لزج و جدید در درونش روانه شد!

آنقدر دستش میسوخت که اهمیتی به هیچ کدامش نداد!

اگر هکتور سریعتر از او خارج نمیشد، کف دستش را سوراخ میکرد!

روی بدن لوریانس افتاد و مدتی نفس نفس زد،

سپس خودش را بالا کشید تا مثلاً دوباره او را نوازش کند

همانموقع بود که متوجه حالتی غیرمعمولی در چهره‌ی او شد

سرش را بلند کرد و نگاهش بر دستان لوریانس میخکوب ماند!

لوریانس فکر میکرد که دیگر همه چیز تمام شده

فکر میکرد خود را خاموش کرده ولی وقتی که هکتور با احتیاط و البته سردرگمی از او خارج شد

تا ببیند چه بلایی سر دستش آورده، بدبختی دیگری او را فرا گرفت

آن جای خالی باقی مانده بود!

بدنش هنوز بطرز وحشتناکی برای پُرشدن تشنه بود و این را حتی شدیدتر از قبل حس میکرد!

کلافه‌کننده و زجر آور بود!

هکتور درحالی که با عجله دست او را باز میکرد عصبانی فریاد زد- تو چیکار کردی؟! خدای من تو

دیوانه‌ای! باور کن که دیوانه‌ای! روانی...تو حتی به خودتم رحم نمیکنی...!

وقتی ریسمان پارچه‌ای را باز کرد فوراً گوشه‌ی تخت نشست، بازویش را دور شانه‌ی لوریانس حلقه کرد و او را کمی بالا کشید که حالتی نشسته داشته باشد

لوریانس بی‌توجه به دادو فریادهای او نگاهی به کف دستش انداخت

پوست دستش پاره شده و دو حفره‌ی خونین دردناک ایجاد کرده بود

انگشتانش بشدت می‌لرزید و خشمش لحظه به لحظه بیشتر میشد

احساس ضعف میکرد. احساسات بی‌منطق و خشنی به او هجوم آورده بود. دلش میخواست همه

چیز را بشکند و هکتور را به باد کتک بگیرد. همه‌اش به این خاطر بود که چیزی در مهره‌های

کمرش می‌لولید و لازم بود پُر شود!

چیز ناقصی اتفاق افتاده بود که از آن سردر نمی‌آورد

چیزی بیش از حد نیمه تمام باقی مانده بود!

هکتور- چرا؟ آخه چرا اینکارو کردی؟!

بغض و کلافگی به زیر گلوی لوریانس چنگ انداخت

همانطور که نگاه خود را به دست لرزانش دوخته بود زمزمه کرد- پاهامو باز کن..

هکتور با خشم غرید- بازت کنم که یه بلای دیگه سر خودت بیاری؟!

اشک در چشمان لوریانس جوشید

لوریانس- میخوام برم پیش رمبیگ..

هکتور اخم درهم کشید از بین دندانهایش گفت- همش بخاطر اون سگه نه؟ بخاطر اون نمیخوای

لذت...

اشکهایش جاری شد و با گریه و خشم فریاد زد- میخوام برم پیش رمبیگ!!

هکتور با عصبانیت نفسهایش را بیرون میداد

خشمگین بود ولی می دانست خشمش مشکلی را حل نخواهد کرد

خم شد و هردو پای لوریانس را باز کرد

او درحالی که مچ دست زخمی اش را میفشرد از گوشه‌ی تخت خود را به پایین سر داد و برخاست

هنوز منقطع نفس می کشید و سینه اش سنگین بود

تمام کمرش بطرز بخصوصی گزگز داشت

دلش می خواست از این وضع استفراق کند!

هکتور دست به کمرش زد و مدتی به حال پریشان و صورت چین خورده از گریه‌ی او نگریست

سعی داشت خشمش را کنترل کند و آرام بگیرد

هکتور- بیرون برو تا یکی رو بفرستم دستتو ببین...

لوریانس با انفجاری ناخواسته از بین گریه کردنش فریاد زد- گفتم میخوام برم پیش رمبیگ!!

واکنش‌ها و رفتار بی‌منطقش اصلا دست خودش نبود

جوششی در بدنش باقی مانده بود که بسیار آزارش میداد

هکتور به او پشت کرد و همانطور که دور میشد گفت- خپله خب برو گمشو..

میدانست آنقدری بلند داد زده که رمبیگ با آن گوش‌های تیزش شنیده باشد،

از ایوان که بیرون آمد و او را دید که برخاسته بود و با آشفتگی به عمارت می‌نگریست

لوریانس دیگر مکث نکرد

بسویش دوید و چند لحظه بعد در خز سینه‌اش فرو رفت

رمبیگ- چی شده؟! بوی خون برای چیه؟؟

آرواره‌ی رمبیگ از خشم جمع شد و غرید- اون بهت صدمه زده؟؟

لوریانس پلک‌هایش را برهم فشرد و با حالتی پناه‌جویانه به خز سینه‌ی رمبیگ چنگ انداخت

سپس درحالی که بخاطر اتفاقات چند دقیقه قبل شرمسار بود به هق هق افتاد!

لوریانس- منو ببخش رم...رمبیگ منو...ببخش...

رمبیگ مثل همیشه صمیمی و مطمئن، گردنش را بسوی سینه متمایل کرد تا لوریانس را

دربرگیرد

مدتی او را به خود فشرد و اجازه داد در همان حالت باقی بماند

لوریانس خسته و بی‌رمق بود

او قبلاً هیچگاه اینطور دربرابر رمبیگ زار نزده بود. هیچگاه اینطور ضعف خود را نشان نداده بود

لرزش بدن لوریانس باعث شد رمبیگ او را همراه خود به پایین سوق دهد و بنشیند تا درحالت

راحتتری او را درآغوش داشته باشد

لوریانس بیشتر و بیشتر خود را به او فشرد و درحالی که از روبه رو به سینه‌ی ستبرش چسپیده

بود، گردنش را محکم بین دو بازو گرفت

رمبیگ کاملاً رام و آرام، اجازه داد لوریانس هرطور که میخواهد خود را تخلیه کند و سپس آهسته

غرید- اونقدر محکم منو گرفتی که انگار قراره فرار کنم

لوریانس بدون اینکه جوابی بدهد بینی‌اش را بالا کشید و سعی کرد با حس کردن گرمای ناب بدن رمبیگ آشفستگی‌اش را فراموش کند

رمبیگ- چرا باید تورو ببخشم؟

لوریانس درحالی که سعی میکرد مانع فوران دوباره‌ی بغضش شود گفت- میخوای بگی بوشو حس نمیکنی؟

حیوانات شامه‌ی تیزی دارند و لوریانس میدانست نرها میتوانند بوی ماده‌های آماده‌ی جفت‌گیری را از کیلومترها دورتر ردگیری کنند

خب، شاید لوریانس گرگ نبود ولی مطمئناً اکنون بدنش بوی خاصی منتشر میکرد که رمبیگ بخوبی میتوانست آن را حس کند

رمبیگ- این تقصیر تو نیست لوریانس

او همیشه نسبت به لوریانس بخشنده و صبور بود و این موضوع بیشتر باعث عذابش میشد

لوریانس کمی سرش را از سینه‌ی رمبیگ جدا کرد و در تاریکی نگاهی به دست خونین خود انداخت

اوه! چه لحظات کلافه‌کننده و دشواری بر او گذشته بود!

رمبیگ- برای همین خودتو زخمی کردی؟

لوریانس سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد

رمبیگ- اینکه اجازه نمیدی بکشمش...

لوریانس نمیخواست این بحث را پیش بکشد از همین رو درحالی که گیسوان خود را جمع میکرد تا در یک سمت شانه نگه دارد گفت- بوی اون عوضی رو از من ببر

قطعاً لوریانس بوی هکتور را روی بدن خود حس نمی‌کرد، خواسته‌ی اصلی او چیز دیگری بود

میخواست توسط رمبیگ لیسیده شود و بهانه‌ی خوبی برای وادار کردن او به اینکار داشت!

بخصوص که اکنون بشدت گریسته بود و رمبیگ هیچ دلش نمیخواست او را بیش از این غمزده ببیند

درحالی که لوریانس با بدن برهنه در بین دو دست جلویی‌اش نشسته و از شکم و رانها با سینه‌ی رمبیگ مماس بود، او پوزه‌اش را در گریبان لوریانس فرو برد و سعی کرد با نوازش های سطحی آرامش کند

رمبیگ- فکر می‌کردم شامه‌ی انسان‌ها به بو حساس نیست

لوریانس بهانه‌جویانه گفت- مال من هست

حرارت نفس‌های رمبیگ بطرزی دلپذیر تارهای گیسوان او را جابجا میکرد و کمی قلقلکش میداد بعد ناگهان لوریانس گرما و خیسی زبان او را سمت چپ گردنش حس کرد که آرام به سرشانه‌اش کشیده شد..

همین کافی بود تا انگشتان دستش مشت شوند و مو به تنش راست بماند!

نمیخواست رمبیگ متوجه حال او شود بهمین خاطر همانطور ظاهر مستحکم خود را حفظ کرد

رمبیگ با علاقه بدن او را لمس میکرد. خیسش میکرد. گرمش میکرد

و لوریانس بیصبرانه منتظر لحظه‌ای بود که او در شکاف بین سینه‌هایش فرو برود

آب دهانش را قورت دادو سعی کرد موجه باشد- برو پایین‌تر...اون...اون همه جامو به خودش مالیده...

اکنون با خیال راحت از گزگزه‌های زیر پوستش لذت میبرد

اکنون به قلبش اجازه داده بود تا میتواند به کنج سینه‌اش بچکد و بدنش را آتش بزند

این رمبیگِ او بود

همان کسی که باید او را غرق در لذت میکرد.. رمبیگِ پایین تر خزید...

زبان‌ش چنان با لذت سینه‌های او را از هم باز کرد که لوریانس ناخودآگاه گردنش را به عقب خم کرد و لبش را گزید..

لگن و شکمش را جلوتر کشید و به بدن رمبیگ فشرد

سعی کرد صدایش را کنترل کند ولی نتوانست از پس لرزش بدن و ضربان دیوانه‌وار قلبش برآید
رمبیگ بالاخره فهمید چطور او را مست خود کرده...

رمبیگ- لوریانس...

لوریانس فوراً سر او را بین بازوانش گرفت و به سینه‌اش فشرد

لوریانس- نه!.. ادا.. ادا.. ادا... بده...

رمبیگ همانطور که با پیشانی‌اش گونه‌ی او را نوازش

میکرد گفت- اینقدر بی‌تابی نکن

میدانست که رمبیگ متوجه شده و خود را عقب خواهد کشید

اما چطور؟ چطور باید تحمل میکرد؟

بدنش از حس نیاز به پُر شدن به لرزه درآمده بود

اگر به پایان آن حس ناشناخته نمی‌رسید دیوانه میشد!

درحالی که نفس نفس میزد، بیشتر به رمبیگ چسپید و سعی کرد لگنش را به زیر او بکشانند

او بر زمین نشسته بود و اجازه نمیداد ولی لوریانس اصلاً نمیتوانست خود را متوقف کند

لوریانس - بیا... بیا الان انجامش بدیم خب؟

بغض صدایش را می لرزاند. این تصور که رمبیگ او را در این حالت رها خواهد کرد باعث وحشتش میشد!

رمبیگ با سرش آهسته به سینه‌ی او ضربه زد تا کمی عقب برود ولی لوریانس حتی ذره‌ای عقب نشینی نکرد

درعوض بازوانش را محکم دور گردن او پیچید و همانطور که دوباره به گریه افتاده بود پلکهایش را برهم فشرد

لوریانس - خواهش میکنم رمبیگ... الان! الان! ...

غرورش را کنار گذاشته بود و با مظلومیت می گریست

این کلافگی غیرقابل تحمل بود! تمام کمر و بین پاهایش در حرارت میسوخت و نبضی مشتاق، در درونش می تپید. رمبیگ هنوز او را دربر داشت، گرچه میخواست کمی از خود دورش کند اما رهایش نمیکرد

تندی نمیکرد و باعث دلسردی او نمیشد

نمی خواست لوریانس را از این بیشتر بیازارد، او امیدوار بود با کمی صبر، لوریانس آرام بگیرد

رمبیگ - داری تند میری، به خودت زمان بده

لوریانس - باید اینکارو بکنیم... باید...

رمبیگ - اینجا اصلاً جاش نیست!

بهانه می آورد!

لوریانس با حرص مشتی به سینه‌ی او زد و هق هق کنان گفت- همه جا تاریکه کی مارو
میبینه؟؟...

رمبیگ ابداً به او راهه پیشروی نمیداد!

بر زمین سنگ شده بود و نمیگذاشت لوریانس زیرش بخزد

قلب لوریانس از این همه بی تفاوتی او درد گرفته بود

شروع کرد به بی‌هوا مشت زدن

گریه می‌کرد و به هرجایی از سرو سینه‌ی رمبیگ که میتوانست مشت میزد

لوریانس- چرا چرا چرا...؟ چرا جاش.. نیست؟... تو جفت منی پس چرا؟!... من الان میخوام اینکارو
بکنم.. الان....

رمبیگ درحالی که صبورانه ضربات او را به جان می‌خرید گفت- هرچقدر میتونی منو بزن، اگه
این آرومت میکنه ادامه بده..

سرش را پایین گرفت و دستانش دو طرف بدنش رها شدند

در اوج ناامیدی می‌گریست و اشکهایش تمام صورتش را خیس کرده بود

حس و حال ۸سال پیش را داشت

ناچار و آشفته.

بدون اینکه سرش را بلند کند زیرلب زمزمه کرد-...چرا منو نمیخوای...؟...

رمبیگ با توجه به اینکه لوریانس اکنون کمی آرام گرفته بود باخیال راحت او را به خود فشرد و

گفت- تو دنیای منی لوریانس

لوریانس که بخاطر گریه شدید چند لحظه پیش، سسکه میکرد با غصه گفت - دروغگو!... تو...
همش منو پس میزنی..

رمبیگ باحالتی اطمینان بخش گفت - چون این بنفع خودته... امشب کنار من بمون. قراره بارون
بباره، زیر بارون موندن حالتو بهتر میکنه

ابره‌ای خاکستری کم کم کنار رفتند و آفتاب بیرون خزید. آنشب باران خوبی باریده بود. لوریانس
و رمبیگ تا می‌توانستند یکدیگر را زیر باران چلانند، مفرح و دلچسپ بود! رمبیگ درست
میگفت، فقط کافی بود کمی بخود زمان بدهد. او آرام گرفته بود و احساس خوبی داشت. پس از
بوسیدن پیشانی رمبیگ از جا برخاست. برهنه بود اما میدید که سربازان نگاهشان را از او گرفته
اند

اینطور که از ظاهر قضیه برمی آمد هکتور در اینباره آنها را توجیه کرده بود!

از ایوان بالا رفت و وارد عمارت شد. امیدوار بود هکتور را آنجا نبیند اما انتظار بیجایی بود
میز مفصل صبحانه را برپا کرده بودند و هکتور با چهره‌ای عبوث که هنوز سایه‌ی خشم دیشب را
در خود داشت، پشت میز نشسته بود. دستانش را درهم قفل کرده و در سکوت به لوریانس
می‌نگریست

او گرسنه بود. بعلاوه ابداً دلش نمیخواست درباره‌ی دیشب حرف بزند. گیسوان نمدار خود را کمی
تاب داد و بی توجه به هکتور، برای خوردن صبحانه نشست. متوجه بود که هکتور به او زل زده ولی
تظاهر کرد اصلاً او را نمیبیند

مشغول خوردن چند قطعه میوه بود که هکتور طاقت نیاورد و گفت- دیدمت که دیشب چطور به پروپای گرگت پیچیدی و زار زدی

لوریانس پاسخی نداد و کمی شیر برای خود ریخت

هکتور- هنوز باورم نمیشه از من دست کشیدی و رفتی سراغ یه سگ! اما از قرار معلوم اون حیوون عقلش از تو بیشتره

مدتی هردو در سکوت بودند و لوریانس تمام تلاشش را میکرد که نسبت به حرفهای آزار دهنده‌ی او بی تفاوت باشد

هکتور- گفتم برات لباس بیارن، برو حمام و بعد لباس بپوش. من دیگه بهت دست نمیزنم

جمله‌ی آخر او باعث شد لوریانس ناخودآگاه سرش را بلند کند و به او بنگرد

لوریانس- یعنی... منو رمیگ میتونیم برگردیم به...

هکتور از جا برخاست و همانطور که ردای طلایی رنگی روی بالاتنه‌ی لخت خود میکشید با لحنی قاطع گفت- نه. من اون بچه رو میخوام، ولی دیگه بهت دست نمیزنم تا زمانی که مطمئن شم اتفاق دیشب تکرار نمیشه. بستگی به تو داره کی آماده‌ی رابطه باشی..

لوریانس با چشمان در حدقه گرد شده به او خیره ماند

چه میگفت؟!

حالا دیگه لذت بردن در رابطه را هم برای او اجباری میکرد؟!

اخم کرد و از جا برخاست- مزخرف نگو! چطور میتونی اینقدر پست باشی؟!

هکتور با لحنی حق به جانب پاسخ داد- اینکه نمیخوام تو رابطه عذاب بکشی پست بودن منو میرسونه؟!

لوریانس درحالی که نگاه متنفرش را به او دوخته بود گفت- اینش به خودم مربوطه! تو کاره خودتو بکن، به تو ربطی نداره من عذاب میکشم یا نه

هکتور آهی کشید و دستش را به کمرش زد. به او خیره شدو با کلافه‌گی گفت- هیچ نمیفهمم با شکنجه دادن خودت چی رو میخوای ثابت کنی؟

لوریانس با حاضر جوابی گفت- اتفاقا منم هیچ نمیفهمم تو با این اصرارت چی رو میخوای ثابت کنی!

هکتور بدون لحظه‌ای وقفه جواب داد- شاید واقعا ازت خوشم میاد

لوریانس پوزخندی زدو گفت- و این باعث میشه تو زورگو تر بشی نه؟

هکتور یکقدم به او نزدیک شدو پاسخ داد- نه، من فقط نمیدونم چجوری میتونم تورو از اون سگ جدا کنم

لوریانس بلافاصله و با جدیت گفت- رمبیگ هوای منه، بدون اون نمیتونم نفس بکشم...هیچکس نمیتونه مارو از هم جدا کنه فهمیدی؟

هکتور سکوت کردو همانطور که میخندید سرش را پایین گرفت- تو مرد نادرستی رو برای خودت انتخاب کردی ولی رسم وفاداری رو خوب بلدی..

لوریانس با گستاخی به او گوشزد کرد- دلپش اینه که بین آدما بزرگ نشدم... یه نگاه به خودت بنداز! زورگو، بی‌شرم و متکبر. تو یه انسان کاملی!

هکتور- منو زورگو خطاب نکن، خودت مجبورم میکنی! نمیخوام بهت صدمه بزنم و بخاطر همین داری سرزنشم میکنی

لوریانس دستش را در موهایش فرو برد و از این همه گستاخی او دهانش باز ماند!

او چطور می‌توانست تا این حد حق به جانب باشد؟

لوریانس - بسیار خب! پس تو دیگه به من دست نمیزنی و از این بابت خوشحالم... حالا که تصمیمت اینه، من یکماه صبر میکنم، اگه باردار بودم اون توله رو بدنیا میارم و اگه نه، با رمبیگ از اینجا میرم

هکتور - تو بدون بدنیا آوردن بچه از اینجا جم نمیخوری!

لوریانس یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت - نکنه انتظار داری پیام التماس که منو... منو... و باقی حرفش را فرو خورد .

هکتور شانه‌ای بالا انداخت و گفت - نه همچین انتظاری ندارم، ولی حدقل وقتی میام سراغت لجبازی نکن تا بفهمم باهات کنار اومدی. لوریانس اخم‌هایش را درهم کشید و از بین دندان‌هایش گفت - من هیچ وقت با همچین چیزی کنار نمیام

هکتور - این مشکل خودته!

لوریانس فریاد زد - اوه! خدایا تو چرا اینقدر عوضی هستی! ازت متنفرم! متنفرم مرد که پست.... درحالی که از خشم می‌لرزید با قدم‌های سریع بسویش رفت و چندین مشت به سینه‌اش کوبید! محکم میزد ولی هکتور آنقدری گردن کلفت بود که حتی تکانی نخورد

در نهایت این لوریانس بود که بخاطر شدت ضربات زخم کف دستش دوباره خونریزی کرد

هکتور مچ دست او را گرفت تا مانع ضربه زدنش شود و سپس گفت - دستت داره خون میاد وحشی! یعنی تو دردو حس نمیکنی!؟

او در این هشت سال آنقدر درد و زخم و بیماری از سر گذرانده بود که این یکی در مقابلشان اصلا چیزی نبود!

لوریانس بی توجه به حرفه هکتور، مچ خود را از دست او بیرون کشید و درحالی که هنوز خشمگین بود گفت- فک کردی من تا آخر دنیا وقت دارم به رویای احمقانه‌ی تو برسم؟ جنگل من آشفته شده و تو داری میگی واسه هیچی عجله نداری زورگویی پلید...

هکتور اخم کرد و حرف او را برید- نکنه واسه لجاجت تو هم من باید جواب پس بدم!؟

لوریانس با دست زخمی‌اش سیلی محکمی به صورت او زد. او چطور از لوریانس انتظار داشت نه تنها جسم بلکه روحش را هم در اختیارش بگذارد؟ او چطور وفاداری لوریانس نسبت به رمبیگ را لجاجت معنا میکرد؟ جای پنجه‌ی خونین لوریانس سمت راست صورت او باقی ماند. نگاه هکتور رفته رفته زهرآلود میشد

هکتور- داری عصبیم میکنی، بهت هشدار میدم من همیشه صبور نیستم..

لوریانس حرف او را قطع کرد- کی صبوری تورو خواست؟! فکر کردی با این کارا میتونی روی بدذاتیت سرپوش بذاری؟

هکتور پلک برهم گذاشت و نفس عمیقی کشید. سعی داشت خشم خود را کنترل کند- بس کن!

لوریانس فریاد زد- این تویی که باید بس کنی زورگویی...

اینبار هکتور فرصت نداد او ادامه دهد. به موهایش چنگ انداخت و سرش را عقب کشید، رگ گردنش از عصبانیت ورم کرده بود!

هکتور- زورگو اره؟ میخوای زورگویی واقعی رو ببینی

بدبخت؟ اونقدر احمقی که نمیفهمی نمیخوام بهت تجاوز کنم..

سپس همانطور که لوریانس را با خشونت از موهایش می کشید و بسمت تخت میبرد ادامه داد- اما حالا فقط تماشا کن به چی میگن زورگویی! به حیوونی مثل تو رحم کردن نیومده..

آنقدر گیسوان او را محکم در مشت میفشرد که حس میکرد چیزی به کنده شدن پوست سرش
نمانده

اینبار واقعا خطرناک بنظر می‌رسید! لوریانس را روی تخت انداخت و ردای خود را از تن درآورد.
چنان اخمی کرده بود که باعث دستپاچگی لوریانس شد! تا آمد به ساعد دستش تکیه بزند و
روی تخت کمی عقب عقب برود دوباره به موهای او چنگ انداخت و همانطور که خودش هم روی
تخت می‌آمد لوریانس را با خشونت بالا کشید تا حالتی نشسته داشته باشد
هکتور – کجا؟ کجا فرار میکنی ها؟ الان معنی زورگویی رو نشونت میدم...

گردن لوریانس بخاطر کشیده شدن به عقب درد گرفته بود و زانوهای تا شده‌اش کم کم خشک
میشد. هکتور همانطور گیسوان او را در چنگال میفشرد. نه میگذاشت دراز بکشد و نه راهی برای
درست نشستن به او میداد. بدون اینکه اندکی به لوریانس فضای راحت نشستن بدهد خود را
جلوتر کشید و درحالی که با نگاه خشمگینش چهره‌ی گرفتار لوریانس را تحت محاصره قرار داده
بود، دست ازادش را به نقطه‌ای که برای لوریانس قابل دیدن نبود پایین کشید

قلب لوریانس از شدت اضطراب درحال ترکیدن بود و بدنش رو به سردی می‌رفت

او هم به چشمان خشن و اخمهای درهم کشیده شده‌ی هکتور زل زده بود، ابداً نمی‌خواست از
خود ضعف نشان دهد

مدام به خود گوشزد میکرد نه حق گریه کردن دارم نه ناله زدن و نه خواهش کردن!

میخواست به هکتور ثابت کند که از خشونت او نمی‌ترسد...

و ناگهان،

جسمی سفت و کلفت با شدت به درون لوریانس فرو رفت و به انتهای عضو حساسش کوبیده شد!

آنقدر دردناک و غیرمنتظره بود که لوریانس لبش را گزید تا صدایی از دهانش خارج نشود

بخصوص که آنطور روی زانو نشسته و به عقب مایل شده بود ، نفسش از درد بند آمد! هکتور بدون اینکه یک لحظه به او وقت دهد، عضوش را خارج کرد و با نهیب دیگری در او فرو رفت! آنقدر محکم ضربه میزد که لوریانس به عقب پرت میشد ولی چون گیسوانش در چنگال هکتور بود روی تخت نمی افتاد. کمرش میسوخت و بدنش می لرزید. حس میکرد قرار است دوباره پاره شود و خونریزی کند. هکتور از بین دندانهایش غرید- خوش میگذره؟!... هان؟ الان فهمیدی زورگویی چیه؟

و سپس گیسوان لوریانس را محکتر کشید! خود را سریعتر به درون لوریانس کوپید و سیلی محکمی به باسنش زد!

این حرکت آنقدر دردناک بود که لوریانس با دو دست صورت خود را پوشاند و فریادش را خفه کرد دیگر هیچ چیز از حرارت و التهاب دیشب حس نمیکرد، زیر کمرش میسوخت و نوک انگشتانش یخ کرده بود

چرا رهایش نمیکرد؟ چرا تمام نمیشد؟

و سیلی جانخراش دیگری اینبار بر مهره‌های کمر لوریانس نواخت

جای سیلی‌های محکمش روی بدن لرزان لوریانس یخ می بست و عذابش را دوچندان میکرد

چقدر فرق کرده بود!

هکتور هیولا شده بود...

اکنون تظاهر را کنار گذاشته بود و ذات واقعی خود را نشان میداد

دقیقا همان چیزی که لوریانس از او انتظار داشت.

چشمانش را که گشود، نزدیکی‌های عصر بود

مدتی همانطور بی حرکت روی تخت باقی ماند تا همه چیز را به یاد آورد..

هکتور آنقدر به او سخت گرفته بود که مثل دفعه‌ی اول ناگهان از هوش رفت!

دهانش خشک بود و دلش ضعف میزد. برای برخاستن اکراه داشت، میترسد بدنش را تکان دهد و بازهم آن درد ضعف‌آور در کمرش بیچد. او معمولا هیچ وقت با دردها مشکل نداشت. بارها و بارها زخم‌های عمیق خنجر و چنگال حیوانات و سقوط از درختان را پشت سر گذاشته بود

ولی این درد فرق داشت

این یکی حال او را از خودش و از دنیا بهم میزد

او را به یاد فاحشه خانه و زندگی کثیف گذشته‌اش می‌انداخت

پس از چند دقیقه کلنجار رفتن باخود، به ساعد دست راستش تکیه زدو سعی کرد آرام و با احتیاط برخیزد. هنوز چندان تکانی به خود نداده بود که صدای قدم‌های آرام کسی را در آنسوی خوابگاه شنید. هکتور بود که با تمأینه بسوی تخت می‌آمد

هکتور- بیدار شدی؟

با آرامش حرف میزد

بنظر می‌رسید هیولای درونش به خواب رفته!

لوریانس هیچ دلش نمیخواست با او مواجه شود ولی مگر میشد از دست او رهایی یافت؟

ردای بلند تیره‌ای به تن داشت و لوریانس خوشحال بود که او را لخت نمی‌دید! پیش آمد و سمت راست تخت در یک قدمی او ایستاد

لوریانس از او رو برگرداند. ترسیده بود! او چند مرتبه توسط این مرد مورد تجاوز قرار گرفت و درد زیادی متحمل شد

هکتور با بدست گرفتن نقطه ضعفه او، بلایی را بر سرش آورد که سالها پیش باعث شده بود از دنیای انسان‌ها بگریزد!

مدتی مکث کرد و سپس با تردید خود را روی تخت بالا کشید. سعی داشت اصلاً به هکتور نگاه نکند. آنقدر خود را درگیر مخفی نگاه داشتن اضطرابش کرده بود که دیگر به درد کمرش اهمیتی نداد

هکتور – اگه برات سخته روی تخت بمون، می‌گم برات غذا بیارن...

باز هم مهربان شده بود،

چه دوگانگی احمقانه‌ای!

لوریانس بی‌توجه به او از گوشه‌ی تخت سر خورد و روی پاهایش ایستاد. بدنش کوفتگی داشت و به محض اینکه راست ایستاد سرش گیج رفت. آنقدری که چیزی به زمین خوردنش نمانده بود. اما لحظه‌ای به خود آمد و دید یکی از بازوان هکتور پشتش قرار گرفت و کمک کرد تعادلش را حفظ کند

هکتور – چند لحظه بشین..

لجبازی نکرد و لبه‌ی تخت نشست تا سرگیجه‌اش برطرف شود. هکتور از او فاصله گرفت و چند قدم دورتر درحالی که نگاهش به لوریانس بود به دیوار تکیه زد. ظاهراً نمی‌خواست در او ایجاد ناامنی کند به همین خاطر این فاصله را حفظ میکرد

هکتور- از وقتی اومدی اینجا خیلی کم غذا میخوری، ضعیف شدی

لوریانس پاسخی نداد. مدتی در سکوت گذشت تا اینکه هکتور آهسته زمزمه کرد- من چیکار کردم...

این حرف او باعث شد لوریانس به بدن خود توجه کند

جای پنجه‌ها و سیلی‌های هکتور روی رانهایش هنوز ملتهب بود

لوریانس از بابت آن‌ها ناراحت نبود

اتفاقاً ترجیح میداد همیشه با او همینطور رفتار شود تا اینکه که مثل شب گذشته نازو نوازشش کند

خشونت هکتور باعث میشد لوریانس نزد رمبیگ شرمنده نباشد

هکتور- خیلی درد کشیدی؟

نگاهش را به لوریانس دوخته بود و لحنش آمیخته به ناراحتی بود

لوریانس سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. اصلاً دلش نمیخواست هکتور از آزار دادن او پشیمان شود

باینحال او بی تفاوت به پاسخ منفی لوریانس دوباره پرسید- هنوزم درد داری؟...اگه لازمه...پزشک رو خبر کنم..

لوریانس جدی و محکم پاسخ داد- من حالم خوبه. مشکلی ندارم

هکتور- حتی نتونستی رو پاهات بایستی..

لوریانس- الان دیگه میتونم

این را گفت و با احتیاط برخاست .

سرگیجه‌اش برطرف شده بود و درد کمرش را هم می‌توانست تحمل کند
چند قدم پیش رفت و طبق عادت بسوی پنجره رفت تا رمبیگ را ببیند
هکتور که به دیوار کنار پنجره تکیه زده بود هنوز به بدن او و کبودی‌های پشتش می‌نگریست
مدتی بعد سرش را به زیر انداخت و آهی کشید

هکتور - متاسفم... نباید اینکارو میکردم، میدونم رفتارم وحشتناک بود...

عجیب بود که این مردک از بابت اسیر کردن لوریانس و رمبیگ اظهار تأسف نمی‌کرد و در عوض
بخاطر تجاوزش متأسف بود!

هکتور - نمی‌خواهی چیزی بگی؟... منو بزنی یا گریه کنی؟ ..

لوریانس برای اولین بار در آن لحظات برگشت و با تعجب به او نگریست

چشمان هکتور شرمنده و لحنش آمیخته به دلسوزی بود

هکتور - هر جوری که می‌خواهی تلافی کن...

لوریانس - گفتم که حالم خوبه

هکتور سرش را به زیر انداخت و گفت - گاهی اونقدر با لجبازیت عصبیم میکنی که بسختی میتونم
خودمو کنترل کنم..

لوریانس اخمی کرد و با منطقی‌ترین لحنی که می‌توانست گفت - منم مثل تو یه آلفا هستم میدونم
نافرمانی چقدر میتونه یه آلفارو عصبی کنه. تو لرد این شهری، مردمت باید ازت اطاعت کنن... اما
احمقانه‌ست که مدام فراموش میکنی من جزو مردمت نیستم!

یک قدم به هکتور نزدیک شد و درمقابل او ایستاد سپس ادامه داد - تو فرمانروای من نیستی لرد
هکتور. از من انتظار نداشته باش تمام دستوراتت رو اطاعت کنم

هکتور بدون اینکه چیزی بگوید آرام سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد
لوریانس دوباره بسوی تماشای رمبیگ چرخید و اینبار چیزی دید که درد و تجاوز و تمام
مزخرفات این چینی را از یادش برد
ژوکیت آنجا بود!

بالای سر رمبیگ پرواز میکرد و بدنبال محل مناسبی برای فرود میگشت..

لوریانس با عجله بسوی هکتور چرخید- ردا تو به من قرض بده
هکتور- چند لحظه صبر کن بگم برات لباس...

لوریانس حرف او را قطع کرد- عجله دارم!

هکتور کمر بند ردایش را باز کرد و از تن درآورد

برای لوریانس بلند بود ولی اهمیتی نداشت، میتوانست آن را بالا بگیرد و راه برود
مهم این بود رمبیگ متوجه کوفتگی‌های بدنش نشود

این او را دیوانه میکرد!

ردا را دور خود پیچید بیرون شتافت. مستقیم بسوی رمبیگ و ژوکیت رفت. امیدوار بود ژوکیت
اخبار خوبی آورده باشد!

لوریانس- دیر کردی!

لوریانس کنار رمبیگ ایستاد و ژوکیت روی دستش فرود آمد

ژوکیت- کار داشتم

لوریانس- تلافی میکنم

ژوکیت- درست مثل گرگا خودکامه و متکبری! من که برده‌ی شما نیستم

لوریانس پوزخندی زد و رمبیگ را از نظر گذراند

همانموقع متوجه نگاه سنگین رمبیگ شد که باحالت خاصی روی او سایه انداخته بود

لوریانس- سیرا رو دیدی؟

ژوکیت- دیدمش. گفت پیشروی رو متوقف نمیکنه، وارد قلمرو میشه و منتظر گرگای جنگلی

میمونه. از قراره معلوم میخواد درباره‌ی موضوعی گفتوگو کنه

لوریانس- میدونه که ما گرفتار شدیم؟

ژوکیت- تمام قلمرو میدونن!

آهی درون سینه‌ی لوریانس خفه شد و یکبار دیگر کینه‌ای که نسبت به هکتور داشت در دلش

لولید

لوریانس رو کرد به رمبیگ- شاید بهتر باشه یه آلفای موقت انتخاب کنیم تا وقتی که دوباره

برگردیم...

رمبیگ- کنترل یاغی‌گری بتاها سخت میشه، شاید بهشون احتیاج پیدا کنیم

لوریانس- ولی جنگل در خطره!

رمبیگ- میدونم نگران چی هستی، ولی من ترجیح میدم در صورت لزوم درمقابل سیرا بایستم

تااینکه هم گله‌ی خودم و هم سیرا

لوریانس سکوت کرد و دیگر بر پیشنهادش پافشاری نورزید

ژوکیت با طعنه گفت- اگه اوامرتون تموم شده برم به زندگیم برسم

رمبیگ- برو. گرگا لطفت رو فراموش نمیکنم

ژوکیت صدایی از حنجره خارج کرد و سپس پر کشید.

لوریانس درحالی که با افکار آشفته‌اش درگیر بود به پهلوی رمبیگ تیکه زد

متوجه بود که رمبیگ دوباره بوی هکتور را از بدن او حس کرده

رمبیگ- اون دوباره با تو...

لوریانس نگذاشت او ادامه دهد. بالحنی اطمینان بخش گفت- حالم خوبه رمبیگ

رمبیگ- بنظر میرسه داری عادت میکنی

پس مشکل این بود! او از اینکه لوریانس با این موضوع کنار آمده باشد عصبی بود

. لوریانس سرش را کج کرد و آهی کشید- خواهش میکنم اینطور قضاوت نکن

رمبیگ- من درباره‌ی چیزی که به وضوح میبینم حرف میزنم

لوریانس- من فقط تلاشمو میکنم که زودتر به جنگل برگردیم و درمقابل سیرا...

رمبیگ با خشونت خرناس کشید- سیرا و گله‌ش برای من هیچ اهمیتی ندارن وقتی تو به این مرد

خدمت میکنی... کم کم داری کنترل این خشمو برام سخت میکنی

چقدر جدی و مصمم به لوریانس می‌نگریست. چه ابوهت و حساسیتی نسبت به لوریانس داشت. به

هکتور حسودی کرده بود؟ اوه! لوریانس مدام بیشتر و بیشتر عاشق او میشد

هرچه روی تخت قلط زد، خوابش نبرد. شب از نیمه گذشته بود و لوریانس حس میکرد که بدنش تب دارد. درد گزگز مانند عجیبی قسمت های زیرین کمرش را میسوزاند و نمی گذاشت آرام بگیرد. درست مثل این بود که درون بدنش و خصوصا روی عضو حساسش نمک پاشیده باشند! از جا برخاست و با کلافگی دست در موهایش فرو برد. این خلوت و این درد مرموز او را ترسانده بود. آنجا در آن عمارت لعنتی احساس بی پناه بودن به او دست میداد

برای هکتور مهمان آمده بود و چند روزی میشد که کاری به کار لوریانس نداشت. آنها چند دست لباس به او داده بودند! گرچه لباسها همگی پرزرق و برق و دستوپاگیر بودند ولی لوریانس شکرگذار بود. پوشیدن این لباسها را به برهنه ماندن ترجیح میداد

بعلاوه او توانسته بود با اعمال یکسری تغییرات، حرکت کردن در این لباسها را برای خود راحت کند. مثلا همانی که آن لحظه به تن داشت، دامن بلندش را تا نزدیکیهای زانو پاره کرده و توریهای پرچین یقه را کنده بود

کمر بند ابریشمی لباس را دور انداخته و به این ترتیب یک روپوش گشاد و راحت برای خود دستو پا کرده بود

نفس عمیقی کشید و از ایوان خارج شد تا نزد رمبیگ برود

او را زیر نور مهتاب میدید که بر سطح چمن پوش محوطه و در قل و زنجیر، خوابیده بود
هر بار که او را در این وضع میدید قلبش فشرده میشد و نفرتش نسبت به هکتور بیشتر

رمبیگ - نخواییدی؟

لوریانس هم کنار او بر زمین دراز کشید و سرش را بر کمر او تکیه داد

لوریانس - نه. حالم رو به راه نیست

نگاهش را به آسمان شب و ستارگان دوخته بود چقدر بیکران و تماشایی! میتوانست آنقدر به سیاهی پر رمز و رازش زل بزند که در آن غرق شود...

رمبیگ- ازت بوی بیماری حس نمیکنم، نگران نباش

لوریانس درحالی که کمی جابه جا می شد تا راحتتر به رمبیگ تکیه بزند گفت- حالا که پیش توام دیگه نگران نیستم

مدتی در سکوت و آرامش گذشت تا اینکه لوریانس آهسته گفت- بنظرت باردار بودن چجوریه؟ حرف احمقانه‌ای زده بود!

قطعا یک گرگ نر نمیتوانست درباره‌ی چنین چیزی نظر بدهد ولی آنقدری احساس بیچارگی میکرد که میخواست در اینباره با کسی حرف بزند

رمبیگ هوشمندانه او را درک کرد و گفت- میترسی؟

لوریانس سکوت کرد. در این مدت آنقدر ضعف خود را به رمبیگ نشان داده بود که اکنون دیگر شرم میکرد از ترسهایش حرف بزند

رمبیگ- یادته اولین بار که بالغ شدی...

لوریانس با به یادآوردن آن خاطرات خنده‌اش گرفت. سیزده ساله بود که برای اولین بار درد عادت ماهیانه به سراغش آمد. چقدر وحشت کرده بود وقتی خون از بدنش به راه افتاد. او حتی خود را از رمبیگ هم مخفی میکرد! فکر میکرد قرار است بمیرد، آن هم به چه طریق زجرآوری! تا خلوتی گیر می‌آورد گریه میکرد و از خودش چندشش میشد

رمبیگ به او تاکید میکرد که نباید بترسد چراکه بیمار نیست، ولی لوریانس نمیخواست او را باور کند. آنموقع چندان به رمبیگ اعتماد نداشت

خودش را از روی رمبیگ بالا کشید و طبق عادت همیشگی بر پشتش دراز شد
بازوانش را با محبت دور گردن رمبیگ حلقه کرد و درحالی که لبخند به لب داشت گفت- هنوزم
برام عجیبه که بوی بدن بیمار رو از سالم تشخیص میدی
رمبیگ- درباره‌ی تو من حتی وقته ادرار و مدفوعتم تشخیص میدم!
لوریانس لحظه‌ای بلند خندید و با پایش ضربه‌ی آرامی به سمت راست پهلویش رمبیگ زد
لوریانس- هی!..بی نزاکت شدی!
یکبار دیگر سکوت بینشان حاکم شد
لوریانس خاطرات خوش اولین عادت ماهیانه‌اش را در ذهن مرور میکرد و ناخودآگاه لبخند به لبش
نشسته بود
آنروزها چقدر رمبیگ نوازشش کرده بود
چقدر او را به سینه فشرد و اطمینان داده بود که حالش خوب است
چقدر سعی کرده بود او را سرپا نگه دارد
چقدر آرام و مطمئن و عاشق بود!
در افکار خودش غرق بود که رمبیگ گفت- واقعا خودتو راضی کردی که توله‌ی اون مردو بدنیا
بیاری؟
لبخند بر لب لوریانس خشک شد- مایوست کردم؟
رمبیگ- فکر نمیکنم دیگه برات مهم باشه
لوریانس در خز گردن او فرو رفت و بغض کرد

لوریانس- میدونی تو این ماجرا چی برام از همه وحشتناکتر بود؟ تو اینقدر خوابیدن با منو عقب انداختی که آخرش بکارتم نصیب اون عوضی شد

پلک‌هایش را بهم فشرد و زمزمه کرد- من میخواستم تو اینکارو باهام بکنی رمبیگ..

رمبیگ- من سالها تورو در آغوشم گرفتم، بوی ناب و وسوسه کننده منو به مرز جنون کشوند اما هرطوری که بود جسمتو سالم نگه داشتم.. لوریانس درنهایت این تو بودی که نداشتی از چنگ این مردک نجات بدم

لوریانس با بیچارگی گفت- اگه تو اونو بکشی افرادش نمیدارن زنده اینجارو ترک کنی! من بدون تو میمیرم رمبیگ...

رمبیگ میخواست چیزی بگوید اما لوریانس مانع شدو تاکید ورزید- وقتی برگشتیم به جنگل...وقتی دوباره تنها شدیم...

رمبیگ- نه!

لوریانس بهانه جویانه و با بغض گفت- چرا نه؟!

رمبیگ- من نمیخوام بهت صدمه بزنم

لوریانس- نمیزنی!

از پشت رمبیگ پایین خزید و چهار دستو پا جلو آمد تا درست مقابل او بنشیند

لوریانس- چطور ممکنه تو به من صدمه بزنی؟

رمبیگ- عاقل باش دختر! حتی اگه تو یه گرگ بدنیا می اومدی، باز من برات بیش از حد بزرگ

بودم

لوریانس لحظه‌ای لبش را گزید و در تاریکی به او خیره ماند یعنی مال او از مال هکتور هم بزرگتر بود؟! لوریانس گمان میکرد که بزرگتر از عضو هکتور نباید وجود داشته باشد! البته اگر منطقی فکر می‌کرد فهمیدنش سخت نبود رمبیگ تقریباً به بزرگی یک اسب بود! تعجبی نداشت اگر عضو او هم به همان اندازه بزرگتر باشد.

لوریانس گلایه مندانه گفت- من مطمئنم تو هیچ وقت بهم آسیب نمی‌زنی

رمبیگ روی دو پا نشست و همانطور که بازوی او را با صمیمیت می‌لیسید خرناس کشید- البته که آسیب نمی‌زنم

لوریانس- منظورم اینه که حتی اگه باهم بخوابیم...

رمبیگ- بهت گفتم عاقل باش

لوریانس پوفی کرد و اخم درهم کشید . مجبور شد به نکته‌ای اشاره کند که از آن شرم میکرد- ولی من چندباری...اتفاقی بدنتو دیدم.. هیچ ترسناک نبود..

رمبیگ از لیسیدن او دست کشید و نگاه چپی حواله‌اش کرد- چون تو زمانی دیدیش که آماده نبود

لوریانس لجوجانه اصرار ورزید- پس آمادشو نشونم بده!

رمبیگ- معاشرت با اون مردک تورو بی‌شرم کرده

ناگهان

نفهمید که چه شد،

برای یک لحظه رمبیگ از جا جست و چنان با خشم غرید که لوریانس یکقدم عقب پرید!

زنجیرها از حلقه‌ها کشیده شدند و رمبیگ گارد حمله گرفت

لوریانس - چی شد؟!

چشمان لوریانس از فوران ناگهانی خشم رمبیگ در حدقه گرد شده بود!

به سوی عمارت چرخید و خط نگاه رمبیگ را دنبال کرد

صدایی مردانه و مخملین در گوششان طنین انداخت - باورم نمیشه این مکالمه بین انسان و گرگ
اتفاق می افته

بیست قدم آنسوتر، سایه‌ای تاریک و بلند قامت، پوشیده در یک ردای دنباله‌دار دیده میشد

حتی زیر نور مهتاب،

مثل بریده‌ای از ظلمت ،

مثل هاله‌ای از سیاهی خالص بود

آنجا ایستاده بود و به آن دو می‌نگریست

چقدر مرموز و خوفناک بنظر می‌رسید

لوریانس بدون اینکه از او چشم بگیرد خطاب به رمبیگ گفت - اون... اون چیه..؟

رمبیگ درحالی که آرواره‌هایش از خشم و انزجار چین خورده بود گفت - اون یه اهریمن

رمبیگ خصمانه لوریانس را در پوشش خود قرار داد. بنظر نمی‌رسید قصد آرام گرفتن داشته باشد،

لوریانس به ندرت او را اینطور خشمگین دیده بود! یک اهریمن! دیگر چه چیزهایی قرار بود در

این دنیا وجود داشته باشد؟

زمانی آشنا شدن با حیوانات اصیلی که قوه‌ی درک و توانایی تکلم پیچیده داشتند به قدر کافی

لوریانس را شگفت زده کرده بود، و اکنون گویا با موجود عجیب‌تری مواجه میشد!

لوریانس چشمانش را باریک کرده بود جسم تاریک اهریمن را می‌پایید با اینحال ابدأ از آن فاصله
چیز واضحی نمیتوانست ببیند

رمبیگ خطاب به اهریمن غرید- اینجا چی میخوای؟

این نشان میداد که اهریمن زبان گرگها را میفهمد و عجیب اینکه رمبیگ این نکته را می‌دانست!
باره دیگر صدای گرم و نافذ اهریمن در گوششان رخنه کرد

صدای او بسیار نزدیکتر از فاصله‌ای که ایستاده بود، به گوش می‌رسید!

اهریمن- جناب رمبیگ، برای در دسر درست کردن نیومدم..

همانطور که صحبت میکرد، با تمأئینه بسوی آنها پیش آمد

حرکاتش نرم و مسلط بود

مانند یک جسم سیال معلق بر یک وجبی سطح زمین حرکت میکرد و آنقدر آرامش داشت که
گویی از هیچ چیز در این دنیا نمیترسد

اهریمن- من از دوستان لرد هکتور هستم، خبر حضور آلفاهای جنگلی رو شنیدم... کنجکاو بودم با
شما ملاقات کنم..

اکنون که پیش تر آمده بود لوریانس می‌توانست واضح تر ببیند

پوست بی‌نهایت روشن و رنگ پریده داشت و چشمان تاریک نافذ که حتی به سیاهی شب طعنه
میزد

گیسوان لخت تیره‌اش بسیار مرتب بر شانه رها بود و تا نزدیکی‌های آرنجش می‌رسید

یکی از دستانش را به حالت رسمی در پشت کمر قرار داده و بعلاوه ردا و شنل برازنده‌ای که به تن
داشت، ظاهر اشرافی‌اش را کامل میکرد

لوریانس به شامه‌ی رمبیگ اعتماد داشت و مطمئن بود همانطور که او گفته این موجود یک اهریمن است

اما چهره و نگاه این اهریمن چنان رام و دلنشین بود که نمی‌شد باور کرد خطرناک باشد!

رمبیگ خصمانه گفت- نباید تعجب کرد که اون مردک با اهریمن معاشرت داشته باشه

اهریمن بسیار کوتاه و باوقار خندید و سپس گفت- البته هکتور خبر نداره من واقعا چی هستم، فکر میکنه انسانم

سپس رو کرد به لوریانس و ادامه داد- ممنون میشم این بانوی جوان هم راز منو فاش نکنه..

مدتی در سکوت به لوریانس خیره ماند و سپس همانطور که به نشانه‌ی ادای احترام سرش را بسوی لوریانس خم می‌کرد گفت- اگه درست شنیده باشم، بانو لوریانس بله؟

رمبیگ بلافاصله به حرکت جزئی اهریمن واکنش نشان داد و غرید- بهش نزدیک نشو

لوریانس نگاهی پرسشگرانه به رمبیگ انداخت و به زبان گرگها گفت- اون خطرناکه؟

رمبیگ- اون از خون انسان تغذیه میکنه

لوریانس اخم کرد و موجی از انزجار درونش پیچید!

اوه! اصلا از ظاهر فریبنده‌ی این موجود نمی‌شد فهمید که چنین ذات منفوری داشته باشد

هنوز هیچیک سخنی نگفته بودند که صدایی از سوی عمارت به گوش رسید

-آرگوت؟ هیچ معلومه کجایی؟

اهریمن لحظه‌ی به پشت چرخید و پاسخ داد- همینجام نیکولاس

دو مرد بلند قامت از ایوان عمارت گذشته و بسوی آنها می‌آمدند

لوریانس، هکتور را که مشعل بدست داشت شناخت ولی مرد جوان دیگر ابتدا درست دیده نمیشد

لوریانس آهسته خطاب به رمبیگ پرسید- اون یکی چی؟

رمبیگ- انسانه.

مردی که از کنار هکتور پیش می‌آمد پالاپوش و ردای زمردین به تن داشت و گیسوان طلایی

بلندش را بالای سر بسته بود

نگاهی گیرا داشت و آویزی جواهرنشان بالای چشمان سبزش بر پیشانی آویخته بود. پس این دو

مرد اشراف زاده مهمانانی بودند که هکتور حرفشان را میزد. بنظر می‌رسید که از لحاظ رتبه و

ثروت درست هم ردیف خودش باشند

هکتور- مثل اینکه که ازت استقبال خوبی نشده!

این را درحالی که پوزخند به لب داشت گفت. آنها در کنار آرگوت ایستادند

آرگوت چشمکی به لوریانس و رمبیگ زدو گفت- گرگا هیچ وقت میونه‌ی خوبی با خاندان من

نداشتن!

مرد موطلایی ضربه‌ی آرامی به بازوی هکتور زدو گفت- مارو معرفی نمیکنی؟

هکتور نگاهی به لوریانس انداخت. به وضوح پیدا بود که هیچ علاقه‌ای به معاشرت و آشنایی با

دوستان هکتور ندارد

هکتور پوزخندی زدو گفت- هرچند که این دختر به هیچکس جز جکو جونورا روی خوش نشون

نمیده ولی باشه...

سپس درحالی که ابتدا به مرد جوان موطلائی و سپس به اهریمن اشاره میکرد گفت- لرد
نیکولاس از منطقه‌ی رایولا، و ایشون هم جناب آرگوت از تجار سرشناس سابجیک هستن. هر دو
از دوستان نزدیک منن

لوریانس درحالی که خز گریبان رمبیگ را نوازش میکرد نگاهش به آن سه مرد جوان بود.
منطقه‌ی رایولا در شرق سابجیک قرار داشت و از طرفی هم سابجیک و هم رایولا هم‌مرز با قلمرو
گرگها بودند. برایش جالب بود که آلفاهای مناطق همسایه را می‌دید!

نیکولاس مدتی در سکوت به تماشای لوریانس و رمبیگ پرداخت و سپس خندید

نیکولاس- باورم نمیشه تو بلاخره کاره خودتو کردی مرد! از همون بچگی ت کله خراب بودی!

آرگوت با تایید حرف نیکولاس ادامه داد- هیچ نمیفهمم چطور این گرگو گرفتی!

هکتور نیشخندی زد و گفت- هرچیزی راهی داره! اون دوتا نقطه ضعف همدیگه هستن... بعلاوه
باید بگم، کنترل این وحشی از کنترل گرگه سختتره!

نیکولاس و آرگوت بخاطر حرف او آرام خندیدند

آرگوت- تو خیلی بی نزاکتی هکتور!

هکتور با لحنی حق به جانب گفت- دختره هیچی از نزاکت برام باقی نداشته! لجوج‌ترین و
کله‌شق‌ترین موجود دنیاست!

نیکولاس یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت- همین اونو زوج مناسبی برای تو میکنه مگه نه؟

هکتور نیم نگاهی به لوریانس انداخت و گفت- ببین چی به سر لباساش آورده، با من درست مثل
همون لباس رفتار میکنه. حتی نمیتونی تصورشم بکنی که تو این مدت چقدر ازش کتک خوردم!

قهقهه‌های بلند نیکولاس و آرگوت در فضا پیچید و نیکولاس از بین خنده‌اش گفت - میخوام چند روز بیشتر اینجا بمونم هکتور!.. برای دیدن رابطه‌ی عاشقانه‌تون بی صبرم!



میز مملو از خوراک‌های خوش رنگ و لعاب بود

از انواع دسرها و کباب‌ها گرفته تا شراب ناب انگور قرمز که زیر نور شمع‌دان‌های طلای پنج‌شاخه، بسیار وسوسه کننده بنظر می رسید. او تابحال برای شام از خوابگاه هکتور خارج نشده بود و نمیدانست یک شام اشرافی با چنین تجملی صرف میشود!

اما آنشب هکتور او را با اصرار فراوان از خوابگاه بیرون کشید چراکه مهمانانش نیکولاس و آرگوت، تمایل داشتند لوریانس هم حضور داشته باشد

هکتور در رأس میز نشسته بود، نیکولاس و آرگوت سمت راست، و لوریانس را هم سمت چپ درست در یک قدمی هکتور نشانده بودند!

از همان ابتدای کار اخمش را درهم کشید

او هیچ حالو حوصله‌ی پرگویی‌ها و شوخی‌های احمقانه‌ی این سه دوست را نداشت

نگاهشان که می‌کرد مردان خوش قامت و قوی‌جسه‌ای می‌دید که در اوج جوانی و برازندگی، پوشیده در لباس‌های فاخر، بسیار جذاب بنظر می‌رسیدند...

اما چه بسیار مردان جذاب اینچنینی که لوریانس هشت سال پیش در فاحشه خانه دیده بود و چه بسیار دفعاتی که حالش از هرزگی آنان بهم خورده بود!

از همین رو حضور در میان آنان نه تنها برایش جالب نبود، بلکه او را بیشتر عصبی و منزجر میکرد

هکتور گیسوان مزاحم گوشه‌ی چشمش را با تکانی کنار فرستاد و درحالی که لبخند به لب داشت خطاب به آرگوت گفت- هی مرد شوخیت گرفته؟ تو به من قول دادی اون لباسو برام بیاری!

آرگوت با آرامش جرئه‌ای از شرابش را نوشید و گفت- قولمو یادمه! تاکید کردم تا به عمارتم نیای از لباس خبری نیست

نیکولاس که بازوی راستش را بر لبه‌ی صندلی تکیه داده بود و با دست دیگر چنگالش را بسوی دهان حمل میکرد پوزخندی زدو گفت- اون تورو گیر انداخته هکتور!

آرگوت چشمان سیاه جذابش را بسوی نیکولاس غلطاند و گلایه‌مندانه گفت- جوری حرف می‌زنی انگار قراره شکارش کنم! این فقط یه ضیافت دوستانه‌ست

لوریانس حواسش را به آرگوت جمع کرده بود. پس او میتواندست از غذای انسان‌ها بخورد! بنظر می‌رسید صمیمیت زیادی بین او و نیکولاس برقرار است، ولی آیا نیکولاس هم خبر داشت که با یک اهریمن طرف است؟ اصلا دلیل حضور یک اهریمن در جمع صمیمانه‌ی انسان‌ها چه میتواندست باشد؟

آن هم یک اهریمن خوناشام که هر لحظه می‌توانست یکی از آنان را به دندان بگیرد!

در افکار خودش غرق بود که نیکولاس گفت- اشتهای نداری بانوی زیبا؟

نیکولاس به او لبخند میزد

لبخندی از جنس احترام و صمیمیت

جوهر روی پیشانی‌اش در نور شعله‌های رقصان شمع‌ها و مشعل‌ها می‌درخشید و روشنی

گیسوانش را جذابتر نشان میداد

لوریانس همان لباس‌های پاره را به تن داشت و نگذاشته بود به گیسوانش شانه بکشند، با این حال

زیبا خطاب میشد! آن هم توسط مردی که جذابیتش نفس گیر بود! چقدر خنده دار بود!

آرگوت ادامه‌ی حرف نیکولاس را گرفت- بنظر میرسه ایشون غذاهای سالم جنگلی رو به این همه چربی و شراب ترجیح میدن، درسته بانو لوریانس؟

اوه! او بند را آب داد! هکتور با نگاهی حیرت زده آن دو را از نظر گذراند و سپس با شگفتی رو به آرگوت پرسید- اون اسمشو به تو گفت؟!

لبخند از لب آرگوت محو شد و به لوریانس خیره ماند. تازه فهمیده بود چکار کرده!

هکتور کمی بیشتر خود را به میز نزدیک کرد و باحالتی که پیدا بود کمی هیجان زده شده گفت- لوریانس؟ اسمش لوریانسه؟ مطمئنی همینو گفت؟

نیکولاس خندید و همانطور که نگاهش به بشقابش بود با تمسخر گفت- این همه وقت حتی اسمشم بهت نگفته بود؟! مرد که بدبخت ... دلم برات میسوزه!

هکتور درحالی که بخاطر حرف نیکولاس لبخند میزد ضربه‌ی بی‌هوایی به شانهِ او زد و گفت- هی خفه شو!

آرگوت سرش را پایین گرفته بود. بنظر می‌رسید بخاطر اتفاق رخ داده ناراحت است. البته لوریانس عصبی نشده بود، اصلا برای او اهمیت نداشت! مهم این بود که هکتور اسمش را از زبان خود او نشنیده

هکتور- لوریانس... اسم خوش آهنگیه!.. میدونی کی این اسمو روت گذاشته؟

نگاهی به هکتور انداخت. هنوز ذوق زده بود و چشمانش می‌درخشید!

لوریانس با لحنی جدی گفت- صاحبه فاحشه خونه. انتظار داشت فاحشه‌ی معروفی بشم

این خشکیدن لبخند هکتور دقیقا همان چیزی بود که دلش میخواست ببیند!

چقدر تماشایی! لوریانس به سختی جلوی خنده‌ی خود را گرفت ولی نیکولاس با تماشای هکتور در این وضع نخواست و نتوانست خود را کنترل کند و زد زیر خنده!

قهقهه‌ی خوش آهنگ مردانه‌اش در سقف بلند عمارت پیچید و باعث شد آرگوت هم لبخند بزند لوریانس هیچ از دست آن دو دلگیر نشده بود. کاملاً پیدا بود که خنده‌یشان بخاطر قیافه‌ی مایوس هکتور است نه پیشینه‌ی خانوادگی او!

نیکولاس - هاهها... هی هکتور اگه اون همیشه اینجوری جسورانه حالتو میگیره باید بگم من عاشقش شدم!

هکتور پوفی کشید و بر پشتی صندلی‌اش پهن شد

سپس خطاب به نیکولاس غرید - هیچ معلومه تو چه مشکلی با من داری؟

نیکولاس با حاضر جوابی و لذت به او یادآوری کرد - تقاص گردن کلفتیه بچگیاتو پس میدی مردک!

دقایق می‌گذشتند و بنظر می‌رسید شوخی‌های آنها تمامی نداشته باشد

چقدر کنار هم خوشحال بودند

و لوریانس کودکی خود را به یاد می‌آورد

درحالی که هیچ وقت هیچ دوستی نداشت.

بشقاب لوریانس خالی بود. اصلاً رغبت نمی‌کرد از آن غذاها بخورد. باینکه ظاهر دلچسپی داشتند ولی حتی عطر و بویشان حال او را بهم میزد. باید هم همینطور می‌شد، مزاج او به چنین خوارک‌هایی عادت نداشت

هکتور نیم نگاهی به او انداخت و غرغر کنان گفت - جدا از اینکه با من لجی، تا کی میخوای
گرسنگی بکشی؟ آخرش میمیری...

سپس دیس بزرگ مرغ بریان را بسوی او هل داد. لوریانس نگاهی به پوست چرب و آلوهای فرو
رفته در شکم مرغ انداخت..

عجب بوی مزخرفی داشت! به خودش آمد و دید حالت تهوع گرفته. آنقدر ناگهانی و بی دلیل که او
را مضطرب کرد!

از جا برخاست و همانطور که از میز دور میشد گفت - اشتها ندارم

قدم‌هایش را تند کرد و به خوابگاه هکتور برگشت. هنوز گلویش به طرز ناخوشایندی سنگین بود و
قلبش تند میزد

در طول خوابگاه مدام اینسو و آنسو می‌رفت و سعی داشت بو و ظاهر مرغ را فراموش کند

از دست خود شاکمی شد، آن فقط یک مرغ بود! از کی تابحال این همه حساس و لوس شده بود؟!!

برای یک لحظه خاطره‌ای از ذهنش گذشت و قلبش را به نوسان انداخت

به یاد می‌آورد که یکبار یکی از زنان فاحشه خانه...

اوه! امکان نداشت! از تصور حقیقی بودن این احتمال، زانوهایش سر شد!

هنوز فرصت نکرده بود خود را جمع و جور کند که شخصی چند مرتبه آرام به در کوفت

آنقدر دستپاچه بود که همان وسط ایستاد و ناخودآگاه گفت - بله؟

در باز شد و آرگوت با قدم‌هایی شمرده داخل آمد. همانطور که به لوریانس نزدیک میشد گفت - یه
عذرخواهی به شما بدهکارم

در فاصله‌ی دو قدمی لوریانس ایستاد و ادامه داد- من فکر نمی‌کردم هکتور بعد از گذشت این مدت اسم شمارو ندونه...

لوریانس حرف او را قطع کرد- ایرادی نداره..

آرگوت در سکوت به او خیره ماند

قطعاً متوجه آشفتگی لوریانس شده بود چراکه او هیچ تلاشی برای مخفی نگه داشتنش نمی‌کرد

آرگوت- مشکلی پیش اومده؟

چهره‌اش مطمئن و آرام بود. عجیب بود که لوریانس در آن چشمان سیاه درخشان، انعکاسی از یک انسان دلسوز میدید

در یک اهریمن! با آن قد و قامت کشیده، آن شانه‌های عریض مردانه و در آن لباس تیره‌ی مخمل که حاشیه‌های طلایی رنگش می‌درخشید، کوچکترین شباهتی به تصورات لوریانس از یک اهریمن نداشت! در نظر لوریانس، تاریکی درون او درست به اندازه‌ی تاریکی رمبیگ جذاب بود..

آرگوت- بانو لوریانس؟..

قدم دیگری پیش گذاشت و به لوریانس نزدیکتر شد

آرگوت- حالتون خوبه؟

لوریانس آب دهانش را قورت داد و با دستپاچگی موهایش را پشت گوش فرستاد- چیزی نیست..

میخواست رویش را از آرگوت بگیرد و به پشت برگردد که او گفت- شما میدونید که من انسان نیستم، برای همین ضربان قلبتون رو میشنوم.. بعلاوه رنگ صورتتون...

سکوت کرد و پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد- آشفتگی شمارو کاملاً حس میکنم

پس اینطور بود. این هم یک شباهت دیگر! رمبیگ هم همیشه فوراً متوجه حالات درونی او میشد.

نگاه مضطربش به نگاه آرام آرگوت گره خورد. بنظر می‌رسید که میخواهد آرامش و اعتماد خود را به لوریانس منتقل کند

چند لحظه بعد دست راستش را حرکت داد و آهسته بسوی شکم لوریانس پیش برد، وقتی به یک وجبی بدن او رسید متوقف شد و پرسید- اجازه هست؟

لوریانس لحظه‌ای مردد ماند و سپس با ناچاری سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد

آرگوت بسیار باوقار و با رعایت ادب کف دستش را از روی لباس بر شکم لوریانس گذاشت

برخلاف انتظار لوریانس، دستش گرم بود! نگاه امیدوارش را به چهره‌ی آرگوت دوخته بود. چند لحظه بعد دستش را پس کشید و به لوریانس لبخند مهربانی تحویل داد

لوریانس- چه... چی شد؟..

آرگوت- ضربان خفیفشو حس میکنم.. قلب کوچیکش داره مثل قلب گنجشک میتپه..

سرمایی بر پشت لوریانس پیچید. زانوهایش می‌لرزیدند. پس او واقعا باردار بود!

چقدر تلخ، چقدر زجر آور.. چه حس وحشتناکی داشت از اینکه قطره‌ای از یک مرد غریبه در درونش رشد میکرد

بااینکه تمام این مدت می‌دانست هکتور برای چه هدفی او را به اینجا آورده، اما اکنون میفهمید که هیچ وقت واقعا با این موضوع کنار نیامده!

او چطور می‌بایست چند ماه یک موجود غریبه را درون خود تحمل میکرد؟

اگر رمبیگ میفهمید چه؟

چقدر از او مأیوس میشد و عذاب می کشید؟

بغضش را قورت داد و نفس زنان پرسید-.. شما...شما مطمئنید...؟...

در عوض ماتم گرفتن او، چهره‌ی آرگوت بخاطر این خبر می درخشید!

لبخند از لبش کنار نمی رفت و با اشتیاق به لوریانس می نگرست

آرگوت- البته! مطمئنم که اون کوچولو رو حس کردم.. شاید هنوز به اندازه‌ی یه بند انگشت

کوچیکه ولی مثل پدرش پرانرژی و سالمه...

آرگوت لحظه‌ای مکث کرد و سپس با درحالی که لبخند پررنگی گوشه‌ی لبش داشت ادامه داد-

نمیتونم برای دیدن وروجکه هکتور صبر کنم!

اصلا دوستانش هم درست مثل خودش دیوانه بودند!

لوریانس حاضر بود عق بزند و آن توله را به همراه دلو روده‌اش بالا بیاورد آنوقت آرگوت چنان با

عشق درباره‌اش حرف میزد که گویی قرار است فرزند یک قهرمان متولد شود!

با افکاری مغشوش و پاهایی لرزان خود را به نزدیکترین صندلی رساند و نشست

یک دستش را بر صورتش گذاشت و چشمانش را بست

سرش درد گرفته بود! استرس و ناامیدی چنان به دلش چنگ می انداخت که تمام تنش سرد شده

بود. صدای قدم‌های آرگوت را شنید که پیش آمد و دوباره به او نزدیک شد. عجیب بود که در

مواقع لزوم مثل انسان‌ها قدم برمی داشت!

آرگوت- بیشتر از این مزاحمتون نمیشم... و درضمن، دیگه چیزی درباره‌ی شما به هکتور نمیگم.

هر زمان صلاح میدانید بهش خبر بدید

لوریانس دستش را از مقابل صورتش کنار کشید ، سرش را بالا گرفت و لحظه‌ای به او نگرست

تعدادی سوال داشت که نمیدانست باید از چه کسی بپرسد!

لوریانس - شما میدونید ک...

و حرفش را فروخورد. دلش نمیخواست به آرگوت اعتماد کند. او به هر حال دوست هکتور بود! ولی از طرفی هیچکسه دیگه را هم نمی شناخت که سوالاتی درباره‌ی انسانها از او بپرسد

آرگوت که متوجه تردید او شده بود با لحنی اطمینان بخش گفت - چی رو؟

لوریانس آهش را فرو خورد و در نهایت پرسید - بارداری آدما معمولاً چقدر طول میکشه؟

آرگوت لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت - اگه اشتباه نکنم ۹ ماه

چشمان لوریانس در حدقه گرد شد و ناخودآگاه گفت - نه ماه؟؟!!

اوه خدایا !

۹ ماه برای ساکنین جنگل یک عمر بود!

لوریانس ابداً فکر نمیکرد قرار باشد این همه طول بکشد!

هرآنچه او میدانست درباره‌ی زاد و ولد گرگها بود که آنهم نهایتاً کمی بیشتر از دوماه میشد!

یعنی او ۹ ماه باید یک انگل را در خود تحمل میکرد؟

یعنی رمبیگ ۹ باید در قل و زنجیر می ماند؟

آیا ۹ ماه برای غلبه‌ی سیرا بر قلمرو کافی نبود؟

۹ ماه برای دق کردن و مُردن لوریانس کافی نبود؟

به خودش آمد و دید با حالتی عصبی انگشتانش را درهم می پیچید و نمیتواند لرزش دستش را

کنترل کند

آرگوت هنوز آنجا بود، لوریانس زمزمه کرد- باید این توله رو بکشم..

اینبار آرگوت بود که با تعجب به او می‌نگریست

آرگوت- چی؟!

لوریانس آب دهانش را قورت دادو امیدوارانه نگاهی به آرگوت انداخت- ولی نمیدونم چطور اینکارو بکنم.. شما... شما میدونید باید چیکار ک...

آرگوت نگذاشت او حرفش را ادامه دهد- و بعدش چه مشکلی قراره حل بشه؟

لوریانس سکوت کرد. او درست میگفت، کشتن آن توله، رمبیگ را آزاد نمی‌کرد!

لوریانس- پس باید خودمو بکشم..

بااینکه این حرف را زیرلب زمزمه کرده بود اما آرگوت شنید! نفس عمیقی کشید و سپس کمی خم شد تا بهتر با لوریانس رو در رو شود

درحالی که سعی داشت به او دلداری بدهد و قانعش کند گفت- شما جوان و بی‌تجربه‌اید برای همین یکم ترسیدید، زمان همه چیزو حل میکنه.. سخت نگیرید بانو لوریانس..

لوریانس فوراً سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- نمیتونم بذارم رمبیگ و گرگا ۹ ماه بخاطر من عذاب بکشن!.. جنگل... جنگل به خطر میفته...

آرگوت با چشمان نافذش به لوریانس خیره شدو گفت- باید رمبیگ رو هم درنظر بگیرید. میتونه مرگ شمارو تحمل کنه؟

البته که نمی‌توانست!

با بغض سرش را بسوی پنجره چرخاند

از آنجا رمبیگ را نمی‌دید ولی نمیتوانست چشم از پنجره بگیرد

از جایی که پاره‌ای از قلبش در قل و زنجیر بود

رمبیگ فدای او میشد و او فدای رمبیگ

هیچیک از آن دو نمی‌توانستند مرگ دیگری را تحمل کنند

پس از رفتن آرگوت، او همانطور سرجایش باقی ماند. سرش را روی میز خواباند و پلک برهم گذاشت

شکسته شده بود! دلش بی‌نهایت رمبیگ را میخواست ولی جرأت نمی‌کرد به او نزدیک شود. قطعاً بلافاصله متوجه بارداری لوریانس میشد و بعد چه؟ چه حالی پیدا می‌کرد؟ شاید از لوریانس بیزار می‌شد!

نفهمید چقدر در همان حالت ماند، شاید یک ساعت و یا بیشتر. اما هنوز با همان حالت روی میز وا رفته بود که هکتور برای خواب برگشت. حتی ورود او هم باعث نشد لوریانس خود را جمع کند. خسته‌تر و سرخورده‌تر از آن بود که به وجودش اهمیت بدهد

هکتور – نخوابیدی؟

لوریانس به او نگاه نمی‌کرد ولی از صدای قدم‌های میفهمید که بسوی او می‌آید

هکتور – بانو لوریانس... خوب شد که اون دونفر اومدن، وگرنه هیچ وقت اسمتو نمیفهمیدم...

از کنار لوریانس گذشت و همانطور که با سرخوشی حرف میزد جلیقه و شنلش را کند

هکتور – هی... لوریانس، نمیخواهی چیزی بگی؟

میخواست نشان دهد که چقدر از تلفظ اسم او خوشش می‌آید

هکتور – چه اهمیتی داره که کی این اسمو روت گذاشته؟ اسم قشنگیه! معنیشو میدونی؟...

لوریانس کلافه از پرگویی‌های او سرش را با بی‌حالی از روی میز بلند کرد و نگاهی به انعکاس خود در آینه انداخت

با آن موهای ژولیده و آن چشمهای گود رفته چه بدبخت بنظر می‌رسید

مدتی بود که حتی چند جوش ملتهب روی صورتش میدید!

هکتور به گوشه‌ی میز تکیه زد، بازوانش را درهم گره کرد و لحظاتی در سکوت به او خیره ماند سپس آهسته گفت- میدونی از کی شروع شد؟

اشاره‌ای به پوست صورت لوریانس کرد و ادامه داد- همش بخاطر اون شبیه که دیوونگی کردی و نخواستی با من ارضا شی... این چیزها به بدن آسیب میزنه، مطمئنم روز بعدش کمر درد بدی گرفتی..

دستش را پیش آورد و به آرامی دسته‌ای از موهای نامرتب لوریانس را به پشت گوش هل داد هکتور- تا قبل از اون شب، پوستت مثل پوست یه بچه شفاف بود..

لعنت!

باز آنشب را به یاد لوریانس آورده بود!

او که از لذت بردن با این مرد در شرم و عذاب بود چطور میتواندست فرزندش را متولد کند؟ هکتور دستش را پس کشید و بالحنی آرام گفت- البته هنوز میتونی پوستتو ب حالت قبل برگردونی... اگه بخوای...

چقدر پررو و وقیح بود!

هکتور- ممکنه امشب لج نکنی و بذاری باهم باشیم؟

سکوت لوریانس باعث شد او پوفی بکشد و بگوید- هیچ دلم نمیخواست این حرفو بزnm ولی من اینجا کلی کنیز و ندیمه‌ی خوشگل دارم ک..

لوریانس حرف او را قطع کرد و با صدایی خفه گفت- با همونا بخواب..

بنظر می‌رسید این همه اصرار و انکار هکتور را هم خسته کرده باشد از همین رو ناامید و کلافه گفت- ولی من تورو میخوام !

لوریانس دستانش را بر میز ستون کرد و آرام برخاست. زانوهایش بی‌رمق بودند ولی میخواست بسوی دیگری برود و از این مردک دور شود. هنوز یک قدم دور نشده بود که هکتور آرام بازوی او را کشید

هکتور- بذار اون شبو جبران کنم..

لوریانس برگشت و نگاهی به او انداخت

گرم و مشتاق بنظر می‌رسید

بازویش را از چنگ هکتور درآورد تا از او دور شود

حالش از او بهم میخورد! هنوز چند قدم برنداشته بود که سرگیجه‌ی شدیدی سراغش آمد. آنشب بطرز بی‌سابقه‌ای احساس ضعف میکرد. از خود می‌پرسید تمام ۹ ماه بارداری قرار است اینطور بگذرد؟ حالت تهوع گلویش را سنگین کرده بود، زانوهایش می‌لرزید و چشمانش دو دو میزد. در نهایت تلو تلو خورد و نقش بر زمین شد!

هکتور با چند قدم سریع بسوی او آمد و کمی خم شد- هی حالت خوب نیس؟

لوریانس درحالی که به دست خود تکیه میزد تا برخیزد با صدایی بی‌رمق گفت- چیزی نیست..

هکتور سکوت کرد اما همانجا ماند و به حرکات لوریانس خیره شد

سنگینی نگاهش باعث شد لوریانس برای ایستادن بیشتر تلاش کند، نمیخواست اینقدر مفلوک بنظر برسد!

بلاخره روی پای خود ایستاد و به ثانیه نکشیده دنیا دور سرش چرخید،

بااینحال اینبار بجای کف سنگی عمارت، روی بازوی کلفت هکتور فرود آمد!

قبل از اینکه فرصت کند خود را از میان حلقه‌ی بازوی او بیرون بکشد هکتور اخم کرد و با خشونت گفت- دخترکه لجباز کله شق! عاشق چشم و ابروت که نیستم، بدن مریضت به چه درد من میخوره؟!

سپس همانطور که او را به زور بسوی تخت میبرد ادامه داد- یالا راه بیفت ببینم چت شده!

لوریانس را گوشه‌ای از تخت نشاند و سپس از او دور شد

در خوابگاه را گشود و بلند گفت- آهای، یکی از شما پزشکو بیاره

سپس غرغرکنان دوباره بسوی تخت آمد

طبق عادت بازوان ماهیچه‌ایش را بهم گره کرد و به یکی از نرده‌های تخت تکیه زد. اخم کرده بود، به درک!

به هر طریقی که میخواست زورگویی میکرد و درنهایت هم این خودش بود که ظاهر حق به جانب به خود میگرفت.

لوریانس از این خصلت او متنفر بود!

یکی دو دقیقه بعد یک پزشک پیر به همراه دستیارش وارد شدند

رفتار کارکنان عمارت هنوز هم در برابر لوریانس محتاطانه بود، مثل اینکه تا مجبور نمی‌شدند تمایل نداشتند با او معاشرت کنند

پزشک درحالی که پیشانی او را لمس میکرد پرسید- احساس درد هم میکنید؟

لوریانس سرش را به نشان منفی تکان داد

پزشک لحظه‌ای روی نبض دست او دقیق شد و سپس گفت- مشکلی نیست، فقط باید روی تغذیه دقت بیشتری داشته باشید

هکتور با بدخلقی رو به پزشک پرسید- مشکلی نیست پس چرا مدام زمین میخوره؟

پزشک درحالی که کیف دستی خود را جابه جا میکرد گفت- این حالات ماه‌های اول بارداری عادی، جای نگرانی وجود نداره...

چشمان هکتور از حیرت گرد شد و ابتدا به پزشک و سپس به لوریانس خیره ماند- بارداری؟؟!...
اون بارداره؟؟

پزشک با لبخند محترمانه‌ای سرش را تکان داد و گفت- تبریک میگم جناب لرد

هکتور سر از پا نمی‌شناخت! اشتیاقی که از خود نشان میداد برای لوریانس بسیار غیرمنطقی و احمقانه بود

بازوی پزشک را فشرد و پرسید- اون خیلی وحشی بازی درمیاره مطمئنی که بچه سالمه؟! یبار دیگه معیانهش کن...

پزشک به او اطمینان داد- مشکلی وجود نداره سرورم نبض کاملاً نرمال

هکتور لبخندی به پهنای صورتش زد و به چهره‌ی عبوث لوریانس نگریست

بنظر می‌رسید به زور جلوی خود را گرفته تا لوریانس را در آغوش نگیرد!

پس از خروج پزشک، هکتور دستانش را به کمرش زد و با سرخوشی گفت- باورم نمیشه!

لوریانس پوزخندی زد و همانطور که روی تخت دراز میکشید گفت- فکر میکردی عقیمی؟

هکتور بلافاصله با کنایه‌ی آزاردهنده‌ای لوریانس را خفه کرد - به سگت خبر دادی حامله‌ت کردم؟

سپس خنده‌ی کوتاهی سردادو اضافه کرد - چی دارم میگم، اون حیوون که اینچیزارو نمیفهمه..

لوریانس اخم کرد - دهن‌تو ببند

هکتور باحالتی تهدید آمیز انگشت اشاره‌اش را بسوی او گرفت و گفت - ادب داشته باش تا منم

دهنمو ببندم، فهمیدی؟

سکوت سنگینی بینشان برقرار شد

لوریانس از خشم ناگهانی او متعجب مانده بود!

چند لحظه بعد هکتور نفس عمیقی کشید و بالحنی کمی آرام‌تر گفت - خيله خب... بيا يه امشب

جنگ و جدل رو بذاريم کنار...

با قدم‌هایی شمرده تخت را دور زدو سمت دیگر لوریانس دراز کشید

فاصله‌اش را کاملاً رعایت کرده بود و لوریانس از این بابت خدا را شکر میکرد!

کمی بعد گفت - خودتم حسش میکنی؟

لوریانس به پهلو خوابید و به او پشت کرد

لوریانس - نه.

هکتور با دلخوری گفت - من که کاریت ندارم چرا بهم پشت کردی...

سپس شانهِی لوریانس را گرفت و همانطور که او را به حالت قبل برمیگرداند گفت - میخوام

لمسش کنم...

لوریانس نیم نگاهی به او انداخت - چی؟!

هکتور سرش را روی دست راستش تکیه دادو دست چپ را بسوی شکم لوریانس برد- میخوام بچمو لمس کنم! سعی نکن جلومو بگیری، کاره اضافه‌ای نمیکنم... فقط میخوام ضربان قلبشو حس کنم..

لوریانس مانع او نشد ولی زیرلب زمزمه کرد- احمقانه‌ست!

هکتور حرف او را نشنیده گرفت، تمام حواس و نگاهش به شکم لوریانس بود

دستش را آرام روی شکم او خواباندو سکوت کرد

چند لحظه بعد مایوسانه گفت- چیزی حس نمیکنم... حتما... بخاطر لباسه...

نگاهی به لوریانس انداخت و اطمینان داد- کاره اضافه‌ای نمیکنم!

سپس دامن پاره‌ی او را تا روی سینه‌اش بالا زد

لوریانس مانع نشد، میدانست در این صورت هکتور به زور متوصل خواهد شد پس چه بهتر بود که اندک غرور خود را حفظ کند!

دست گرمش را مماس با شکم لوریانس قرار داد. آنقدر آرام و سبک که محال بود چیزی حس کند!

کمی منتظر ماندو اینبار مایوس‌تر از دفعه‌ی قبل گفت- هنوزم هیچی نیست...

لوریانس پوفی کشید و دو دستش را روی دست هکتور گذاشت تا به قدر لازم فشار وارد کند

جنین آنقدری کوچک بود که با این تماس سطحی حس نمیشد، باینحال این فشار کمی هکتور را دستپاچه کرد- هی مراقب باش ممکنه بهش آسیب....

و ساکت شد

درحالی که نگاهش را به محل تماس دستش با شکم لوریانس دوخته بود، کم کم لبخند به لبش نشست

لبخندی بسیار گرم و پرمحبت!

هکتور- اوه خدایا... این پسره منه!... قلبه کوچیکشو ببین!

و لبخندش پررنگتر شد!

هکتور- اسمشو میذارم...

لوریانس با کلافگی حرف او را قطع کرد و گفت- اول مطمئن شو زنده بدنیا میاد بعد بفکر اسمش باش..

پس از شنیدن این حرف، رنگ نگاه هکتور چنان تغییر کرد که لوریانس را از گفته‌اش پشیمان کرد!

پیشانی‌اش از خشم چین خورد و نگاه زهراگینش مانند شمشیر در چشمان لوریانس فرو رفت...

هکتور- گوش کن جنگلی، اگه بلایی سر این بچه بیاری، نه تنها رمبیگ بلکه تک تک گرگای جنگلو جلوی چشمت سلاخی میکنم! قسم میخورم که اینکارو میکنم

قلب لوریانس تیر کشید!

گرگها خانواده‌ی او بودند. آنها سالها او را در میان خود امن نگاه داشتند و احترامش را نزد خود حفظ کردند

و اکنون این انسان، این انسان زورگو و ستمگر!

او حرف از سلاخی چنین نژاد اصیلی میزد

تنها بخاطر یک توله، که از خون کثیف خودش بود!

دست هکتور را از خود کنار زدو خواست تخت را ترک کند

هکتور- آهای کج.....

دیگر طاقت نیاورد!

بسوی او برگشت کشیده‌ی محکمی به صورتش زد،

بیشتر از اینها حقش بود!

از تخت پایین آمدو تازه فهمید زانوهایش هنوز آنقدر توان ندارند که او را حمل کنند. چقدر تلخ و عذاب‌آور بود که در چنین شرایطی حتی پاهایش او را جواب می‌کردند! میخواست مثل همیشه قوی و استوار باشد. میخواست مغرور و مستحکم باشد ولی هربار که نگاهی به خود می‌انداخت میدید درست به اندازه‌ی هشت سال پیش خوار و خفیف شده

او ضعیف شده بود و تصور از دست دادن گرگها این ضعف را به حد مرگ می‌رساند!

چطور وقتی توان مراقبت از گله را نداشت می‌توانست خود را آلفا بداند؟

او لایق این عنوان نبود..

چانه‌اش لرزید و اشکهایش سند دیگری بر ضعف و ناتوانی‌اش شدند

همانطور که کف خوابگا نشسته بود صورتش را با دو دست پوشاند و زد زیر گریه

غم عمیقی به سینه‌اش چنگ می‌انداخت

درونش آنقدر سنگین شده بود که نمی‌توانست درست نفس بکشد

هکتور که او را زیر نظر داشت بالحنی آمیخته به پشیمانی گفت- لوریانس، خواهش میکنم وضعیت منو در نظر بگیر..

از تخت پایین خزید و همانطور که در مقابل او می‌نشست ادامه داد- بهم حق بده نگران بشم وقتی تو قبلا ثابت کردی که هرکاری ازت برمیاد!

آرام و با احتیاط شانه‌ی لوریانس را که از گریه می‌لرزید لمس کردو گفت- میدونم گرگا برات خیلی اهمیت دارن، برای همین اون حرفو زدم... حالا میتونی بفهمی برای منم چقدر سخته اون بچه رو از دست بدم! همونطور که تو نمیتونی از دست دادن گرگوارو تحمل کنی...من فقط ...

لوریانس از بین گریه‌اش دست او را با خشونت کنار زد، هکتور به کارش اصرار ورزید و اینبار هردو سمت شانه‌ی او را گرفت- فقط میخواستم همینو بفهمی... وگرنه میتونستم خیلی قبل تر گرگوارو بکشم..

لوریانس با صدای خفه از بین گریه‌اش گفت-..ولم کن..!

اما هکتور بیشتر به او نزدیک شدو سعی کرد لوریانس را درمیان بازوان قوی مردانه‌اش آرام کند. میدانست که او مثل همیشه یکدندگی خواهد کرد ولی آرامش و صبوری خود را از دست ندادو به کارش سماجت ورزید

هکتور- ولت نمیکنم..

لوریانس دو دستش را بر سینه‌ی سنگی هکتور ستون کرد تا خود را عقب بکشد

لوریانس- گفتم...گفتم ولم کن!...تو یه زورگوی...پستی... ولم کن..

هکتور- ولت نمیکنم!... آروم باش، متاسفم که باعث ناراحتیت شدم..

علیرغم دستو پا زدن‌هایش، طبق معمول زور هکتور بر او چربید و در نهایت در آغوشش قرار گرفت

لوریانس را به سینه‌ی گرم خود فشرد و در گوشش زمزمه کرد- میخوام بغلت کنم... اینقدر بی‌رحم نباش، میخوام مادر بچمو بغل کنم ..

صبح روز بعد، به محض اینکه چشم گشود یک ندیمه بالای سرش ایستاده بود!
-صبح بخیر بانو، صبحانه آماده‌ست..

لوریانس نگاهی بسوی پنجره انداخت و از جا برخاست

بنظر می‌رسید چند ساعتی از طلوع خورشید گذشته باشد، چطور اینهمه خوابیده بود!
از پشت پرده و با احتیاط به رمبیگ چشم دوخت

می‌ترسید با او مواجه شود

-سرورم بیرون منتظر شما هستن بانو

لوریانس پوفی کشید و با بیحالی گفت- الان میرم.. دو دقیقه تنهام بذار!

ندیمه به او ادای احترام کرد و خارج شد

آنجا برایش لگن مسی و پارچ آب گذاشته بودند، صورتش را شست و نگاهی به آینه انداخت
موهایش بهم ریخته بود، اهمیتی نداد!

چه لزومی داشت خود را برای آن مردک بیاراید؟

هکتور در سالن نشسته بود

شنل بردوش داشت و گیسوانش را بافته بود

بساط مفصل صبحانه را در مقابلش برپا کرده و تعدادی ملازم در کنارش ایستاده بودند

از هکتور گرفته تا فضای عمارت، همه چیز ظاهری اشرافی داشت بجز لوریانس!

هکتور بمحض دیدن او پوزخندی زد و گفت - حدقل موهاتو شونه میزدی! نکنه سرت شپش
بذاره...

لوریانس بی توجه به او جایی دورتر از هکتور نشست

در حال ریختن شیر گرم در جامش بود که هکتور گفت - پسرم چطوره؟

چه یادآوری مضحکی، او یک توله در شکم داشت!

پاسخی به هکتور نداد و شروع به نوشیدن شیر کرد

کمی بعد نیکولاس و آرگوت هم به جمعشان پیوستند

لوریانس ناخودآگاه به آرگوت نگریست،

اهریمن‌ها میخوابیدند؟

نیکولاس - هی صورتت چی شده؟

او به سمت چپ صورت هکتور اشاره کرد، همانجایی که بخاطر کشیده‌ی محکم لوریانس کمی
ملتهب بود!

هکتور چشمانش را باحالت خاصی در قاب چرخاند و گفت - داغمو تازه نکن!

نیکولاس با چهره‌ای متحیر و خندادن از پشتی صندلی جدا شد و بلند گفت - نگو که دختره زده!!

سپس با اشتیاق به لوریانس نگریست و زد زیر خنده!

بلند و بی‌پروا می‌خندید

گیسوان طلایی‌اش به عقب سر خورد و دندانهای ردیفش بیرون افتاد

صدای قهقهه‌اش جذاب بود!

از بین خنده‌هایش خطاب به لوریانس گفت- تو شیر زنی لوریانس!... من دیشب شنیدم که پزشک خبر کرد، ولی فکر میکردم خودش یه بلایی سرت آورده!

اینبار هکتور بود که سینه ستبر کردو با چشمان درخشان گفت- اوه یادم رفت بهتون بگم، لوریانس بارداره..

صورت نیکولاس درهم رفتو نگاه معناداری با آرگوت ردو بدل کرد

آرگوت لبخند محترمانه‌ای به هکتور تحویل دادو گفت- تبریک میگم!

هکتور سرتکان دادو گفت- خوبه لاقلا تو یکم ادب و نزاکت حالیده

نیکولاس بی توجه به کنایه‌ی هکتور، پوفی کشید و دوباره بر صندلی‌اش پهن شد- خودش کم بود، حالا قراره دوتا بشه! فاجعه!

لوریانس نتوانست خود را کنترل کند،

به خودش آمدو دید از حرف نیکولاس خنده‌اش گرفته

البته خنده‌ای کوتاه و بی‌سروصدا بود ولی از چشم هیچکدامشان پنهان نماد

کنایه‌هایی که نیکولاس به هکتور حواله میکرد برایش لذت بخش بود!

نیکولاس با صمیمیت به او اشاره زدو گفت- خانوم بداخلاق داره میخنده، لابد معجزه رخ داده نه؟

هکتور! همشو مدیون منی... هیچ فهمیدی که منو آرگوت چقدر برات خوش قدم بودیم؟

هکتور باخنده یک سیب بسوی نیکولاس پرت کردو گفت- به خودت نگیر گستاخ!

آرگوت بی توجه به شوخی‌های وقت و بی وقت آندو، بالحنی آرام لوریانس را مخاطب قرار دادو

گفت- خسته بنظر می‌رسید

لوریانس همانطور که نگاهش را به لبه‌ی جام مسی دوخته بود گفت- چیزی نیست

هکتور نیم نگاهی به او انداخت و گفت- مطمئنم چیزی هست، تو دیشب اصلا نخوابیدی

لوریانس به او چشم غره زد

فقط مانده بود جواب نگرانی‌های احمقانه‌ی او را پس بدهد

هکتور- پیش سگت نرفتی و مستقیم اومدی اینجا، به اندازه‌ی کافی عجیب هست!

سپس با طعنه اضافه کرد- نکنه میترسی بهش خبر بدی؟

لوریانس به طعنه‌ی او اهمیت نداد

فکرش درگیر چیز دیگری بود،

چیزی که تمام دیشب نگذاشت خواب بچشمش بیاید

آه دردمندش را فروخورد به چشمان هکتور نگریست

لوریانس- رمبیگو آزاد کن..

هکتور که متوجه لحن جدی و نگاه مصمم لوریانس شده بود لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت-

چی باعث شده فکر کنی همچین کاری میکنم؟

لوریانس- من اینجا میمونم، بچه رو برات بدنیا میارم و بعد میرم

هکتور خنده‌ی کوتاهی از روی کلافگی سر داد و سپس زیر لب گفت- آره باورم شد...

لوریانس- قول میدم که میمونم

هکتور نیز با جدیت او را خطاب کرد- نمیتونم به قولت اعتماد کنم!

لوریانس نفس عمیقی کشید و لحظه‌ای لب فرو بست

دسته‌ای از گیسوانش را پشت گوش فرستاد و گفت- من بین انسان‌ها بزرگ نشدم لرد هکتور، از دروغ و دغلكاری چیزی نمیدونم. منو مردمم با عهد شکنی بیگانه‌ایم

حرفهای او صادقانه بود

هکتور به او خیره ماند و به فکر فرو رفت

کمی بعد گفت- برای چی همچین خواسته‌ای داری؟ اونم وقتی اینطور بهش وابسته‌ای

لوریانس- منو رمبیگ آلفای جنگلیم، بدون ما قلمرو در خطر... صلاح نیست گله بیشتر از این بلاتکلیف بمونه..

هکتور به پشتی صدای اش تکیه زد و گفت- نمیخوام بهت طعنه بزنم یا عصبیت کنم ولی اونا فقط یه مشت گرگن! و اون جنگل! آخه چه مشکلی ممکنه تو جنگل پیش بیاد...

لوریانس حرف او را برید- انتظار ندارم تو درک کنی...

هکتور اصرار ورزید- چون قابل درک نیست لوریانس! باور کن که نیست! تو جنگل و حیوانات رو بیش از حد جدی گرفتی

آرگوت با آرامش سر جایش کمی جابجا شد و گفت- قصد دخالت ندارم ولی قلمرو جنگلی از لحاظ وسعت سه برابر قلمرو تو و نیکولاسه هکتور

نیکولاس نیم نگاهی به آرگوت انداخت و گفت- لابد حرف بعدیت اینه که قدرت مدیریت لوریانس از ما بهتره..

آرگوت به او خندید و گفت- فهمیدنش نباید سخت باشه! تابحال شده حیوانات جنگل به دام و میش مردم حمله کنن؟ سابجیک و رایولا با جنگل هم‌مرزن ولی هیچ وقت از این حیث مشکلی نداشتن

خداراشکر که اهریمن این‌ها را میدانست!

بله، لوریانس و گله‌اش بسیار با وسواس، درندگان را از حمله به روستاها منع می‌کردند
آرگوت به هکتور و نیکولاس اشاره کرد و ادامه داد- در عوض شکارچپای شما، بانو لوریانس خودتون
بگید که شکارچپا تا چه حد به جنگل نفوذ می‌کنن...

نیکولاس اخم کرد- اونا شکارچی‌ین، همیشه جلوشونو گرفت!

آرگوت بلافاصله گفت- یعنی کنترل شکارچپا از کنترل حیواناتی که بقول شما قوه‌ی ادراک ندارن
سختتره؟

هکتور لبخند محوی زد و گفت- اطلاعات عجیبی داری آرگوت!

لوریانس دوباره هکتور را مخاطب قرار داد- اینکارو میکنی؟

هکتور برای لحظاتی بفکر فرو رفت

تردید داشت، وقتی این تردید طولانی شد آرگوت گفت- بانو لوریانس درست مثل تو یه آلفاست
هکتور. درک شرایط اینقدر برات سخته؟

هکتور رو به آرگوت گفت- تو ضمانت میکنی که سر قولش بمونه؟

لوریانس اخم کرد و با دلخوری گفت- قول من احتیاجی به تضمین دیگران نداره!

آرگوت و هکتور بی‌توجه به او، یکدیگر را مورد خطاب قرار می‌دادند و این از نظر لوریانس بسیار
توهین‌آمیز بود

آرگوت- ضمانت میکنم، بذار اون گرگ برگرده به جنگل

آرگوت بسیار مصمم و مطمئن بنظر میرسید،

هکتور نفس عمیقی کشید و گفت - بسیار خب، پس مسئولیت عواقبش با خودته

آرگوت سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد

هکتور رو کرد به لوریانس و گفت - خودت یجوری اون سگو آروم کن، اگه بازش کردم

جاروجنگال بپا کرد مجبور میشم فرمان پرتاب بدم

او جداً فکر کرده بود با یک سگ غیراصیل هار طرف است! حرف‌های توهین آمیزش روح لوریانس را می‌خراشید اما سکوت کرده بود. او مجبور بود صبوری کند تا زمانی که این اسارت بسر برسد و به جنگل برگردد

کمی بعد دوباره خطاب به لوریانس گفت - حالا که به خواسته‌ت رسیدی، باید تقاضای منو هم قبول کنی

لوریانس با تعجب به او نگریست - چه تقاضایی؟

هکتور لبخند گرمی به او تحویل داد و گفت - از نوشیدنی مخصوص من بنوش

لوریانس یک تای ابرویش را بالا انداخت - این دیگه چجور شه...

هکتور با دست راستش به یک خدمتکار اشاره کرد و سپس گفت - نشان وفاداری به عهدی که بستیم

لوریانس غرولند کرد - اینم از رسم و رسوم احمقانه‌ی بین انسانهاست؟

نیکولاس از آنسو پوزخندی زد و گفت - نه، از رسم و رسوم احمقانه‌ی لرد هکتوره!

خدمتکار با یک جام طلایی جواهر نشان برگشت و آن را در مقابل لوریانس گذاشت

لوریانس - من شراب نمیخورم

او نگاهه مشکوکش را به مایع تیره رنگ درون جام دوخته بود

هکتور با لحنی اطمینان بخش گفت- شراب نیست، یجور آب میوه‌ست

لوریانس از قوانین و قوائد دنیای انسان‌ها خبر نداشت و بعلاوه نمی‌خواست دوباره آزادی رمبیگ را بخطر بیندازد، از همین رو تردید را کنار گذاشت و جام را بلند کرد

ابتدا آن را بو کشید، عادی بود!

بوی انگور سیاه جنگلی و انار میداد

به لبه‌ایش رساند و تا نیمه نوشید، همین مقدار برای رفع مسئولیت کافی بود

جام را که پایین گذاشت، نگاه هکتور حالت خاصی پیدا کرده بود

شیطنتی در چشمانش می‌لولید که لوریانس را آزار میداد

لوریانس- چرا...زل زدی به من؟

هکتور دودستش را روی میز بهم قفل کردو با نگاهی مشتاق به او نگریست- هیچی! منتظرم بگی کی وقت رفتنه..

نیکولاس در مقابل نگاه متعجب لوریانس دست دراز کردو جام را برداشت. آن را بو کشید و بلافاصله لبش را گزید

صورت خود را باحالتی خاص با دستش تا نیمه پوشاند و زد زیر خنده!

شانه‌اش میلرزید اما قهقهه نمیزد!

نیکولاس- تو یه عوضی عیاشی هکتور!

لوریانس با سردرگمی به نیکولاس نگریست و پرسید- مگه...مگه چی بود؟..

نیکولاس با حالتی معذب از بین خنده‌اش گفت- معجون محرک جنسی...!....

لوریانس لحظه‌ای سکوت کرد و با چشمان باریک شده به او خیره ماند- این.. چیزه بدیهه؟..

نگاهش را بین آرگوت و نیکولاس چرخاند، هر دو سعی داشتند خندیشان را کنترل کنند

آرگوت حتی سرش را پایین گرفته بود

لوریانس اخم کرد و با بدخلقی بسوی هکتور برگشت- چی به خوردم دادی؟!

هکتور ابرو بالا انداخت و درحالی که لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب داشت گفت- شلوغش نکن! این

فقط تورو مشتاق میکنه که با من بخوابی..

چشمان لوریانس در حدقه گرد شد- چی؟!

ناباورانه به آرگوت و نیکولاس نگریست، پس برای همین مدام رنگ به رنگ میشدند! حالا باید چه

میکرد؟ اصلا چطور چنین معجونی وجود داشت؟ بی‌درنگ از جا برخاست و بسوی خروجی عمارت

چرخید

هکتور- هی هی کجا فرار میکنی؟

او به بازوی لوریانس چنگ انداخته بود!

لوریانس مضطرب و نگران، سعی داشت خود را رها کند

ترسیده بود! این اولین بار بود که با چنین چیزی مواجه میشد

تصور اینکه چه تغییری در او رخ خواهد داد وحشتناک بود!

هکتور آهی کشید و خنده را کنار گذاشت- آه نگاش کن! دوباره ترسیده! مگه قراره چی بشه؟..!

لوریانس آب دهانش را قورت داد و با دستپاچگی گفت- .. دستمو ول کن...!

هکتور نه تنها او را رها نکرد بلکه برخاست و پیشتر آمد تا در آغوشش بگیرد

لوریانس - گفتم ولم کن!... میخوام برم پیش رمبیگ..

هکتور اخم کرد - اینجور وقتا سگو به من ترجیح میدی آره؟

نیکولاس که شاهد ماجرا بود با صدایی که بقیه هم بشنوند خطاب به آرگوت گفت - معلوم نیست با دختره چطور رفتار کرده که از ترس رنگش پریده!

هکتور بالحنی حق به جانب گفت - مزخرف نگو نیک! خودش همش وحشی‌گری میکنه..

بازوی لوریانس از آن همه تقلا درد گرفته بود اما درنهایت خودش را رهاکرد و سراسیمه به سمت بیرون دوید

رمبیگ، پناه او بود.

با دیدن لوریانس در چنین آشفتگی و اضطرابی از جا برخاسته بود و از میان آن همه قل و زنجیر بی‌تابی میکرد

رمبیگ - چی شده!

لوریانس در یکقدمی او ایستاد

تازه به یاد آورده بود که میخواست بارداری‌اش را از او پنهان کند!

لحظه‌ای درحالی که نفس نفس میزد به سینه‌ی ستبر و چشمان نافذ رمبیگ خیره ماند

گوشه‌هایش راست و ظاهرش هوشیار بود

آیا فهمیده بود؟

رمبیگ - لوریانس! چه خبره؟

لوریانس من و من کنان پاسخ داد - اون... اون هکتور به من...

رمبیگ که پیدا بود رفته رفته به رفتار او مشکوک میشود غرید- چرا نزدیکتر نیمای؟

لوریانس با تردید قدم پیش گذاشت و به او نزدیک شد

رمبیگ با پوزه‌اش او را نوازش کرد و چندیدن بار بو کشید

رمبیگ- این وحشت بخاطر چیه؟ قلبت داره از جا کنده میشه

لوریانس آهی کشید

حالا که او آرام بود، حالا که پرخاش نمیکرد و مثل همیشه محبت و اعتمادش را به لوریانس نشان میداد

میتوانست نفس راحتی بکشد

سرش را در خز پرپشت سینه‌ی رمبیگ فرو برد و گفت- اون مردیکه یه نوشیدنی بهم داده، یچیزی که...

نمیدانست چطور بگوید، این موضوع برای آنها باور پذیر نبود!

رمبیگ پیشانی‌اش را به گونه‌ی لوریانس مالاند و خرناس کشید- از کی تابحال برای حرف زدن با من معذب میشی؟

لوریانس با غصه پلکهایش را برهم فشرد و گفت- اوه رمبیگ! کارای انسان‌ها اینقدر عجیبه که حتی همیشه توضیحش داد!... بهم گفت اون نوشیدنی باعث میشه من دلم بخواد باهاش بخوابم!.. باورت میشه؟..

رمبیگ چند لحظه‌ای در سکوت ماند و سپس پوزه‌اش با انزجار چین خورد- چرا انسانها چنین موادی میسازن؟!

لوریانس- اونا میخوان به هر طریقی دیگرانو تسلیم خودشون کنن..

رمبیگ با پوزه‌اش ضربه‌ی آرامی به سینه‌ی لوریانس زد و گفت- خودت میدونی باید چیکار کنی..
از بدنت خارجش کن..

این عادت بدردبخوری بود!

حیوانات در مواقع لزوم آنچه را که خورده بودند بالا می‌آوردند

لوریانس هم اینکار را یاد گرفته بود

چند قدم از رمبیگ دور شد و بر زمین زانو زد

دو انگشتش را به انتهای گلو فرستاد و با حس سنگینی و انقباض انتهای گلویش عق زد

چندش آور بود اما کارساز!

تمام آن مایع را بالا آورد، گلویش میسوخت

رمبیگ از دور خرناس کشید- حالت خوبه؟

لوریانس درحالی که سرفه میزد از جا برخاست و دوباره بسوی رمبیگ برگشت

با صورت جمع شده و غرولندکنان گفت- لعنت! گلوم میسوزه..

رمبیگ- لوریانس، داری عصبیم میکنی

لوریانس دست بر گردن افراشته‌ی او برد و سرش را پایین کشید

پیشانی‌اش را بوسید گفت- برای چی؟

رمبیگ با سر اشاره‌ی کوتاهی بسوی عمارت کرد

لوریانس رد نگاهه او را دنبال کرد و هکتور، نیکولاس و آرگوت را دید که روی ایوان ایستاده بودند

و از دور به آنها می‌نگریستند

لوریانس - رمبیگ تو متوجه نشدی... که من..

سرش را پایین گرفت و حرفش را فرو خورد

چطور باید میگفت؟

بلاخره تصمیم گرفت از آن موضوع بگذرد

دوباره نگاهش را بالا کشید و لبخندی تصنعی به روی رمبیگ زد، سپس همانطور که انگشتانش را

به حالتی نوازش بار بر گردن رمبیگ می کشید گفت:

لوریانس - باهش حرف زدم، قرار شد تورو آزاد کنه. برای همین اونجا جمع شدن...

رمبیگ غرید - ازم میخوای بدون تو برم؟

لوریانس آهی کشید و گفت - این به صلاح جنگله.. یکی از ما باید اونجا باشه...

رمبیگ با لحنی تیز او را مخاطب قرار داد - اون مردو انتخاب کردی؟

قلب لوریانس تیر کشید!

چشمانش در حدقه گرد شدو تقریباً فریاد زد - اوه خدایا! نه رمبیگ نه! من هیچی رو به تو و

جنگل ترجیح نمیدم من...

رمبیگ سرش را به حالت معناداری دوفعه بالا و پایین برد

با این حرکت لوریانس را به آرامش فرا می خواند و از او میخواست که سکوت کند

رمبیگ - من توبیخت نمیکنم لوریانس، ازت میخوام واقع بین باشی

لوریانس با دلخوری گفت - واقع بین درباره ی چی؟

رمبیگ نوازش گونه‌ی لوریانس را از سر گرفت و خرناس کشید- تو حق داری که انتخاب کنی،
حقیقت اینه که به چنین دنیایی تعلق داری. به انسان‌ها و به چنین عمارتی...

لوریانس اخم درهم کشید

از او جدا شدو با انزجار یک قدم عقب رفت

درحالی که گلویش از هجوم خشم و بغض می سوخت گفت- نه! من به این مردم زورگو تعلق
ندارم! چی داری میگی رمبیگ؟

رمبیگ بدون اینکه ذره‌ای آشفته شود، با آرامش به او نزدیک شدو گفت- دیر یا زود با حقیقت
مواجه میشی، با فرزندى که در شکم داری.. مادر شدن خیلی چیزارو در تو تغییر میده لوریانس

موجی سرد در درونش لولید و اخم از روی ابروهایش شکست

در کسری از ثانیه غمی سنگین سینه‌اش را پر کرده بود

لوریانس- تو... تو میدونستی؟..

رمبیگ سرش را پایین کشید با محبت و آرامش به نوازش کمر و شکم لوریانس مشغول شد

رمبیگ- وقتی باور کنی که مادر شدی، وقتی لمسش کنی و بهش شیر بدی، وقتی به قدر کافی
تغییر کنی... نباید خودتو مقصر بدونی، تو فقط به اصل خودت برگشتی

صدای لوریانس از بغض لرزید- از کی فهمیدی؟..

رمبیگ- بیشتر از یک هفته

لوریانس زمزمه کرد- پس چرا... چیزی نگفتی؟

رمبیگ پیشانی و پلکهایش را به پهلوى او مالاند و گرمایش قلب لوریانس را لرزاند

رمبیگ- تو آمادگی شنیدنشو نداشتی..

اشک در چشمانش جوشید و چانه‌اش لرزید

رمبیگِ او

رمبیگِ مهربانش

پاره‌ی قلب و تکیه‌گاهش

او تمام دردهای لوریانس را قبل از خودش حس میکرد

روزها بوی مردی را که او را در قل و زنجیر بسته بود از بدن لوریانس حس کرد و آغوشش را همانطور باز نگاه داشت

فرزند آن زورگو را در درون لوریانس حس کرد و دست از نوازشش نکشید

رمبیگ در تمام این ماجرا هیچ گناهی نداشت

تنها دلیل اسارت او، عشق و وفاداری‌اش به لوریانس بود

سرش را پایین گرفت و درحالی که دو دستش را بر دهانش می‌فشارد به گریه افتاد

اشکهایش بی‌امان می‌غلطیدند و قلبش با به یادآوردن روزهای بینظیری که با رمبیگ در جنگل داشت مچاله میشد

چگونه باید دوری چنین موجودی را تحمل میکرد؟

دوری کسی که او را از خودش هم بهتر می‌فهمید!

رمبیگ- دیگه نمیخوام تورو در حال اشک ریختن ببینم

او را به سمت سینه‌ی گرم و محکم خود هدایت کرد و در آغوشش فشارد

لوریانس بازوانش را محکم بدور گردن رمبیگ حلقه کرد

سرش را در خز سینه‌ی او فرو برد عمیق نفس کشید

هنوز هم به عطر جنگل آغشته بود

به عطر شب‌نم صبحگاهی

به عطر وزش‌های گستاخ و خنک بهاری

به عطر آزادی و رهایی..

درحالی که خود را به رمبیگ می‌فشرده گفت- من نه این مردو می‌خوام... نه این توله رو...

صدایش بخاطر گریه می‌لرزید ولی نسبت به چیزی که میگفت مصمم و مطمئن بود

لوریانس- قسم می‌خورم که برمیگردم رمبیگ... به تمام اون لحظاتی که کنار تو سرمو با غرور بالا

گرفتم و گفتم آلفای این سرزمینم، قسم می‌خورم که برمیگردم!...

سرش را عقب کشید به چشمان تاریک و عمیق رمبیگ نگریست- هیچی در من تغییر نمیکنه.

لوریانس تغییر نمیکنه.. من به تو و مردمم وفادارم، به مردمی که بعد از نه سال خفت و خواری

باعث سربلندی من شدن..

رمبیگ با غرشی دردمند گفت- انتخاب با توست، ولی درحال حاضر..

لوریانس بلافاصله گفت- باید بری، قلمرو به تو احتیاج داره.. تمام این اتفاقات بخاطر من افتاده،

زیر سنگینی این بار دارم له میشم..

نفس گرم رمبیگ گریبان او را نوازش کرد- چطور ازت دور شم..

بغضش را فروخورد و گفت- برمیگردم. دوباره توی دشت می‌دویم و زیر نور ماه زوزه میکشیم.. از

تپه‌ها سرازیر میشیم و میریم شکار آهو... برمیگردم رمبیگ ..

جملاتی که بیان می کرد خواسته‌ی واقعی‌اش بودند اما گاهی چیز آزاردهنده‌ای از کنج سینه‌اش
موج می‌گستراندو او را به وحشت می‌انداخت

اگر واقعا تغییر می‌کرد چه؟

اگر نسبت به این توله حس مادرانه پیدا میکرد چه؟

اگر آن توله را به خانواده‌اش ترجیح میداد چه؟

حتی تصور چنین چیزی هم باعث میشد به حد مرگ از خودش متنفر شود!

با حس تغییر حالت رمبیگ کمی از او جدا شدو به پشت سرش نگریست

هکتور و دوستانش در ده قدمی آنان ایستاده بودند

هکتور- همشو بالا آوردی!

دستش را به کمرش زده بود و به لوریانس چپ نگاه میکرد.

هکتور- حالا حرفمو باور کردی نیک؟

نیکولاس که بازوانش را درهم گره زده بود، خندید و به لوریانس چشمک صمیمانه‌ای زد.

آرگوت با تمأینه پیش آمدو رو به لوریانس گفت- تصمیمتون قطعیه بانو لوریانس؟

رمبیگ خرناس کشید- قراره با این اهریمن تنهات بذارم و برم؟

آرگوت با لحنی اطمینان بخش و البته زمزمه‌وار گفت- منو نیکولاس فردا به رایولا برمیگردیم

لوریانس لحظه‌ای به چشمان سیاه و آرام آرگوت و سپس چهره‌ی جذاب و صمیمی نیکولاس خیره

ماند

دلش نمی‌خواست آنها بروند!

هکتور بلند گفت - خب؟ تکلیف چیه؟ بگم زنجیرارو باز کنن یا نه؟

لوریانس نیم نگاهی به هکتور انداخت و سپس مغرورانه گفت - برای اینکار احتیاجی به کمک تو نداره. فقط سربازاتو کنترل کن

عقب تر رفتو به حاشیه‌های جنگل چشم دوخت

میدانست که گله همان حوالی‌اند

دلش میخواست یکبار دیگه آنها را ببینید ولی این خداحافظی را سختتر میکرد

لوریانس - دیگه وقتشه رمبیگ

رمبیگ ابتدا مردد ماندو چند لحظه بعد عضلات دستو پایش را با قدرت حرکت داد،

گردنش را به چپ حائل کرد و در مقابل چشمان متحیر حاضرین ظرف مدت کوتاهی نرده‌ها را از خاک بیرون کشید

لوریانس صدای نیکولاس را شنید که با تمسخر گفت - خب خب خب لرد هکتور، پس تو اونو بسته بودی!

هکتور با لحنی گستاخ پاسخ داد - از قرار معلوم لوریانس بسته بودش نه من!

قلبش از شنیدن این حرف به درد آمد

حرفش حقیقت داشت، لوریانس دلیل اسارت رمبیگ بود.

زنجیرها به او آویزان بودند و نگاهش دردمند. لوریانس بی تابی را به وضوح در او میدید

رمبیگ - هروقت که لازم بود، هر زمان از شبانه روز، فقط منو صدا بزن ..

لوریانس در سینه‌ی گرم او فرو رفت و گفت - میدونم که تنهام نمیذاری

رمبیگ او را به خود فشرد و خرناس کشید- من همیشه اطرافت میمونم فراموش نکن

پیشانی رمبیگ را بوسید و با اکراه از او جدا شد

درحالی که سعی داشت بغض را در صدایش پنهان کند زمزمه کرد- برو..

~•••~•••~•••~

آزادی» برای لوریانس تنها یک واژه نبود

او در گذشته طعم تلخ نه سال اسارت بین انسان‌ها را چشید و سپس برای آزادی خود جنگید

او درد کشید و تحقیر شد تا به سربلندی رسید

آزادی را با تمام گوشت و پوست و استخوانش حس کرد و اکنون اینچنین از دستش داد

او طعم آزادی واقعی را چشیده بود و همین اسارت را دشوارتر میکرد

دیگر تهی شده بود!

روزها خاکستری

شبها خاکستری

آسمان بی فروغ و زمین تنگ!

او پشت پنجره‌ی عمارت هکتور می‌ایستاد و در سکوت، آزادی از دست رفته‌اش را تماشا می‌کرد

درونش از غم و دلتنگی درهم می‌پیچید و روحش در ازای هر ثانیه، سالها پیرتر میشد..

ماه‌ها از پی هم می‌گذشتند و او مدام پژمرده‌تر میشد

فرزند آن زورگو از شیرهی جانش تغذیه میکرد

در درونش می‌لولید و گاهی لگد می‌انداخت

شبانه‌روز همراهش بود اما با او غریبه

چطور میتوانست او را دوست داشته باشد؟

قلب لوریانس در اعماق جنگل و در میان گرگها جا مانده بود

و اکنون...

فضای سرد و خالی درون سینه‌اش هرروز بزرگتر میشد

پاهایی که روزی برتپه‌ها و بربلندی‌ها می‌تاختند اکنون ورم کرده و سنگین شده بودند

حنجره‌ای که روزی بر بلندای کوه رو به آسمان بیکران شب آزادانه زوزه می‌کشید اکنون زیر

هجوم بغض فروخورده‌ای قدیمی، سنگ شده بود

آلفایی که روزی با سینه‌ی ستبر بر پشت گرگها سروری می‌کرد، اکنون سر درگریبان فرو برده و

در خلوته خود رنج می‌کشید...

باران پاییزی درحال باریدن بود و او مثل همیشه در سکوت، حاشیه‌های جنگل را از پشت پنجره

می‌کاوید

خسته بود، اما خواب به چشمش نمی‌آمد

این روزها بار سنگینی که در شکم داشت، دراز کشیدن و خوابیدن را بسیار دشوار کرده بود

دست مردانه‌ی گرمی از پشت بر شکمش خزید و ثانیه‌ای بعد در آغوش هکتور قرار گرفت

او هیچگاه دست از نوازش فرزندش نمی‌کشید!

سرش را به گریبان لوریانس نزدیک کرد و آهسته گفت - پسر م چطوره؟ امروز سرحاله؟

لوریانس بدون اینکه واکنشی منفی به نزدیکی او نشان دهد زمزمه وار پرسید - اگه دختر بود چی؟

هکتور پاسخی نداد و درعوض او را به خود نزدیکتر کرد

لوریانس دوباره پرسید - اگه دختر بود؟

هکتور با لحنی گرم و اطمینان بخش در گوش او زمزمه کرد - هیچی! در این صورت باید یه اسم

دیگه براش انتخاب کنم..

در آغوش او چرخید و سرش را بالا گرفت تا چهره اش را ببیند

به لوریانس لبخند میزد،

از تماس شکم براّوده‌ی او با ماهیچه‌های سفت شکمش خوشش می آمد

لوریانس - میدونی که منظورم چیه، اگه پسر نباشه..

بدون اینکه تندی کند حرف لوریانس را قطع کرد و گفت - قرارمون یه پسر بود لوریانس.. این یعنی

اگه بچه دختر باشه، من صاحب دوتا بچه میشم..

پس اینطور

او میخواست آنقدر به اینکار ادامه دهد تا درنهایت یک پسر دنیا بیاید!

پلک‌هایش را برهم فشرد و آهی کشید

این رنج خلاصی نداشت

با خودش عهد بست اگر این فرزند دختر بود، خودش را بکشد و از این زندگی ننگین خلاصی یابد

شاید به این صورت روح خود را آزاد میکرد به جنگل باز می گشت

هکتور - هنوزم دوسش نداری؟

شروع کرده بود به نوازش گیسوان لوریانس. در این مدت مرد بسیار آرام و بانزاکتی شده بود. شیطنت نمی کرد و برای رابطه با او اصرار نمی ورزید با اینحال این رفتارهایش باعث نمیشد لوریانس فراموش کند چه چیز ارزشمندی را از او گرفته

هکتور - بهت حق میدم از من متنفر باشی، ولی این بچه ..

صورت لوریانس را کمی بالا آورد تا به چشمانش بنگرد

هکتور - این بچه که گناهی نداره.. از گوشت و خون خودته، بهت وابسته ست..

لوریانس لحظه ای به چشمان کشیده ی جذاب او خیره ماند و سپس گفت - برای تو چه اهمیتی داره؟

هکتور لبخند محوی زد و زمزمه کرد - من که سنگ نیستم.. دارم میبینم چطور افسرده و ضعیف شدی، دلیلش اینه که بچتو به چشم انگل میبینی.. دوسش نداری..

لوریانس آرام از آغوش او درآمد و گفت - این بچه یه قطره از توء.. تو به من تحمیلش کردی، چطور میتونم از خودم بدونمش؟ ازش متنفر نیستم اما..

بغض به او اجازه ی ادامه ی حرفش را نداد و سرش را پایین گرفت

با دستانی بی رمق شکم خود را لمس کرد

چقدر بیش از حد ناگهانی و ناخواسته بود

لوریانس را از یک دنیای بی نهایت متفاوت بیرون کشیدند،

به زور بذری در او کاشتند و اکنون انتظار داشتند با مادر شدنش کنار بیاید

هکتور حرف او را ادامه داد - اما خیلی ناگهانی بود، درسته؟

لوریانس پاسخی به او نداد، هنوز سرش پایین بود

هکتور بوسه‌ی نرمی بر پیشانی‌اش زد و دستش را زیر گریبان او برد

همانطور که گونه‌اش را نوازش می‌کرد گفت- اجازه میدی.. اجازه میدی لبتو ببوسم؟

لحنش گرم و بسیار مشتاق بود، نفسهای عمیق مردانه‌اش تارهای سبک گیسوان لوریانس را تکان میداد

اگر کمی به او فضا میداد، تقاضایش بیشتر میشد از همین رو با قاطعیت خود را عقب کشید و از او دور شد

صدای هکتور را از پشت سرش شنید که لحظه‌ای آهسته و دردمندانه خندید و سپس با لحنی آمیخته به ناامیدی گفت- کمرم داره میترکه لوریانس..

هکتور- کمرم داره میترکه لوریانس.. الان چند ماهه که...

لوریانس نیم‌نگاهی به او انداخت و با بدخلقی گفت:

لوریانس- مگه نگفتی کلی کنیز و ندیمه‌ی خوشگل داری؟! دست از سر من بردار!

هکتور لحظه‌ای سرش را پایین گرفت و آرام گفت- نمیتونم اونقدر عوضی باشم که وقتی تو اینجایی از اونارو بیارم...بعلاوه...

نفس عمیقی کشید و آنقدر عقب رفت که بتواند به یکی از نرده‌های تخت تکیه بزند، سپس حرفش را ادامه داد- من تورو میخوام! میخوام با تو اینکارو بکنم...

لوریانس اشاره‌ای به شکم برآمده‌ی خود کرد حرف او را برید- با این وضع؟

هکتور شانهای بالا انداخت- چیزی نمیشه. من حواسم هست، حتی لذتش واسه تو هم بیشتر میشه فقط اگه اجازه بدی..

لوویانس پوفی کشیدو با جدیت گفت- هنوز باورت نشده نمیخوامت؟ هنوز باورت نشده متنفرم از اینکه لمسم کنی؟ دیگه باید با چه روشی اینو بهت ثابت کنم؟؟

هکتور آهی کشید و نگاهش را به سمت دیگر خوابگاه دوخت، چند لحظه بعد گفت- فقط اگه یبار باهم تا آخرش بریم، نظرت درباره‌ی خیلی چیزا عوض میشه مسئله هم درست همین بود!

او نمیخواست به هیچ طریقی نظرش تغییر کند!

لوریانس با کلافگی ضربه‌ای به پیشانی خود زدو همانطور که با قدم‌های سریع و سنگین بسوی در میرفت غرولند کرد- خسته شدم از این بحث مسخره!

در را باز کردو به بیرون گردن کشید، سه ندیمه‌ی جوان گوشه‌ای از عمارت مشغول گفتوگو بودند خطاب به آنان بلند گفت- هی دخترا، بیاین اینجا و امشب در خدمت لرد هکتور باشین

دخترکان نگاه‌های متعجبی بین هم ردو بدل کردند و کمی رنگ به رنگ شدند

لوریانس مطمئن بود که بارها اینکار را کرده‌اند،

در طول این مدت همیشه با کمال تاسف شاهد غش و ضعف رفتن آنها و دیگر کنیزان برای هکتور بود

احمق‌ها! چطور خود را اینقدر پست و حقیر میکردند؟ در را نیمه باز رها کردو داخل برگشت . بدون اینکه نگاه دیگری به هکتور بیندازد بسوی ایوان رفت. قبل از خروج لحظه‌ای ایستادو گفت- امشب نمیام داخل. پیش رمبیگ میمونم

هکتور با حالتی آمیخته به کلافگی گفت- همش بخاطر اون سگه نه؟ بعد از این مدت، هنوز اونو میخوای..

لوریانس پاسخی نداد و از آنجا خارج شد. رمبیگ هر روز به او سر میزد. کافی بود لوریانس از عمارت خارج شود و پا به محوطه‌ی سرسبز چسبیده به جنگل بگذارد. تنها چند لحظه بعد سرو کله‌ی رمبیگ پیدا میشد!

شاید به همین خاطر بود که هکتور پس از آزاد کردن رمبیگ حتی سربازان بیشتری آن حوالی گمارده بود!

لوریانس با فاصله‌ای بسیار دورتر از محلی که سربازان تجمع کرده بودند به حاشیه‌ی جنگل نزدیک شد و بازوانش را دور خودش حلقه کرد

هوا سرد بود! خورشید دیگر غروب کرده و تاریکی بر مسیرهای تو در توی جنگل سایه می افکند. چقدر دلش برای نشستن بر پشت رمبیگ و ماجراجویی در تاریکی جنگل تنگ شده بود!

رمبیگ- برای یه زن باردار هوا خیلی سرده

چشمان کهربایی رمبیگ از میان سایه‌های جنگل می درخشید و نشان میداد که آرام پیش می‌آید لوریانس لبخند زد و گفت- تو کوره‌ی آتیش منی، کنارت سرما رو حس نمیکنم..

رمبیگ مستقیم به سوی او آمد و درحالی که دم بلند و پرپشتش آرام درحال دوران بود، طبق عادت پوزه‌اش را در گریبان لوریانس فرو برد

لوریانس با شوق و لذت سر او را به خود فشرد و گفت- میخوام تو بغلت بخوابم رمبیگ، سرده رمبیگ بر روی چمن‌ها یک پهلو خوابید و لوریانس آرام در آغوشش پهن شد

سرش را بر ران‌های درشت او خواباند و شانه و کمرش در تماس با شکم گرم او قرار گرفت پاهایش را دراز کرد و به این صورت شکم گنده‌اش به طرز مضحکی بیرون افتاد!

چه اهمیتی داشت؟ این رمبیگ او بود!

رمبیگ خود را بسوی او مایل کرده و هنوز مشغول نوازش گریبانش بود

لوریانس دامنش را تا روی سینه بالا زد و با اشاره به شکمش گفت- اوه رمبیگ خیلی میخاره!

کش آمدن پوست شکم دردسرهای زیادی داشت

یکی از این دردسرها خارش وحشتناکی بود که مدام گریبانش را می گرفت و کلافه اش میکرد!

رمبیگ زبان بزرگش را درآورد و به لیسیدن شکم او پرداخت

گرم، نرم و درعین حال فشار مطبوعی که وارد میکرد باعث میشد خارشش در حسی ناب گم شود!

حرارت بدن رمبیگ او را در آرامشی بینظیر محصور کرده بود و هربار که بر پوستش زبان می کشید دلش غنچ می رفت..

چشمهایش را بسته بود و غرق در لذت لبخند میزد

کمی بعد در همان حالت بدون اینکه چشم بگشاید گفت- ایندفعه تا صب همینجا میمونم..

رمبیگ غرید- اون مردک؟

لوریانس با تمسخر گفت- گفت کمرش داره میترکه، منم چن تا دختر فرستادم..

رمبیگ- تورو میخواست؟

لوریانس آهسته گفت- اوهوم ..

همانطور که توسط رمبیگ لیسیده میشد دستش را به گردن او رساند مشغول نوازشش شد

چند لحظه بعد با حس تکانی در شکمش پلک گشود!

چقدر عجیب بود!

یک موجود زنده در درونش زندگی میکرد و تکان میخورد

چیزی شبیه به معجزه!

تکانی بسیار خفیف و جزئی بود ولی لوریانس تمامش را حس میکرد

لوریانس زمزمه کرد- داره تکون میخوره...

رمبیگ نوازشش را آرامتر کردو گفت- از اینکار خوشش اومده

لوریانس با تردید پرسید- نمیتونی بفهمی پسره یا دختر؟

رمبیگ- نه. این چیزی نیست که از بیرون بشه تشخیص داد

لوریانس آهی کشید و سکوت کرد

کمی بعد رمبیگ پرسید- چه حسی نسبت بهش داری؟

لوریانس درحالی که به آسمان سیاه شب چشم دوخته بود پوزخند زد- دلم براش میسوزه که

فرزند هکتور...

پس از چند لحظه مکث ادامه داد- میدونی اگه این بچه مال تو بود چقدر عاشقش بودم؟

دلش از تصور تکان خوردن پاره‌ای از وجود رمبیگ در درون خودش، لرزید! چقدر شیرین بود!

رمبیگ- فکر میکنی شدنی؟

لوریانس از لحن سردو جدی رمبیگ خوشش نیامد و با دلخوری گفت- چرا نباشه؟

رمبیگ دست از لیسیدن او کشیدو گفت- کدوم انسانی از گرگ باردار شده که تو دومی باشی؟

لوریانس سماجت ورزید- امتحان میکنیم و میبینیم

رمبیگ سرش را آرام و سبک بر شکم لورانس گذاشت و چشمانش را بست

لوریانس نبض گرم و تپنده‌ی گردن او را روی پوستش حس میکرد

رمبیگ- وابستگی من به تو هیچ ربطی به جفت گیری و تولید مثل نداره لوریانس. تو برای من
مفهوم خیلی بزرگتری داری

لوریانس با محبت به ابراز علاقه‌ی او لبخند زدو لبش را به حالتی لوس درست بر نوک بینی تیز و
سیاهش خواباند

میدانست که اینکار رمبیگ را قلقک می‌آورد!

اما قبل از اینکه واکنشی به این کاره لوریانس نشان دهد آرام خرناس کشید- داره میاد اینجا
لوریانس بدون اینکه از آغوش رمبیگ درآید زمزمه کرد- اون فضول و حسوده...

هکتور در تاریکی به آنان نزدیک شدو کمی بعد بالای سرشان ایستاد. یک ردای سبک جلو باز به
تن داشت که البته مناسب این فصل نبود!

دستانش را به کمرش زدو گفت- اومدم ببینم از سرما یخ نزده باشی

لحظه‌ای در سکوت به آرامش و صمیمیت لوریانس و رمبیگ خیره ماندو سپس گفت- ولی مثل
اینکه رو به راهی

لوریانس از گوشه چشم او را برانداز کردو گفت- کارت زود تموم شد!

هکتور- چون میخواستم زودتر برگردی داخل..

لوریانس پوزخند زد- نترس تولهت سرما نمیخوره

هکتور خم شد و دستش را بسوی لوریانس دراز کرد- بیا برگردیم تو لوریانس

لوریانس با قطعیت گفت- امشب همینجا میمونم

هکتور اصرار کرد- لجبازی نکن، پزشک باید معاینه‌ت کنه... زایمانت نزدیکه..

با شنیدن کلمه‌ی زایمان ناخودآگاه پلکهایش باز شدو آرامشش بهم خورد

ضربان قلبش تند و محکم شده بود

زایمان قطعاً..چیزه ترسناکی بود، و لوریانس حتی نمیدانست چطور قرار است اتفاق بیفتد!

~•••••~

هکتور- اون چطور قفل زنجیرارو باز کرده؟

هکتور پشت میز کارش نشسته بود و چیزی یادداشت میکرد

لوریانس دست به کمر و آهسته لب تخت نشست

تازه از ملاقات رمبیگ بازگشته بود

هکتور- قبول کردم اونقدر قدرتمنده که نرده‌ها رو از زمین بیرون بکشه، ولی هیچ نمیفهمم چطور

اون همه زنجیرو از خودش باز کرده!

لوریانس نفس زنان خود را روی تخت عقب کشید به تعدادی بالش تکیه زد

چقدر سنگین شده بود!

چند لحظه‌ای به خود فرصت نفس تازه کردن دادو سپس آرام گفت- باز کردن قفل برای کلاغا

کاری نداره..

کلاغ‌ها!

پرنده‌گانی یاغی و سرکش که در بلندی‌های قلمرو زندگی مرموزی داشتند
عمر طولانی و هوش بالا با آمیخته‌ای از اصالت کهن، آنان را بسیار مغرور کرده بود اما هنوز می‌شد
گاهی روی کمکشان حساب کرد

هکتور بی‌صدا خندید و زیر لب گفت- کلاغا! دیگه واقعا داره ترس برم میداره!

قلمش را کنار گذاشت و از همانجا نیم‌نگاهی به لوریانس انداخت
هکتور- ببینم مطمئنی با حیوونا زندگی میکردی؟! نکنه جن و پری باشن که به ظاهر گرگ و
کلاغ دراومدن!

لوریانس با بیحالی پوزخندی زد و چیزی نگفت. چقدر آن روزهای اول از وجود جن و پری و هیولا
میترسید

اما هشت سال گذشت و هیچ وقت اثری از آنان در جنگل ندید!

هکتور از پشت میز برخاست و با قدم‌های آهسته بسوی تخت آمد:

هکتور- گمون نمیکنم چن تا تیر معمولی اونو از پا دربیاره نه؟

چشمان لوریانس از غرور درخشید و سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد

قطعاً تیرهای چوبی برای خنثی کردن رمبیگ کافی نبودند!

هکتور همانطور که نزدیکتر میشد گفت- پس عاقلانه بود که دستور دادم تیرا رو به زهر آغشته
کنن..

قلبش برای لحظه‌ای از نگرانی درهم پیچید! از این پس بیشتر نسبت به رفت و آمد و رفتار رمبیگ دقت می‌کرد، مبادا هدف تیرهای زهرآگین این زورگو قرار می‌گرفت! هکتور با جمله‌ای دیگر او را از افکارش درآورد- گرسنه نیستی؟

چند روزی بود که بشدت احساس سنگینی می‌کرد و سخت نفس میکشید

انگار توله تمام بدنش را پر کرده بود!

علیرغم اینکه از مرحله‌ی زایمان می‌ترسید، اما آنقدر از تحمل این سنگینی خسته شده بود که دلش میخواست هرچه سریعتر توله را بدنیا بیاورد!

پس از گذشت چیزی حدود ۹ ماه، اکنون باور اینکه روزی دوباره سبک و پرانرژی خواهد شد بسیار دور بنظر می‌رسید!

هکتور- حالت خوبه؟ رنگت یکم پریده..

دست در جیب شلوارش فرو برده و از بازوی چپ به نرده‌ی تخت تکیه داده بود

مثل همیشه بالا تنه‌ی ماهیچه‌ای‌ش لخت بود و گیسوان تیره‌اش از یک سمت شانه تا بالای سینه رها بود

لوریانس زمزمه کرد- توله‌ت... مثل خودت گردن کلفتی... داره منو از داخل تیکه پاره میکنه..

هکتور خندید و سرش را پایین گرفت- اون بچه همجنس خودته، یه انسانه! تصور کن اگه جای اون یه گرگ بود چی؟ با پنجه و دندون...

لوریانس لبخند زد- اونوقت با کمال میل برای بدنیا آوردنش می‌مردم!

هکتور با حالت خاصی مردمکش را در کاسه‌ی چشم چرخاند و گفت- کاری به توله‌ی گرگا ندارم ولی قرار نیس این این بچه تورو بکشه

لوریانس پلک برهم گذاشت و زمزمه کرد- من از مرگ نمیترسم، اما از اینکه قبل از برگشتن به جنگل بمیرم چرا!

درحالی که چشمانش بسته بود به حرف هکتور گوش میداد- جنگل تموم سرتو پر کرده... اصلا تاحالا فکر کردی که بچفت چه شکلیه، سرش مو داره یا نه، صورتش روشنه یا تیره... لوریانس با بی حوصلگی حرف او را قطع کرد- من هیچ وقت به توله‌ی تو فکر نمیکنم.

هکتور- تو مادر بی‌رحمی هستی

لوریانس آه عمیقی کشید و چشم گشود

نگاهی طولانی به هکتور انداخت و سپس گفت- تاحالا فکر کردی که چقدر پررو هستی؟

هکتور از حرف او لحظه‌ای آرام خندید و رویش را به سمت دیگری چرخاند

پیدا بود که خودش هم میداند چه چیز ارزشمندی را از لوریانس گرفته!

هکتور آهسته قدم برداشت و کمی دورتر در مقابل پنجره ایستاد

هکتور- زورگویی رو به انتها رسوندم که تورو اسیر کردم، ولی پشیمون نیستم..

لوریانس در کمرش احساس فشار میکرد به همین خاطر به دستش تکیه زدو بر پهلوئی راست خوابید

هکتور- اگه برگردم به عقب بازم همینکارو میکنم. میدونی؟ تو شبیه هیچکسه دیگه نیستی..

بسوی لوریانس چرخید و لبخند گرمی تحویلش داد:

هکتور- تو حتی از یه مردم شجاع‌تر و جسورتری! مهم نیست که زورت به من نرسید و درنهایت جسمتو صاحب شدم، ولی هیچ وقت روحتو تسلیم نکردی... هرجوری که تونستی جنگیدی! تو یه مبارز واقعی هستی لوریانس، امیدوارم این پسر شجاعت تورو به ارث ببره..

لوریانس بی توجه به حرفهای هکتور دوباره روی تخت جا به جا شد .

حتی یک پهلو خوابیدن هم اوضاع را بهتر نمیکرد!

نفسش تنگ شده بود و استخوانهایش درد داشت

شاید بهتر بود کمی راه برود، یک دستش را به کمرش زدو دست دیگر را به نرده‌ی تخت اهرم کرد

هکتور- کمکت کنم؟

همانطور که بسختی برمیخواست سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد

روی پاهایش که ایستاد سوزش دردناکی زیر شکمش خزید

آنقدر دردناک که چشمانش سیاهی رفتو پیشانی‌اش چین خورد

هکتور یکقدم به او نزدیک شد- مشکلی داری؟

لوریانس آب دهانش را قورت دادو وقتی دردش آرام گرفت با بدخلقی گفت- چقدر حرف میزنی!

هکتور- صورتت کبود شده..

لوریانس نواری از موهایش را پشت گوش فرستادو باصدایی خفه گفت- چیزی نیست یه لحظه

درد گرفت....

همان لحظه بود که کودک در درونش تکانی خورد!

درست مثل اینکه ماری زیر کمرش بلولد،

از درد آتش گرفت و ناخودآگاه صورتش درهم رفت

هکتور بازوی او را گرفت تا تعادلش را حفظ کند- شاید وقتش باشه... الان ماما رو خبر میکنم..

او را روی تخت نشانند و سپس از خوابگاه خارج شد. لوریانس نفس زنان دستش را روی شکمش گذاشت

درد کوتاه و گذرا بود اما قلب او بشدت در سینه میکوبید.. اکنون وقتش بود؟ چطور قرار بود پیش برود؟ بدنش چقدر پاره میشد؟ چقدر درد داشت و چقدر طول می کشید؟؟

به خودش آمد و دید از شدت اضطراب بغض کرده!

نوک انگشتانش یخ زده بود و بی‌نهایت احساس بی‌کسی میکرد

هکتور همراه ماما و دو دستیارش برگشت

زن میانسالی که لباس بلند سفید به تن داشت قبلا هم او را معاینه کرده بود و لوریانس از معاینات او بیزار بود!

اخم کرد و رو به هکتور گفت- بازم... بازم میخوااد بدنمو نگاه کنه؟ چون تو یه توله میخوای همه باید منو لخت ببینن؟..

هکتور که میدانست او بنای ناسازگاری خواهد گذاشت بی‌توجه به غرولندهایش خم شد و او را روی تخت خواباند

دامنش را بالا زد تا ماما او را معاینه کند خودش هم لب تخت نشست و بازوهای لوریانس را گرفت تا کار ماما تمام شود

ماما و دستیارانش پاهای او را باز می‌کردند و حتی به بدنش دست می‌زدند!

عذاب آور بود!

هکتور- وضعیتش چگونه؟

ماما برخاست و گفت- آماده‌ی زایمانه. میرم حوض رو آماده کنم..

بلافاصله پس از رفتن آنان، لوریانس با دستپاچگی رو به هکتور پرسید- حوض.. حوض دیگه چیه؟

هکتور بازوان کلفت قدرتمندش را زیر او فرستاد و درحالی که در آغوش بلندش میگرد گفت-
نگران نباش، حوض آب گرم... میخوابی توش و زایمان میکنی..

لوریانس فوراً گفت- نگران نیستم!

هکتور نگاه اطمینان بخشی به او انداخت و گفت- خيله خب نگران نیستی، آروم بگیر

در آغوش هکتور نفس نفس میزد و بدنش سست و کرخت بود

کاش حدقل چیزهای بیشتری درباره‌ی زایمان میدانست!

آنها لباسهای او را درآوردند و در حوضی از آب ولرم خواباندند

ماما از هکتور خواست که آنجا را ترک کند ولی قبول نکرد. میگفت میخواد شاهد متولد شدن
فرزندش باشد!

لوریانس لحظه به لحظه از او متنفرتر میشد بخصوص زمانی که دوباره درد در شکم و تمام پایین
تنه‌اش پیچید!

اینبار حتی شدیدتر و کور کننده‌تر از قبل بود!

کمرش آنقدر سنگین بود که حس میکرد بسوی کف حوض کشیده میشود

فشار شدیدی به لگنش وارد میشد و نفسش در نمی‌آمد!

نه این درد فقط به شکمش اکتفا نکرده بود، بلکه در تمام پایین تنه و حتی بالای معده هم حس
میشد

انگار مرکز بدنش تبدیل به نبضی آتشین شده بود که با هر تپش درد وحشتناکی منتشر میکرد!

استخوان‌هایش می‌لرزید و سرش روی گردن در حال دَوَران بود

چشمانش سیاهی میرفت و بغض خفه‌اش میکرد

ناباوارنه و در اوج ضعف سرش را پایین گرفت و نگاهی به پایین تنه‌ی خود در آب شفاف حوض انداخت

تپش‌های کوبنده‌ی قلبش حتی دید چشمانش را هم دچار لرزش کرده بودند!

چنان فشاری در درون خود حس می‌کرد که گویی هر لحظه امکان دارد منفجر شود!

مثل اینکه زیر شکمش از خورده شیشه پر باشد، سوزش و داغی‌اش غیرقابل تحمل بود!

وحشت زده آب دهانش را قورت داد و نگاهی به ماما کرد

او آستین‌هایش را بالا زده و مایعی را به درون حوض می‌ریخت

لوریانس نفس نفس زنان و با صدایی خفه به ماما گفت - چ...چقدر ... طول میکشه...؟..

ماما با لحنی که کوچکترین دستپاچگی و هیجانی در خود نداشت گفت - بستگی به خودتون داره

بانو، باید همکاری کنید و زور بزنید

نگاه ناامید و پر دردش به ماما خیره ماند

چقدر سرد و غریبه بنظر میرسید!

چقدر حرکاتش قلب لوریانس را میشکست!

دستی سرش را نوازش کرد و زمزمه‌ی هکتور را در گوشش شنید - نترس لوریانس، اونا مراقبتن..

این درد طبیعیه..

او لب حوض نشست و با حالتی اطمینان بخش به لوریانس نگریست

مهربان بودنش در چنین مرحله‌ای از عذابه لوریانس، فقط و فقط او را متنفرتر میکرد

خود هکتور بود که چنین بلایی بر سرش آورد!

و چقدر بی‌رحم و خودخواه!

درکمال آرامش شاهد زجر کشیدن لوریانس بود درحالی که رمبیگ برای هرقطره اشک او جان میداد!

لحظه‌ای درد در او اوج گرفت و لبش را گزید

ناخودآگاه چیزی به اطراف شکمش فشار آورد و در او نوعی حس زور زدن ایجاد کرد!

سرش را به عقب خم کرد و آه کشید

درد کم کم قدرت اختیار را از او می‌گرفت

حس می‌کرد استخوان‌های لگنش به طرفین هل داده می‌شوند و کمرش زیر فشار درحال شکستن است!

نفسش در گلو خفه شد و یکبار دیگر زور زد..

اکنون دیگر درد چنان یکسره شده بود که حس میکرد فاصله‌ای تا مرگ ندارد!

ابداً، حتی تصورش را هم نمیکرد که زایمان اینقدر دردناک باشد!

ماما- بیشتر زور بزنید بانو! جیغ بکشید و زور بزنید!

ماما با بی‌ملاحظگی دست در آب بردو پاهای او را بیشتر باز کرد

نگاه خشک و جدی‌اش بغض را در گلوی لوریانس می‌پیچاند!

جیغ بکشد؟ او هشت سال مغرور و سربلند زندگی کرده بود که دیگر کارش به جیغ کشیدن و زجه زدن نرسد!

با دستانی لرزان به مچ هکتور که هنوز با آرامش آنجا نشسته بود چنگ انداخت و ملتسمانه گفت -
رمبیگو بیار ... رمبی..آه خدایا... رمبیگو میخوام...

کمرش تیر کشید و بغضش ترکید!

چانه‌اش لرزید و اشکهایش بر گونه روان شدند

هکتور دست او را در دستش فشرد و گفت - عزیزم، من که نمیتونم گرگو بیارم اینجا! آروم باش
لوریانس، طاقت بیار..

لوریانس دست لرزانش را از دست او بیرون کشید و از شدت گریه چشمانش را بهم فشرد

از او و از فرزندش بیزار بود!

آن دو هم مانند دیگر انسانها هیچ چیز جز درد و تحقیر و عذاب به او ندادند!

درویش دگرگون شده بود!

سنگینی و درد بدن او را پایین میکشید و سوزشی ناگهان در تمام کمرش می پیچید...

حس میکرد تمام اعضا و جوارحش به زودی از او بیرون خواهند زد و آنوقت چه زار و زلیل می‌مُرد!

لوریانس - رم.. رمبیگ...!

اینبار تقریباً فریاد زد!

اگر بدون دیدن او می‌مُرد چه؟

اگر اینطور تنها و بی‌کس جان می‌داد چه؟

وحشتناک بود! چشمانش چنان از اشک خیس بودند که همه چیز را تار میدید و برای هربار نفس کشیدن جانش به سر می آمد!

رمیگ را میخواست. فقط و فقط او بود که می توانست اطمینان دهد همه چیز به خیر خواهد گذشت. لوریانس فقط به او اعتماد داشت.. در آتش درد و عذاب و بدبختی خودش میسوخت که همه‌ای شنید..

هکتور برخاست و بسوی در رفت

لوریانس بی تاب بود و سعی داشت فریادهایش را خفه کند
باینحال هنوز متوجه اتفاقات اطرافش میشد..

هکتور- چه خبر شده؟

تعدادی سرباز با سراسیمگی در آستانه‌ی در ظاهر شدند

-قربان!.. قربان ما نمیدونیم چطور اون هیولا رو کنترل کنیم!.. داره همه چیزو بهم میریزه ...!

این هیولای او بود!

هیولای لوریانس بود که برای رسیدن به او همه چیز را بهم می ریخت!

اشک‌هایش رنگ شوق گرفتند و پشتش محکم شد!

رمیگ فریاد او را شنیده بود و تا به آنجا نمی رسید آرام نمی نشست!

نور زیر پلک‌هایش را روشن کردو توانست آب دهانش را قورت دهد

سرش را چرخاندو خطاب به هکتور گفت- اگه... اگه نیاد... من میمیرم... اگه بکشیش... این بچه رو با خودم میکشم...

هکتور لحظه‌ای مردد ماند و دستش را با کلافگی در گیسوانش فرو برد
اما در نهایت درب را باز گذاشت و دستور داد به رمبیگ راهه ورود بدهند...
دیگر نفهمید که چه شد...

نسیم خنکی وزیدن گرفت و عطر مدهوش کننده‌ی جنگل در مشامش پیچید..

آنقدر بی‌رمق و تحت فشار بود که نمیتوانست به پشت، سر بچرخاند

ولی تنها چند لحظه بعد پوزه‌ی آشنای رمبیگ جلو خزید و در انحنای گردنش روی شانه‌ی راست
قرار گرفت..

همانجا بود که گریه و بی‌تابی لوریانس رنگو بوی دیگری گرفت!

لوریانس - .. رمبیگ.. دارم.. میمیرم..

رمبیگ درحالی که با محبت پیشانی خود را به گونه‌ی او می‌مالاند خرناس کشید - نه لوریانس.. تو
روزی سخت‌تر از این داشتی. قوی باش

باره دیگر کمرش فشرده شد و صورتش را از درد مچاله کرد!

لوریانس - آه.. آهههه... دیگه نمیتونم..

پاهایش را ناخودآگاه بازتر کرده بود

لحظه‌ای چشمش به آب افتاد،

مقدار بسیار کمی خون از او خارج شده بود

پس بدنش باید آنقدر پاره میشد که کودک به بیرون راه پیدا کند؟!!

درحالی که زار میزد پلکهایش را برهم فشرد و صورتش را بسوی رمبیگ مایل کرد

لوریانس - دارم پاره میشم؟؟..اوه... رمبیگ بهم بگو...
رمبیگ حرکت کرد و از کناره‌ی حوض در مقابل او ایستاد،
آنقدر سرش را خم کرد که کاملاً با او رو در رو شود
هیچ اهمیتی نمیداد که ماما با دیدن رمبیگ وحشت کرده و عقب رفته بود
او از همان اول کار هم کمکی به لوریانس نمی‌کرد!
نگاه لوریانس تماماً بر چهره‌ی مطمئن رمبیگ بود
او درحالی که سرشانه‌های لوریانس را میلیسید گفت - تو سالم و قدرتمندی، این توانایی درونت
قرار داده شده..
سپس کمی فاصله گرفت و چشمان تاریک درشتش را به لوریانس دوخت
لوریانس انعکاس بی‌تابی خود را در نگاه او می‌دید!
رمبیگ - بدنت به قدر کافی باز میشه، صبور باش. این درد و این توله، تورو از من نمیگیرن..
رمبیگ به تمام آنچه میگفت باور داشت و این باور را به او انتقال میداد
درد نمیتوانست او را از رمبیگ بگیرد...
این جمله از ذهنش خارج نمیشد!
او قوی می ماند و تحمل میکرد
او به جنگل باز میگشت و بار دیگر گرگها را رهبری میکرد
او غرور از دست رفته‌اش را درکنار رمبیگ بار دیگر باز می یافت!
نفس بریده بود و هنوز زور میزد

به گریبان رمبیگ چنگ انداخت و خز گردن او را محکم و بی رحمانه کشید!

اینکار باعث میشد درد وحشتناکش را راحتتر تحمل کند

پیشانی اش عرق کرده و گیسوانش مدام مقابل چشمش می آمدند

نوزاد را به طرز ضعف آوری مابین پاهای خود حس میکرد

استخوانهای لگنش آنقدر به طرفین هائل شده بودند که فاصله ای تا ازهم پاشیده شدن نداشت!

رمبیگ آرام او را میلید و اجازه میداد هرچقدر که میخواهد خز گریبانش را بکشد

ماما بر حوض خم شد و همانطور که دست در آب میبرد بلند گفت- زور بزنین بانو بچه داره میاد!

خود را بیشتر و خشن تر به گریبان رمبیگ فشرد و از درد به خودش پیچید

دیگر نه توان داشت و نه تحمل!

کمرش آنقدر پر شده بود که حتی نفسش در نمی آمد

داشت خفه میشد!

دهانش مانند ماهی بیرون افتاده از آب بازو بسته میشد و نفسش در گلو گیر کرده بود!

آیا قبض روح شدن این بود؟

رمبیگ از نزدیکترین فاصله شاهد بی قراری او بود

لحظه ای با خشم در گوش لوریانس غرید- انجامش بده لوریانس!

صدای رمبیگ برای او مثل یک نهیب بود

آخرین توانی که در بدنش باقی مانده بود معجزه وار به کمرش هدایت شد و با یک فشار جانخراش

جسم گرم و لطیف نوزاد از درونش بیرون لغزید!

سینه‌اش باز شد و هوا را با لذت فرو داد!

لحظه‌ای حس کرد چنان سبک شده که میتواند پرواز کند

درد و فشار و سنگینی همگی ناگهان از او گریخته بودند!

و اکنون تنها خستگی را حس میکرد. سرش بر گریبان رمبیگ افتاد و چشمانش نیمه باز ماند. چقدر خسته بود! آنقدر که گویی با دست خالی کوه کنده! صدای رمبیگ او را آرام‌تر کرد و کم کم چشمانش بسته شد:

رمبیگ - تموم شد لوریانس..

چند دقیقه‌ای میشد که هوشیار بود. باینحال پلک‌هایش را نگشوده و هنوز تظاهر به خواب میکرد. هوای خنک و سبکی را نفس میکشید و بسترش نرم و راحت بود. جسمش چقدر آرام گرفته بود! دیگر آن سنگینی آزاردهنده را در کمر حس نمیکرد. درست مثل اینکه یکبار دیگر متولد شده باشد! میدانست چند ساعت از زایمان گذشته ولی هنوز خز گردن رمبیگ را در مشت داشت و سر او را کنار خود حس میکرد. نفس‌های عمیق رمبیگ پهلویش را قلقلک میداد و او را آرام‌تر میکرد. بدنش لخت بود و یک ملافه‌ی سبک رویش کشیده بودند. فضا عطر و بوی خوابگاه هکتور را داشت، میدانست که هنوز آنجاست. میدانست بلاخره توله را بدنیا آورده ولی هنوز جرأت نمیکرد چشمانش را باز کند

نفهمید چه مدت در خواب و بیداری گذشت، اما درنهایت خرناس صمیمی و آرام رمبیگ در گوشش پیچید:

رمبیگ - تا کی میخوای منو منتظر بذاری؟!.. به خیالت نمیفهمم که بیداری؟

ناخودآگاه لبخند محوی بر لبش نشست و دلش غنچ زد

رمبیگ مثل همیشه کنارش بود

پاره‌ی از وجودش، در هیچ شرایطی او را تنها نمی گذاشت

نرم نرمک پلکش را گشود و سرش را بسوی رمبیگ هائل کرد

رمبیگ آنقدر نزدیک بود که سمت راست صورت لوریانس به کناره‌ی پوزه‌اش خورد

ابتدا نور شدید بود و چشمش را می‌آزرد ولی چند لحظه بعد همه چیز واضح شد

به رمبیگ لبخند زدو با صدایی بی‌رمق زمزمه کرد- سلام..

رمبیگ درحالی که پیشانی‌اش را به گونه‌ی او می‌مالاند گفت- حالت چگونه؟

لوریانس آب دهانش را به سختی قورت دادو گفت- تشنمه...

رمبیگ- جز این؟

لوریانس مشت محکمش را از گریبان او جدا کرد و گفت- خوبم..

چند لحظه‌ای سکوت کرد و در خودش فرو رفت

نگرانی در سینه‌اش پیچید و بغض تا زیر گلویش بالا آمد

لوریانس- رمبیگ...

بغض بر او غالب شدو ادامه حرفش را فروخورد

رمبیگ که بادقت به او می‌نگریست و تمام حالاتش را زیر نظر داشت گفت- حرف بزن، نگران چی

هستی؟

لبش را گزید و درحالی که سعی داشت مانع جاری شدن اشکهایش شود با صدایی خفه پرسید-

اون.. اون... پسره؟...

اگر فرزند دختر بود چه؟

او از ماتم این بدبختی می‌مُرد!

با ترس به رمبیگ خیره مانده و منتظر جوابش بود

رمبیگ - من نمیدونم، نگاهم به تو بود زمانی که توله رو ازت جدا کردن

لوریانس پلکهایش را برهم فشرد و چانه‌اش لرزید

مثل اینکه قرار نبود کسی خیالش را راحت کند

رمبیگ - خودت ببین..

لوریانس بینی‌اش را بالا کشید و با غصه پرسید - چی؟

رمبیگ با سر اشاره‌ای به سمت چپ لوریانس یعنی آنسوی تخت کرد و گفت - اون همینجاست،

خودت ببین پسره یا دختر

آنجا بود! باره دیگر استرس درونش لولید و قلبش لحظه‌ای در سینه فشرده شد!

با وجودی که خسته و ناتوان بود چشمانش در حدقه گرد شد:

لوریانس - همی... همینجاست؟!...

ناخودآگاه خود را بیشتر بسوی رمبیگ کشید

حتی ذره‌ای نگاهش را از رمبیگ دور نمیکرد که مبادا چشمش به نوزاد بیفتد!

حس میکرد فضا ناامن شده و دلش میخواست از آنجا بگریزد!

لوریانس - وای!... چرا... چرا آوردنش اینجا...

رمبیگ که شاهد بی‌قراری لوریانس بود پیش‌تر آمد و او را به گریبان خود فشرد

رمبیگ- از چی میترسی؟

پلکهایش را برهم فشرد و با بغض زمزمه کرد- از خودم!

رمبیگ مدتی در سکوت به نوازش و آرام کردن او مشغول بود

لوریانس را که مظلومانه به گردنش چسپیده بود با کمی هل دادن به عقب، بالا کشید تا حالتی نیمه نشسته پیدا کند

رمبیگ- قبلا بهت گفتم لوریانس، تو مقصر نیستی اگه به اصل خودتی برگردی

گرچه رمبیگ مثل همیشه او را از اعتماد و اطمینان سرشار میکرد اما باز خیالش راحت نبود
او نمیخواست تغییر کند!

نمیخواست از تنفرش کم شود و نمیخواست این توله را به قلمرو باشکوهش ترجیح دهد!
باینحال در درون خود میدانست که در نهایت باید با حقیقت مواجه شود تا تصمیم درستی بگیرد
رمبیگ- اون خیلی ضعیف و کوچیکه..

بدون اینکه از رمبیگ جدا شود ذره ذره نگاهش را به چپ چرخاند...

او را کمی آنسوتر میدید..

پیچیده در تعدادی پارچه‌ی لطیف روشن

آرام و بسیار کوچک!

دستان ظریفش در دو طرف بدن رها بود، طوری که گویی آغوش کوچکش را برای کسی باز کرده
چشمانش بسته و پوستش به سرخی میزد

ترکیب صورتش کاملا مچاله شده چین خورده و موهای کم پشت روی سرش قهوه‌ای بود

لوریانس - اوه رمبیگ ...

درحالی که نگاه متحیرش را به نوزاد دوخته بود در گوش رمبیگ گفت - چقدر زشته..!

قلبش در سینه می کوبید و آنقدر هیجان زده شده بود که چیزی از ناتوانی چند دقیقه پیشش به یاد نمی آورد

او این موجود بی ریخت را بدنیا آورده بود؟

لوریانس - درست شبیه هکتور شده!

رمبیگ با این گمان که لوریانس قصد ندارد از پناه گرفتن پشت او خارج شود، خود را آهسته عقب کشید و گفت - شبیه تو نیست، اما بوی تورو میده

لوریانس با اکراه گردن رمبیگ را رها کرد و به بالشت‌های پشتش تکیه زد

نمیتوانست نگاهش را از نوزاد بگیرد،

چقدر آسیب پذیر و ضعیف بنظر می رسید!

لوریانس حس میکرد حتی اگر به او دست بزند خواهد مُرد!

او اینهمه زجر کشید که این موجود زشت و دست و پا چلفتی را بدنیا بیاورد؟!

لوریانس - حالا این...دختر شده یا پسر...

رمبیگ - من از کجا بدونم

بدن نوزاد را تا سینه با پارچه‌ای پوشانده بودند با اینحال پارچه بقدری لطیف و سبک بود که میشد حالت وارفته‌ی پاهایش را دید

یک برآمدگی پیچ خورده درست وسط شکمش بود و کمی پایین تر درست بین دوپای از هم باز شده‌اش،

یک برجستگی نوک تیز بسیار کوچک قرار داشت که برای لحظه‌ای قلب لوریانس را بطرز بی‌منطقی لرزاند

لوریانس - اوه رمبیگ! گمونم پسره...

در خوابگاه آرام باز شد و کمی بعد هکتور وارد شد

احتمالا گمان میکرد او هنوز خواب است

پس از دیدنش لبخند پررنگی زد و گفت - سلام! رو به راهی؟

چشمانش می‌درخشید و ظاهری بسیار سرحال و پیروزمندانه داشت

بسوی لوریانس خم شد و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد

هکتور - خسته نباشی لوریانس، شب سختی رو گذروندی

سپس درست کنار نوزاد لب تخت نشست و نگاه مشتاقش را به او دوخت

دست مردانه‌اش را با دقت به دست نوزاد رساند و همانطور که پوست او را نوازش میکرد با لحنی

پرمحبت گفت - چطوری پسر کوچولو ...! پس نوزاد پسر بود! لوریانس نفس راحتی کشید و نگاه

معناداری با رمبیگ رد و بدل کرد

هکتور - مٹ خرس خوابیده! میبینی؟ اصلا بیدار نشده!

چه با شوق به نوزاد می‌نگریست!

لبخندی به پهنای صورتش به لب داشت و لوریانس از همانجا قندهایی که در دل او آب میشد را

حس میکرد!

جوری به آن قورباقه‌ی زشت زل زده بود که گویی زیباترین موجود دنیاست!

هکتور بیشتر و بیشتر بسمت نوزاد خیز برداشت و لحظه‌ای با وسواس نوک بینی‌اش را به بینی
فندقی پسرش زد

چه لذتی از نزدیکی با او میبرد!

درحالی که صورتش تنها یک وجب با صورت نوزاد فاصله داشت با لحنی گرم و لبخندی پدرانہ
شروع به قربان صدقه رفتنش کرد

هکتور- هی کوچولو... هنوز نمیخواهی یه نگاه به بابا بندازی؟.. میدونی چقدر منتظر دیدنت بودم؟..

دستو پای نوزاد تکان خفیفی خورد و سپس صورتش بیشتر از قبل مچاله شد

مثل اینکه از خواب بیدار میشد!

پوستش سرخ‌تر شد و کمی بعد دهانش را باز کرد

حتی جیغ‌های گوش خراشش هم باعث نشد هکتور عقب برود و نگاه پرلذتش را از تماشای او
بگیرد

این درحالی بود که ابروی لوریانس بخاطر صدای آزاردهنده‌ی ونگ ونگ نوزاد درهم رفته بود!

لوریانس رو به رمبیگ به زبان گرگها آرام خرناس کشید- اون دیوانه‌ست!

رمبیگ که حواسش به نوزاد بود گفت- فکر کنم باید بهش غذا بدی..

لوریانس- من؟!!

هکتور بالاخره کمر راست کرد و درحالی که لبخند به لب داشت گفت- شیر میخواد نه؟ دیگه
گرسنه‌ش شده..

نگاهی به لوریانس انداخت و گفت- نوبت توء!

لوریانس با سردرگمی به او می‌نگریست . باید بچه را شیر میداد؟ یعنی در سینه‌اش شیر داشت؟!
نگاهی به بدن خود انداخت

شکمش هنوز برآمده بود، احتمالاً طول می‌کشید به حالت قبلی برگردد

و سینه‌اش! کمی گردتر و درشت‌تر از حد معمول بنظر میرسید..

هکتور درحالی که دو دستش را با دقت زیر نوزاد می‌فرستاد گفت- وقتشه بچتو بغل کنی ..

لوریانس با دستپاچگی گفت- من نمیتونم..!

هکتور- میتونی!

لوریانس درحالی که سرش را به طرفین تکان میداد اصرار ورزید- اگه... اگه از دستم بیفته و
بمیره... فک نکن من یدونه دیگشو برات بدنیا میارم..!

هکتور خندید و بالحنی اطمینان بخش گفت- چیزی نمیشه، نگران نباش

نوزاد گریان را بر دستان مردانه‌اش بلند و همانطور که با احتیاط بسوی لوریانس میبرد گفت-
نمیدونم اسمشو چی بذارم..

لوریانس هنوز باور نمیکرد باید آن نوزاد شل و ول را در بغل بگیرد!

اما هکتور او را راهنمایی کردو لوریانس هم به طرز عجیبی ناخودآگاه دست راستش را زیر نوزاد
هائل کرد و دست چپش نیز از کناره او را پوشش داد

نوزاد را در آغوش گرفته بود! نفسش در سینه حبس شده بود و با شگفتی به نوزاد می‌نگریست!
چقدر گرم و ظریف و بی‌تاب بود!

چه بوی آشنایی داشت و حتی زشت بودنش هم از معصومیتش کم نمیکرد!

دهان کوچکش آنقدر برای جیغ زدن کش آمده بود که لوریانس ترسید گوشه‌هایش پاره شود!
لوریانس - ..پس... چرا نمیخوره؟!...

هکتور آرام دستش را بسوی او دراز کرد و سینه‌ی راست او را لمس کرد تا بسوی دهان نوزاد
هدایت کند

چه تماس گرمی! لحظه‌ای دلش فرو ریخت!

هکتور - اون نمیتونه پیداش کنه، باید کمکش کنی لوریانس.. هنوز خیلی کوچیکه!
و خلاصه با کمک هکتور موفق شدند نوک برجسته‌ی سینه‌ی او را به دهان کوچک نوزاد بلغزانند

لوریانس هنوز متحیر و دگرگون به او می‌نگریست

به سینه‌اش چسبیده بود و با ولع ملچ ملوچ میکرد

دهان خیس و نرمش عجب مکشی داشت!

و چه حس عجیبی در درون لوریانس می‌پیچید

او رگ‌ها و انشعبات زیادی را در سینه‌ی خود حس میکرد که با میک زدن‌های نوزاد به نوک
سینه‌اش هدایت میشدند

پس شیر دادن به نوزاد چنین حسی داشت؟

این موجود ظریف و آسیب پذیر چنان معصومانه از او تغذیه میکرد که انگار اگر لحظه‌ای از مادر
جدایش می‌کردند جان میداد و می‌مُرد!

کم کم شیطنتش را آغاز کرد و کمی پاهایش را به اینطرفو آنطرف تاب داد

حتی گاهی با دست کوچکش ضرباتی به سر سینه‌ی لوریانس میزد و صداهایی بسیار خوش آهنگ از گلویش در می‌آمد!

هکتور درحالی که آن پارچه‌ی سبک مزاحم را از روی نوزاد برمیداشت گفت - هیچ اسمی تو ذهنت نداری؟

لوریانس هنوز محو تماشای نوزاد بود و توجی به هکتور نمی‌کرد. همینطور بی دلیل گریه‌اش گرفته بود!

پارچه که کنار زده شد با دیدن زائده‌ی تیره و پیچ خورده‌ی روی شکم نوزاد، دلش ضعف رفت لوریانس - وای... این دیگه چیه...

هکتور درحالی که دست نوزاد را نوازش می‌کرد گفت - چیزی نیست. بند نافه، بعد از چند روز ازش جدا میشه... طبیعیه.

شکم نوزاد پیوسته درحال میک زدن بالا و پایین می‌رفت و تند نفس میکشید

پوستش آنقدر ظریف بود که میشد مویرگهایش را دید!

چشمان لوریانس با دقت و وسواس روی ذره ذره‌ی بدن نوزاد می‌غلطید و مدام متعجب‌تر میشد!

این موجود گرم و تپنده ۹ ماه درون او زندگی کرده بود

از عدم تا وجود!

از قطره‌ای داغ، تا یک انسان کامل!

بیشتر به معجزه می‌مانست تا یک پدیده‌ی طبیعی!

اندکی بعد نگاهش روی آلت تناسلی نوزاد متوقف شد

چه ظریف و بندانگستی بود! این قرار بود مردانگی او را نشان دهد؟ هیچ شباهتی به مال پدرش
نداشت!

پدرش... سرش را بلند کرد و به هکتور نگریست،

او به نوزاد نگاه نمی‌کرد بلکه محو تماشای لوریانس بود

نگاهش آرام و گرم بود

لبخند زد و گفت- ازش خوشت میاد؟

ماهیچه‌های بازویش، سینه‌ی سنگی و نگاه گیرایش،

زورگویی‌اش..

زورگویی‌اش!

او به هرآنچه می‌خواست رسید! قلمرو را بهم ریخت، رمبیگ را اسیر کرد و لوریانس را بارها مورد
تجاوز قرار داد. به هرطریقی که دلش می‌خواست زورگویی کرد و در نهایت یک پسر هم صاحب
شد!

چه دنیای ظالمی!

چقدر زجر کشید

چقدر اشک ریخت و زجه زد

چقدر خواهش کرد او و رمبیگ را رها کند

چقدر غرور و نجابتش پایمال شد...

و اکنون آن نوزاد را درآغوش داشت

باور نمیکرد لحظه‌ای پیش دلش برای نوزاد لرزیده بود!

برای نوزادی که درواقع سند زنده‌ی زورگویی هکتور بود!

پدر به داشتن پسرش می‌نازید!

او را با افتخار و با دست خود پرورش میداد و زورگوی دیگری میساخت..

بغض به گلویش فشار آورد و با صدایی خفه گفت- اون درست شبیه خودته...

هکتور پس از لحظه‌ای مکث گفت- چی؟

اشکی از چشمان لوریانس چکید،

او غرور خورد شده‌اش را در آغوش گرفته بود و شیر میداد!

لوریانس- این پسر... یه عوضی مثل خودت میشه ..

شور و اشتیاق از چهره‌ی هکتور کنار رفت

صورتش تاریک شد و نگاهش شکست..

هکتور- اینقدر ازم بیزاری که حتی وقتی بچته تو بغلته...

حرفش را ادامه نداد و سکوت کرد. اولین بار بود که لوریانس این حد از شکستگی را در او میدید

لوریانس بغضش را قورت داد و گفت- این بچه‌ی من نیست..

~•••••~

پس از گذشت پنج روز، اکنون لوریانس می‌توانست روی پای خود بیاستد و راه برود

هنوز در محل حساس زیر کمرش درد خفیفی حس میکرد و کمی خونریزی داشت اما مهم نبود

سرعت بهبود او بسیار سریعتر از آنچه تصورش را می کرد پیش می رفت!

او آنقدر نسبت به نوزاد بی توجه بود که هکتور همان روز اول برایش یک دایه استخدام کرد

البته گاهی دایه هم در برابر لجبازی های نوزاد کم می آورد و در نهایت لوریانس مجبور میشد به او شیر بدهد!

رمبیگ به جنگل برگشته بود، او میگفت تنها دو یا سه روز دیگر حال لوریانس کاملا خوب خواهد شد و لوریانس برای فرا رسیدن روز موعود بی تاب بود! به جنگل و به زندگی قبلی اش بر می گشت. به جایی که روح و جسمش به آن تعلق داشت!

هکتور نیم نگاهی به او که کنار پنجره ایستاده بود انداخت و سپس پشت میز کارش نشست

هکتور- تا کی میخوای از اونجا به بیرون خیره بشی

لوریانس بسوی او برگشت و چند قدمی پیش آمد

حوصله اش از بودن در آن عمارت سر رفته بود!

لوریانس- کاری برای انجام دادن ندارم..

هکتور اشاره ی کوتاهی به تخت کرد و گفت- برو پیش پسر و یکم استراحت کن. بدنت هنوز ضعیفه

نوزاد در یک گهواره ی خوش تراش کنار تخت، بخواب رفته بود

از نظر لوریانس او بیش از حد میخوابید!

موهایش را پشت گوشش فرستاد و همانطور که بسوی گهواره می رفت گفت- من نمیتونم این همه بخوابم.. مگه آدم چقدر عمر میکنه..

دستش را به کمرش زدو نگاهی به نوزاد انداخت

صورتش هنوز چروکیده و سرخ بود با این حال اکنون کمی از زشتی درآمده و بامزه بنظر می‌رسید
بعلاوه عادت شیرینی هم داشت و وقتی که در آغوشش بود انگشت لوریانس را به شکلی طمعکارانه
در مشت‌های نرم و ظریفش می‌فشرده

هکتور - نگفتی با ماروین (marvin) موافقی یانه..

نفهمیده بود کی از پشت میزش در آمده ولی وقتی این جمله را گفت درست پشت سر لوریانس
بود

لوریانس - نمیدونم، به من ربطی نداره

هکتور پوفی کشید و گفت - اوه خدایا لوریانس اون بچته!

اکنون هر دو کنار گهواره ایستاده بودند و نگاهشان به نوزاد بود

ماروین نامی بود که آرگوت در نامه‌ی تبریکش برای نوزاد پیشنهاد داد

بنظر می‌رسید هکتور از این نام خوشش آمده ولی اصرار داشت که نظر لوریانس را هم بداند

لوریانس پوزخندی زدو گفت - بهش نمیخوره اسمش ماروین باشه..

هکتور خشنود از اینکه لوریانس برای این موضوع کمی تمایل نشان داده پرسید - چرا؟

لوریانس دست راستش را وارد گهواره کردو درحالی که پتوی لطیف نوزاد را کمی بالاتر می‌کشید

گفت - ماروین اسم مهربونی بنظر میرسه... ولی پسر تو قرار نیست مهربون باشه!

سکوت هکتور طولانی شد از همین رو لوریانس سرش را چرخاند و به او نگریست

اثری از لبخند روی صورتش نبود و دلخور بنظر می‌رسید

هکتور- چرا پسر من قرار نیس مهربون باشه؟

لوریانس چشم غره‌ای به او زدو پاسخ داد- چون قرار مثل خودت بشه!

هکتور آهی کشید و کمی عقب رفت. بازوانش را بهم گره زدو به نرده‌ی تخت تکیه داد:

هکتور- بیا و یه لحظه با من و خودت رو راست باش، لوریانس من آدم بدذاتی‌یم؟

لوریانس چند لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس زمزمه کرد- ... نه..

پس از مکثی کوتاه با لحنی جدی اضافه کرد- اما اونقدری زورگو هستی که تمام شخصیتت رو

زیر سوال میبره

هکتور سرش را پایین گرفت و به این ترتیب برش‌های جذاب و تیره‌ی گیسوانش به زیبایی از کنار

گوش به سوی چشمانش سر خورد

هکتور- مردا وقتی نتونن به هیچ طریقی زن مورد علاقتون رو بدست بیارن زورگو میشن. لجبازیه

تو منو زورگو کرد...

لوریانس به او اخم کردو گفت- این خودخواهانه‌ست!

هکتور زمزمه کرد- میدونم..

مدتی در سکوت گذشت و لوریانس دوباره سرگرم تماشای نوزاد شد، تا اینکه هکتور گفت- اون

پارچه آزارت نمیده؟

لوریانس نگاهی به خود انداخت

یک لباس ساده‌ی بلند به تن داشت که به قدر کافی گشاد و راحت بود

ماما به او گفت برای اینکه شکمش به حالت قبل برگردد لازم است چند روزی آن را با یک پارچه

به حالت نسبتاً سفت ببندد

ابتدا سخت بود و دردناک، ولی اکنون اصلا به او فشار نمی‌آورد و بعلاوه برآمدگی شکمش هم کمتر شده بود

لوریانس - نه، زودتر از انتظارم دارم خوب میشم

هکتور سرش را آرام تکان داد

بنظر می‌رسید فقط بدنبال بهانه‌های کوچک است تا همچنان با او حرف بزند

هکتور - هنوز نمیتونم ببوسمت؟

لوریانس یک تای ابرویش را بالا انداخت و ناباورانه به او نگریست:

لوریانس - معلومه که نه! تو چرا... اصلا چرا همچین سوالی میپرسی؟ قرارمون دیگه تموم شده...!

هکتور لبخند محوی زدو آهسته گفت - ربطی به قرار نداره، اونقدری باهوش هستی که از همون

اولش بفهمی دوست دارم..

لوریانس اخم کردو شانهاش را بالا انداخت - احساسات تو به خودت مربوطه!

هکتور از نرده‌ی تخت جدا شدو کمی پیش آمد، درحالی که دستش را بسوی لوریانس دراز میکرد

با لحنی اطمینان بخش گفت - دوباره لج نکن لوریانس، منظورم بوسیدن لبِت نبود! فقط یه تشکر

کوچیکه..

تا لوریانس به خود بیاید و مخالفت کند هکتور دست راست او را گرفته بود!

کمی دست او را بالا آورد و سپس بسویش خم شد، لحظه‌ای بعد لبانش به آرامی بر سرانگشتان

لوریانس فرونشست

بوسه‌اش گرم و طولانی بود، آنقدری که در انتها خود لوریانس دستش را عقب کشید

حس میکرد پوست دستش سرخ شده از همین رو با دستپاچگی آن را پشتش پنهان کرد و خود را سرگرم تماشای نوزاد نشان داد..

قلبش تند می‌تپید، خجالت کشیده بود!

هکتور از سمت راستش با لحنی گرم و آرام گفت- بخاطر این جواهری که بدنیا آوردی ازت ممنونم.. و درضمن...

لوریانس نگاه دزدانه‌ی کوتاهی به او انداخت و هکتور گفت- اگه بهم یه فرصت بدی، دیگه هیچ وقت مثل قبل باهات رفتار نمیکنم.. به شرافتم قسم میخورم..

اوه! پناه بر خدا!

بازهم میخواست با او بخوابد؟!

او چقدر زیاده خواه بود!

و قلب لعنتی لوریانس چرا اینطور تند می‌تپید؟!

درحالی که سعی داشت دستپاچگی خود را پنهان کند پرسید- فرصت.. برای چی؟..

هکتور شانه‌ی او را لمس کرد و او را بسوی خود برگرداند تا رو در رو شوند

لوریانس مجبور شده بود سرش را بالا بگیرد تا صورت او را ببیند

عجیب بود که سایه‌ای از نگرانی و تردید را در چهره‌ی هکتور میدید

اکنون چشمان کشیده‌ی زلالش درست به اندازه‌ی آن نوزاد

معصوم شده بود! بااینحال وقتی دهان به سخن گشود لحنش مطمئن و مردانه بود

درحالی که نواری از گیسوان لوریانس را پشت گوشش می‌فرستاد گفت- دارم ازت خواستگاری میکنم. میخوام برای همیشه زنم باشی... در واقع... نمیتونم تحمل کنم هیچ مرد دیگه‌ای بهت دست بزنه..

ابتدا چیزی در سینه‌ی لوریانس پیچید و بلافاصله اخم‌هایش درهم رفت

یک قدم به عقب برداشت و با بدخلقی گفت- داری دوباره منو تهدید میکنی؟

هکتور سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- تهدید برای چی؟

لوریانس قاطعانه پاسخ داد- چون تو میدونی من رمیگو میخوام!

هکتور آهی کشید و سرش را پایین انداخت، سپس آهسته گفت- نه لوریانس تهدیدت نمیکنم، فقط ازت میخوام بهش فکر کنی... به اینکه من برات بهترم یا به گرگ!

موضوع بسیار ساده‌ای بود! گرگها در طول این هشت سال حتی یک هزارم انسانها هم به او بدی نکرده بودند

از سوی دیگر، مقایسه‌ی رفتار هکتور و رمیگ که کاملاً احمقانه بنظر می‌رسید!

لوریانس سرش را با کلافگی تکان دادو گفت- من برمبگردم به خونه‌م.. اینبار هیچی نمیتونه جلو مو بگیره..

هکتور با لحنی که میخواست او را از اشتباه درآورد گفت- من نمیخوام جلوتو بگیرم، دیگه مجبورت نمیکنم...

قبل از اینکه جمله‌اش را کامل کند کسی به در خوابگاه کوفت و چند لحظه بعد مرد جوان خوش قدو قامتی درحالی که دخترک خردسالی را در بغل داشت وارد شد

او آرگوت بود! لوریانس میدانست که نیکولاس و آرگوت قرار است برای دیدن نوزاد بیایند ولی فکر نمی‌کرد به این زودی ها به ساجیک برسند

—عمو هکتور!

دخترک نام هکتور را با سرخوشی جیغ زد و خود را از آغوش آرگوت به پایین سُر داد. سپس درحالی که گیسوان تابدار طلایی رنگش در هوا می‌رقصید و نیشش تا بناگوش باز بود بسوی هکتور دوید

هکتور نیز درمقابل خم شد و با اشتیاق آغوشش را برای دخترک باز کرد:

هکتور— هی ببین کی اومده...!

کمر ظریف دخترک را با دو دست گرفت و بلند کرد او را یک دور درهوا چرخاند

لوریانس نگاهی به آرگوت انداخت

مثل قبل برازنده و جذاب در یک پوشش مخملین سیاه پیش می‌آمد

آرگوت— روز بخیر بانو لوریانس

لوریانس به او لبخند زد. آرگوت مستقیماً به گهواره نزدیک شد و برای لحظاتی طولانی به نوزاد خیره ماند

نگاهش پر از تحسین بود. هکتور درحالی که دخترک را روی یک بازو بغل گرفته بود پیش آمد و گفت— خوش اومدی، نیکولاس کجاست؟

آرگوت ضربه‌ی صمیمانه‌ای به بازوی هکتور زد و گفت— بهت تبریک میگم مرد، این پسر معرکه‌ست!

صدایی از آنسوی خوابگاه به گوش رسید:

نیکولاس - پس هیچ به پدرش نرفته!

نیکولاس بود که دست به کمر و با یک لبخند کج پیش می‌آمد. گیسوانش بر شانه رها بود و
چشمانش می‌درخشید

هکتور درمقابل خندید و با اشاره به دخترکی که در بغل داشت گفت - آره! همونجوری که لارا
(Lara) اصلا به پدرش نرفته!

لوریانس با تعجب به دخترک نگریست

چشمان درشت سبز و پیشانی بلند

پس او دختر نیکولاس بود!

لارا در آغوش هکتور خنده‌ی کودکانه‌ای سر داد

سرش را به عقب مایل کرد و گیسوان طلایی‌اش به پشت کمرش سر خوردند

مرواریدهای سفید دندانهایش به زیبایی نمایان شد

حتی خنده‌اش هم درست مثل پدرش نیکولاس بود!

لارا - اون فندق کوچولو پسر شماست عمو هکتور؟

خود را از آغوش هکتور بسوی گهواره خم کرده بود

چند ثانیه به نوزاد خیره ماند و سپس دستش را به حالتی بامزه جلوی دهانش گرفت و ادای

استفراغ کردن درآورد

رویش را به آرگوت کرد و گفت - نظرم عوض شد عمو آرگوت، دیگه نمیخوام باهش ازدواج کنم!

اون خیلی بی ریخته!

لوریانس سرش را پایین گرفت و لبش را گزید تا بلند نخندد

دخترک خیلی شیرین زبان بود

نیکولاس درحالی که هم می خندید و هم حالتی جدی برای دخترش گرفته بود گفت- های بچه، تو وقتی به دنیا اومده بودی حتی از اینم زشت تر بودی!

لارا اخم کرد و گفت- اوه بابا شما همش به خوشگلی من حسودی می کنین!

این حرفش باعث شدو همگی بخندند

آرگوت آغوشش را به روی او باز کردو با لحنی پر محبت گفت- بیا اینجا فرشته‌ی من

لارا درحالی که خود را از آغوش هکتور بسوی آغوش آرگوت آویزان کرده بود گفت- فکر میکردم پسر عمو هکتور درست شبیه خودش میشه! حالا چیکار کنم؟ من برای ازدواجمون کلی برنامه ریزی کرده بودم!

نیکولاس سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد و رو به لوریانس گفت- میبینی لوریانس؟ آرگوت اونقدر اونو لوس کرده که حد نداره! امیدوارم شما دوتا حواستون به تربیت این بچه باشه

لوریانس با لحنی کمی متعجب گفت- هیچ به شما نمیخوره پدر باشین!

نیکولاس خندید و بسوی آرگوت ابرو انداخت:

نیکولاس- تازه قراره به زودی آرگوت رو هم داماد کنم!

کدام احمقی قرار بود همسر یک اهریمن شود؟!!

قطعاً روی تخت خواب توسط او تکه پاره می شد!

در همین فکرها بود که لارای زیبا اینبار او را مخاطب قرار داد

با لحنی آهنگین و شیرین گفت- شما زمو هکتورین؟

قبل از اینکه لوریانس چیزی بگوید هکتور با اشتیاق گفت- آره لارا، اون خوشگله نه؟

لارا سرش را چندین مرتبه به بالا و پایین تکان داد و سپس رو به آرگوت پرسید- میشه منم موهامو مثل زمو هکتور کوتاه کنم؟

آرگوت که پیدا بود از شیرین زبانی‌های دخترک دلش غنج می‌زند لحظه‌ای خندید و سپس گفت- ایشون اسمش لوریانس عزیزم

لوریانس سرگرم تماشای آنها بود که صدایی شنید

صدا جزئی بود اما اطمینان داشت که گرگها زوزه می‌کشند!

بی درنگ به آنان پشت کرد و بسوی در ایوان رفت

هکتور بلند گفت- هی کجا میری...

اهمیتی به هکتور نداد و از عمارت خارج شد

درحالی که نگاهش را در حاشیه‌های جنگل می‌غلطاند پا بر زمین چمن پوش محوطه گذاشت

لوریانس- رمبیگ؟

کمی پیشتر رفت و ایستاد

چشمانش را باریک کرد و باره دیگر رمبیگ را صدا زد

رمبیگ- بیشتر از حد تصورم حواست به قلمرو جمع!

رمبیگ از سمت راست او بیرون آمد

لوریانس با چند قدم سریع خود را به او رساند و گفت- صدا رو شنیدم، زوزه‌ی گرگای ما نبود نه؟

دست در خز گریبان رمبیگ فرو برد و به چشمان درخشانش نگریست

رمبیگ خرناس کشید- خودت میدونی که مدتی‌ه گرگای خاکستری اینجان

لوریانس با کلافگی سرش را تکان داد و اخم کرد:

لوریانس- میدونم ولی اونا به چه حقی تو محدوده‌ی ما زوزه میکشن؟

رمبیگ با پیشانی پهنش ضربه‌ی صمیمانه‌ای به سینه‌ی لوریانس زد و غرید- اونا مدتی مهمان ما هستن

لوریانس پوزخندی زد و با بدخلقی گفت- نگرانم صاحب خونه بشن! هیچ نمیفهمم چرا تکلیف سیرا و گله‌شو روشن نمیکنی

رمبیگ- بهت گفتم که سیرا معتقدده باید متحد بشیم

لوریانس بلند گفت- به سیرا ربطی نداره که چی سر قلمرو ما میاد!

حدوداً یک ماه از ورود گرگهای خاکستری به جنگل می گذشت، سیرا اخباری با خود آورده بود

او به رمبیگ گفته بود گروه بزرگی از انسانهای مهاجر به هدف فتح قلمرو جنگلی در حرکتند

از نظر لوریانس حتی اگر هم این اخبار درست بود، دلیلی نداشت سیرا و گله‌اش این همه مسیر را طی کنند تا به گرگهای جنگلی هشدار بدهند!

او نسبت به سیرا بدبین بود و این همه خونسردی رمبیگ عصبی‌اش میکرد

دست از نوازش رمبیگ کشید و با جدیت گفت- دیگه وقتشه برگردم به خونه. همین الان

رمبیگ با حالتی سرزنشگرانه چشمانش را به روی او تنگ کرد

رمیگ- هنوز کاملاً بهبود پیدا نکردی

لوریانس سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- خودتم میدونی که من مریض نیستم! این زخما خیلی زود برطرف میشن چه اینجا باشم چه تو جنگل..

هنوز توجیهاتش تمام نشده بود که نگاه رمیگ به پشت سر او دوخته شد

لوریانس برگشت و هکتور را دید که دست به کمر و با حالتی جدی پیش می آمد

هکتور- هیچ معلومه یهو کجا رفتی؟ ماروین گرسنه‌ست اینقدر گریه کرده که داره...

لوریانس به او اخم کرد و حرفش را برید- به من ربطی نداره که توله‌ی مسخره‌ی تو گرسنه‌ست!

هکتور در پنج قدمی لوریانس ایستاد

آهی کشید و با کلافگی دستش را در موهایش فرو برد:

هکتور- توله‌ی مسخره؟! لوریانس اون بچه‌ی خودته! تو دنیا آوردیش، چطور میتونی اینقدر بی رحم باشی؟؟

لوریانس با مشت‌های گره شده و پیشانی چین خورده به سوی او رفت و درمقابلش ایستاد

کوچکترین ترسی از قذو قامت سینه‌ی ستبرش نداشت! هیچ اهمیت نمیداد که اگر باز میخواست زورگویی کند

لوریانس- میدونی وقتی اینطور حق به جانب حرف میزنی چقدر احمق بنظر میرسی؟

انگشت اشاره‌اش را چندین مرتبه به سینه‌ی او زد و ادامه داد- اون بچه‌ی توه نه من! جای من

اینجا نیست و دارم به خونم برمیگردم، فهمیدی؟

چشمان هکتور در حدقه گرد شد و با ناباوری گفت- برگردی؟! ولی بچه...

لوریانس با حرص به سینه‌ی او کوبید و فریاد زد- دیگه نمیخوام هیچی درباره‌ی اون بچه بشنوم!
هیچی!

از خشم به نفس نفس افتاده بود. دیگر بیش از این تحمل زورگویی و خودخواهی هکتور را نداشت!

هکتور دو سمت شانه‌ی او را گرفت و درحالی که هنوز از تصمیم لوریانس متحیر بود من و من
کنان گفت- اون فقط پنج روزشه... اون... اون بهت احتیاج داره! هنوز خیلی ضعیفه..

لوریانس خود را از او جدا کرد و با لحنی قاطع گفت- قرارمون این نبود! من وظیفه‌ی بزرگ
کردنشو ندارم!

هکتور- آره ولی... من فکر کردم وقتی ببینیش...

ادامه‌ی حرفش را خورد و سکوت کرد

نگاه عمیقی به لوریانس انداخت و سپس سرش را پایین گرفت

هکتور- نرو لوریانس.. حدقل الان نرو

او نمی توانست بیش از این بماند. نمیتوانست سرنوشت قلمرو را به قضا و قدر بسپارد و درگیر
نگهداری از فرزندی شود که آن را از خودش نمی داند

هکتور- بخاطر اون سگ داری پاره‌ی تنتو ول میکنی و میری؟

نگاهش رفته رفته رنگ خشم می گرفت به پشت سر لوریانس می نگریست

لوریانس به او هشدار داد- تو تمام این ماجرا تو کسی هستی که لایق توبیخ شدنی نه رمبیگ!
گناه خودتو گردن اون ننداز

پیشانی هکتور از خشم چین خورد و سر لوریانس فریاد زد- یعنی نمیفهمی؟! الان دیگه بحث سر گناه من و گناه تو نیست! پای یه بچه درمیونه یه انسان! تو همچین شرایطی تو چسپیدی به حیوونا؟!!

لوریانس غرش خشمگین رمبیگ را شنید و سرش را به پشت چرخاند. پوزه‌ی رمبیگ با حالتی تهدید آمیز جمع شده و دندانهای تیزش نمایان شده بود

رمبیگ- بحث با این مردک رو تموم کن لوریانس!

ناغافل هکتور چانه‌ی لوریانس را گرفت و با خشونت بسوی خود چرخاند

رگ گردنش منقبض و چشمانش سرخ شده بود!

هکتور- نباید الان بری، نمیتونی اینقدر بی مسئولیت باشی...

لوریانس دست او را پس زد و هم پای او فریاد کشید- تو حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی زورگوی کثیف!

هکتور- آره ذاتو نشون بده! دختری که از یه فاحشه دنیا بیاد بایدم همچین مادری بش...

شانه‌ی لوریانس لرزید و کشیده‌ی محکمی به گوش او زد!

تا خواست پشت کندو بسوی رمبیگ برود، هکتور به بازویش چنگ انداخت و او را عقب کشید

هکتور- اون سگ از بچه‌ت برات مهمتره آره؟

چشمان هکتور از خشم تنگ شده بود و در صدایش چنان انزجاری داشت که لوریانس را ترساند!

نگاهش را از او به سوی رمبیگ انداخت

او هم چهره‌اش از خشم بهم پیچیده بود و می‌غرید

کافی بود لوریانس اشاره‌ای نکند تا به هکتور حمله ور شود!

یک لحظه بازوی راست هکتور بسوی آسمان دراز شد و قبل از اینکه لوریانس فرصت کند دلیل این حرکت او را بفهمد فریاد او در گوشش پچید
هکتور - پرتاب...!...

دوجین تیر زهرآلود در پیش چشمان متحیر لوریانس از چله رها شده و نفیر کشان بسوی رمبیگ سرازیر شدند!

خون در رگهایش منجمد شد!

تیرها همگی بر کمر و سینه‌ی رمبیگ فرود آمدند

خون از اطرافش جاری شد و زانوهایش لرزید

و چشمانش...

درحالی که نگاهش به نگاه لوریانس دوخته شده بود کم کم فروغ و درخشش را از دست داد

نفس سرد لوریانس در هوا پیچو تابی خورد و حس کرد قلبش از تپش باز ایستاده...

با شنیدن صدای منحوس و پر از کینه‌ی هکتور باره دیگر سرما استخوانهایش را لرزاند - حالا برو به جنگل..

رمبیگ بر زمین افتاد

درست پیش چشمانش،

مثل اینکه یک کوه فرو بریزد!

سینه‌اش ساکن شد و نگاهش خاموش

رمبیگ تمام شد...

انگشتانش کرخت بود و چشمانش دو دو میزد

تصویر جسم خونین و شکسته‌ی رمبیگ تمام ذهنش را درهم گره زده بود

دیگر هیچ چیز از دنیا نمی فهمید

هرآنچه حس می کرد سرما و سرما و سرما بود

قدم پیش گذاشت و بلافاصله نقش بر زمین شد

زانوهایش میلرزند و رمق نداشتند

درحالی که مردمک چشمانش خیره بر تصویری مبهم زندانی ذهنش بودند به خود نهیبی زدو

یکبار دیگر برخاست...

تلو تلو خوران از رمبیگ گذشت و وارد جنگل شد

دهان نیمه بازش آنقدر خشک بود که به سرفه افتاد

پستی و بلندی‌های جنگل او را باره دیگر بر زمین انداخت

به تنه‌ی یک درخت تکیه زدو درحالی که به سختی تعادلش را حفظ می کرد دوباره برخاست..

قدم برداشت و زمین خورد

قدم برداشت و زمین خورد

قدم برداشت و زمین خورد...

زانوهایش خراشیده شدند و دستو صورتش از تیغ تیز بوته‌های خار ، ملتهب

هرچه می گذشت انجماد سینه‌اش بیشتر میشد

مثل اینکه قلبش را درآورده و یک تکه یخ جایش گذاشته بودند
آنقدر رفت و رفت تا مطمئن شود به قدر کافی از دنیای انسانها دور شده
آنقدر رفت تا دیگر رمق یکقدم پیش تر رفتن را نداشته باشد
به زانو افتاد و دستانش دو سمت بدنش آویزان ماندند
باره دیگر زمین گیر شد
سمت راستش یک تخته سنگ بود
بدنش ناخودآگاه به راست مایل شد و از پهلو روی تخته سنگ رها شد
نگاهش سرد و خیره و دهانش نیمه باز بود
قلبش تیر می کشید
کمرش شکسته بود
دقایق و ساعتها گذشتند و رمببگ هزاران باره دیگر پیش چشمانش غرق در خون بر زمین افتاد
جنگل رو به تاریکی می رفت
چمنها آزار دهنده بودند و هوا سنگین
بادی نمی وزید، پرندهای نمی خواند
فقط زوزهی سوزناک گرگها بود که استخوانهایش را به لرزه می انداخت
فقط عذاب بود...
تاریکی بر جنگل سایه انداخت و فضا غرق در ظلمت شد

درست مثل هشت سال پیش

درونش از همه چیز تهی شده بود!

و اکنون چه سخت تر و غیرقابل تحمل تر

لوریانس مرگ را به انتظار نشسته بود

آنقدر همانجا می نشست تا بدنش خشک شود و خون در رگهایش از جریان بیفتد

آنقدر همانجا می نشست تا روحش از این غم در هم بیچد و نیست و نابود شود

خاطرات در ذهنش رژه می رفتند

آزادی و عشقی که در کنار رمبیگ چشیده بود

تمام آن روزهای پرشکوه

و تمام آن حرفهایی که هیچ وقت برخلافش عمل نکرد!

«تو دنیای منی لوریانس»

«برای تو تا آخر دنیا می جنگم»

«زنده موندن چه ارزشی داره وقتی نتونم ازت حمایت کنم»

«هیچی نمیتونه تورو از من بگیره لوریانس»

«هر زمان و درهر شرایطی، فقط منو صدا بزن»

«من همیشه پشتتم»

«میدونی که هیچ وقت تنهات نمیذارم»

«تنها»

چه واژه‌ی سخت و وحشتناکی

او تنها مانده بود

درست مثل هشت سال پیش

در ظلمت شب

در درد و بدبختی

حس می کرد آسمان و زمین لال شده‌اند

و حتی هیچ هیولایی وجود ندارد!

دنیا در برابر وسعت اندوه او سکوت کرده بود...

شب به سر رسید و خورشید طلوع کرد

برگهای شبنم زده‌ی درختان درخشیدن گرفتند و نور از لابه لای شاخه‌ها به بر زمین خزید...

لوریانس دیگر هیچ چیز از آن زیبایی نمی فهمید

هیچ چیز در آن حوالی تماشایی نبود

قلبش کور شده بود

او همانطور یکجوری بر تخته سنگ افتاده و نگاه خیره‌اش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخته بود

حرکت بتاها را اطرافش حس میکرد

گرگهای کمرشکسته‌ی جنگلی که سعی داشتند آلفای دیگر خود را سرپا بیاورند

با گوش‌های پایین افتاده و ناله کنان به او نزدیک میشدند

این روش زجه زدن آنان بود

لوریانس بدبختی آنان را حس میکرد

و چه تلخ، چه جانخراش بود وقتی میدانست این مصیبت همه و همه به گردن اوست

گرگهای جنگلی میخواستند که او بار دیگر برخیزد

میخواستند باره دیگر قدرت آلفایشان را حس کنند

اما نه از این خبرها نبود

لوریانس دیگر بر نمی‌خواست

او باید همان هشت سال پیش می‌مُرد و این روز را نمیدید

این درد آنقدر برای او زیاد بود که تصور ادامه‌ی زندگی را غیرممکن می‌کرد!

باید می‌مُرد

گرگها هم باید می‌مردند

تمام دنیا باید نیست و نابود میشد

جهانی این چنین پست و ستمگر که به یک انسان بیگناه چون او این همه سخت می‌گرفت، آیا

ارزش نفس کشیدن داشت؟

لوریانس بی‌گناه بود و رمبیگ از او هم بی‌گناهِتر!

پس چرا بی‌گناهان ذلیل می‌شدند و ستمگران سروری می‌کردند؟

رمبیگ راست میگفت،

دنیای انسانها به بیماری مهلکی دچار بود
انسانها آفتوار در حال نابودی تمام جهان بودند!



روز دوم گذشت و روز سوم هم همینطور
لوریانس هنوز زنده بود
نمی دانست این انتظار کی به سر خواهد رسید
ولی قصد نداشت کوتاه بیاید
چشمانش می سوخت و معده اش درهم می پیچید
تشنگی نفسش را به شماره انداخته بود..
همانطور بدبخت و ذلیل،
مانند تکه ای اضافی از دنیا ،
گوشه ای مچاله شده بود و مرگ را فرا میخواند
گاهی صداهایی از اطرافش می شنید اما اهمیت نمی داد
چه فرقی داشت اگر انسانها بودند یا حیوانات؟
هیولاها بودند یا مهاجمین؟
او دیگر به هیچ چیز اهمیت نمیداد!

ذهنش در حال شمردن نفسهایش بود که صدایی آشنا از پشت شنید
کسی به او نزدیک شد و کمی بعد در مقابلش بر زانو نشست..
هکتور بود.

لوریانس همانطور با چشمان نیمه باز و سینه‌ی تنگ به او خیره ماند
هیچ وقت نخواست به پیش خود اعتراف کند که هکتور چه مرد جذابی است

آن قامت راست و کشیده

و آن ماهیچه‌های خوش‌تراش

گیسوان براق و برش خورده‌اش

و آن چشمان کشیده‌ی زلال..

چقدر زیبا بود

و البته چه زیبایی زشتی!

او و جذابیتش نماد دوگانگی این دنیا بودند

زیبا،

اما به غایت ظالم و زورگو!

چشمان هکتور چند ثانیه‌ای بر چهره‌ی شکسته‌ی لوریانس ثابت ماند و سپس پلک برهم گذاشت

باز هم آرام گرفته بود

باز هم مهربان شده بود

باز هم پشیمان شده بود!

چقدر احمقانه..

کمی بعد با صدای آرام زمزمه کرد- با خودت چیکار کردی لوریانس..

با خودش چکار کرده بود؟

آه! چرا آنقدر قدرت نداشت که او را با دستانش خفه کند...

قمقمه‌ی تیره رنگی را از کمرش جدا کرد و با دقت بسوی دهان لوریانس برد

صورت او را با دستان گرم مردانه‌اش بالا کشید و سعی کرد کمی آب در دهان او بریزد

اما لوریانس نه میخواست و نه توان قورت دادن آب را داشت!

از همین رو همه‌اش از گوشه‌ی دهانش بیرون ریخت

هکتور ناامیدانه قمقمه را کنار گذاشت و آهی کشید

چهره‌اش از پشیمانی و ناراحتی شکسته بود ولی این چه فرقی به حال لوریانس داشت؟

جهان لوریانس بدون رمبیگ خاموش شده بود و دیگر هیچکس نمیتوانست آن را روشن کند ...

مدتی در سکوت گذشت

لوریانس همچنان به هکتور خیره بود و از خود می پرسید آیا موجودی منفورتر از او در دنیا وجود

دارد؟

هکتور- با خودم گفتم بدون اون یه مدت برات سخت میگذره..

همانطور که با ناراحتی و با لحنی مایوس حرف میزد با دست راست مشغول نوازش صورت زخمی

و درب و داغان لوریانس شد

هکتور- اما به مرور زمان بهتر میشی و منو میبخشی، بعد میای سراغ پسرت... تصور اشتباهی از عشق تو داشتم.. تو این سه روز حواسم بهت بود، با چشم دیدم که بدون اون گرگ حتی نمیخواهی زنده بمونی!

با تردید پیش آمد و لبش را بر پیشانی لوریانس گذاشت

پس از بوسه‌ای طولانی، بجای اینکه از او دور شود نزدیکتر آمد

بدن رنجورش را از روی تخته سنگ جمع کرد، سرش را به سینه‌ی خود چسپاند و در میان بازوانش فشرد

لوریانس تپش‌های عمیق قلب او را مماس با گونه‌ی راستش حس میکرد

و عطر مردانه‌ی گرمش در مشامش می پیچید

همانطور که لوریانس را در آغوش می فشرد با صدایی گرفته زمزمه کرد- میدونم اشتباهات زیادی کردم ولی قسم میخورم که هیچ وقت واقعا نمیخواستم بهت صدمه بزنم.. متاسفم لوریانس.. متاسفم که این همه درد کشیدی..

آمده بود عذرخواهی کند؟

و به خیالش این حرفها اثری در لوریانس داشت؟

وجود او و عطر تنش فقط بیشتر و بیشتر لوریانس را دچار خفقان می کرد

او با کشتن رمبیگ،

لوریانس را در اندوه، زنده به گور کرده بود..

سر لوریانس را با احتیاط از سینه‌ی خود جدا کردو به چهره‌اش نگریست

مأیوسانه در چشمان سرد او به دنبال زندگی می گشت

هکتور - خواهش میکنم یچیزی بگو..

اشکی از گوشه‌ی چشمان لوریانس پایین غلطید لبخند مُرده‌ای بر لبهای ترک خورده‌اش نشست و با صدایی خفه گفت - ..چی میخوای بشنوی؟..

هکتور اشک را از گونه‌ی او کنار زدو با لحنی خسته گفت - هرچیزی... فقط حرف بزن! بگو بلند میشی و راه میری.. هیچ وقت منو نبخش ولی بگو دوباره زندگی میکنی..

لوریانس زمزمه کرد - باشه..

هکتور مأیوسانه به او خیره ماند:

هکتور - ادامه بده..

لوریانس درحالی که حتی رمق ادای جملات را نداشت گفت - بلند میشم و زندگی میکنم... فقط... از اینجا برو..

دروغ می گفت، قصد نداشت زندگی کند

فقط میخواست هکتور را به طریقی از جنگل بیرون بفرستد

تحمل حضور او بیش از هرچیزی در دنیا آزار دهنده بود!

حس میکرد هکتور تمام بدبختی‌ها و دردهای موجود در عالم است که در قالب یک انسان ظاهر شده!

هکتور منظور او را فهمیده بود، از همین رو پلک برهم گذاشت و دردمندانه سر به زیر انداخت

چند ثانیه مکث کردو سپس دوباره نگاهش را بالا کشید

بالحنی ناامیدو شکسته گفت - دیگه کافیه، میبرمت به عمارت..

لوریانس نالید- نه...

کف دستان بزرگش را دو سمت صورت لوریانس حصار کردو درحالی که نگاهش را به نگاه او گره زده بود آرام گفت- میبرمت پیش اون

لبهای لوریانس جنبید- نمیخوام... نمیخوام جسدشو بینم...

هکتور آهی کشیدو زمزمه کرد- لوریانس اون زندهست

زمزمه‌ی آرام هکتور چندین مرتبه در گوشش منعکس شد و قلبش فرو ریخت...

هکتور- چطور باور کردی اون مُرده... مگه خودت نگفتی چن تا تیر رمبیگو نمیکشه؟

نفس خفه شده در سینه‌ی لوریانس به جنبش افتاد و چشمانش شروع کرد به دو دو زدن

من و من کنان گفت- گفتی.. گفتی تیرا زهر... زهرآلودن...

ظاهر هکتور به قدری شکسته و ناامید بود که لوریانس نمی توانست باور کند خبر یک زندگی را می دهد

با اینحال شنیدن این حرفها خود به خود قلبش را در سینه به نوسان انداخته بود..

هکتور- دروغ گفتم... زهر نه، فقط مواد بیهوش کننده بود..

نگاه متحیر لوریانس بر چهره‌ی هکتور میخکوب مانده بود

درونش از هیجان درحال انفجار بود و جسم ضعیفش تاب و تحمل این حجم از هیجان را نداشت

سعی کرد کمرش را راست کند

سعی کرد نفس بکشد و حرف بزند

لبهایش تکان میخورد اما حرف زدن را فراموش کرده بود!

هکتور آهی کشید و با همان حالت ناامید گفت - کارم بیرحمانه بود ولی، فقط میخواستم بفهمم میتونم تورو ازش جدا کنم یانه. حالا جوامو گرفتم.. و دیگه امیدی برای نگه داشتنت ندارم.. پس اونو بهت برمی گردونم..

سرش روی گردن در حال دَوَران بود

پس از گذراندن این سه روز، بدنش جداً توانایی کنار آمدن با این شور ناگهانی را نداشت!

دنیا دور سرش چرخید و در آغوش هکتور از هوش رفت..

-لوریانس.. صدامو میشنوی...؟...

آواهایی نامفهوم در سرش می پیچید

میدانست افرادی اطرافش هستند ولی پلک‌هایش برای باز شدن هنوز خیلی ناتوان بود

-فایده نداره... میبرمش ...

با حس کنده شدن از زمین، فهمید که کسی او را بلند کرده

حتما هکتور بود

درحالی که نفس‌هایش سنگین و سینه‌اش داغ بود سعی کرد چشم بگشاید

با پلک‌های نیمه باز نگاهی به فضا انداخت

در آغوش قدرتمند هکتور حمل میشد و گردنش از روی بازوی او آویزان مانده بود..

هکتور - بیدار شو لوریانس، دارم میبرمت پیشش.. مگه نمیخوای ببینیش...؟

ضربان قلبش تند شدو سعی کرد تکانی به خودش بدهد اما نتوانست

محیط اطرافش را درست نمی دید اما آسمان شب پیش چشمانش گسترده بود..

هکتور کمی بلندتر گفت- آرگوت اونجایی؟... درو باز کن..

دری سنگین باز شد و آنها وارد مکانی با سقف بلند شدند

لوریانس صدای گرم و جذاب آرگوت را شنید- حالش خوبه؟

و سپس صدای نیکولاس از کمی دورتر آمد- بیهوشه؟

هکتور کمی پیش رفت و سپس درحالی که لوریانس را روی کاههای کف محل می خواباند گفت-

سه روزه که بی آب و غذا یه گوشه افتاده بود...

وقتی که لوریانس را کاملا از خود جدا کرد دوباره گفت- حیوون کجاست؟ جارو جنجال نکرد؟..

شنیدن این جملات کافی بود تا لوریانس نهیب دیگری به خود بزند

هنوز نمیتوانست تکان بخورد یا کاملا چشم بگشاید اما درحالی که قلبش تا زیر گلپوش بالا آمده

بود زمزمه کرد- رمبی... رمبیگ...

دیگر چیزی از گفتوگوهای اطرافش نمی شنید

فقط و فقط نام رمبیگ را زمزمه میکرد

هنوز برایش غیرقابل باور بود او زنده باشد تااینکه...

نفس گرمی به گردنش وزید و مشامش از عطر مدهوش کننده‌ی کوهستان پر شد

سایه‌ای درشت و تاریک بالای سرش ایستاده بود

اندکی بعد پوزه‌ی رمبیگ گریبانش را لمس کرد و دلش از این شیرینی ناگهانی فرو ریخت..

رمبیگ- لوریانس من...

دیگر چه نیاز به گشودن چشمها بود؟

چه نیاز به برخاستن و درمان شدن بود؟

دستها و پاها و سوی چشمانش کنارش ایستاده بود!

خرناس آرام رمبیگ و گرمی وجودش چنان روح او را رنگین کرد که تمام آشفته‌گی‌های دنیا را از یاد برد!

او زنده بود!

او هنوز نفس می کشید و این یعنی دنیای آزاد و رهای لوریانس دوباره از نو ساخته می شد

او سروری بر جنگل و دشت و کوهستان را از سر می گرفت و اینبار،

قطعاً قلمرو قدرتمندتری می ساخت...

اشکهایش در عین بی رمقی و ناتوانی از گوشه‌ی چشمانش روان شده بود

زندگی که ساعتی پیش برایش به هیچ نمی‌ارزید اکنون چنان از شور و امید لبریز شده بود که میخواست با چنگ و دندان آن را حفظ کند!

لوریانس - رمبیگ... منو... منو برگردون به جنگل... بیا ازین جهنم بریم...

رمق خرناس کشیدن نداشت و به زبان انسانها زمزمه می کرد

نمیدانست هکتور و بقیه صدایش را می شنوند یا نه

اصلاً وجود آنان و کارهایشان دیگر هیچ اهمیتی برایش نداشت!

دنیای انسانها اگر پیش چشمانش به درک هم می رفت، او بی تفاوت بود!

رمبیگ با دقت و حساب شده سر خود را زیر گردن او فرستاد و پس از اندکی کشمکش لوریانس پشتش قرار گرفت

چه ناب و بینظیر بود که یکبار دیگر حرکت ماهیچه‌ها و خز پشت کمر او را مماس با بدنش حس می کرد

هکتور- لوریانس بمون تا پزشک بهت رسیدگی کنه..

لوریانس با بیحالی زمزمه کرد- برو رمبیگ...

او پزشک نمیخواست!

او بی تاب خانه و هوای جنگل بود

بی تاب شیرجه زدن در چشمه‌ی گوزن‌ها و آزادانه تاختن بر دامنه‌ی کوهستان..

درست مثل هشت سال پیش، بی تاب شدن از دنیای انسان‌ها بود.

رمبیگ حرکت کردو لوریانس با خیال راحت چشمان نیمه بازش را بست

پشتش هنوز از زخم نیزه‌ها دریده بود و به همین خاطر نمی دوید

لوریانس بوی خون را از بین خزه‌های نامرتب او حس میکرد

میدانست که درد دارد

خوده او هم درد داشت

زخم‌های شکم و پایین تنه‌اش هنوز می سوختند بخصوص پس از قرار گرفتن در چنین شرایطی

اما مهم نبود

او و رمبیگ هیچگاه با درد و خون بیگانه نبودند

آنان می دانستند درد، نشانه‌ی رهایی ست

چراکه در این دنیا هر چیزی بهایی دارد

آن شب و شبهای بعدی هم با درد می گذشت و بعد چه؟
آزادی!

به محض اینکه از مرز جنگل گذشتند،

رایحه‌ی آشنای خانه درمان را آغاز کرد!

بازهم تاریکی شگفت انگیز جنگل و رازهای درونش

رمبیگ و لوریانس هر دو خسته و پر درد بودند اما حضور جنگلیان و پیچ‌هایشان را حس می کردند

بتاها و امگاها از لابه لای درختان درآمدند

بدون دو آلفایشان چقدر زجر کشیده بودند!

سنباب‌ها روی شاخه‌ها در حال گردن‌کشی و فضولی بودند

گوزن‌های باوقار، در سکوت به بازگشت گرگ‌ها می نگریستند

شغال‌ها و چشمان برافروخته‌ی خیره‌یشان

کلاغ‌ها و گستاخی‌هایشان

مارها و زمزمه‌های مرموزشان...

همه و همه آنجا حضور داشتند

جنگل در سکوتی پر معنا

شاهد بازگشت فرمانروایان خود بود...



«سه ماه بعد»

سه بتای قهوه‌ای از سراشیپی تپه بسویشان تاختند

—زود باشین بزرگترینشون هنوز کنار رودخونه‌ست

لوریانس از جا جست و همانطور که بر پشت رمبیگ می پرید خطاب به گله خرناس کشید :

لوریانس— راه بیفتین ..

و گله بسوی شکار میش‌های مهاجر با سرعت و قدرت از تپه‌ی بلند کنار دشت سرازیر شدند

اواسط بهار بود و طبیعت رنگو بوی بهشت داشت!

آسمان آبی، دشت یکسر پوشیده از گل‌های وحشی، و رودخانه خروشان و پر آب!

گاومیش‌های غیراصیل با سینه‌های ستبر و شاخ‌های قطور خمیده حاشیه‌ی رودخانه تجمع کرده بودند

زمان یک شکار مفرح بود!

دو گرگ راهنما طبق برنامه یک میش نر را در نقطه‌ای مناسب نشان کرده و اکنون دوازده بتای هوشیار و چابک برای جداکردن آن از گله روان شده بودند

آلفاها در مکانی مناسب کشیک کشیده و شاهد عملکرد گرگ‌هایشان بودند

میش‌ها پس از هجوم بتاها بهم ریختند و در نهایت مورد مشخص شده بصورتی هدفمند به سمتی دیگر فراری داده شد

لوریانس درحالی که سوار بر رمبیگ و با چشمان باریک شده حرکت میش را تعقیب میکرد گفت-
بریم رمبیگ

شش بتا از سمت راست و شش تای دیگر از سمت چپ درحال فراری دادن میش به نقطه‌ای نامعلوم بودند

رمبیگ با قدرت و سرعت بالای خود ظرف اندک مدتی درست به پشت میش رسید

اکنون سیزده گرگ و لوریانس با نهایت سرعت درحال تعقیب میش بودند!

یک بتای قرمز پرانرژی در حین دویدن خطاب به لوریانس گفت- بگیرش لوریانس! اون مال توء..

دیگری از سمتی دیگر غرید- اره لوریانس، نذار رمبیگ اونو صاحب بشه!

لوریانس ضربه‌ی صمیمانه‌ای به پهلو رمبیگ زد

اگر بتاها این رقابت را می‌خواستند، پس آفاها انجامش می‌دادند! روحیه دادن به آنها اهمیت داشت!

میش هنوز حیران و سردرگم در فرار بود که رمبیگ غرید- اون برات خیلی بزرگه دخترک!

لوریانس پوزخندی زدو با لحنی قاطع خرناس کشید- فقط بهم نشون بده چقدر سریعی غول سیاه!

رمبیگ آنقدر سریع می‌دوید که نوسان هرکدام از ماهیچه‌های رانش برای زمین زدن لوریانس کافی بود

اما نه پس این همه سال یاغی‌گری!

او اکنون بخشی از روح وحشی و سرکش طبیعت بود

درحالی که با نگاهه خیره‌اش جزء جزء تغییر مسیرها و حرکات دیوانه‌وار میش را می‌کاوید ،
زانوهایش را بر پشت رمبیگ بالا آورد

او قبلا اینکار را کرده بود

اکنون هم از پشش بر می آمد

بتایی قرمز با سرخوشی زوزه کشید- زودباش لوریانس میخوام دوباره اون بالا ببینمت!

لوریانس از پشت رمبیگ خیز برداشت در یک تغییر جهت مناسب با تکیه بر شیب تند دشت،
قدرتش را به دوپا منتقل کردو بسوی میش در هوا جست زد!

وزش گستاخ بهاری درحالی که بین زمین و آسمان در پرواز بود او را دربرگرفت و بالافاصله زوزه‌ی
گرگها در فضا پیچید

آنها عاشق تماشای لوریانس در این حالت بودند!

ثانیه‌ای بعد بر پشت قوز شده‌ی میش فرود آمده بود! حرکتهای میش دیوانه وار بود و اکنون سعی
داشت لوریانس را هم از پشت خود زمین بیاندازد

رمبیگ از سمت راست میش درآمدو غرید- امیدوارم سقوط سختی نداشته باشی!

لوریانس جلو خزید و همانطور که به پشمهای بلند میش چنگ می انداخت فریاد زد- به همین
خیال باش کفتار پیر!

میش نر قدرتمند بودو بعلاوه وحشت و خشم، او را غیرقابل مهارتر میکرد

آنقدر جنون آمیز خود را به اینسو و آنسو می کشید که هرلحظه امکان داشت لوریانس به زمین
پرت شود!

درحالی که باد به صورتش سیلی میزد خنجرش را به جلو سوق داد

قدرت را در مچ دستش متمرکز کرد و بعد محکم تیغه را به زیر حلقوم میش فرو برد..

لحظه‌ای دیوانگی میش اوج گرفت

فریاد کلفتش در گلو خفه شد و خون گرم و غلیظش به سوی دست لوریانس فواره زد!

بتاها یکبار دیگر سرخوشانه زوزه سر دادند

نهار مفصلی محیا شده بود!

چند لحظه‌ای طول کشید و پس از جان کندن حیوان لوریانس از پشتش به پایین سر خورد

درحالی که خون را از مچ دستش به صورت رمبیگ می پاشید خندید و مغرورانه گفت- حالا بگو
ملکه کیه!

رمبیگ پیش آمد و همانطور که با لذت خون را از دست لوریانس می لیسید خرناس کشید-
همیشه تو بودی!

پوزه‌ی گرگها چین خورد و آرواره‌های تیزشان به قصد به دندان کشیدن گوشت میش بیرون افتاد
ریماش و گله‌اش از دور پیدا می شدند

کفتارهای سمج!

آرامش به قلمرو بازگشته بود

گرگها یکبار دیگر فرمانروایی را آغاز کرده و سخت گیرانه تر از هرزمان دیگری جنگلیان را اداره
می کردند

با وجودی که اخباری ضدو نقیض توسط پرندگان دهان به دهان می چرخید،

لوریانس و رمبیگ با هوشیاری در انتظار مواجهه با مهاجمان بودند.

روی ایوان بیرون زده از غار نشسته بود و درحالی که پاهایش را درهوا تاب میداد نگاهش را به
گرگ جذابش دوخت

رمبیگ با وقار و تماّنینه از دامنه‌ی کم شیب کوهستان بالا می آمد

اشعه‌ی خورشید روی خز یکدست سیاهش می رقصید و هر قدمی که برمی داشت ماهیچه‌های
خوش تراش سینه‌ی قدرتمندش بیشتر و بیشتر نمایان می شد
گوشه‌های تیزش،

پوزه‌ی کشیده و چشمان تاریک نافذش،

و انحنای بی نظیر کمرش که فقط و فقط جای لوریانس بود!

به خودش آمدو دید لبخند می زند

رمبیگ که تقریباً به او نزدیک بود گفت- هنوز نمیفهمم شما انسانها چرا اینکارو می کنید
منظورش خندیدن بود .

پیش آمدو کنار او روی دوپای عقب نشست

لوریانس به پهلوئی او تکیه زدو گفت- وقتی از چیزی لذت میبریم اینکارو میکنیم

رمبیگ- تو از من لذت میبری؟

این حرف برای لحظه‌ای ضربان قلب لوریانس را تند کرد

اخیراً بدنش خیلی زود و بی مقدمه داغ میشد!

لوریانس- میشه بیشتر از اینم لذت برد..

رمبیگ نگاه چپی به او انداخت و موضوع گفت و گو را عوض کرد

رمبیگ- گرگای خاکستری میخوان به کوهستان بیان

لوریانس اخم کرد- محاله! اگه سیرا پاشو اینجا بذاره با من طرفه

رمبیگ با حالتی اطمینان بخش خرناس کشید- بهتره رو در رو باهاش مذاکره کنی

لوریانس با جدیت پاسخ داد- برای ملاقاتش بی صبرم اما این تویی که همش منو متوقف میکنی

رمبیگ- چون تو دنبال جنگی نه مذاکره...

گوش‌های رمبیگ راست شدو نگاهش را بسوی جنگله انتهای کوهپایه دوخت

لوریانس پرسید- چیزی شنیدی؟

رمبیگ پس از سکوتی کوتاه گفت- از غرب بوی تورو حس میکنم

لوریانس ابتدا نگاه عاقل اندر سفیهی به رمبیگ انداخت و بعد ناگهان متوجه منظور او شد

در این دنیا فقط یکنفر وجود داشت که بوی لوریانس را میداد و آن نوزادی بود که سه ماه پیش از

او متولد شد!

لوریانس در این مدت هیچ خبری از هکتور و نوزاد نداشت و هیچ وقت هم نخواست به آنان و

دنیای نفرین شده‌ی‌شان نزدیک شود

ولی آنلحظه وقتی فهمید نوزاد به او نزدیک است لرزش خفیفی در قلبش حس کرد

دلش برای آن موجود کوچک و تپنده‌ی زشت تنگ شده بود!

رمبیگ- یه اسب، یه سگ، نوزاد تو و اون مردک وارد جنگل شدن

لوریانس هنوز مردد سرجایش نشسته بود و چیزی نمی گفت که رمبیگ یادآوری کرد- بتاها از اون مرد بیزارن هر جا گیرش بندازن تیکه تیکه‌ش میکنن

لوریانس ناخودگاه به او نگریست و گفت- نوزاد همراهشه!

بلافاصله از گفتن این حرف پشیمان شدو سرش را به زیر انداخت. رمبیگ مثل همیشه بدون هیچ توبیخ و سوال اضافه‌ای برخاست و گفت- بلندشو، میبرمت پیشش

لوریانس بدون اینکه به چشمان رمبیگ بنگرد برخاست و سوارش شد

درطول مسیر تمام ذهنش پر از تصاویر نوزاد بود

آیا هنوز زشت بود؟

یا هنوز همان بوی خوب را میداد؟

هنوز پوستش همانطور ظریف بود و هنوز درحین شیر خوردن شیطنت میکرد؟

یکبار دیگر قلبش در سینه لرزید

چقدر دلش میخواست به نوزاد شیر بدهد!

میانه‌های جنگل آنها را یافتند

هکتور کنار یک مادیان تنومند قرمز ایستاده بود و به اطرافش می نگریست

بعلاوه یک سگ هم همان حوالی چرخ میزد

از نژاد سگهای شرق دور بود و خز بدنش آمیخته‌ای از رنگ زرد و سیاه

نگاهی تیز داشت و کاملاً هوشیار بود

رمبیگ درحالی که هنوز لوریانس را پشت خود حمل میکرد خرناس کشید- اون سگ اصیله. اما
من تابحال این نژاد رو حوالی سابجیک ندیده بودم

لوریانس درحالی که منجرانه به قلاده‌ی گردن سگ می نگریست غرید- حتماً اون دوستای
ثررتمندش سگو براش هدیه آوردن.. ببین اون فرومایه چطور برای هکتور دم تکون میده! سگا
چطور تونستن اینقدر ذلیل باشن..

از میان آخرین درختان گذشتند و در فاصله‌ی بیست قدمی آنها ایستادند

هکتور هیچ تغییری نکرده بود

همان مرد جوان درشت اندام با بالاتنه‌ی برهنه بود که فقط یک شنل کوتاه از مخمل قرمز روی
شانه‌اش داشت

گیسوان بلند قهوه‌ای تیرش روی شانه رها بود و پس از دیدن لوریانس لبخند زد

نیم نگاهی به سگش انداخت و گفت- آفرین تایلر مارو درست آوردی!

سگ پس از تحسین شدن، درست مانند حیوانات غیر اصیل زبانش را به حالت مسخره‌ای بیرون
انداخت و زوزه‌ی آرامی کشید

لوریانس با تماشای این منظره پوزخندی زدو به زبان گرگها خطاب به تایلر گفت- موجود ذلیل
بدبخت! چقدر با اون قلاده تماشایی شدی

تایلر با حالتی بی‌دغدغه غرید- پس درسته که اصیل‌زاده‌ها رازشون رو به یه انسان گفتن

رمبیگ از کنار لوریانس با کنایه گفت- جنگل، لوریانس رو پذیرفته. این اجداد تو هستن که با
خیانت به نسل وحشی طبیعت، مارو تا آخر دنیا مدیون خودشون کردن!

هکتور که متوجه خرناس‌های مرموز آنان شده بود آهی از روی کلافگی کشید و رو به لوریانس گفت- الان داری با سگ حرف میزنی؟.. خدایا پناه میبرم به تو..

تایلر برخاست و با چاپلوسی به پروپای هکتور پیچید تا توجهش را جلب کند و در همین حین پاسخ رمبیگ را داد- اجداد من خدمت به انسانها رو به مخفی شدن در نقاط دور افتاده‌ی دنیا ترجیح میدادن

رمبیگ نگاهی به لوریانس انداخت و سکوت کرد

هیچ معلوم نبود که سگ از چند نسل پیش برده‌ی انسانها متولد شده اما به هر حال او زندگی گرگها را درک نمیکرد

او هیچکدام از جنگلیان را درک نمی کرد!

کسی که برده متولد شده، قطعاً آزادی را نمیفهمد.

هکتور این میان زیادی نادیده گرفته شده بود از همین رو صدایش را صاف کرد تا حواس لوریانس را متوجه خود کند

درحالی که با قدم‌های آهسته پیش می آمد پرسید- خیلی خوبه که میبینم سرحالی، یکم نگرانت بودم

لوریانس پوزخندی زدو گفت- اومدی حالمو بررسی؟

هکتور درمقابل او ایستادو شانه‌ای بالا انداخت:

هکتور- ایرادی داره؟

لوریانس دستش را به کمرش زدو با جدیت گفت- وقتی سرخود وارد قلمرو میشی باید عواقبش
بپذیری. اگه گرگا بخوان بکشتت من جلوشونو نمیگیرم

هکتور لبخند زدو گفت- تازه تشویقشونم میکنی نه؟

رمبیگ از کنار لوریانس به عقب حرکت کردو گفت- من دارم برمیگردم. تو هم زودتر بیا

لوریانس سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. هکتور چند لحظه‌ای شاهد دور شدن رمبیگ بودو سپس
گفت- با اون خوب پیش میری؟

اکنون نگاهش بر بدن لوریانس می غلطید. کاملاً واضح بود چه در سرش می گذرد، می خواست
بداند لوریانس و رمبیگ تا چه حد در رابطه پیش رفته اند!

هکتور- بدنت که سالمه...

لوریانس به سمت راست گردن کشید و از دور نگاهی به مادیان انداخت. نوزاد کجا بود؟

هکتور- هی میشه یه دقیقه حواستو به من بدی؟

لوریانس نگاهی به چهره‌ی مایوس هکتور انداخت و گفت- اون کجاست؟

هکتور- کی؟

لوریانس- ماروین..

هکتور یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت- نیاوردمش..

لوریانس چشم غره‌ای به او زدو از مقابلش گذشت

همانطور که بسوی اسب می رفت نگاه دقیقی به زینش انداخت

سمت راست زین اسب، چیزی شبیه به یک گهواره‌ی سیّار آویخته بود
درحالی که تپش قلبش تندتر شده بود پیش رفت و نگاهی به گهواره انداخت
نوزاد آنجا بود..

بیدار و سرحال! چقدر تغییر کرده بود! لپ‌هایش آبدار و چشمانش درشت قهوه‌ای بود. با آن
مژگان بلند برگشته و کشیدگی جذاب گوشه‌ی چشم، درست شبیه پدرش بود. بدنش تپل‌تر شده
و دست و پاهایش را با تسلط بیشتری تکان میداد. در آن لباس بامزه‌ی کرم رنگ و زیر نور طلایی
آفتاب، آنقدر شیرین و خواستنی بنظر می‌رسید که تماشایش بند دل لوریانس را پاره کرد!
دست در گهواره برد و او را در آغوش گرفت. برای لحظاتی طولانی به کودک خیره ماند
موهایش بیشتر شده بود و مدام لبهای کوچک سرخش را باز میکرد تا صداهای خوش آهنگی از
خود خارج کند

سرش را در گریبان نرم و لطیف کودک برد و بو کشید

هنوز همان بوی ناب را میداد!

لبش ناخودآگاه چندین مرتبه بر گردن گرم و خوش‌بوی کودک نشست و او را بوسید

چقدر معصوم و خواستنی بود!

صدای هکتور را از پشت سرش شنید:

هکتور- آوردمش ولی فکر نمی‌کردم مشتاق دیدنش باشی

تایلر که تاکنون در سکوت گوشه‌ای کز کرده بود با طعنه خرناس کشید- به هر حال یه گرگم
احساس مادری داره..

لوریانس نه به تایلر و نه به هکتور اهمیتی نداد در عوض حلقه‌ی لباس خود را از شانه پایین آورد و دهان کوچک مشتاق کودک را بسوی سینه‌اش هدایت کرد

کودک بلافاصله با ولع شروع به مکیدن کرده بود!

لوریانس حتی حس می کرد که کودک او را شناخته!

خیسی و نرمی دهان گرمش بعلاوه‌ی ملچ ملچ‌های حریرانه‌اش باعث شده بود او ناخودآگاه لبخند بزند

هکتور که پشت سر ایستاده بود با قدم‌هایی آرام او را دور زدو در فاصله‌ی کمی دورتر به شیر خوردن کودک چشم دوخت.

چند لحظه بعد بالحنی پرنیاز و البته شوخی آمیز گفت - خوشبحالش!

نگاهش به سینه‌ی لوریانس بود و منظورش به ماروین!

لوریانس به او اخم کردو سپس به سوی دیگری برگشت

هکتور کوتاه و آرام خندیدو گفت - یکم با من مهربون باش زن! گناه دارم!

لوریانس با لحنی خشک گفت - نگفتی برای چی اومدی؟

هکتور با اندکی مکث و تردید گفت - اومدم ببینمت.. فقط همین! میدونم هنوز ازم کینه به دل داری..

سکوت کردو دیگر ادامه نداد. لوریانس نیم نگاهی به او انداخت، سرش را پایین گرفته بود

دیگر هیچیک تا دقایق طولانی چیزی نگفتند

تایلر چندباری مزه پرانی کرد ولی لوریانس آنقدر سرگرم تماشای کودک بود که به او اهمیتی نداد

در نهایت وقتی اطمینان یافت از شیر خوردن سیر شده، کودک را به گهواره‌اش بازگرداند و بی توجه به نگاه‌های پرحسرت هکتور، مسیر بازگشت به کوهستان را پیش گرفت

هکتور لحظه‌ای از دور نام او را صدا زد و گفت - میتونم بازم بیام؟

لوریانس بدون اینکه متوقف شود گفت - نه به این زودیا.

این را گفت اما به همان زودی دلتنگ کودک بود!

لحظه‌ای که او را از آغوش خود جدا می کرد چه سخت گذشته بود...

میتوانست رمبیگ را صدا بزند و با او زودتر برگردد ولی میخواست تنها باشد و کمی فکر کند

آغوشش هنوز بوی کودک را میداد و نقاطی از سینه و دستانش که با او در تماس بودند گزگز می کرد

با خود میگفت شاید بهتر است هرازگاهی به عمارت هکتور برود و سری به کودک بزند

اما چطور می شد؟

حق نداشت به آن کودک علاقه مند باشد

هنوز تجاوزها را با تمام جزئیات بخاطر داشت

ظلم‌ها و زورگویی‌هایی که منجر به تولد آن کودک شدند

او نمی توانست به فرزندى علاقه‌مند باشد که نسبت به پدرش احساس تنفر می کند!

وقتی به یاد می آورد هکتور چقدر رمبیگ را عذاب داد و چطور جنگل را برآشفته ، جگرش آتش می گرفت!

باید این خیالات را کنار می گذاشت

نمیخواست ساده لوح باشد و دلبسته‌ی فرزندى شود که در آینده مانند پدرش یک زورگو از آب
در خواهد آمد

همانطور که در مسیرهای تو در تو و سرسبز جنگلی پیش می رفت، نگاهی به اطرافش انداخت
فاصله‌ای تا رودخانه نداشت و عطر انگورهای سیاه حاشیه‌ی مسیر را حس میکرد
با افکار درهم و رهم در حال حرکت بود که شبی سفید را در لابه لای درختان آنسوی مسیر دید
ایستاد و چشمانش را باریک کرد

از آن فاصله چیز واضحی پیدا نبود به همین خاطر با احتیاط پیش تر رفت
اطرافش را به دقت می پایید و سبک قدم برمیداشت تا سروصدا را به حدقل برساند
از پشت تنه‌ی درختان و بوته‌های تمشک آنقدر جلو رفت تا به خلوتگاهی دنج رسید
درختان آنقدر کنار هم روییده بودند که شاخه‌های پر شمارشان درهم پیچیده و راه نفوذ پرتوهای
خورشید را بسته بود

همان حوالی چند تخته سنگ بزرگ پوشیده از خزه به چشم می خورد که میزبان موجودی
تماشایی بودند!

یک گرگ سفید تنومند روی یکی از تخته سنگ ها نشسته بود

با گردنی افراشته و نگاهی گیرا

بسیار باشکوه و مغرور بنظر می رسید!

لوریانس بلافاصله او را شناخت

سیرا، آلفای قدرتمند گرگهای خاکستری درست همان شکلی بود که تصورش را می کرد

به خودش آمد و دید ناخودآگاه اخم کرده

حضور گرگهای خاکستری در قلمرو بیش از حد طول کشیده بود و این برای لوریانس قابل قبول نبود

اکنون که رمبیگ حضور نداشت تا مانع او شود می توانست با خیال راحت تکلیف او را روشن کند! هنوز قدمی برنداشته بود که پوته‌های بلند کنار تخته سنگ تکانی خورد و یک گرگ سیاه آشنا از پشتشان بیرون آمد..

رمبیگ بود!

او با آرامش بسوی سیرا رفت و لحظه‌ای بعد هردو در مقابل چشمان در حدقه گرد شده‌ی لوریانس سر در گریبان یکدیگر فرو بردند!

سیرا با ملایمت در گوش رمبیگ خرناس کشید- دیر کردی..

و رمبیگ درحالی که با لذت او را بو می کشید گفت- یه درگیری کوچیک کنار دشت بود

قلبش فرو ریخت!

نه، این رفتار دو گرگ غریبه نبود!

این حتی رفتار دو دوست هم نبود!

رمبیگ چنان غرق در بوییدن و لیسیدن بدن سپید سیرا بود که سینه‌ی لوریانس از تماشایش تیر کشید!

زانوهایش سر شده بود و دستانش می لرزید

هردوی آنها میدانستند که لوریانس آنجاست

آنها بوی او را از خیلی دورتر حس کرده بودند و دلیل رفتار آسوده‌یشان این بود که میخواستند
لوریانس ببیند باهم جفت شده اند!

لحظه‌ای به خودش آمد..

تصور از دست دادن رمبیگ او را به مرز جنون می کشید!

درحالی که زانوهایش می لرزید قدم پیش گذاشت و از پشت درخت بیرون آمد

نگاهش هنوز به نوازش های عاشقانه‌ی رمبیگ و سیرا بود و حتی نای حرف زدن نداشت

بااینحال سعی کرد کمی خود را جمع و جور کند و سپس نام او را صدا زد:

لوریانس - رمبیگ...چیکار میکنی...

رمبیگ آرام از سیرا جدا شد و نگاهی به قیافه‌ی مفلوک لوریانس انداخت که نفس نفس میزد و

بغض گلویش را سنگین کرده بود

لوریانس - اینجا چیکار میکنی...

رمبیگ با تمأنینه بسوی او قدم برداشت

ظاهرش کاملاً بی دغدغه بود!

به یک قدمی لوریانس که رسید خرناس کشید - سخت نگیر لوریانس

لبهای لوریانس با ناباوری جنبید - س. سخت نگیرم...؟..

به رمبیگ خیره ماند تا شاید توضیح بیشتری بشنود ولی نه خبری نبود!

پیش‌تر آمد و با پوزه‌اش صورت او را نوازش کرد

اینبار با اولین تماس مو به تنش راست شد و موجی از انزجار درونش لولید..

پیشانی‌اش از خشم چین خورد و ناخودآگاه با ضربه‌ای محکم او را از خود دور کرد:

لوریانس - تو با اون... تو... تو... ..

نگاه متنفرش را از رمبیگ گرفت و به سیرا چشم دوخت

همانجا در آرامش نشسته بود به تقلای لوریانس می‌نگریست!

برای لحظه‌ای شانهاش از خشم لرزید و درحالی که مشت‌هایش را گره کرده بود از رمبیگ گذشت

چند قدم سریع بسوی سیرا برداشت و فریاد زد- این همه راه از شمال اومدی که مرد منو بدزدی؟
آره؟ به خیالت میشینمو مثل یه احمق تماشا میکنم؟..

سیرا از جاب‌خواست و در سکوت، حالت آماده به حمله‌ی لوریانس را زیر نظر گرفت

از رفتار رمبیگ و سیرا کاملاً پیدا بود که انتظار چنین واکنشی را داشته‌اند و همین موضوع
لوریانس را خشمگین‌تر میکرد

رمبیگ قبل از اینکه او به سیرا برسد درمقابلش توقف کرد و مانع پیش‌روی‌اش شد

برای اینکه لوریانس را به عقب سوق دهد چندین مرتبه با پیشانی به سینه‌اش ضربه زد

رمبیگ - بس کن لوریانس!

لوریانس با بدخلقی او را کنار زد و درحالی که صدایش بخاطر بغض می‌لرزید گفت- فکر کردی
اون از من بهتره؟ من اونو میکشم رمبیگ فقط برو کنار!

سپس رو به سیرا با جدیت گفت- هی! باهم می‌جنگیم، هم تو و هم تمام قلمرو باید بفهمن کی
قوی‌تره و باید جفت رمبیگ باشه...

سیرا سری تکان داد و خرناس کشید- اینجا جنگل توئه آلفا لوریانس، من نیومدم چیزی ازت بدزدم

فریاد لوریانس در اطراف منعکس شد- پس گورتو گم کن!!

رمبیگ درحالی که هنوز در تلاش بود لوریانس را دور نگه دارد با بدخلقی خطاب به سیرا گفت-
چرا همونجا ایستادی؟ برو پیش گلهت تا برگردم..

لوریانس نگاه زهراگینش را روی رمبیگ انداخت و خصمانه گفت- تو غلط میکنی برگردی!

سیرا به آنها پشت کردو کمی بعد لا به لای درختان گم شد

رمبیگ چند لحظه‌ای به دور شدن او خیره ماندو سپس از لوریانس فاصله گرفت،

نگاه سرزنشگرانه‌ای به او انداخت و خرناس کشید- رفتارت هیچ شایسته‌ی یه آلفا نبود

لوریانس دستش را به کمر زدو به او هشدار داد- یباره دیگه ازش طرفداری کنی گردنتو میشکنم!
نکنه انتظار داشتی بشینم شاهد جفت گیریتون باشم هان؟!

رمبیگ روی دوپا نشست و در سکوت به لوریانس خیره ماند

چرا لوریانس نفهمیده بود که مدتی‌ست التهاب رمبیگ خاموش شده؟

اگرچه قبلاً هم هیچگاه برای جسم لوریانس بی تابی نمیکرد ولی او همیشه زمان‌هایی را که
رمبیگ برای جفت گیری آماده بود به وضوح حس می کرد!

با این فکرها یکبار دیگر قلبش فشرده شد و من و من کنان گفت- نکنه باهاس کارو تموم
کردی؟...

هنوز آرام نشده یکبار دیگر به نفس نفس افتاده بود

اینبار خشمی درکار نبود بلکه بغض گلویش را میسوزاند

رمبیگ آرام خرناس کشید- همچین چیزی نباید تورو بهم ریخته کنه

یکبار دیگر قلبش فرو ریخت...

بی رمق و ناتوان بر زانو افتاد!

پس رمبیگ و سیرا مدتها بود که جفت گیری می کردند!

دست راستش را محکم بر سینه فشرد و پلک برهم گذاشت

چیزی کنج سینه‌اش تیر میکشید

دلشکستگی حس فلج کننده‌ای بود..

نفس‌های گرم رمبیگ را نزدیک سرشانه‌اش حس کرد که سعی داشت او را آرام کند:

رمبیگ- لوریانس هیچی برای من تغییر نکرده، تو هنوز ارزشمندترین چیزی هستی ک...

لوریانس با جیغی ناگهانی فوران کرد و رمبیگ از شدت خشم او خاموش ماند!

لوریانس- خفه شو...!!

چند لحظه‌ای نفسش در گلو گیر کرد و سپس درحالی که اشکهایش بر گونه جاری شده بود

گفت- برو میخوام تنها باشم...

رمبیگ- نمیتونم اینجوری رهات کنم!

لوریانس کف زمین نشست و دو دستش را مقابل صورتش گرفت تا هق هقش را خفه کند:

لوریانس- گفتم برو! ...نمیخوام.. نمیخوام ببینمت...

رمبیگ لحظه‌ای مردد ماند و سپس آهسته از آنجا دور شد

از شدت گریه حتی نمیتواست نفس بکشد

روحش درد گرفته بود!

درحالی که هنوز اشک چشمانش روان بود خود را کمی عقب کشید و به تنه‌ی یک درخت تکیه زد

نمیدانست چه مدت گذشته ولی تمام صورتش خیس و پلکهایش پف کرده بود

نگاهی به کف دستش انداخت

هنوز آثار خفیفی از آن زخم باقی مانده بود

همان زخم دردناکی که روی تخت هکتور، برای وفادار ماندن به عشق رمبیگ به جان خرید!

و حالا چه شده بود؟

رمبیگ به همین راحتی به او خیانت میکرد.

به راستی در مدتی که کنار هکتور بود چقدر جسم و روح خود را در عذاب انداخت تا مبادا

لحظه‌ای نسبت به رمبیگ بی‌وفایی کرده باشد!

با این فکرها یکبار دیگر چانه‌اش لرزید و اشک در چشمش جوشید

نگاهی پر دردی به مقابلش انداخت

همان جایی که چندی پیش سیرا رویش نشسته بود

قلبش فشرده شد!

همانطور به آنجا خیره بود که سایه‌ی سیاهی از آنسو جنبید...

تاریکی محضی با سرعت از پیش چشمانش گذشت و لحظه‌ای بعد مرد سیاه‌پوش جذابی درست

در مقابلش روی تخته سنگ نشست

آرگوت بود!

آرگوت- مدت زیادی از آخرین ملاقاتمون گذشته

بی دغدغه و مطمئن به لوریانس می نگریست و لبخند دلنشینی به لب داشت

او آنجا وسط جنگل چکار می کرد؟

مثل اینکه قرار نبود جنگلیان از شر هکتور و بستگانش خلاصی یابند!

لوریانس همانطور که نشسته بود بینی‌اش را بالا کشید پرسید- شما اینجا چیکار می کنید؟!

آرگوت با همان لحن گیرا که گویی زیر گوش لوریانس زمزمه میشد گفت- اومدم شمارو ببینم.

حقیقت اینکه که پیش هکتور بودم و یک ساعته پیش صدای فریاد شمارو شنیدم ...

البته! او هم درست مثل رمبیگ گوشهای تیزی داشت.

چند لحظه‌ای سکوت کردو به صورت پف کرده‌ی لوریانس خیره ماند، سپس پرسید- قصد

گستاخی نداشتم ولی حرفاتون رو شنیدم و خبر دارم چی شده

لوریانس درحالی که شقیقه‌های خود را می مالاند گفت- اینم شنیدید که گفتم میخوام تنها

باشم؟

آرگوت پس از شنیدن این حرف سرش را پایین گرفت و لحظه‌ای آرام خندید:

آرگوت- عذر میخوام بانو لوریانس، ولی باید با شما صحبت کنم

لوریانس دوباره به چهره‌ی روشن او نگریست:

لوریانس- درباره‌ی چی؟ امیدوارم نیومده باشید که نظر منو درباره‌ی دوست زورگوتون عوض

کنید!

آرگوت بلافاصله با حالتی اطمینان بخش گفت- اوه، خیر! اینطور نیست...

پس از مکثی کوتاه اضافه کرد- هرچند که هکتور ذاتاً انسان بدی نیست

لوریانس زهرخندی زد و درحالی که نگاهش را به بوته‌های سمت چپش می‌کشید زمزمه کرد:

لوریانس- انسان‌ها همه پست و خودخواهن..

آرگوت با لحنی قاطع و البته محترمانه گفت- اشتباه می‌کنید، خیلی از هم‌نوعان شما واقعا قابل احترامن

لوریانس نگاه چپی به او انداخت، رک و واضح گفت- حق میدم که از انسانها خوشتون بیاد، اونا به هرحال غذای شما هستن!

لبخند بر لب آرگوت خشکید و با شرمساری نگاهش را به زیر افکند

ابداً انتظار نداشت این حرف آرگوت را تا این حد معذب کند! از قرار معلوم او از آنچه که بود خجالت می‌کشید!

با اینحال لوریانس از گستاخی خود پشیمان نبود، او میخواست پای هکتور و دوستانش را از قلمرو کوتاه کند!

لوریانس بینی‌اش را بالا کشید و گفت- قصد توهین نداشتم، ولی واقعیته

آرگوت نواری باریک از گیسوان لخت سیاه خود را پشت گوش انداخت و سعی کرد با لبخندی تصنعی ناراحتی خود را پنهان کند:

آرگوت- بله واقعیته، و من نمیتونم ازش فرار کنم... میدونید؟ دقیقاً همین موضوع به من ثابت کرد که انسانها گاهی چه ذات ارزشمندی دارن..

لوریانس در سکوت منتظر ماند تا او حرفش را ادامه دهد

آرگوت لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس با لحنی گرم گفت:

آرگوت- من مدت‌ها مشغول شکار مردم منطقه‌ی رایولا بودم، نیکولاس خیلی تلاش کرد که با نیروهای من متوقف کنه ولی زور اونا به یه اهریمن نمی چربید! درنهایت منو صدا زد... نیکولاس... درحالی که همه ازم فرار میکردن خواست منو ملاقات کنه..

به اینجای خاطراتش که رسید لبخند محوی برلبش نشست. او نام نیکولاس را با غرور بر زبان می آورد:

آرگوت- گفت به عنوان یه لرد نمیتونه بیش از این شاهد قتل عام مردمش باشه.. گفت اگه قراره وضع به همین روال پیش بره، ترجیح میده قبل از مردمش شکار بشه!

لوریانس به حرف او گوش میداد ذهنش حوالی نیکولاس می چرخید

همان مرد جوان موطلائی جذابی که هیچ فرصتی را برای طعنه زدن به هکتور از دست نمی داد، هیچ به او نمیخورد این همه از خود گذشته باشد!

آرگوت- یچیزی درون نیکولاس بود... چیزی که منو دگرگون کرد! انتظار این همه شجاعت و احساس مسئولیت رو از یه انسان نداشتم. شخصیتش منو کنجکاو کردو باعث شد بیشتر بهش نزدیک بشم... نیکولاس شخصیت تحسین برانگیزی داره بانو لوریانس! اون نماینده‌ی لایقی برای نژاد انسان‌هاست

لوریانس چشمانش را باریک کردو سوالی که در ذهنش می چرخید برزبان آورد- پس شما به عنوان یه خوناشام الان از چی تغذیه می کنید؟ از مناطق دیگه غیر از رایولا؟

آرگوت لحظه‌ای مردد ماندو سپس آهی کشید. بنظر می رسید دلش نمی‌خواهد در این باره حرف بزند ولی درنهایت گفت- نه. نیکولاس دیگه اجازه نداد به مردم آسیب بزنم... درعوض.. خودشو در اختیارم میداره

چشمان لوریانس در حدقه گرد شدو از شوک حرف آرگوت تمام مشکلات خودش را از یاد برد!

اخم کردو با انزجار گفت- اوه! پس برای همین هیچ وقت ازش جدا نمی‌شید و این همه بهش
علاقه دارید؟!!

نیکولاس غذای او بود!

چقدر رقت‌آور که تبدیل به یک غذای زنده میشدی تا موجودی هرازگاهی از خونت بنوشد!

لرد نیکولاس جداً سزاوار این ظلم نبود!

با عصبانیت از جا برخاست و به آرگوت پشت کرد تا برود

نمیخواست دیگر با او مواجه شود،

رمبیگ حق داشت که میگفت یک اهریمن هیچگاه نمیتواند بی‌آزار باشد!

هنوز قدمی برنداشته بود که صدای آرگوت را از پشت سر شنید:

آرگوت- این چیزی نبود که میخواستم دربارش حرف بزنم..

لوریانس بدون اینکه بیاستد یا بسوی او برگردد گفت- از اینجا برید و دیگه هیچ وقت برنگردید.

جنگل من پاکه، جای اهریمن نیست!

آرگوت- من... من...

و دیگر چیزی نگفت. لوریانس او را نمیدید ولی صدایش شکسته بود.

دیگر لحظه‌ای را از دست ندادو با سینه‌ای سنگین بسوی کوهستان قدم برداشت

پناه بر خدا، این دنیا چقدر دیگر می‌توانست ظالم باشد؟

لوریانس یکبار دیگر به وضوح میدید که در این دنیا تنها افرادی چون او و نیکولاس که عاری از زورگویی و خودخواهی هستند مورد ظلم قرار می‌گیرند و در عوض ستمگران بی‌دغدغه زندگی می‌کنند!

آنقدر آشفته و عصبی بود که سرش تیر می‌کشید

هوا رو به تاریکی می‌رفت، نگاهی به اطرافش انداخت

نمیخواست رمبیگ را صدا بزند،

هنوز باورش نمیشد چنین خیانتی به او کرده!

باینحال کمی بعد خرناس آرام او را از پشت خود شنید:

رمبیگ - حالت بهتر شد؟

لوریانس اخم کرد و دوباره بغض به زیر گلویش چنگ انداخت

همانطور به راهش ادامه داد و سعی کرد نسبت به رمبیگ بی‌توجه باشد

رمبیگ - لوریانس! با نادیده گرفتن من چی قراره درست بشه؟

پیش‌تر آمد تا با فاصله‌ای مناسب از سمت راست لوریانس و همپای او حرکت کند

لوریانس لب‌هایش را می‌گزید تا دوباره گریه نکند فشاری که برای کنترل بغض به خودش می‌آورد در او حس خفگی ایجاد می‌کرد!

رمبیگ - امیدوار بودم وقتی تنها شدی منطقی‌تر به رابطمون فکر کنی.. من هیچ کاره اشتباهی

نکردم خودتم اینو میدونی..

قدم‌های لوریانس سست شد و سپس ایستاد

او هیچ اشتباهی نکرده بود...

سرش را پایین گرفت و حرکت قطره اشک داغی را روی گونه‌اش حس کرد

رمبیگ بارها و بارها گفته بود نمیخواهد با او جفتگیری کند

بارها گفته بود لوریانس را به چشم جفت خود نمیبیند

او هیچ وقت چنین تاهدی نسبت به لوریانس نداشت،

ولی دانستن چنین چیزهایی به هیچ وجه تحمل این وضع را راحت نمیکرد!

رمبیگ از سمت راست تغییر جهت داد و سپس در مقابل او ایستاد

لوریانس سرش را پایین انداخته بود تا گریه‌اش را پنهان کند،

رمبیگ ابتدا مردد ماند، احتمالاً فکر میکرد ممکن است نزدیک شدنش عصبانیت لوریانس را

تشدید کند اما در نهایت با احتیاط پیش‌تر آمد

گردنش را کمی خم کرد و پیشانی پهنش را مماس با سینه‌ی رنجور لوریانس قرار داد

گرمایش بند دل او را پاره کرد و بغضش را سنگین‌تر

چقدر درناک بود وقتی فکر میکرد سیرا هم این گرما را حس کرده

سیرا هم مورد نوازش قرار گرفته، از عضو رمبیگ پُر شده و لذت برده!

از رمبیگی که فقط و فقط متعلق به لوریانس بود و نمیخواست با هیچکس دیگر تقسیمش کند!

خود را از رمبیگ عقب کشید و با لحنی ماتم زده گفت - تو بدن اونو دوس داری... ولی حتی هنوز

منو امتحان نکردی... شاید... شاید من بهتر باشم...!

رمبیگ بدون اینکه چیزی بگوید مثل همیشه صبور و رام گردنش را در مقابل لوریانس خم کرد و با کمی هل دادن او را به پشت خود هدایت کرد

لوریانس با جسمی خسته و قلبی شکسته بر پشت او خزید و مثل همیشه آنجا آرام گرفت

پاهایش در دوسمت پهلوی رمبیگ آویزان بود و سرش را هم بر گردن او خوابانده بود

رمبیگ شروع به حرکت کرد و لوریانس شروع به گلایه کردن!

لوریانس - هیچ وقت منو نمیخواستی.. هیچ وقت!... یادته اونشب چقدر گریه کردم، چقدر ازت

خواهش کردم باهم اونکارو بکنیم... ولی توی بی رحم...

چانه‌اش لرزید و بغض اجازه‌ی ادامه‌ی حرفش را نداد. رمبیگ در سکوت بسوی کوهستان پیش می

رفت و امیدوار بود لوریانس کم کم بهتر شود

لوریانس - ازت... ازت متنفرم رمبیگ.. ازت بدم میاد...

آنقدر به گریستن و گلایه کردن ادامه داد تا اینکه به غار رسیدند .

رمبیگ مثل همیشه با محبت و مطمئن بود

لوریانس را از خود پایین آورد و چنان در میان سینه‌اش دربر گرفت که با گرمای بدن قدرتمندش

آرام بگیرد

آنقدر او را نوازش کرد و صبورانه به گلایه‌هایش گوش داد تا زمانی که خستگی بر او غالب شد و در

آغوش رمبیگ به خواب رفت...

نیمه شب بود که با حرکت غیرعادی رمبیگ آهسته چشم گشود

او در حال لمس گونه‌ی لوریانس با گوشه‌ی پوزه‌اش بود

به گردن رمبیگ چسپیدو با خوابالودگی زمزمه کرد - چی شده؟

رمبیگ آرام در گوش او خرناس کشید- پسر ت از سر شب یکسر داره شیون میزنه.. نمیتونن
آرومش کنن، من صداشو میشنوم

بلافاصله خلسه‌ی خواب از او دور شد و سرجایش نشست:

لوریانس- مریض شده؟! اون که عصر حالش خوب بود!

رمبیگ- نمیدونم. میخوای ببرمت اونجا؟

لوریانس لحظه‌ای در تاریکی به چشمان کهربایی درخشان رمبیگ خیره ماند و سپس سرش را
پایین گرفت:

لوریانس- نه... پدرش اونجا کلی پزشک داره...

سپس درحالی که سعی داشت عادی بنظر برسد دوباره در سینه‌ی رمبیگ فرو رفت تا مثلاً بخوابد

رمبیگ- این چیزی نیست که لازم باشه تو بخاطرش شرمنده بشی

لوریانس واکنشی نشان نداد و درحالی که در دل نگران کودک بود خود را بخواب زد

رمبیگ کمی با پیشانی او را هل داد و گفت- تو تمام ماجرای که اتفاق افتاد هیچ وقت تو مقصر
نبودی، الانم حق داری نگران پسری باشی که بدنیا آوردی

نفس عمیقی کشید و همانطور که قلبش از این همه درک و محبت رمبیگ به نوسان افتاده بود
دوباره آرام سرجایش نشست

رمبیگ سر بزرگش را در آغوش ظریف لوریانس فرو برد و خرناس کشید- از کی تابحال قرار شده
منو تو از هم خجالت بکشیم؟

لوریانس او را به سینه‌ی خود فسرد و زمزمه کرد:

لوریانس - چطور ممکنه خجالت نکشم وقتی تو بخاطر من اینهمه عذاب کشیدی و اعتراض نکردی؟

رمبیگ بالحنی اطمینان بخش گفت - بخاطر تو نه، بخاطر خودم بود. برای اینکه دوباره سر پا بشی و کنارم بایستی.. چطور میتونم تورو از دست بدم و زنده بمونم؟

لوریانس برای لحظه‌ای به یاد سیرا افتاد و احساساتش به خشم آمیخته شد، دستانش را از دور گردن رمبیگ شل کرد و با اخم گفت - حتماً بخاطر علاقه‌ای که به من داشتی با سیرا جفت شدی! رمبیگ عقب نرفت و درعوض نسبت به نوازش او سماجت ورزید:

رمبیگ - تو برای من فرق داری لوریانس! مگه علاقه و وابستگی همش باید به جفتگیری ختم بشه؟!

لوریانس بالحنی حق به جانب گفت - نه رمبیگ مسئله فقط جفتگیری نیست! ولی سیرا و رابطه‌ی نزدیکی که باهاش داری تورو از من دور میکنه و درنهایت برای همیشه مال اون میشی...

صدایش گرفت و ساکت شد

فکر از دست دادن رمبیگ زجرآور بود!

رمبیگ از کنار او برخاست و همانطور که با اشاره‌ی سر به لوریانس می فهماند بر پشتش سوار شود خرناس کشید - بعد از گذشت هشت سال هنوز نمیدونی برام چه مفهومی داری.. بیا بالا..

لوریانس با اکراه خود را از پشت او بالا کشید

مهم نبود رمبیگ چقدر او را مطمئن کند، او درهرصورت تحمل وجود ماده‌ی دیگری چون سیرا را نداشت!

از تاختن رمبیگ به دل جنگل تا پیمودن مسیر بسوی قصر هکتور، تنها چند دقیقه‌ای طول کشید

رمبیگ با آن سرعت و هوشیاری وقتی در مسیرهای تاریک قلمرو پیش می‌رفت بیشتر لوریانس را نسبت به خود به طمع می‌انداخت

چطور میتوانست چنین موجود حیرت‌انگیزی را به دیگری بدهد؟

به محوطه‌ی چمن‌پوش پشت عمارت که رسیدند، دیگر خودش هم می‌توانست گریه‌ی شدید کودک را بشنود

جیغ‌هایش چنان عمیق بودند که لوریانس فکر کرد حتماً اکنون گلوی کوچکش به سوزش افتاده!

درحالی که از پشت رمبیگ پایین می‌پرید و نگاهش به عمارت بود زمزمه کرد- یعنی چش شده...

چند قدمی پیش رفت و سپس رو کرد به رمبیگ:

لوریانس - توهم با من می‌ای مگه نه؟

رمبیگ- اگه بخوای میام

اکنون که قدم زنان بسوی ایوان می‌رفت کمی مضطرب شده بود

نور مشعل‌های خوابگاه هکتور از پشت پرده‌ی ورودی ایوان به چشم می‌خورد لوریانس سایه‌ی دو مرد را در در اتاق میدید که در میان جیغ‌های گوش‌خراش نوزاد پیچ می‌کردند

به یکقدمی ایوان که رسید لحظه‌ای ایستاد و نگاهی به رمبیگ انداخت، بازوی راستش را روی گردن او انداخت و گفت- کنار من حرکت کن

رمبیگ همانطور که او خواسته بود از پهلو نزدیکش ماند و سپس لوریانس با صدایی کمی بلند گفت- هکتور...

حواسش به سایه‌ی دو مرد بود که با شنیدن صدای لوریانس سرشان را بسوی ایوان چرخاندند

لحظه‌ای بعد یکی از آن دو چند قدم سریع برداشت و به ایوان نزدیک شد

پرده را کنار زد و لوریانس، هکتور را در مقابل خود دید

چهره‌اش آشفته و نگاهش نگران بود

ناباورانه به او و رمبیگ نگریست و گفت- لوریانس!

لوریانس درحالی که سعی داشت از گوشه و کنار هکتور به داخل چشم بیندازد و کودک را پیدا

کند گفت- چی شده؟

همانموقع هکتور تعجب و حیرت را کنار گذاشت و درحالی که راه را برای ورود آنان باز میگذاشت

بالحنی ماتم زده گفت- نمیدونم! چند ساعته که یه بند جیغ میزنه نمیدونم چش شده..

لوریانس و رمبیگ وارد شدند

مرد دیگری که سایه‌اش را دیده بود نیکولاس بود،

بازوانش را درهم قفل کرده و اکنون کنار گهواره‌ی ماروین ایستاده بود

ندیمه و پزشک هم گوشه‌ای بودند و اکنون وحشت زده به رمبیگ می نگریستند

نیکولاس نگاهی به لوریانس انداخت و لبخند صمیمانه‌ای زد:

نیکولاس- نگران نباش لوریانس، چیزیش نیست فقط مادرشو میخواه

لوریانس درحالی که ناخواسته قدمهایش سریع شده بود بسوی گهواره رفت

هکتور نیز بدنبال او می آمد و توضیح میداد- پزشک میگه مریض نیس ولی هرکاری میکنیم آروم

نمیگیره!

نگرانی به وضوح در لحن و صدای هکتور پیدا بود

تعجبی نداشت، او برای متولد شدن این عتیقه‌ی کوچک زحمت زیادی کشیده بود!

لوریانس نگاهی به درون گهواره انداخت، صورت کودک از شدت گریه سرخ سرخ بود و تماشای بی‌تابی‌اش قلب او را بدرد آورد..

دست در گهواره برد و او را درآغوش گرفت

بی‌توجه به جیغ آزاردهنده‌اش سر در گریبان نوزاد فرو برد و بوسه‌ای آرام و طولانی به سرشانه‌ی ظریفش زد

گونه‌اش را مماس با گونه‌ی نرم و ملتهب کودک قرار داد و در گوشش زمزمه کرد- شش.. کوچولو... چیزی نیست، آرام باش...

همانطور که درحال نوازش کودک بود بسوی رمبیگ رفت و گفت- رمبیگ... مشکلی داره؟ رمبیگ پوزه‌اش را به جسم بی‌قرار کودک نزدیک کرد و او را عمیق بو کشید:

رمبیگ- سالمه، چیزیش نیست. بهش شیر بده

لوریانس همانطور که در مقابل رمبیگ و پشت به بقیه ایستاده بود سینه‌اش را از گوشه‌ای درآورد و اینبار کودک بدون اینکه نیاز به راهنمایی داشته باشد با ولع دهان کوچکش را به سینه‌ی مادر فشرد! رفتارشان چنان حریصانه و بی‌تاب بود که جگر لوریانس را آتش زد!

گویا مشکل همین بود چراکه بلافاصله آرام گرفت!

چنان غرق در مکیدن شیر بود که گویی جز آن دیگر هیچ چیز از این دنیا نمی‌خواهد

صدای نیکولاس را از پشت سر شنید که خطاب به هکتور گفت- دیدی مرد؟ بهت گفتم اینقدر نگران نباش، لارا هم وقتی کوچیک بود گاهی همینطور بی‌تابی میکرد... حالا بیاید بریم بیرون تا راحت به بچه شیر بده.

لوریانس پس از اینکه صدای قدم برداشتن و بازو بسته شدن در را شنید، با خیال راحت برگشت تا بسوی تخت برود

باید حدس میزد که هکتور هنوز آنجاست!

با اینحال به او توجهی نکرد و گوشه‌ی تخت نشست

تمام حواسش به شیر خوردن کودک بود و اگرهم سرش را بلند می کرد نگاهی به رمبیگ می انداخت که صبورانه گوشه‌ای منتظر لوریانس ایستاده بود

مدتی در سکوت گذشت تا اینکه هکتور گفت- نمیدونم چطور ازت تشکر کنم که اومدی..

لوریانس حرف او را برید- بخاطر کمک به تو نیومدم

هکتور با لحنی که کاملاً دلسوزی پدران در آن مشهود بود گفت- میدونم، ولی تو نمیخواستی درگیر کارای بچه بشی

لوریانس نیم نگاهی به او که سمت راست تخت ایستاده بود انداخت و گفت- هنوزم نمیخوام، ولی صدای جیغ زدنش نصف قلمرو رو بیدار کرده بود

هکتور لبخند زدو لحظه‌ای سرش را پایین انداخت، سپس با حالتی محترمانه گفت- به هر حال الان خداروشکر میکنم که اینجایی

لوریانس پاسخی به او نداد، حواسش جمع چیز دیگری بود!

صدای زوزه‌ی یک گرگ غریبه از اعماق جنگل به گوش می رسید

نگاهش به نگاه رمبیگ گره خورد

لوریانس- اون کیه؟

به زبان انسانها حرف میزد چراکه رفته رفته عصبی میشد. آیا سیرا بود که باکمال وقاحت زوزه می کشید و رمبیگِ او را فرا می خواند؟

رمبیگ درحالی که بسوی او پیش می آمد غرید- سیراست. منو صدا میزنه

اخم لوریانس بیشتر و بیشتر درهم رفت- نه!

باین حالتی که رمبیگ نزدیک میشد پیدا بود که میخواهد لوریانس را برای رفتن راضی کند

هکتور که شاهد برافروختگی لوریانس بود نگاهی به گرگ انداخت و با تردید گفت- هی... اگه مشکلی پیش اومده بچه رو بذار روی تخت... زخمی ش نکنین!

رمبیگ با چشمان درشت تاریکش نگاهی عمیق به لوریانس انداخت و گفت- اون میخواد یچیزی بهم نشون بده، درباره ی امنیت قلمرو

لوریانس همچنان بدبینانه به او خیره ماند بود

رمبیگ گونه ی او را با پیشانی اش نوازش کرد و گفت- مثل قبل بهم اعتماد داشته باش سپس به لوریانس پشت کرد و از ایوان خارج شد .

برای دقایق طولانی با پیشانی چین خورده به مسیر دور شدن رمبیگ خیره مانده بود

به خود لعنت می فرستاد که بخاطر کودک آنجاست و نمیتواند همراه رمبیگ برود!

خداراشکر میکرد که دروغ و دغلکاری در ذات گرگها جایی ندارد

گرچه همراه شدن رمبیگ با سیرا تلخ بود ولی وقتی او به لوریانس اطمینان میداد که نگران چیزی نباشد، قلبش تا حد زیادی سبک می شد

نگاهی به کودک انداخت که حین شیر خوردن در آغوشش بخواب رفته بود

لپ شفاف و تپش تقریباً نصف صورتش را تشکیل میداد!

پلکهای ظریفش بسته بود و لوریانس انشعابات باریک مویرگهای خون را بر آنها می دید
دهان نیمه بازش هنوز نوک سینه‌ی او را در حصار گرم و نرم خود گرفته بودند و باینکه خواب بود
حاضر نمیشد سینه‌ی مادر را رها کند

چشمان لوریانس بر ماروین کوچکش بود و ذهنش در دامنه‌های کوهستان حوالی رمبیگ و سیرا
می چرخید

هیچ نمی فهمید چرا در تمام این دنیا زندگی او باید اینهمه سردرگمی داشته باشد!

هکتور - چیزی بینتون پیش اومده؟

هکتور با فاصله و محتاطانه آنسوی تخت نشست. لحنش آرام و بی‌آلایش بود و بنظر نمی‌رسید
قصد نصیحت کردن یا طعنه زدن داشته باشد

لوریانس بدون اینکه به او بنگرد زمزمه کرد - نه.

هکتور فهمید او نمیخواهد در اینباره صحبت کند

چند لحظه‌ی سکوت کرد و سپس گفت - اگه خوابش برده ببرمش تو گهواره. بیشتر از این مزاحمت
نمیشم..

لوریانس درحالی که با انگشت شصتش دست کوچک ماروین را نوازش می کرد گفت - ولم نمیکنه،
میتروسم دوباره بیدار بشه

هکتور - باید عادت کنه

سرش را چرخاند و به هکتور نگریست

یک زنجیر باریک طلایی به گردن آویخته بود

ماه‌یچه‌های برآمده‌اش از گوشه و کنار جلیقه خودنمایی می‌کرد و گیسوان تیره‌اش بر شانه‌ها بود

لحظه‌ای نگاهشان باهم تلاقی کرد

چشمان کشیده‌ی جذاب هکتور بر چهره‌ی لوریانس غلطید، تا سرشانه‌هایش پایین‌ترین خرید و در نهایت بر سینه‌ی گرد بیرون افتاده‌ی او خیره ماند

آب دهانش را قورت داد و درحالی که نفس عمیقی می‌کشید سرش را پایین انداخت

از قرار معلوم عزمش را جزم کرده بود آنشب آقا باشد و گستاخی نکند!

لوریانس از جا برخاست و با قدمهایی آهسته بسوی گهواره رفت. ماندن در آنجا بیش از این جایز نبود!

کودک را با احتیاط از خود جدا کرد و سرجایش خواباند

چند لحظه‌ای همانجا ایستاد و درحالی که لباسش را مرتب میکرد به کودک نگریست تا مطمئن شود خوابیده است

سپس بدون اینکه نگاهی به هکتور بیندازد بسوی در ایوان رفت

هنوز یک قدم فاصله داشت که متوجه شد هکتور پشت سرش می‌آید .

هکتور- ممکنه بازم بهش سر بزنی؟

لوریانس ایستاد و پس از ثانیه‌ای مکث آرام گفت- نمیدونم، برام سخته به خونه‌ی کسی برگردم که میخواست رمبیگو بکشه

هکتور آهی کشید و بالحنی مطمئن گفت- من هیچ وقت نمیخواستم بکشمش... اون تیرا فقط برای متوقف کردن تو بود

لوریانس بسوی او چرخید و با اخم گفت- تو هر جوری که تونستی رمبیگ منو عذاب دادی! به گردن کلفتیت نناز لرد هکتور، اون بخاطر امنیت من سکوت کرده بود وگرنه تیکه تیکه کردن امثال تو براش کاری نداره...

هکتور مردمک چشمانش را در قاب چرخاندو باحالتی که سعی داشت لوریانس را آرام کند گفت- میدونم لوریانس، همه‌ی اینچیزارو میدونم... ولی الان درباره‌ی ماروین حرف میزنم نه مشکلات بین منو تو

لوریانس بلافاصله گفت- ماروین دقیقاً همون مشکل بین ماست که ظاهراً هیچ جوری قرار نیست رفع بشه! فقط روز به روز بیشتر رشد میکنه و قدمیکشه.. اون تنها دلیلیه که منو به دنیای کثیف انسانها وصل کرده

بنظر میرسید هکتور هیچ از این اظهار نظر تند لوریانس نسبت به پسرش خوشش نیامد چراکه او هم متقابلاً اخم درهم کشید و گفت- خوبه! اصلاً میخوای برای انتقام سگ مسخر...

لوریانس دیگر به او اجازه‌ی ادامه حرفش را نداد

عقدده‌ها و کینه‌های قدیم را در مچ دست راستش جمع کرد و با یک جهش مشت محکمی به صورت هکتور کوبید!

بلافاصله خون از بینی‌اش جاری شدو درحالی که دستش را درمقابل زخم صورتش گرفته بود متحیرانه به لوریانس نگریست

هکتور- چرا میزنی؟!!

لوریانس از میان دندانهایش غرید- چرا میزنم؟؟

و مشت دیگری نثار فک هکتور کرد و اینبار شدت ضربه‌اش آنقدری بود که او را به عقب براند!

هر دو درحین بحث جدل گوشه‌ی نگاهشان بسوی ماروین بود تا بیدارش نکنند

هکتور چند لحظه‌ای با پیشانی چین خورده مشغول کنترل خون بینی و گوشه‌ی لبش بود و در همان حین گفت - هیچ معلومه چه غلطی میکنی؟!

لوریانس انگشت اشاره‌اش را بسوی او بلند کرد و با جدیت گفت - فکر کردی دردش بیشتر از درد زخمای پشت رمبیگه؟ یادت که نرفته چطور با بی‌رحمی تیر بارونش کردی! حالا اینقدر گستاخ شدی که سگ خطابش میکنی؟! ... بی شرم!

این را گفت و با عصبانیت از در ایوان گذشت

خداراشکر هکتور دنبال او نیامد، اما پس از کمی پیش رفتن متوجه شد که نیکولاس آنجا حاشیه‌ی جنگل ایستاده .

بنظر می رسید که منتظر اوست!

انگشتانش بخاطر ضربات محکمی که به هکتور زده بود گزگز می کرد

همانطور که مچ دستش را کمی تاب میداد بسوی نیکولاس رفت

او گیسوان بلند طلایی‌اش را پشت سر بافته بود و قامت راست مردانه‌اش در آن ردای خوش‌نقش زربافت که در تاریکی شب کمی سوسو می‌زد جذاب بنظر می رسید

نگاهی به دست لوریانس انداخت و پرسید - درد میکنه؟

لوریانس درمقابل او ایستاد و گفت - یکم محکم زدمش، چیزی نیست

نیکولاس کوتاه و باوقار خندید .

مثل قبل صمیمی و خون‌گرم بنظر می رسید.

لوریانس در تاریکی نگاهی به چهره‌ی روشن او انداخت و گفت - منظر من بودید؟

نیکولاس سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و همانطور که اشاره میکرد لوریانس در کنارش بسوی مسیر جنگلی حرکت کند گفت-اره، میخوام باهات صحبت کنم

لوریانس لحظه‌ای مردد ماند و سپس همراه او قدم برداشت. از طرفی دلش نمیخواست باره دیگر یک انسان را وارد قلمرو کند و از طرف دیگر با حرفهایی که از آرگوت شنیده بود اکنون احترام و محبت خاصی نسبت به نیکولاس در قلب خود حس میکرد

نیکولاس-آرگوت همه چیزو درباره‌ی تو و رمبیگ به من گفت، درباره‌ی علاقه‌ای که تو بهش داری و اتفاقی که بینتون افتاده... امروزم اومده بود جنگل تا مثلاً یکم نصیحتت کنه...

درحالی که نگاهش به مسیر تاریک پیش رو بود و با تمأئینه قدم میزد، لبخند به لب گفت-اما نمیدونم تو بهش چی گفتی که اینطور بهم ریخته. ازم گوشه میگیره و شرم میکنه...

لحظه‌ای در سکوت گذشت و سپس ادامه داد-من نیومدم که نصیحتت کنم، حتی به آرگوت هم گفته بودم تو کارت دخالت نکنه ولی اون دلسوزتر از این حرفاست
اخم ریزی بر پیشانی لوریانس افتاد و زمزمه کرد-دلسوز..

کم کم از مسیر تنگ و تاریک خارج می‌شدند و به قسمت‌های خلوت‌تر جنگل می‌رسیدند که درختان قدری کنار رفته و نور مهتاب به زیبایی بر مسیر چتر می‌افکند

لوریانس-من به جناب آرگوت بی احترامی نکردم فقط خواستم که نسبت به آدما واقع بین باشن... بعلاوه، از قرار معلوم شمارو به چشم غذا می‌بینن و این خیلی دردناکه!

نیکولاس باره دیگر با صمیمیت خندید و سرجایش ایستاد

لوریانس هم ناچاراً متوقف شد و درمقابل او قرار گرفت .

نیکولاس درحالی که آستین دست راستش را با احتیاط بالا می‌کشید گفت-اره دردناک بنظر

میرسه

لوریانس با سردرگمی به او می نگریست نمیفهمید چرا نیکولاس در مقابل او آستینش را بالا می زند! تا اینکه لحظه‌ای دستش را بسوی لوریانس کمی بالا آورد

دو حفره‌ی عمیق ضعف‌آور بافاصله‌ای نزدیک درست روی شاهرگش دیده میشد و اطراف هر حفره را هاله‌ای کبود رنگ فرا گرفته بود

مو به تن لوریانس راست شد!

آنها جای دندان نیش خوناشام بودند!

لوریانس - اوه خدایا...

قلبش از دیدن آن حفره‌ها و تصور عذابی که نیکولاس برای هربار سیرا^ب کردن آرگوت می کشید، در سینه فشرده شد!

نگاه دلسوزانه‌ای به چهره‌ی نیکولاس انداخت. او آرام بود و لبخند محوی بر چهره داشت

نیکولاس - اوایل سخت بود، ولی حالا بعد از شیش سال دیگه بهش عادت کردم...

سپس درحالی که دوباره مچ دستش را می پوشاند ادامه داد - خداروشکر که آرگوت تا حدود زیادی روی عطشش کنترل داره! اون هر سه ماه یکبار به قدر احتیاجش ازم تغذیه میکنه ...

پس از اتمام کارش به چهره‌ی ماتم زده‌ی لوریانس نگریست و نفس عمیقی کشید:

نیکولاس - ببین لوریانس، چیزایی تو این دنیا هست که توضیحش خیلی سخته. مثل زخم دسته من، مثل عشقی که تو نسبت به رمبیگ داری...

لوریانس درحالی که سعی داشت باادب باشد و تندی نکند گفت - رمبیگ فرق داره! اون هیچ وقت تا حالا به من صدمه نزده...

نیکولاس هوشمندانه حرف او را برید و گفت - ولی تو ازش میخوای بهت صدمه بزنه!

لوریانس سکوت کرد و نیکولاس ادامه داد- مگه همینطور نیست؟ مگه تو نمیخواهی جفتش باشی؟
اگه اون به خواسته‌ی تو عمل میکرد معلوم نبود زیرش زنده بمونی یا نه!

نیکولاس بی‌پرده حرف می‌زد و از همین رو لوریانس با شرم سرش را به زیر انداخت

نیکولاس- آرگوت هیچ وقت نمیخواست به من صدمه بزنه درست مثل رمبیگ.. اما زندگی یه
خوناشام به خون وابسته‌ست! من هنوز فراموش نکردم که چطور از ذات خودش متنفر بود و
میخواست از تشنگی بمیره، این خودم بودم که اصرار کردم از خونم بنوشه و زنده بمونه....

با انگشت اشاره‌اش چانه‌ی لوریانس را لمس کرد و آرام سر او را بالا آورد

چشمان سبز صمیمی‌اش اکنون آمیخته به غمی سنگین بود

نیکولاس- هر بار که خونمو مینوشه از منم بیشتر زجر میکشه ولی نمیتونه این وضو تغییر بده.
حاضره بمیره ولی دیگه اینکارو نکنه... اما چطور؟ اگه اون بمیره من چطور میتونم زندگی کنم؟
میدونی لوریانس، منو تو خیلی شبیه همیم... میدونم که تو هم بدون رمبیگ نمیتونی زندگی
کنی..

لحظه‌ای مردد ماند و سپس ادامه داد- منو آرگوت، اوایل آشنایی مون یدفه باهم خوابیدم..

چشمان لوریانس در حدقه گرد شد و ابتدا فکر کرد اشتباه شنیده است!

لوریانس- چی؟!؟

حیرت زده به نیکولاس چشم دوخت و من و من کنان گفت- چیکار... چیکار کردین؟!؟

نیکولاس سرش را پایین گرفت و برای چند لحظه ساکت ماند. بنظر میرسید برای شرح دادن این
موضوع با خود کلنجار می‌رود ولی درنهایت دوباره به او نگریست و گفت- درست شنیدی، باهم
خوابیدیم

معددهی لوریانس از تصور عشقبازی دو مرد تنومند چون نیکولاس و آرگوت بهم پیچید و اخمه‌ایش از انزجار درهم رفت:

لوریانس - این دیگه چجور شه!

نیکولاس که گویا انتظار چنین واکنشی را داشت لبخند زد و گفت - همچین چیزی غیرمنطقی بنظر میرسه نه؟

لوریانس ناخواسته ابرو بالا انداخت و پاسخ داد - اچه چطور ممکنه ...

نیکولاس بلافاصله حرف او را تایید کرد - دقیقا موضوع همینه لوریانس! عشقبازی دوتا مرد همونقدر غیرمنطقیه که رابطه‌ی گرگ با یه انسان!

باید فکرش را میکرد که او از بیان این حرفها میخواهد به همین موضوع برسد

آهی کشید و باکلافگی گفت - شما گفتین نمیخوااین نصیحتم کنین ..

نیکولاس حرف او را برید - گوش کن لوریانس، تنها منطق پشت رابطه‌ی بین منو آرگوت، و علاقه‌ای که تو به رمبیگ داری، عشقه. اما عشق گاهی میتونه آدمو به اشتباه بندازه ...

نیکولاس نفس عمیقی کشید و از لوریانس خواست دوباره به مسیر ادامه دهند و سپس گفت - منو آرگوت خیلی همدیگرو دوست داشتیم .. اونقدر زیاد که حتی نمیدونستیم داریم چیکار میکنیم! زمانی به خودمون اومدیم و دیدیم لخت روی تختیم .. به آرگوت گفتم هی ما داریم چیکار میکنیم؟ ولی اونم مثل من سردرگم بود!

در این لحظه همانطور که قدم میزدند نیکولاس بازوی راستش را دور شانه‌ی لوریانس گذاشت و با لحنی دلسوز و برادرانه گفت - این چیزیه که داره برای تو هم اتفاق میفته ... درست مثل منو آرگوت، تو هم اونقدر رمبیگو دوست داری که نمیدونی داری چیکار میکنی!

اگه منو آرگوت باهم خوابیدیم دلایلش این نبود که خیلی برای هم جاذبه‌ی جنسی داشتیم یا... یا چمیدونم لمس بدن مردا برامون لذت بخش تره.. دلایلش عشق بودا... ما فقط دنبال راهی بودیم که اونقدر بهم نزدیک بشیم تا هیچکس نتونه از هم جدامون کنه

سپس در حین حرکت نیم نگاهی به لوریانس انداخت و پرسید- دلیل تو هم همینه نه؟

لوریانس که هنوز شوک زده و سردرگم بود گفت- من فقط نمیخوام از دستش بدم... رابطه‌ی اون با سیرا باعث جداییمون میشه..

نیکولاس- کاملاً میفهمم چه حسی داری.. منو آرگوت نمیخواستیم به ازدواج فکر کنیم چون زنا میتونستن باعث بشن از هم جداشیم.. بنابراین خودمون اون نقشو برای هم پُر کردیم... برای اینکه هیچکسه دیگه نتونه وارد خلوتمون بشه! حالا تو، اینقدر رمبیگو دوست داری که میخوای جفتش بشی و اطمینان پیدا کنی که کسی نمیتونه ازت جداش کنه

لوریانس با افکاری مغشوش نوار گیسوانش را پشت گوش فرستادو پرسید- چطور...ازدواج کردین؟

نیکولاس شانهای بالا انداخت و گفت- سخت بود! اما درنهایت تسلیم رسم و رسومات دربار شدم..

آرگوت بهم دلداری میداد ولی من با چشمام میدیدم که اونم نگرانه. اینجوری بود که...

خنده‌ی کوتاهی کرد و ادامه داد- تا یک هفته زخم تنها میخوابید من اصلاً نزدیکش نمیشدم.

آرگوت میگفت هرشب صدای گریه‌ش رو میشنوه، میدونی هیچ ازش خوشم نمی‌اومد... اما

درنهایت اون اتفاق افتادو...

در این لحظه سکوت کردو ایستاد. بنظر می رسید نمیخواهد از آن جلوتر برود. لوریانس یکبار دیگر

درمقابل او قرار گرفت و منتظر شنیدن پاسخ سوالش ماند. نیکولاس بازوانش را درهم گره زدو رو

به لوریانس گفت- ببین لوریانس، نمیخوام زیادی وارد جزئیات بشم ولی اینو بگم که من الان زخم

دوس دارم، درعین حال منو آرگوت همیشه کنار هم هستیم و برخلاف تصورم زخم هیچ وقت باعث

جدایمون نشد.. لارا که بدنیا اومد آرگوت حتی بیشتر از من مشتاق بود و با تمام وجود بر اش
پدری کرد.. حرفم اینه که الان توی زندگی من همه چیز جای درستش قرار گرفته

در این لحظه با دست راست شانهای لوریانس را صمیمانه لمس کردو با لحنی اطمینان بخش
گفت- باید این دوران رو بگذرونی اما مراقب باش عشق تورو به اشتباه نندازه.. آرگوت میخواست
همینو بهت بگه.

لوریانس پاسخی به او نداد و تنها به لبخندی بسنده کرد. هضم حرفهای نیکولاس برایش دشوار
بود چراکه او نسبت به رمبیگ احساساتی قوی داشت، بااینحال سوالات زیادی در ذهنش ایجاد
شده بود و از پرسیدنشان شرم می کرد

به همین خاطر ترجیح داد در سکوت و با لبخندی گرم نیکولاس را بدرقه کند

هر دو هنوز همانجا ایستاده بودند که متوجه حرکتهایی از سمت راست خود شدند

سرهایشان به آنسو چرخید و لحظه‌ای بعد رمبیگ و سیرا در کنارهم از لابه‌لای درختان بیرون
آمدند

لوریانس بلافاصله اخم کردو رمبیگ که حواسش به او بود کمی از سیرا فاصله گرفت

نیکولاس- سیرا اونه؟

نیکولاس چند لحظه‌ای را صرف تماشای گرگ سفیدی که ظاهری آشفته داشت و که کمی دورتر
ایستاده بود کردو سپس رو به لوریانس گفت- خیلی خوشگله!

لوریانس از تعریف او خوشش نیامد و خود را مشغول نوازش گردن رمبیگ نشان داد.

رمبیگ- لوریانس، اتفاقات بدی قراره بیفته

لوریانس به چشمان درخشان او نگریست و گفت- چی شده؟

رمبیگ هنوز پاسخی به او نداده بود که نیکولاس گفت- من دیگه برمیگردم به قصر، به حرفام فکر کن

لوریانس بسوی او سر تکان دادو محترمانه گفت- ممنونم لرد نیکولاس

نیکولاس لبخندی زدو همانطور که بسوی مسیر بازگشت قدم بر میداشت گفت- و درضمن، دیگه به اهریمن من طعنه نزن!

لوریانس پوزخندی زدو رو به بلندی‌های تاریک درختان گفت- فرکا (ferka) اونجایی؟ صدای هو هوی جغدی از میان تاریکی به گوش رسید.

لوریانس- همراه لرد نیکولاس برو و مطمئن شو مسیر برگشت رو درست میره

فرکا بال‌هایش را باز کردو با سبکی خاصی بسویشان سرازیر شد. جغدها در شب دیدبان‌های بینظیری بودند و آنقدر استادانه بال میزدند که حتی گوشهای تیز رمبیگ از شنیدن صدای بال زدنشان عاجز بود!

پس از اینکه نیکولاس و فرکا به قدر کافی دور شدند،

نگاه دقیقی به رمبیگ انداخت و پرسید- کجا رفتی؟

رمبیگ با لحنی خشمگین غرید- سیرا اون مهاجرا رو به من نشون داد، جمعیتشون فراتر از حد تصویره تقریباً به بزرگی یه شهرن!

لوریانس با لحنی شتاب زده پرسید- چقدر فاصله دارن؟

رمبیگ- از ما دورن و چون زنو بچه همراهشونه سرعت حرکتشون خیلی پایینه. چند ماه طول میکشه تا برسن

لوریانس با کلافگی دست به کمرش زدو آهی کشید:

لوریانس - مطمئنی مقصدشون اینجاست؟!

رمبیگ با جدیت خرناس کشید - فقط قلمرو جنگلی از انسانها خالیه و گرنه مناطق اطراف که از سکنه پره! امکان نداره سابجیک یا رایولا اینهمه مهاجر پذیرن. مسیر اونا مستقیم به طرف ماست!

لوریانس غرولندکنان گفت - موجودات مزاحم از جنگل من چی میخوان ..

نگاه نگرانش را به اطراف چرخاند ...

در آن تاریکی بوی ناب جنگل را استشمام کرد

تصور اینکه روزی این بهشت وحشی کهن بدست انسانها ویران شود او را دیوانه میکرد!

همانطور که حریصانه سیاهی محض جنگل را می کاوید خرناس آرام رمبیگ در اطرافش طنین افکند:

رمبیگ - این قلمرو قرنهایست که میزبان هفده خاندان اصیله، شک ندارم که ورود انسانها باعث انقراض این هفده نژاد میشه ...

لوریانس نفس عمیقی کشید و با قاطعیت گفت - ما نمیذاریم این اتفاق بیفته، متحد میشیم و میجنگیم!

رمبیگ به او نزدیکتر شدو برای لحظاتی پیشانی پهنش را مماس با پیشانی لوریانس قرار داد. آنها آلفاهای این قلمرو بودند خشم و آشفتگی ایشان نسب به مهاجمان فراتر از حد تصور!

مدتی در سکوت گذشت و درنهایت لوریانس خطاب به رمبیگ زمزمه کرد - بیا بریم

تازه برای برگشتن به غار قدمی پیش گذاشته بود که رمبیگ گفت - من امشب پیش سیرا میمونم

موجی از تحیر و خشم از سرتاپای لوریانس گذشت و فوراً نگاه تیزش را به سیرا دوخت:

لوریانس - یعنی چی؟!

سیرا کمی بی قرار بنظر می رسید و باینکه سکوت کرده بود سر جای خود بند نمیشد

حدس‌هایی زده بیش از پیش متنفر و منزجر شد

درحالی که اخم درهم کشیده بود خطاب به رمبیگ پرسید-اون تو دوره‌ی فحل؟؟

رمبیگ خط نگاه لوریانس را دنبال کردو لحظه‌ای بی‌تابی سیرا را از نظر گذراند:

رمبیگ- درسته، روزه یازدهم فحل.. اون به من احتیاج داره لوریانس

توضیحات:

(اصطلاح «فحل» به دوره‌ای اطلاق میشه که ماده تمایل شدیدی برای جفت‌گیری با نر داره.

فحل در گرگهای ماده فقط یکبار در سال اتفاق میفته و اونقدر شدیدیه که ممکنه ماده با هر نری

که دورو برش بود جفت‌گیری کنه !

دوره‌ی فحل ده تا چهارده روز طول میکشه که در ده روز اول حیوان خونریزی (پریود) داره و بویی

از خودش منتشر میکنه که نرها رو از نقاط مختلف بسمت خودش میکشونه. ماده از روز دهم تا

چهاردهم فحل که خونریزی کم و یا قطع شده به نر اجازه‌ی جفت‌گیری میده.)

رمبیگ-اره. روزه یازدهم فحل.. اون به من احتیاج داره لوریانس

خنده‌ای عصبی سردادو با بدخلقی رو به رمبیگ گفت:

لوریانس- که اینطور! پس فقط محض رضای خدا میخوای بهش کمک کنی!

چهره‌ی رمبیگ درهم رفت و با جدیت گفت- کدوم کمک؟ من اونو دوس دارم لوریانس !

لحن قاطع رمبیگ مثل یک خنجر در قلب لوریانس فرو رفت! شانه‌اش از خشم لرزید خواست به سیرا هجوم ببرد ولی رمبیگ با گردن به او ضربه زد و محکم به عقب هل داد!

ضربه‌اش آنقدر غافلگیر کننده بود که لوریانس از پشت بر زمین افتاد...

شوک و حیرت او از برخورد خشن رمبیگ آنقدر شدید بود که حتی نتوانست از جا برخیزد!

برساعدهش تکیه زد و با چشمان در حدقه گرد شده به رمبیگ خیره ماند!

باورش نمیشد! باور نمی‌کرد بخاطر سیرا چنین رفتاری با او کرده باشد

رمبیگی که همیشه و همیشه پشتیبانش بود و برای محافظت از او در مقابل تمام دنیا می ایستاد،

اکنون بخاطر یک ماده او را زمین زده بود!

برای لحظاتی طولانی با سینه‌ای منجمد به رمبیگ چشم دوخته بود تا اینکه سیرا او را بسوی خود فرا خواند

رمبیگ به لوریانس پشت کرد و سردر گریبان سیرا فرو برد و کمی بعد رو به تاریکی وسیع جنگل بلند غرید

به این ترتیب به حیوانات ریز و درشتی که در سایه‌ها پنهان بودند هشدار داد از آنجا دور شوند تا او و جفتش باهم خلوت کنند

در آخر نگاهی به لوریانس انداخت و خرناس کشید- امشب منو به حال خودم بذارو برو. سپیده دم برمیگردم..

نالهی پرنیاز و شتاب زده‌ی سیرا باعث شد رمبیگ اندک توجهی را هم که به لوریانس داشت از دست بدهد و غرق در بوییدن او شود!

میدانست معطلی رمبیگ و سیرا بخاطر حضور اوست ولی چطور می توانست برود و پاره‌ی قلبش را
آنجا برای دیگری باقی بگذارد؟

چطور میتوانست تن داغ و نطفه‌های ارزشمند او را به سیرا واگذارد..

ولی گویا رمبیگ انتخاب خود را کرده بود و میخواست سیرا ماده‌ای باشد که توله‌هایش را متولد
می‌کند!

چقدر دردناک و غیرقابل تحمل..

چانه‌اش لرزید و اشک از چشمانش جاری شد

سپس با صدایی خفه و لحنی ملتمسانه گفت- نه رمبیگ... خواهش میکنم!.. خواهش میکنم
اینکارو نکن...

و اینبار بجای اینکه رمبیگ پاسخی بدهد پوزه‌ی سیرا از خشم و بی‌تابی چین خورد و خطاب
لوریانس غرید- آلفا لوریانس، داری شأن و احترام خودتو از دست میدی!

باره دیگر قلبش تیر کشید!

دیگر چه چیز قرار بود زیر سوال برود؟

درحالی که با بغضش درگیر بود و کمی تلو تلو میخورد از جا برخاست

چند قدمی را عقب عقب رفت و هرکاری میکرد نمیتوانست از رمبیگ چشم بگیرد

از رمبیگی که چنان غرق در نوازش سیرا بود که بنظر می‌رسید دیگر هیچ چیز از لوریانس در
خاطرش نیست!

بر روی دوپای قدرتمند عقبش بلند شد و دو دستش را بر پشت شانه‌ی سیرا ستون کرد

رانهایش را با شور و اشتیاق بسوی زنانگی پر حرارت سیرا پیش کشید تا عضوش را به مقصد برساند...

آنجا چکار میکرد؟

میخواست بماند و شاهد این فاجعه باشد؟

انگشتانش کرخت شده و زانوهایش می لرزیدند

درحالی که نفس نفس میزد پلکهایش را بهم فشرد و از آنها رو برگرداند

اهمیت نداد پاهایش چقدر ناتوانند، نگاهی به مسیر تاریک رو به رویش انداخت و شروع کرد به دویدن...

ذهنش پر بود از تصاویر جفت گیری رمبیگ و سیرا که ناخواسته پیش چشمانش سرازیر می شدند

هرچه در تاریکی پیش می رفت و هرچه مسیرهای پر پیچ و خم را دیوانه وار می دوید باز هم این تصاویر آزار دهنده او را رها نمی کردند

دیگر تمام شده بود!

سیرا باردار میشد و با متولد کردن چند توله برای همیشه رمبیگ را به خود وابسته میکرد!

این یک قانون همیشگی بود که گرگها هیچگاه جفت خود را عوض نمی کردند

بر او مسجل شد که دیر یا زود رمبیگ را از دست خواهد داد!

بی وقفه دوید و دوید تا اینکه در مسیرش مستقیم در آب چشمه‌ی گوزن‌ها فرو رفت

آن چشمه قرن‌ها بود که می جوشید و اکنون برکه‌ی پر آب بزرگی هول خود تشکیل داده بود

آب، سرد بود و او هم همین را میخواست

انجماد!

میخواست یخ بزند و دیگر هیچ چیز را حس نکند

ولی زود فهمید این سرما برای خاموش کردن آتش درونش کافی نیست

تصاویر و جملات آزار دهنده از سرش خارج نمیشدند!

از تحقیرهای دوران کودکی تا اتاق‌های کثیف فاحشه خانه

از نامهربانی‌های پدر تا هرزگی‌های مادر

از زورگویی‌های هکتور تا تجاوزهایش

در تمام این زندگی نکبت، جنگل و گرگها تنها اتفاق خوب عمرش بودند

که آنهم می‌رفت تا به خاطره‌ی دردناک دیگری تبدیل شود...

شقیقه‌هایش را محکم فشرد و تمام قد در آب فرو رفت

چشمانش به تاریکی مرموز و سیال زیر آب دوخته شدند

امواج ضعیف ساطع شده از نقطه‌ی جوشش چشمه نواهای سنگینی را به پشت گوشش می‌فرستاد

و او را در رخوتی خاص فرو میرد...

فضای ساکن زیر آب چنان او را در خود دفن کرده بود که حس می‌کرد وارد دنیای دیگری شده

درخود میل شدیدی برای متلاشی شدن در آن فضا میدید

میخواست ذرات بدنش در آن رخوت نیست و نابود شوند و این دردها از میان بروند..

اگر نه در دنیای انسانها و نه در دنیای وحشی جایی برای او نبود، پس در این جهان لعنتی چه

میکرد؟

او جداً یک تکه‌ی اضافی بود.

نفسی در سینه حبس نکرده بود و درنهایت جریان آب جسم سبک او را بالا کشید...

درحالی که با دستو پای وارفته در سطح آب معلق مانده بود نگاهش به گستره‌ی بیکران آسمان
شب گره خورد

به ماه و ستارگان درخشانش..

به دنیای دور از زمین که شاید عاری از درد و رنج بود

آیا مرگ میتواندست او را به آسمانها بفرستد؟

-آلفا لوریانس، آشفته بنظر میرسی

نیازی نبود نگاهی به صاحب صدا بیندازد تا او را بشناسد

خرناس‌های باوقار جیتاک (jitak) را میشناخت

شیرکوهی جذابی که لوریانس وقتی تنها ۱۲ سال داشت با او جنگید

لوریانس با لحنی سرد و ساکن زمزمه کرد- اومدی به محدوده‌ی گوزنا

جیتاک- امیدوار بودم در چنین حالتی منو بازخواست نکنی

لوریانس با همان حالت قبلی گفت- منو رمبیگ بارها تکرار کردیم که شکار اصیل‌زاده‌ها ممنوعه.

از این محدوده برو بیرون

با تلفظ نام رمبیگ بار دیگر قلبش فشرده شد

یعنی او اکنون در چه حالی بود؟

چقدر دیگر قرار بود طول بکشد؟

مبادا سیرا درحین عمل جفتگیری بر او سخت میگرفت

ماده‌ی قدرتمندی چون سیرا چقدر طولانی و محکم عضو او را در درون خود قفل می‌کرد؟

آیا این برای رمبیگ دردناک بود؟

و او چرا بجای اینکه نسبت به رمبیگ خشمگین و متنفر باشد چنین نگرانی‌های احمقانه‌ای داشت؟

خرناس آرام جیتاک بار دیگر او را بخود آورد:

جیتاک- بنظر نمیرسه گله گرگای خاکستری قصد رفتن داشته باشن، آلفا لوریانس برای تثبیت رهبری با سیرا می‌جنگه؟

لوریانس کمی در آب جابه‌جا شد و سپس به جیتاک که لب برکه ایستاده بود نگریست

دو دندان نیش خمیده‌اش از آرواره بیرون زده بود و چشمانش در تاریکی می‌درخشید

لوریانس- اگه لازم باشه بله. قطعاً می‌جنگم

جیتاک سرش را باحالت خاصی تکان داد و غرید- شک ندارم که پیروز میشی. من جسارت و شهامت تورو سالها پیش دیدم، که قطعاً اگه این شهامت در درونت نبود جنگل تورو در خودش نمی پذیرفت

لوریانس با جدیت گفت- با این حرفا نمیتونی بودنت در منطقه‌ی ممنوعه رو توجیه کنی جیتاک

جیتاک- من برای شکار به اینجا نیومدم، غرش رمبیگ رو شنیدم و فهمیدم با سیرا خلوت کرده.

بوی تورو دنبال کردم تا بهت اعلام وفاداری کنم آلفا لوریانس. حتی اگه جفت رمبیگ نباشی، من

هنوز تورو آلفای جنگل میدونم نه سیرا رو

لوریانس مدتی در سکوت به او خیره ماند تا اینکه جیتاک به عقب چرخید و از آنجا دور شد

آهی کشید و سرش را به زیر افکند

نگاهی به انعکاس ماه در سطح رقصان برکه انداخت و یکبار دیگر در آب فرو رفت...

سرما و سکوت برکه نه تنها باعث آرامشش نشد بلکه او را بیشتر به یاد تنهایی‌اش می انداخت

از آب درآمد و کمی همان اطراف بی هدف قدم زد

بامداد هم به سرآمد و آسمان رفته رفته روشن شد

درختان هلو و انگور حاشیه‌ی برکه هنوز پر از میوه بودند ولی او ابداً اشتها نداشت

دوباره به برکه نزدیک شد و لب آب نشست

بالینکه سپیده دم بی‌نهایت سرد بود پاهایش را در آب انداخت

به انعکاس تصویرش در سطح برکه نگریست..

صورتش کبود و بی‌روح بود

همانطور باافکار مشوش به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود که وزش سبک و گرمی را بر پشت کتفش

حس کرد

بلافاصله به عقب چرخید و رمبیگ را پشت سر خود دید

رمبیگ- بدنت داره یخ میزنه

لوریانس اخم کرد و دوباره بسوی برکه برگشت

او چطور جرأت کرده بود باکمال وقاحت نزد لوریانس برگردد؟

با لحنی تند و کنایه آمیز رمبیگ را خطاب کرد- خوش گذشت؟

رمبیگ از سمت راست او پیش آمد و همانطور که کنارش بر روی دوپا می‌نشست غریب- خسته
لوریانس. بلند شو، باید برگردیم...

اخم‌های لوریانس بیشتر درهم گره خورد و گفت- برو پیش سیرا بخواب چرا اومدی دنبال من؟ فکر کردی به تو و اون ماده‌ی دزدت اجازه میدم هر جور که میخواین تحقیرم کنین؟؟

رمبیگ از پهلوی او نزدیکتر شد تا بدنش با بدن لوریانس تماس بماند و کمی او را گرم کند

اما لوریانس هر لحظه با یادآوری بی‌محلای‌های رمبیگ خشمگین‌تر میشد از همین رو محکم او را هل داد و از کنار خود پس زد!

لوریانس- برو گمشو نمیخوام ببینمت! تو اونقدر بی‌شرمی که جلوی چشمای من رفتی رو سیرا!

رمبیگ که اکنون یکقدم از او فاصله گرفته بود خرناس کشید- واقعا جوهره دیگه‌ای میشد تورو از اونجا دور کرد؟! لوریانس به خودت بیا، تو حق نداری منو سرزنش کنی!

لوریانس نگاه تیزی به او انداخت و شانهاش از خشم لرزید:

لوریانس- از اینجا میرم! از این جنگل لعنتی میرم و تو با سیرای عزیزت خوش باش...

رمبیگ با جدیت غریب- هر جای این دنیا که بری من به راحتی بوی بدنتو ردگیری میکنم. هیچ وقت نمیتونی از من خلاص بشی

لوریانس فریاد کشید- چرا؟! چرا باید دنبالم بیای؟؟

رمبیگ نگاهی عمیق به خشم و آشفتگی او انداخت و باحالتی سرزنشگرانه گفت- هیچ معلومه

چی داری میگی؟ چرا منو تو باید بخاطر وجود سیرا از هم جدا بشیم؟!!

چانه‌ی لوریانس از بغض لرزید و درحالی که هنوز اخم به چهره داشت اشکی از چشمانش جاری

شد

ضربه‌ای به سینه‌ی خود زدو تاکید کرد- چون من اینجوری میخوام! نمیتونم فراموش کنم دیشب
چطور بهم پشت کردی...

رمبیگ- تو چاره‌ی دیگه‌ای برام باقی نداشتی! وقتی مثل یه بچه لج میکنی نمیدونم چطور باید
قانعت کنم

این دومین بار بود که عشق او را لجاجت می نامیدند!

یکبار هکتور و اکنون هم رمبیگ

شاید هم آنان مقصر نبودند بلکه این در ذات همه‌ی نرهای دنیاست که درمقابل درک احساسات،
کور باشند!

رمبیگ- لوریانس...

او باره دیگر محتاطانه به لوریانس نزدیک شدو با غرشی آرام گفت- فقط بگو مشکل اصلی چیه؟
چرا نمیتونی سیرا رو تحمل کنی؟

لوریانس اشک دیگری را نیمه‌ی راه پایین غلطیدن از گونه‌ی خود گرفت و با بدخلقی گفت- اون
میخواه تورو از من بگیره!

رمبیگ بلافاصله گفت- اون نمیخواه اینکارو بکنه! اصلا اگه همچین قصدی داشت من حتی
نزدیکش نمیشدم، تو اونو نمیشناسی...

لوریانس اینبار با مشت‌های گره شده سر او داد کشید- ولی دیر یا زود این اتفاق میفته! تو داری
باهاش جفت گیری میکنی و ازش لذت میبری، نطفه‌ت رو بهش میدی و اون توله‌هاتو بدنیا میاره
با این وضع دیگه من چه جایی تو زندگیتم دارم؟! تو خواه ناخواه جذبه اون میشی..

رمبیگ که اکنون رگه‌هایی از خشم در لحنش ظاهر میشد غریب- پس به من اعتماد نداری

لوریانس بر حرف خود اصرار ورزید- این غریزه‌ست رمبیگ غریزه! تو نمیتونی با اطمینان دربارش
حرف بزنی

رمبیگ با پوزه‌ی چین خورده به او نزدیکتر شد، آنقدر که تنها یک وجب با لوریانس فاصله داشت:

رمبیگ- حالا تو از من چی میخوای لوریانس؟ چی رضایت میکنه؟

لوریانس نفسش را در سینه حبس کرد و درحالی که به چشمان او خیره بود گفت- انتخاب کن،
من یا سیرا

رمبیگ لحظه‌ای مکث کرد و سپس مأیوسانه کمی عقب رفت. نگاهش را به برکه دوخت و گفت-
چطور میتونی این حرفو بزنی؟ تو و سیرا هرکدوم جایگاه متفاوتی دارین..

صدای لوریانس از هجوم بغض لرزید و با حرص گفت- و چرا من نمیتونم جایگاه سیرا رو داشته
باشم؟ چرا من نمیتونم جفتت باشم؟

رمبیگ بدون اینکه بسوی او بنگرد آرام گفت- بس کن لوریانس.. اصلا نمیفهمی چی داری میگی!

لوریانس سرش را پایین گرفت و گلوی سنگین خود را لمس کرد

چرا عشق و علاقه‌ی او برای رمبیگ قابل درک نبود؟

مدتی در سکوت با خود کلنجار رفت و سپس زمزمه کرد- بخاطر هکتوره؟ چون.. چون اون قبلا
جسم منو تصاحب کرد...

بغضش را قورت داد و در ادامه گفت- چون اون شب بوی منو حس کردی و فهمیدی از هکتور
تحریک شدم؟ تو منو نبخشیدی؟ .. برای همین نمیخوای...

رمبیگ حرف او را قطع کرد و گفت- چطور به همچین نتیجه‌ای رسیدی؟

لوریانس با فورانی ناگهانی دستانش را در گیسوان سرد نمدارش فرو برد و با حرص گفت- چون تا قبل از اینکه اون عوضی سرو کله‌ش پیدا بشه ما هیچ مشکلی باهم نداشتیم!!

رمبیگ تاکید کرد- ما هنوزم هیچ مشکلی باهم نداریم لوریانس! تو رابطه‌ی منو سیرا رو از زاویه‌ی نادرستی میبینی

سر چرخاندو نگاه دقیقی به رمبیگ انداخت

به پوزه‌ی خوش‌تراش و چشمان نافذش

به جسه‌ی بزرگ و ماهیچه‌های قدرتمند سینه‌اش

به مخمل سیاه و یکدست بدنش که اکنون در تابش طلوع صبحگاهی می‌درخشید

گرمای اطمینان بخش آغوش او را به یاد آورد و نوازش‌های خیس زبانش...

چطور میتوانست اینها را با دیگری شریک شود و تاابد در اضطراب از دست دادنش دستو پا بزند؟

مدتی به رمبیگ خیره ماندو سپس آرام گفت- چطور تحمل کنم تو سیرا را دوست داشته باشی،

بغلش کنی.. نوازشش کنی ..

رمبیگ- بهش حسادت میکنی؟

لوریانس اخم ریزی کردو گفت- اسمشو هرچی که میخوای بذار.. ولی اگه اونو انتخاب کنی من از

اینجا میرم

دروغ میگفت .

نمیخواست برود، مقصودش این بود که حساسیت رمبیگ را برانگیزد و موفق هم میشد

رمبیگ خشمگین بسوی او برگشت با حالتی که پیدا بود از بهانه تراشی‌های لوریانس به تنگ آمده

غرید- اینقدر حرف از رفتن نزن!

لوریانس با پیشانی چین خورده سرش را تکان داد و گفت- جوری تظاهر نکن انگار خیلی برات مهمه! اگه یذره بهم اهمیت میدادی قبل از جفت شدن با سیرا لااقل یدفه منو امتحان میکردی! رمبیگ- مشکلات همینه درسته؟ تمام این بهانه‌ها و رفتارای عجیب، همش بخاطر اینه که فکر میکنی من بدن سیرا رو به بدن تو ترجیح میدم ..

لوریانس با حرص حرف او را برید- مگه غیر از اینه؟!!

اونقدر از بدن من بیزاری که یبارم نخواستی...

ناگهان رمبیگ با چهره‌ای درهم رفته از خشم بسوی او خزید و یقه‌ی لباس تیره‌ی لوریانس را که از چرم طبیعی بود با آرواره‌های قدرتمندش گرفت و به عقب کشید

لوریانس را کامل از آب برکه درآورد و روی چمن‌ها رها کرد

لوریانس- آه.. چیکار میکنی!

رمبیگ درحالی که باحالتی خاص هول او در حرکت بود غرید- مگه همینو نمیخواستی؟ همینجا انجامش میدیم

رنگ از رخ لوریانس پرید!

همانطور که کف جنگل افتاده بود ناباورانه به ظاهر جدی رمبیگ خیره ماند و من من کنان گفت- ...الان...؟!..

رمبیگ از سمت راست به او نزدیک شد و درحالی که اینبار خشن‌تر از قبل لباس لوریانس را به دندان می کشید غرید- همین الان! بهت نشون میدم مشتاق چی هستی..

و چنان با قدرت آرواره‌اش را پایین کشید که لباس لوریانس تا روی ناف پاره شد!

چشمان تاریکش میخروشید و رفتارش آنقدر ناگهانی دگرگون شده بود که نفس را در سینه‌ی لوریانس حبس می‌کرد!

باره دیگر گوشه‌ی لباس او را باخشونت کشید و آن را تا انتها درید...

جسم سرد رنجورش به لرزش افتاده بود و مضطربانه چهره‌ی مصمم رمبیگ را می‌کاوید

نمیخواست جلوی او را بگیرد ولی ناگهان بی‌نهایت ترسیده بود!

رمبیگ تمام لباس‌های او را از بدنش درید و همانطور که با پوزه‌اش او را به برخاستن از کف زمین وامیداشت غرید- بلندشو و آماده باش، اصلا میدونی گرگا چطور اینکارو میکنن؟

لوریانس با هدایت پوزه و سر رمبیگ درحالی که قلبش تمام سینه‌اش را پر کرده بود روی زانو نشست

نفس نفس میزد و نمیدانست باید چکار کند!

رمبیگ به او نزدیک شد از ناف تا شکاف سینه‌اش را یکسره لیسید!

مو بر تنش راست شد! همه چیز آنقدر ناگهانی پیش آمده بود که اصلا به او توان تجزیه و تحلیل نمیداد!

رمبیگ- برگردو چهار دستو پا بایست، عجله کن دیگه نمیتونم تحمل کنم..

نفس‌های عمیق و پرحرارت رمبیگ به بدنش می‌وزید و همچنان با هل دادن درحال تسلیم کردن لوریانس بود

گرچه لوریانس درمقابل او مقاومت نمی‌کرد اما آنقدر گیج و مضطرب بود که اگر رمبیگ او هدایت نمی‌کرد حتی مفهوم چهاردستو پا ایستادن را هم نمی‌فهمید!

او را بر روی دو زانو چرخاند تا مجبور شود دستانش را بر زمین ستون کند

اکنون او درست به حالت یک حیوان چهارپا ایستاده بود

درست مثل سیرا!

و حالا قرار بود رمبیگ بر او سوار شود؟!

درحالی که نفس سردش را بسختی بیرون میداد، شوک زده به چمن‌های درهم ورهم زیرش خیره ماند

رمبیگ- آماده‌ای؟ الان شروع میکنیم...

و ناگهان دو پنجه‌ی جلوی رمبیگ بر دوسمته شانه‌اش فرود آمد

سنگینی او چنان فشاری بر پشت لوریانس ایجاد کرد که ساعد دستانش لرزید و لحظه‌ای بعد خم شد!

بااینکه این حتی نیمی از وزن رمبیگ هم نبود ولی لوریانس توانایی تحمل آن را بر جسم خود نداشت،

و این تازه شروع ماجرا بود!

لوریانس- رمبیگ. اوه... کمرم...

حس میکرد کمرش از سنگینی وزن رمبیگ درحال شکستن است! همانموقع خرناس او در گوشش پیچید:

رمبیگ- اینجوری برات سخته؟ اشکالی نداره برگرد..

سپس همانطور که باره دیگه با فشار های پیشانی و پوزه‌اش لوریانس را می‌چرخاند ادامه داد- به سبک انسانها انجامش میدم

اینبار او را به پشت بر زمین خواباند!

لوریانس درحالی که سردی چمن‌های شب‌نم زده را بر تمام پشت خود حس میکرد با دهان باز مانده از شوک و چشمان وحشت زده به جسه‌ی درشت تاریک رمبیگ خیره ماند

او تا بحال زیر رمبیگ قرار نگرفته بود!

از میان پاهای برهنه‌ی او آنقدر پیش آمد تا جایی که پنجه‌های قدرتمندش روی سینه‌ی لوریانس بماند

بعلاوه اینبار عضو کلفت آتشین او را روی شکمش حس میکرد درحالی که تا وسط شکاف سینه‌اش ادامه می‌یافت!!

این دیگر چه فاجعه‌ای بود؟

هیچ چیز طبق انتظارش پیش نمی‌رفت!

گرچه او همیشه فکر میکرد باید با رمبیگ اینکار را بکند ولی اکنون که در آن جایگاه قرار گرفته بود می‌فهمید حقیقت با آنچه تصورش را میکرده بسیار متفاوت است! بدنش تحمل وزن وحشتناک رمبیگ را نداشت و قفسه‌ی سینه‌اش آنقدر فشرده شده بود که نمی‌توانست نفس بکشد!
و آن عضو دراز و کلفت...

آن عضو قرار بود تا کجا در بدنش فرو برود؟!

او میتوانست لوریانس را به سیخ بکشد!

لال و بی‌حرکت برزمین افتاده بود و حس می‌کرد انجمادی تلخ تا مغز استخوانش نفوذ کرده!

تازه فهمیده بود تمام آنچه این سالها درباره‌ی خود و رمبیگ در ذهن می‌ساخته چیزی بیش از رویا پردازی‌های احمقانه نبوده...

جسم او توان برطرف کردن عطش رمبیگ را نداشت!

او برای جفت شدن و باردار شدن از یک گرگ ساخته نشده بود!

آنقدر ناامید و مأیوس شده بود که دلش میخواست بمیرد!

درحالی نگاه خیره‌اش به نقطه‌ای نامعلوم در ذهن گره خورده بود و نفسش از گلو بالاتر نمی‌آمد،

سینه‌اش سبک شد

بخاری گرم سمت راست گریبان‌ش پیچید و رمبیگ آرام خرناس کشید- لوریانس...

رمبیگ از روی او برخاسته و اکنون کنارش بود

با نگاهی رام به لوریانس می‌نگریست و حرکاتش مثل سابق پرمحبت شده بود

چند لحظه‌ای با پیشانی‌اش گونه‌ی لوریانس را نوازش کرد و سپس با ملایمت سرشانه‌ی او را لیسید

لوریانس همانطور در یأس و سکوت به رمبیگ خیره بود و نمیتوانست کلمه‌ای بگوید

چند دقیقه‌ای را صرف نوازش لوریانس کرد و سپس زمانی که حس کرد او کمی به خودش آمده

خرناس کشید- بلند شو...

گردنش را نزدیک لوریانس قرار داد تا او بتواند از آن به عنوان اهرم استفاده کند و برخیزد

لوریانس با مشت‌های بی‌رمقش خز گردن رمبیگ را چسپید و سر جایش نشست

رمبیگ از مقابل پیش‌تر آمد و لوریانس را در آغوش گرفته به سینه فشرد

درحالی که سعی داشت او را آرام کند گفت- بدنت هنوز میلرزه.. ازم ترسیدی؟

چانه‌اش لرزید و درحالی که اشک‌هایش برگونه می‌غلطید بیشتر در سینه‌ی گرم رمبیگ فرو رفت

رمبیگ- متاسفم که این دو روز اینهمه بهت سخت گذشت ولی لازم بود با حقیقت مواجه بشی

لوریانس بدون اینکه صورت خود را از سینه‌ی رمبیگ بیرون آورد از بین گریه‌اش با صدایی خفه گفت - تو... نمیخواستی باهام اینکارو بکنی؟

رمبیگ گردنش را از کناره بر شانه‌ی لوریانس حائل کرد و گفت - معلومه که نمیخواستم، چطور میتونم همچین بلایی سرت بیارم؟

لوریانس نفس پرده‌اش را از سینه بیرون داد و زمزمه کرد - حالا... حالا چی میشه؟.. تو برای همیشه سیرا رو...

رمبیگ حرف او را قطع کرد و با حالتی قاطع و اطمینان بخش گفت - لوریانس فقط دو چیز میتونه منو از تو جدا کنه، اول اینکه خودت ازم متنفر بشی و بخوای ترکت کنم، و دوم مرگ. اینو هیچ وقت فراموش نکن

لوریانس پلک برهم گذاشت و درحالی که هنوز می‌گریست کمی آرام گرفت.

در آغوش گرم و مطمئن رمبیگ قرار گرفته بود

در امن‌ترین جای دنیا!

رمبیگ - همیشه بهت گفتم و دوباره تکرار میکنم، تو دنیای منی.. مهم نیست سیرا چقدر برام عزیزه، چندبار باهش جفتگیری میکنم و چه تعداد توله بدنیا میاره.. هیچکس نمیتونه جای تورو تو زندگی من پر کنه. تو لوریانس منی

ابراز علاقه‌ی خالصانه‌ی موجود قدرتمندی چون رمبیگ، چنان دنیای تاریک او را روشن میکرد که دلش غنچ می زد

بخصوص که رمبیگ در تمام این سالها ثابت کرده بود رفع نیازها و مراقبت از لوریانس را حتی بر خودش هم اولویت میدهد

درحالی که باره دیگر بغض در گلویش میجوشید و اکنون دیگر خود را لوس کرده بود گفت- چرا منو هل دادی؟ بخاطر سیرا منو انداختی زمین.. هیچ میدونی چقدر غرورم شکست؟
رمبیگ- نمیخواستم اینکارو بکنم، تو مجبورم کردی. لوریانس قبول کن که گاهی رفتارت غیرقابل کنترل میشه

لوریانس چیزی نگفت و درعوض بیش از پیش با مظلومیت خود را به سینه‌ی رمبیگ فشرد
رمبیگ چندلحظه‌ای درسکوت باقی ماند و سپس به او اطمینان داد- اما دیگه درباره‌ی سیرا باهات تندی نمیکنم. با اتفاقات امشب تو با ذهن بازتری میتونی تصمیم بگیری، اگه بازم نتونستی رابطه‌ی منو سیرا رو تحمل کنی بهت قول میدم که دیگه سمتش نمیروم..



لبه‌ی یک صخره‌ی نسبتاً بلند نشسته بود و پاهایش را در هوا تاب میداد
ابره‌های مچاله‌شده‌ی سپید در زمینه‌ی نیلگون آسمان نرم نرمک در حرکت بودند و وزش‌های خنکی که از سوی جنگل بسویش روانه می شد گیسوانش را میرقصاند
خود را به پشت رها کرد و بر پهلوئی رمبیگ دراز شد
چشمانش هنوز مشغول تماشای گستره‌ی بی سرو ته آسمان بود، جایی که اکنون چند کلاغ سینه خاکستری مشغول بازیگوشی بودند

سبکبال و آزاد، جریان هوا را می شکافتند و به هرسویی که میخواستند معلق می زدند...
آهی کشید و همانطور که مشتاقانه به پرواز کلاغ‌ها می نگریست گفت- کاش میتونستم پرواز کنم...
کنم...

رمبیگ درحالی که پلک برهم گذاشته و در آرامش چرت میزد خرناس کشید- هشت ساله که هروقت به آسمون نگاه میکنی همینو میگی

لوریانس خندید و گفت- یعنی تو دلت نمیخواد؟

رمبیگ با حالتی عاری از هرگونه افسوس گفت- من برای پرواز کردن ساخته نشدم، جای من روی زمینه و ازش راضی یم

لوریانس پوفی کشید و گفت- خب منم برای پرواز ساخته نشدم!

رمبیگ غرید- اگه تو و بقیه ی انسانها رویای پرواز به سرتون میزنه پس درنهایت بهش می رسید. میگن مخلوقات فقط درباره ی چیزایی میتونن رویا پردازی کنن که در درونشون توان رسیدن بهش رو دارن

لوریانس مردمک چشمانش را در قاب چرخاندو گفت- این بیشتر شبیه معجزه ست..

رمبیگ- روزی که تو سنگ رو جلا دادی و ازش خنجر ساختی برای من شبیه یه معجزه بود، چون هیچ وقت در تمام عمرم به چنین چیزی فکر نکرده بودم. چون برای خلق چنین چیزی ساخته نشدم! اما تو فرق داری... مردم نژاد تو ذهن گسترده ای دارن که رویای پرواز به سرشون میزنه..

لوریانس در سکوت به صحبت های زیبای رمبیگ گوش دادو سپس چرخید

طبق روال همیشه بر پشت رمبیگ خزید و همانجا پهن شد! چشمانش را بست و همانطور که آماده ی چرت زدن میشد زمزمه کرد- لوریانس عاشقته..

هنوز چند ثانیه از آرام گرفتنشان نگذشته بود که رمبیگ هوشیار شدو سرش را بلند کرد:

رمبیگ- مثل اینکه مهمون داری

لوریانس غرولندکنان گفت- خسته‌م کردن! دیگه کیه؟

رمبیگ- باد نمیداره بوش رو درست حس کنم ولی احتمالا هکتور

لوریانس- ماروین همراهشه؟

رمبیگ- تنهاست.

لوریانس دیگه چیزی نگفت و به چرت روزانه‌ی خود برگشت. بره‌حال هکتور نمیتوانست او را

روی آن صخره‌ی بلند پیدا کند!

با خود میگفت اگر شانس بیاورد گرگهای خاکستری که اخیرا در جنگل ول می‌گردند هکتور را

گیر انداخته و می‌درند!

مدتی گذشت و لوریانس با لذت به افکار خود خندید

کم کم پلکهایش سنگین میشد و چیزی نمانده بود بخواب برود که رمبیگ دوباره گفت- اون دیگه

به این حوالی رسیده

لوریانس به ناچار از پشت رمبیگ درآمد و دوباره لب صخره نشست. گردنش را به پایین خم کرد و

سپس درحالی که از آن فاصله فضاهای خالی مابین درختان را می‌کاوید زمزمه کرد- اینبار برای

چی اومده

رمبیگ که اکنون در کنار او ایستاده بود گفت- مثل اینکه قرار نیست تورو بحال خودت بذاره..

منم باید اونجوری که تو به سیرا حمله کردی بهش حمله کنم؟

لوریانس نیم‌نگاهی به او انداخت و همانطور که میخندید با صمیمت دستان خود را دور گردن

رمبیگ حلقه کرد:

لوریانس- من که کیف میکنم اگه تیکه پارش کنی!

رمبیگ با طعنه غرید- گاهی اونقدر خشن میشی که فکر میکنم باید یه گفتار متولد میشدی..

«هکتور- آهای وحشی کجایی؟»

با شنیدن صدای هکتور هردو باره دیگر نگاهشان را به پایین صخره دوختند

او آنجا در میان درختان قدم میزد و سرش را به اینسو و آنسو می چرخاند

«هکتور- هیچ معلومه اینجا چه خبره؟ چرا هیچ حیوونی پیدا نیست» ..

رمبیگ خرناس کشید- میخوای همین بالا بشینی و فریاد زدنشو تماشا کنی؟

لوریانس درحالی که با نگاهش هکتور را تعقیب میکرد گفت- بذار یکم دنبالم بگرده و بعد بره.

چند بار که محلش نذاریم دیگه برنمیگرده..

رمبیگ- اون خیلی جسوره که با وجود اتفاقات اخیر تنها میاد به جنگل

لوریانس پوزخندی زدو بسوی رمبیگ برگشت- جسور؟ اون فقط قدرت جنگل رو دست کم

گرفته. حیف که انتقام گرفتن تو ذات اهالی جنگل نیست

«هکتور- لوریانس کجایی؟ دارم نگرانت میشم» ..

ناگهان فریاد هکتور خفه شد و وقتی لوریانس و رمبیگ نگاهشان را به تعقیب او فرستادند اثری از

او نبود!

رمبیگ غرید- بپر بالا

لوریانس بر پشت رمبیگ سوار شدو با چند جست بلند از روی صخرهها پایین پریدند

کمی در میان درختان فرو رفتند و با نزدیک شدن به محلی که قبلا هکتور در آن بود تازه فهمیدند چه شده!

شکارچیان آنجا در زمین یک تله‌ی دومتری حفر کرده بودند و هکتور هم راست افتاده بود در همان تله!

لوریانس پلکهایش را برهم گذاشت و قهقهه‌ی بلندی سر داد! از پشت رمبیگ پایین آمد و در کنار او همانطور که هنوز می‌خندید بسوی دهانه‌ی حفره رفت

هکتور- لعنت به تو زن! مخفی شده بودی تا ناقص شدن منو ببینی؟

شکارچی درست در کف حفره یک تیغه‌ی بلند کاشته بود. هکتور خوش شانس بود که بازوی راستش به نیزه اصابت کرد و تیغه در سینه یا کمرش فرو نرفت!

اکنون وسط حفره ایستاده بود و با چهره‌ی درهم رفته از درد، بازوی خونینش را می‌فشرده

لوریانس دستش را به کمرش زد و با کنایه گفت- خوب شد که تو تله‌ی مردم خودت افتادی! شاید اینجوری بفهمی اهالی جنگل از دست انسانها چی میکشن

هکتور سرش را بالا آورد و باختم گفت- تو فقط خفه شو و بذار ازینجا دربیام.. حسابتو میرسم!

لوریانس پوفی کشید و گفت- مثل همیشه پررو و گستاخ!.. هوم، شکارچی اینبار آهوی سفید به دام انداخته مگه نه؟

آهوی سفید از نادرترین نژادهای دشت بود و به سختی میشد کسانی را یافت که حداقل یکبار در عمرشان این گونه را از نزدیک دیده باشند

لوریانس با تشبیه هکتور به این حیوان باره دیگر زد زیر خنده!

رمبیگ که کنار لوریانس ایستاده بود گفت- میخوای چیکار کنی؟

لوریانس با بیخیالی شانه بالا انداخت و گفت- هیچی! به درک بذار اون تو بمیره

هر دو نگاهشان به هکتور بود. او محل خونریزی بازوی خود را با دست چپ می فشرد و گیسوانش آشفته شده بود. مدتی با سردرگمی به اوضاع خود و محیط تنگ حفره نگریست و سپس بالحنی که نوعی نگرانی درونش خفته بود آرام گفت- خدایا خوب شد ماروینو با خودم نیاوردم..

لبخند بر لبهای لوریانس خشکید و ماری در درونش لولید!

اگر پسرک ظریف و حساس بر آن تیغهی تیز می افتاد...

رمبیگ از کنار لوریانس با خشم غرید- بتاهای احمق! اونا مسئول نگهبانی تو این ناحیه بودن
چطور این تله رو ندیدن.. به یه مجازات شدید احتیاج دارن

هکتور نگاهی ناامیدانه به چهرهی عبوث لوریانس انداخت و سپس دست از فشردن زخمش برداشت.

چنیدین نفس عمیق کشید و به دقت وضعیت دیواره‌ی گلی حفره را برانداز کرد، سپس بی توجه به جراحی که برداشته بود پاها و دستانش را به اطراف ستون کرد تا بالا بیاید

لوریانس همانطور با بازوان درهم گره خورده به پهلوئی رمبیگ تکیه زدو شاهد تقلای هکتور ماند
او حتی حاضر نشده بود از آنها کمک بخواهد!

با وجودی که گاهی پیشانی‌اش از درد چین میخورد و آه از نهادش بلند میشد درنهایت تا لبهی حفره خود را بالا کشید و درست همانجا بود که رمبیگ در مقابل چشمان حیرت زده‌ی لوریانس گردنش را بسوی هکتور دراز کرد..

هکتور درحالی که نفس نفس میزد نگاهی به چشمان تاریک رمبیگ انداخت و بازوی چپش را دور گردن او حلقه کرد. رمبیگ او را بیرون کشید و کمی آنسو تر رها کرد

لوریانس به زبان گرگها خرناس کشید- چرا کمکش کردی؟

رمبیگ درحالی که دوباره به لوریانس نزدیک میشد پاسخ داد- این مرد پدر پسریه که از خون

تو.. من هنوز میتونم بوی تورو از بدنش حس کنم

لوریانس آهی کشید و با کلافگی بسوی دیگری برگشت. از زخمی شدن هکتور خوشحال نبود ولی

دلش نمیخواست رمبیگ به او کمک کند

هکتور ماهها رمبیگ را اسیر کرد

او را تیر باران کرد!

اینهمه متواضع بودن رمبیگ باعث شرمندگی لوریانس میشد!

هکتور با زحمت خود را عقب کشید و به تنه‌ی یک درخت تکیه زد. بخاطر خونریزی شدید کم کم

رنگش می پرید. باره دیگر نگاهی به زخم عمیق خود انداخت و همانطور که بند شنل کوتاهش را

از گردن باز میکرد با صدایی خسته گفت- یه لحظه میای اینجا..

لوریانس بالحنی جدی گفت- چرا؟

هکتور با اشاره به شنلش گفت- اینو پاره کنو بازومو ببند، من رمق اینکارو ندارم...

لوریانس در سکوت به او خیره ماند. رمبیگ کنارش ایستاده بود و لوریانس هنوز به وضوح لحظه‌ی

پرتاب شدن تیرها را به خاطر می آورد

دردها و تحقیرهایی که خودش کشیده بود اهمیتی نداشت،

اما نمیتوانست هکتور را بخاطر ظلمهایی که در حق رمبیگ کرد ببخشد..

مدتی در سکوت گذشت و لوریانس بجای اینکه به کمک هکتور برود مشغول نوازش گریبان
رمبیگ شد

خون از شکاف عمیق زخم بازویش میجوشید، از میان انشعابات ماهیچه‌های برجسته‌اش پایین
می‌غلطید و بر زمین می‌ریخت

پیشانی‌اش کمی عرق کرده بود و گیسوانش مدام جلوی چشمانش می‌آمد. نگاهی به لوریانس
انداخت و وقتی حس کرد قرار نیست به داد او برسد دوباره با دست سالم زخم خود را فشرد تا
مانع خونریزی شود .

لوریانس باره دیگر به رمبیگ تکیه زد و با لحنی عبوث پرسید- نگفتی برای چی برگشتی به
جنگل؟

هکتور با صورتی که کمی از درد جمع شده بود و صدایی بی رمق پاسخ داد- اومده بودم یه سری
بهدت بزنم...

لوریانس- چرا باید برای سرزدن به من بیای؟

هکتور درحالی که کمی خود را بالا می‌کشید تا بهتر بنشیند گفت- برای اینکه دوست دارم.. آدم
وقتی کسی رو دوس داره، گاهی دلش براش تنگ میشه...

لوریانس پوزخندی زد و سرش را با تأسف تکان داد:

لوریانس- امیدوارم اتفاق امروز باعث بشه دست از این کاره بپهوده برداری... هی رمبیگ نکن...

رمبیگ با ضربه‌های آرام پیشانی لوریانس را هل میداد تا بسوی هکتور رفته و کمکی به او بکند .

لوریانس با اخم به او نگریست و گفت- نمیخوام برم!

رمبیگ با جدیت غرید- تا یک ساعت دیگه بیهوش میشه و بعدش برنامه‌ت چیه؟ تو قراره بری و اون توله رو بزرگ کنی؟ اگه اینطوره بگو تا وقتو تلف نکنم و همین الان سر این مردکو از تن جدا کنم

هکتور که با چشمان خسته به بحث و جدل آنان می نگریست گفت- چی شده؟

لوریانس آهی از روی کلافگی کشید و همانطور با اخم‌های درهم بسوی هکتور قدم برداشت. کنارش بر زانو نشست و بدون اینکه پاسخ سوال او را بدهد یا نگاهی به چهره‌اش بیندازد شنل را برداشت و از گوشه شکافت .

آن را دو مرتبه دور بازوی کلفت هکتور پیچید و گره‌ی محکمی زد که باعث شد و صورتش از درد بهم بیچید و آهش در گلو خفه شود

هکتور- اوه.. داری تلافی میکنی؟

لوریانس نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت- اگه میخواستم تلافی کنم الان زنده نبودى هکتور با دست سالمش گیسوان آشفته‌ی روی پیشانی‌اش را کنار زدو آرام گفت- هی خوشگله، متاسفم..

لوریانس به خشکی پاسخ داد- برای چی؟

هکتور درحالی که سرش را به تنه‌ی درخت تکیه داده بود به چهره‌ی سرد او نگریست و گفت- برای اینکه بهت گفتم خفه شو و تهدیدت کردم حسابتو میرسم

لوریانس یک تای ابرویش را بالا انداخت و درحالی که لبخندی کج به چهره داشت گفت- واقعا؟ این چیزیه که بابتش متاسفی؟

هکتور متقابلاً به او لبخند زدو گفت- فکر نکنم بقیه‌ی مشکلاتمون با عذرخواهی برطرف بشه..

لوریانس درحالی از جایش برمی خاست تا دوباره نزد رمبیگ برود گفت- خوبه. به فهم و شعورت امیدوار شدم

هکتور با نگاهش دور شدن او را تعقیب کرد و وقتی دوباره در کنار رمبیگ قرار گرفت پرسید- واقعا نمیخواهی انتقام بگیری؟

لوریانس نگاهی به چشمان تاریک و آرام رمبیگ انداخت و گفت- گرگا اهل انتقام گرفتن نیستن هکتور با لحنی بی رمق گفت- تو که گرگ نیستی

لوریانس گردن رمبیگ را در بغل گرفت و همانطور که خود را از پهلو به او می چسپاند گفت- من بین گرگا بزرگ شدم، با قوانین طبیعت زندگی میکنم. میدونی اگه میخواستم مثل یه انسان به کارات واکنش نشون بدم چی میشد؟ همون موقع که اسیرم کرده بودی جنگلیا رو بسیج میکردم تا به عمارتت حمله کنن. و در اون صورت تعداد زیادی از مردم تو و مردم من تلف میشدن هکتور درحالی که با رنگو روی پریده به او چشم دوخته بود لبخند زد و گفت- خداروشکر که برخلافه من، تو اصلا خودخواه نیستی

لوریانس هنوز پاسخی به او نداده بود که صدای زوزهی گرگی از شرق توجهشان را جلب کرد. او و رمبیگ ناخودآگاه سرشان را بسوی شرق چرخاندند .

برای لحظه‌ای خشم و انزجاری بی‌منطق درون لوریانس پیچید و سپس نفس عمیقی کشید تا خود را آرام کند. صدای زوزهی سیرا بود!

رمبیگ برای اینکه او را دلگرم کند بیشتر در آغوشش فرو رفت و هیچ تمایلی برای رفتن از خود نشان نداد

لوریانس با لحنی تلخ و خفه زمزمه کرد- باید بری..

رمبیگ پوزه‌اش را در گودی گردن لوریانس نشانده غرید- نه تا وقتی که تو راضی نیستی

لوریانس- اون جفت توء

رمبیگ- سیرا درک میکنه

لوریانس زهرخندی زدو گفت- الان درواقع ازش تعریف کردی آره؟

او نمی توانست اینقدر بی رحم باشد. رمبیگ واقعا به آن مادهی جذاب علاقه مند بود و بعلاوه، سیرا میتوانست برای رمبیگ نقشی را ایفا کند که از عرضه ی لوریانس خارج بود. چند روزی میشد که با خود کلنچار می رفت این عذاب روحی را در درون خود حبس کند و مانع خوشی رمبیگ نشود

میدانست پس از فرستادن رمبیگ در خلوت خود رنج خواهد کشید ولی عشق و علاقه ای که نسبت به او داشت فراتر از خودخواهی های زنانه بود

لوریانس خود را نسبت به رمبیگ مدیون می دانست!

پیشانی رمبیگ را گرم و طولانی بوسید و زمزمه کرد- برو پیشش. من میمونم و این انسانو راهی میکنم

رمبیگ نگاه عمیقی به لوریانس انداخت و گفت- مطمئنی؟ من هیچ اصراری برای رفتن ندارم

لوریانس سرش را به نشانه ی تایید تکان دادو لبخند اطمینان بخشی به رمبیگ زد .

رمبیگ چند لحظه ای مردد ماندو سپس با تمأینه در مسیر شرق قلمرو قدم برداشت:

رمبیگ- زود برمیگردم

لوریانس درحالی که شاهد دور شدن او بود گفت- به فکر من نباش رمبیگ، حالم خوبه

بمحض اینکه رمبیگ از زاویه ی دید خارج شد بغض به گلویش چنگ انداخت و برای اینکه اشکش جاری نشود لب گزید

نفس سردش را بیرون داد و نوار گیسوانش را پشت گوش فرستاد. پس از این به بعد باید به رفتن‌های گاه و بیگاه رمبیگ عادت میکرد و تا برگشتنش متحمل هزارو یک فکر و خیال آزاردهنده میشد!

هکتور که تاکنون در سکوت شاهد رفتارهای غیرعادی لوریانس بود آن لحظه گفت- برای چی گریه میکنی؟!

لوریانس به خودش آمد و اشکی را نیمه‌ی راه پایین غلطیدن از گونه گرفت. بغضش را فرو خورد و با جدیت گفت- گریه نمیکنم.

چند قدم دورتر از هکتور قدم میزد و آنقدری کلافه بود که اصلاً به او توجه نکند

اما برعکس لوریانس، هکتور پیوسته با نگاهی او را می‌پایید.

هکتور- چرا گرگت به من کمک کرد؟

لوریانس بدون اینکه به او بنگرد پاسخ داد- رمبیگ همینجوریه. روح بزرگی داره

هکتور- پس ممکنه دیگه با من مشکلی نداشته باشه

لوریانس نیم نگاهی به او انداخت و گفت- برات مهمه؟

هکتور درحالی که باره دیگر محل خونریزی بازویش را واریسی میکرد گفت- البته، اون تو این ماجرا هیچ گناهی نداشت

لوریانس زهرخندی زد و با بدخلقی گفت- و من داشتم؟!!

هکتور به او نگریست و پس از لحظه‌ای مکث پاسخ داد- نه.. ولی بابت کارایی که باهات کردم پشیمون نیستم... بابت هیچکدومش جز اون تجاوز

غصه‌ای که بخاطر رفتن رمبیگ در سینه‌اش انباشته شده بود با حرفهای گستاخانه‌ی هکتور به بیرون راه یافت و اینبار نتوانست مانع گریستنش شود!

هکتور چند لحظه‌ای با تعجب به آشفتگی او خیره ماند و سپس گفت- هیچ معلومه تو چت شده؟ لوریانس درحالی که تلاشی برای کنترل اشکهای خود نمیکرد بسوی حفره‌ی تله رفت و با احتیاط درونش پرید

میخواست خود را با درآوردن تیغه و پر کردن حفره مشغول کند تا شاید آرام بگیرد .

کف حفره نشست و با دست مشغول کنار زدن خاک‌های اطراف تیغه‌ی آغشته به خون شد. از بین فین فین کردن هایش صدای هکتور را شنید که گفت- مراقب باش اون خیلی تیزه..

کمی بعد تیغه را از خاک بیرون کشید. با پشت دست اشکهایش را کنار زد تا بهتر ببیند. تیغه تقریباً به ارتفاع یک شمشیر کوتاه بود و بعلاوه فلز خوبی داشت. اگر یک دسته‌ی محکم رویش تعبیه میشد صلاحی کاربردی از آب درمیامد

هنوز مشغول بررسی تیغه بود که صدای هکتور را از بالای سرش شنید- خيله خب ديگه بيا بالا.. نشستی اون پایین داری گریه میکنی که چی؟

لوریانس با بدخلقی گفت- بابت گریه کردنم باید ازت اجازه بگیرم؟

هکتور پوفی کشید و دست سالمش را بسوی او دراز کرد، لوریانس بلافاصله دست او را پس زد و تیغه را بین دندانهایش فشرد تا راحت بیرون بیاید

هکتور همانطور آنجا نزدیک حفره نشست و به کله‌شقی لوریانس چشم دوخت. بیرون آمدن از آنجا برای او کاری نداشت ولی نه زمانی که بغض در گلویش میپیچید و جوشش اشک دید چشمانش را تار می کرد!

درست لبه‌ی حفره که رسید تمرکزش بهم خورد و چیزی به افتادنش نمانده بود که هکتور او را گرفت و بدون اینکه فرصت دستو پا زدن بدهد بالا کشید

درون لوریانس از حسی آمیخته به خشم و غم درهم می‌پیچید و منتظر چنین بهانه‌ای بود تا فوران کند

تیغه را درمشت فشرد و همانطور که به هکتور هجوم میبرد فریاد زد- مگه بهت نگفتم حق نداری دیگه بهم دست بزنی؟؟..

نوک تیز تیغه را به گردن هکتور مماس کرده بود و نگاه آتشینش بر چشمان کشیده‌ی زلال هکتور میخ ماند

نفس گرم هکتور به صورتش می‌وزید و منتظر گستاخی کوچکی بود تا تیغه را درگردن او فرو ببرد!

هکتور- بزنی..

برخلاف آشوبی که در درون لوریانس به پا بود، نگاه هکتور بسیار آرام و مهربان بنظر می‌رسید

فاصله‌ی صورت‌هایشان کمتر از یک وجب بود و لوریانس هنوز تیغه را درمشت می‌فشرد

لحن گرم هکتور باره دیگر در گوشش پیچید- حق داری ازم متنفر باشی، حق داری بخواهی منو بکشی...

بخاطر هجوم لوریانس و فشاری که بر او وارد می‌آورد هکتور کمی به عقب حائل شده بود،

بااینحال بدون اینکه ذره‌ای تندی یا مقاومت کند به چشمان خیس و وحشی لوریانس می

نگریست و صبورانه منتظر واکنش او بود:

هکتور- اگه اینکار آرومت میکنه انجامش بده..

دست زخمی‌اش را آرام و با احتیاط بالا آورد و با حالتی نوازشگرانه گیسوان مزاحم لوریانس را پشت گوشش فرستاد..

انگشتان، ساق دست، رگهای برآمده‌ی ساعد و ماهیچه‌های ورم‌کرده‌ی جذابش همه آغشته به خون تازه بودند

همان بازوی کلفت قدرتمندی که شبی دور کمر برهنه‌اش حلقه شده و او را تنگ در آغوش گرم خود فشرده بود...

تیغه را با حرص به سمت دیگری پرت کرد و از هکتور دور شد

درحالی که صدایش از بغض می لرزید گفت- همش تقصیر توه... اگه تو منو اسیر نکرده بودی هیچ وقت به اون زن اجازه نمیدادم به رمبیگ نزدیک بشه...تو.. تو این فضا رو ایجاد کردی...

انگشتان سردش را بر شقیقه‌هایش فشرد و سعی کرد خود را آرام کند. به زمین چشم دوخته بود تا هکتور را نبیند با اینحال صدای او را شنید که گفت- پس پای یه ماده درمیونه که اینطور بهم ریختی

درمقابل سکوت تلخ لوریانس، هکتور خندید. البته خنده‌اش بلند و تمسخر آمیز نبود ولی به هر حال باعث شد لوریانس نگاه تندی به او بیندازد

هکتور گردنش را کمی کج کرد و با لحنی که سعی داشت او را آرام کند گفت- لوریانس اگه تو دوشش داری الان باید براش خوشحال بشی

لوریانس زهرخندی زد و زمزمه کرد- آره حتما! میخوام جشن بگیرم!

هکتور- بچه نشو... یعنی اون حق نداره جفتشو انتخاب کنه؟

هکتور نهیبی به خود زد و با تکیه بر درختی که سمت راستش بود از جا برخاست:

هکتور- من دیگه برمیگردم. بهتره بیشتر از این اعصابتو بهم نریزم

لوریانس نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌ی او انداخت و به ناچار از جا برخاست. با این بوی خونی که از او ساطع میشد تا انتهای جنگل گوشخواران چیزی از او باقی نمیگذاشتند. همراه او میرفت و سری هم به ماروین میزد

هکتور همانطور که با فاصله در کنار او قدم میزد گفت- رمبیگ خیلی زیباست، هیچ فکر کردی توله‌هاش چقدر محشر میشن؟ حالا که اون یه جفت داره تو دیر یا زود اون توله‌هارو میبینی... باهاشون بازی میکنی تعلیمشون میدی...

نیم نگاهی به چهره‌ی عبوث لوریانس انداخت و گفت- این کجاش بده که ماتم گرفتی؟

لوریانس با کلافگی آهی کشید و گفت- یه لطفی بکن و دهن‌تو ببند

هکتور لبخند زد و گفت- به روی چشم!

در سکوت از مسیرهای جنگلی گذشتند. هکتور باوجودی که خون زیادی از دست داده بود اصلاً برای پیمودن مسیر کم نیامورد و این نشان از مقاومت بالای بدن او داشت!

نزدیکیهای حاشیه‌ی جنگل که رسیدند هکتور گفت- درباره‌ی اون شکارچیا، قول میدم که یه فکری براشون بکنم

لوریانس چشم غره‌ای به او زد و گفت- چیکار میکنی؟ اینجارو ممنوعه اعلام میکنی؟

هکتور بالحنی قاطع گفت- اره. برای کسایی که غیرمجاز وارد جنگل میشن مجازات در نظر میگیرم

لوریانس- پس از قرار معلوم قبل از هرکسی باید خودت مجازات بشی

هکتور خندید و با لحنی مطمئن گفت- من فرق دارم، مادر بچه‌م رئیسه اینجاست.. برام پارٹی بازی میکنه!

ندیمگان جوان هکتور پس از مواجه شدن با بازوی خونین او چیزی نمانده بود غش کنند! لوریانس نگاهی به آنان انداخت و خندید. همانطور که در کنار هکتور وارد عمارت میشد با طعنه گفت - همین دخترا باعث خودشیفتگی تو شدن!

هکتور متقابلاً لبخند زدو گفت - اونا دخترای خوبیین

لوریانس نگاهی به چهار گوشه‌ی خوابگاه هکتور انداخت و زمزمه کرد - البته که برای تو خوبن ..

ماروین کوچک کمی آنسو تر کنار میز کار پدرش در میان فوجی از اسباب بازی نشسته بود و با لپهای آویزان از خودش سروصداهایی در می آورد.

طوری که گویی با اسباب بازی‌ها حرف میزد

او اکنون میتوانست بدون کمک پرستاران بنشیند و کمی هم چهار دستو پا به اطراف حرکت کند!

چهره‌اش روشن و لطیف بود، کوچکترین اثری از آن زشتی در او باقی نمانده بود و اتفاقاً همانطور که همه می‌گفتند بیشتر شبیه پدر خود میشد!

لوریانس پیش رفتو در دوقدمی او نشست تا کمی شاهد بازی کودکانه‌اش شود

هکتور - اخیراً خیلی لجباز شده، اگه چیزی رو که میخواد بهش ندیم عمارتو رو سرمون خراب میکنه!

هکتور روی یک صندلی مخمل اشرافی نشسته بود و همانطور که پزشک و دستیارش به زخم او رسیدگی می‌کردند، نگاهش به لوریانس و ماروین بود.

لوریانس - به لجبازی‌اش اهمیت نده. تو لوسش میکنی! داری بهش یاد میدی هرچی رو که میخواد مثل خودت با زور بدست بیاره آره؟

هکتور - اگه نگران تربیتشی خودت اینکارو بکن!

لوریانس بسوی او چرخید و نگاه تندی حواله‌اش کرد!

هکتور او را نادیده گرفت و تظاهر کرد مشغول مشورت با پزشک است .

لوریانس پوفی کشید و باره دیگر بسوی ماروین برگشت. نگاهی به چشمان کشیده و لبهای آویزان
انداخت و از خود پرسید واقعا به تربیت او اهمیت میدهد؟

کودک بسیار شیرین بود و لوریانس دوستش داشت، ولی غیر از این بود که او تا آخر عمر پسر یک
زورگو باقی می ماند؟

دستش را پیش برد و با ملایمت لپ نرم کودک را نوازش کرد، دلش میخواست او را در آغوش
بگیرد و ببوید ولی در آن صورت جدا شدن از او سخت میشد!

ماروین با چشمان معصوم خود مدتی به او خیره ماند و سپس در حرکتی که قند در دل لوریانس
آب کرد، انگشت اشاره‌ی او را به دهان نرم خود فرو برد!

خندید و گفت- هی فندق کوچولو چیکار میکنی!

ماروین چند لحظه‌ای انگشت او را در میان لثه‌های خود فشرد سپس رهایش کرد. اینبار خواب
دیگری برای او دیده بود چرا که دو دستش را بسوی او باز کرد تا بفهماند که میخواد او را در
آغوش بگیرد

لوریانس لحظه‌ای مردد ماند و سپس از جا برخاست. به کودک پشت کرد و بسوی در ایوان رفت
هکتور- بغلش نمیکنی؟ خیلی وقته مادرشو ندیده ..

چیزی کنج سینه‌اش به درد آمده بود ولی به راهش ادامه داد و از ایوان خارج شد. هنوز به
حاشیه‌ی جنگل نرسیده بود که رمبیگ را دید

میشد گفت نفس راحتی کشید!

رمبیگ از لابه‌لای درختان گذشت و به او نزدیک شد

لوریانس که با دیدن او ناخودآگاه لبخند میزد گفت- چه زود اومدی!

رمبیگ با سر اشاره‌ای به عمارت هکتور کرد و گفت- برو پسره رو بیار، میخوام ببینمش

همان لحظه متوجه شد تمام مدت منتظر یک بهانه‌ی کوچک بوده تا بلافاصله تردید را کنار

بگذارد کودکش را در آغوش بگیرد!

همانطور که دوباره بسوی ایوان برمی‌گشت گفت- واقعا؟ یه لحظه صبر کن..

وقتی باره دیگر وارد عمارت شد پزشک بازو و کتف هکتور را بسته و اکنون از آنجا خارج میشد.

هکتور لحظه‌ای با تعجب به لوریانس نگریست و سپس گفت- برگشتی؟!

لوریانس به او توجهی نکرد و با چند قدم سریع بسوی ماروین رفت. اینبار بدون ذره‌ای وقفه با

اشتیاق او را در آغوش گرفت و گریبان معطرش را بوسید

پسرک کوچک بی‌دندان با آن لبهای سرخش به مادر می‌خندید!

همانطور که محو تماشای کودک بود بسوی ایوان رفت. رمبیگ کمی پیشتر آمده بود و لوریانس

فقط چند پله را پیمود تا به او برسد. تعجب کرد که هکتور اصلا نپرسید پسرش را کجا می‌برد!

ابتدا فکر میکرد ماروین مثل تمام انسانهای دیگر از رمبیگ می‌ترسد، ولی اینطور نشد. در عوض

چنان با کنجکاوای به پوزه و گوشه‌های بلند او می‌نگریست که گویی با یک اسباب بازی غول پیکر

طرف است!

لوریانس- اون نمیترسه!

رمبیگ درحالی که با احتیاط سرش را به کودک نزدیک میکرد گفت- کوچیکتر از اونه که معنی

ترس و خطر رو بفهمه

ماروین با شیطنت به گوش رمبیگ چند انداخت و سپس پیروزمندانه خندید!
چند لحظه بعد سرو کله‌ی هکتور هم پیدا شد. نگاهی به آنها انداخت گفت- وای خدایا! از فردا
باید برایش دنبال یه گرگ مصنوعی بگردم وگرنه بیچاره‌م میکنه!



وزش‌های سرد زمستانی از لابه لای شاخه‌های عریان درختان سرک می کشید و آسمان رفته رفته
تاریک میشد

لوریانس همانطور که در کنار رمبیگ بسوی کوهستان قدم بر میداشت گفت- دیگه داره سرد
میشه

رمبیگ به لباس او اشاره کرد و گفت- وقتشه از این لباس و اون ایوان دل بکنی

لوریانس پوزخندی زد و گفت- باشه رمبیگ، دو هفته‌ست داری غر میزنی

به دامنه‌ی کوه که رسیدند رمبیگ از او جدا شد تا سری به شرق قلمرو بزند، لوریانس نگاهی به
دورو اطرافش انداخت

بتاها و امگاها به درون حفره‌های عمیق زمستانی خود فرو رفته بودند. مسیر را پیمود و به غار
رسید، چند لحظه‌ای بر ایوان بیرون زده از غار ایستاد و به افق که رنگ خون گرفته بود خیره ماند.
غروب خورشید در زمستان همیشه بی نهایت سوت و کور و مرموز بنظر می رسيد

کمی بعد بسوی سیاهی انتهای غار قدم برداشت و وارد مسیرهای تو در توی کوه شد. ابتدا بیش
حد تاریک بود ولی کم کم چشمانش عادت کرد و توانست مسیر اصلی را بیابد

ارتفاع غار کمی بلندتر از قد او بود و با شیبی کم بسوی پایین ادامه می یافت، پس از مدتی پیش رفتن در انشعابات پرپیچ و خم غار، به محلی گسترده و متروک رسید...

آنجا در قلب کوهستان یک بهشت مخفی حیرت‌انگیز وجود داشت که لوریانس مطمئن بود هیچ یک از انسانها به عمرشان مانندش را ندیده اند

دیوارهای سنگی عظیم کوه کنار رفته و فضایی وسیع به بزرگی یک عمارت ایجاد کرده بودند چشمه‌ای در یک سوی کوه می جوشید و بصورت جویبارهای کوچک از حفره‌ی گوشه و کنار به دامنه‌های کوهستان روان میشد

آنجا روشن‌تر از مسیرهای غار بود چرا که شکاف‌هایی بر بلندی‌های محل رو به آسمان وجود داشت و نور از آنها به داخل می خزید...

نوری که دیوارهای مرتفع قلب کوهستان را به درخشیدن وا می داشت و رازش را برملا می کرد!

تمام دیوارها و تخته‌سنگ‌ها پوشیده از بلورهای ناب جواهر بود! الماس، زمرد، یاقوت کبود و سنگهای بینظیر تراش نخورده‌ای که طبیعت پس از گذشت قرن‌ها در خود پرورش داده بود! لوریانس ایستاد و نگاهی به اطرافش انداخت..

بلورها حتی در کنجهای تاریک کوه هم برق می‌زدند!

نوای گوش نواز جوشش چشمه پیوسته در اطراف منعکس میشد و برخلاف بیرون، آنجا گرمی مطبوعی داشت

در چند قدمی چشمه و بر بستری هموار، پوششی کلفت و نرم از پشم گاومیش پهن بود. محلی که لوریانس و رمبیگ در شبهای پر سوز زمستان با خیالی آسوده رویش آرام می‌گرفتند بعلاوه او آنجا چند دست لباس داشت که در موقعیت‌های مختلف استفاده می‌کرد

آنحظه هم شنل زمخت خود را که از پوست خرس گریزلی بود برداشت و بر شانه گذاشت. روی خز تیره‌ی براق شنل دست کشید، بندهای باریکش را جلو آورد و نزدیک سرشانه‌هایش گره زد. بعلاوه او جوراب‌های بلندی از جنس چرم داشت که تا روی زانوهایش بالا می‌آمدند و تحمل زمستان را برایش راحت می‌کردند.

پس از پوشیدن لباس، بر محل گرم و نرمش نشست و به صخره‌ی کوتاهی که پشتش از زمین بیرون زده بود تکیه داد. درحالی که نگاهش بر اطراف در چرخش بود خاطرات گذشته‌اش را مرور می‌کرد.

روزهایی را که در میان انسانها بدبخت و ذلیل بود و چیزی جز توسری خوردن نصیبش نمیشد، و بعد طبیعت روح درهم شکسته‌ی او را شفا داد و غرورش را برگرداند.

او به طبیعت مدیون بود، اگر مهاجران درصدد نابودی این قلمرو بودند، او آنقدر با آنها می‌جنگید تا در این راه بمیرد!

در افکار خود غرق بود که صدای حرکت یک چهارپا را از سوی غار شنید، ابتدا فکر کرد رمیگ برگشته ولی او هیچگاه از این مسیر نمی‌آمد. نگاهش بسوی ورودی باریک غار بود، کم‌کم شبیحی از انتهایش هویدا شد و چند لحظه بعد سیرا وارد شد!

لوریانس درحالی که به پیش آمدن او خیره بود پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد- که اینطور! سیرا در پنج قدمی جایی که او نشسته بود متوقف شد. گردنش را پایین گرفته و گوشه‌هایش به حالت احترام خمیده بود، بنظر می‌رسید که او لوریانس را حدقل در این قلمرو بر خود آلفا میدانند. رفتار محتاطانه‌ی او کاملاً گویای این مفهوم بود که او دنبال دردسر نیست!

لوریانس یک پایش را دراز کرد و با لحنی عبوث غرید- آلفا سیرا، بیش از حد به محدوده‌ی من نزدیک شدی

سیرا بر روی دوپای عقب نشست و پاسخ داد- گله‌ی من مدت زیادیه که در جنگل سرگردانه،
رمبیگ گفت برای ورود به کوهستان موافقت تو لازمه

لوریانس آهش را فروخورد و همانطور که از جا برمیخاست گفت- اگه این چیزیه که رمبیگ
میخواد، باشه گلهت رو بیار به کوهستان

قدم برداشت و بدون اینکه نگاه دیگری به سیرا بیندازد از کنارش گذشت

سیرا- اومدم باهات صحبت کنم

لوریانس بی توجه به او گفت- درضمن، اگه بتاهات هوس یاغی‌گری به سرشون بزنه با من طرفن
سیرا- من باردارم.

لوریانس ناخودآگاه ایستاد..

سرمایی از سرتاپایش گذشت و سینه‌اش سنگین شد

چند لحظه‌ای همانطور بی حرکت ایستاد و سپس دوباره به راه افتاد، سیرا یکبار دیگر او را صدا زد
ولی اهمیتی نداد. از دریچه‌ی نزدیکترین غار داخل شد و کمی بعد میانه‌ی های دامنه‌ی کوه بیرون
آمد. دیگر کاملاً شب شده بود و ستاره‌هایی که در آسمان خودنمایی می‌کردند خبر از یک
یخبندان بامدادی می‌دادند. شنلش را بردوش تنظیم کرد و دوباره به راه افتاد، هنوز چند قدمی
پیش نرفته بود که رمبیگ سر رسید

رمبیگ- سیرا رو دیدی؟

به لوریانس نزدیک شد و در مسیری که او پیش گرفته بود هم قدم شد .

لوریانس- اره، بهش گفتم مشکلی با اومدن گرگای خاکستری به کوهستان ندارم

رمبیگ با پوزه‌اش ضربه‌ی آرامی به بازوی او زد و پرسید- واقعا مشکلی نداری؟

لوریانس دست چپش را در گریبان رمبیگ فرو برد و همانطور که نوازشش میکرد با لحنی صمیمی گفت- ندارم. شنیدم بارداره، بهت تبریک میگم

رمبیگ کمی از او پیش افتاد و سپس راهش را صد کرد:

رمبیگ- اگه با هیچکدوم این مسائل مشکل نداری پس کجا داری میری؟

لوریانس لحظه‌ای ساکت ماند و سپس پوفی کشید، نگاهش را از رمبیگ گرفت و گفت- واقعیت اینه که اگرچه مشکلی ندارم ولی تحملش سخته. به هر حال توله‌ی تو الان تو شکم سیراست...

رمبیگ باره دیگر پرسید- کجا میری؟

لوریانس- میرم یه سری به ماروین بزنم

رمبیگ چشمان کهربایی‌اش را به او دوخته بود و تک تک حرکاتش را می‌کاوید.

رمبیگ- این بهانه‌ست..

لوریانس سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت- اونجا بمونم ممکنه با سیرا دعوام بشه، یسری به ماروین میزنم و قبل از طلوع خورشید برمیگردم

رمبیگ- باشه، منم باهات میام

لوریانس لبخندی تصنعی به او تحویل داد و با لحنی که مثلا هیچ دلخوری در خود نداشت گفت- اوه کوتاه بیا، باید پیش سیرا بمونی! ببین تظاهر نمیکنم که ازش خوشم میاد ولی به هر حال اون الان تو قلمرو دوتا آلفای دیگه‌ست و حس افتضاحی داره! برگرد پیشش

رمبیگ همانطور در سکوت او را زیر نظر داشت و برای تنها گذاشتنش مردد بنظر می‌رسید.

لوریانس پیشانی او را گرم و طولانی بوسید و سپس زمزمه کرد- من خوبم رمبیگ، چیزی نیست

رمیگ را دور زدو با قدمهایی کمی سریعتر در مسیر تاریک جنگلی فرو رفت. گریه‌اش گرفته بود و خدا را شکر می کرد که او دنبالش نمی آید!

از فردا قرار بود مدام سیرا را اطرافش ببیند و منتظر روزهایی باشد که او با آن شکم ورم کرده و باره ارزشمندش برای رمیگ عزیز و عزیزتر می شود

تمام مسیر را با افکار مغشوش پیمود و پس از رسیدن به عمارت هکتور، مستقیم بسوی ایوانش رفت

هکتور بیدار بودو پشت میز کارش با تعدادی دست نوشته ور می رفت، بااینحال اکثر مشعل‌ها خاموش بودند و او ترجیح داده بود در پناه نور شمعدان پنج شاخه‌ی گوشه‌ی میزش به کار ادامه دهد

لوریانس لحظه‌ای مردد ماندو سپس نفس عمیقی کشید،

شکاف در را باز کردو وارد شد. هکتور با تعجب به او نگریست و نامش را زمزمه کرد. این اولین بار بود که لوریانس با میل و اراده‌ی خودش به آنجا می آمد!

لوریانس – ماروین اینجا نیست؟

هکتور که هنوز کمی متعجب بنظر می رسید پس از وقفه‌ای کوتاه به تخت اشاره کردو گفت – تازه خوابیده. امروز بردمش حمام، کلی شیطنت کرد و الانم زود خوابش برد

لوریانس ابتدا بسوی گهواره‌ی ماروین رفت ولی آنجا نبود، هکتور او را درست وسط تخت اشرافی خود خوابانده بود. گوشه‌ای نشست و در سکوت به چهره‌ی معصوم پسرک چشم دوخت. دهان کوچکش نیمه باز بود و سایه‌ی مژگان بلند پرپشتش درپناه نور متحرک مشعل، بر پلک می رقصید. درست مثل اولین باری که لوریانس او را دید، رو به بالا و با دستو پای وارفته در خواب بود

هکتور – رو به راه بنظر نمیرسی

هکتور با قدم‌های شمرده نزدیک آمد و کمی دورتر نزدیک پنجره ایستاد. گویا بالاخره سرمای هوا باعث شده بود او بالا تنه‌اش را نیز بپوشاند، اگرچه که هنوز بازوان کلفتش از آن لباس آستین کوتاه بیرون زده بود!

هکتور- با این لباس عالی شدی!

بنظر می‌رسید پوشش زمستانی لوریانس برای او خیلی جذابیت دارد چراکه با دیدنش لبخند محوی بر چهره‌اش نشسته بود و لحظه‌ای را برای تماشای او از دست نمیداد .

لوریانس به سکوتش ادامه داد و دوباره بسوی ماروین برگشت .

هکتور- گرگت همراهت نیست، مشکل مربوط به اونو جفتشه؟ بعید میدونم چیزیه دیگه‌ای بتونه تورو بهم بریزه

لوریانس بسوی کودک خیز برداشت و همانطور که کمی بیشتر رویش را می پوشاند با تلخکامی زمزمه کرد- اون بارداره..

هکتور چند لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس با لحنی عاری از تمسخر و گستاخی گفت- امشب اینجا بمون، کنار پسرت

لوریانس نگاه تندی به او انداخت و هکتور بلافاصله تاکید کرد- سوءتفاهم نشه، من این روزا اونقدر سرم شلوغه که به هیچ کاره اضافه‌ی دیگه‌ای نمیرسم. اگه خواستم بخوابم میرم یه اتاق دیگه

مدتی در سکوت به چهره‌ی هکتور خیره ماند، مطمئن بنظر می‌رسید. بعلاوه خودش هم به چند ساعت دوری از کوهستان احتیاج داشت، از همین رو بند شنلش را باز کرد و با احتیاط سمت راست ماروین دراز کشید.

دلش میخواست پوست لطیف او را لمس کند اما میترسید بیدار شود بنابراین فقط در سکوت به او خیره ماند.

هنوز هم در این که واقعا کودک را از خود میداند یا نه دو به شک بود!

صدای قدم‌های هکتور را شنید که از او دور شد، در ایوان را باز کرد و رو به بیرون با صدایی نه چندان بلند گفت- تایلر؟ بیا تو پسر، اون بیرون سرده

چند لحظه بعد سگ هکتور نیز وارد خوابگاه شد. لوریانس حیوان را نمیدید ولی از صدای نفس‌هایش میفهمید که در حال خودشیرینی برای صاحبش است.

چشمانش را با حرص در قاب چرخاند و با صدایی بسیار آهسته که تنها برای تایلر قابل شنیدن باشد به زبان گرگها خرناس کشید- شرم آور!

تایلر از هکتور دور شد و با زبان آویزان بسوی تخت آمد، لوریانس کمی خود را بالا کشید و به او نگرست. روی دوپای عقب نشسته بود و دمش را تکان میداد

هکتور پشت میز کارش برگشته بود و آنقدری فاصله داشت که متوجه آندو نشود به همین خاطر لوریانس به زبان انسانها از تایلر پرسید- اسمت چیه؟

تایلر غرید- اونا بهم میگن تایلر

لوریانس- اسم واقعیت رو میگم، نه اسمی که بعد از برده شدن روت گذاشتن

تایلر با حالتی بی تفاوت پنجه‌اش را لیسید و پاسخ داد- اونو یادم نمیداد

پوزخند تلخی بر لبهای لوریانس نشست:

لوریانس- اگه هویتت رو فراموش کردی، پس دیگه هیچ وقت نمیتونی آزاد بشی

تایلر- آزادی برای من هیچ معنایی نداره

لوریانس چشم غره‌ای به او زد و زیر لب غرید- چطور ممکنه..

پوزه‌ی تایلر تا انتها چین خورد و در بین آرواره‌های تیزش با لحنی کاملاً رضایت‌مندانه غرید- من برای جلب رضایت رهبرم زندگی میکنم، این واقعیته نژاد منه. آلفا لوریانس خاندان منو متکبرانه قضاوت میکنه چون انسانها رو به عنوان رهبر پذیرفتیم

گردنش را کج کردو درحالی که نگاه مرموزش را به لوریانس دوخته بود ادامه داد- خودت چطور؟ تو رهبر جنگلی و یه انسانی. هفده خاندان ازت پیروی میکنن، نکنه اونا هم مثل پدران من آزادیشون رو به تو فروختن؟

اخم‌های لوریانس درهم گره خورد و در صدد توجیه خود برآمد- اونا برده‌ی من نیستن سگ! من خودمو صاب قلمرو نمیدونم، بلکه نگهبانشم... حاضرم جونمو برای حفظ آزادی و اصالت هفده خاندان بدم، برای همینه که منو به رهبری پذیرفتن..

اشاره‌ی تندو تیزی به هکتور کردو ادامه داد- من با اون انسان متکبر فرق دارم !

حرف‌های قاطع او کوچکترین تاثیری در تایلر نداشت و درعوض او حتی به لوریانس تمسخر میکرد!

تایلر- تو از انسانها بیزاری، برای همین از اصل خودت فرار کردی و با اهالی جنگل همدم شدی. حالا نه در دنیای انسانها جایی داری و نه حیوانات.. برای همینه که به اینجا برگشتی درسته؟ به عمارت مردی که چندین بار ثابت کرد نسبت به تو سروری داره

چهره‌ی لوریانس از تلخی حرفهای تایلر درهم پیچید!

مردی که ثابت کرده بود بر او سروری دارد..

هکتور قدرتمند بود، او بر لوریانس غالب شده بود

او سروری خود را ثابت کرده بود!

تایلر چرخ‌ی زدو از او دور شد تا احتمالاً باره دیگر به پروپای صاحبش بیچد.

لوریانس با ذهنی که چند برابر بیشتر از قبل آشفته بود به سقف تاریک تخت چشم دوخت ..

چیزی کنج سینه‌اش میسوخت و شقیقه‌هایش درد گرفته بود..

هوای اطرافش سنگین بود و نفسش را بسختی از سینه بیرون میداد

گرم بود. آنقدری که چشمانش را گشود و از خواب بیدار شد

درحالی که چشمان خود را می مالاند با سرگیجه از تخت پایین آمد

نگاهی به اطراف انداخت...

برای لحظه‌ای قلبش از تپش باز ایستاد!

دیوارهای لجن زده و پرده‌های کثیف

اتاقی تنگ و بدبو که تنها اساسیه‌ی درونش یک تخت کهنه بود

درحالی که نفس نفس میزد نگاهی به سرتاپای خود انداخت...

یقه‌ی لباس صورتی‌اش پاره بود و بنظر می رسید به اندازه‌ی یک دختر ۹ ساله کوچک شده

او در فاحشه خانه بود

او به جهنم بازگشته بود!

صدای قهقهه‌های تیز زنانه‌ای از بیرون می آمد و در گوشش زنگ میزد

از میان گنج‌های تاریک اتاق سایه‌هایی مرموز به او چشم دوخته بودند و پچ پچ می کردند

«چه دختر خوشگلی»

وحشت زده به پشت چرخید

مردی لخت و کثیف روی تخت نشسته بود

چشمانش سرخ و برافروخته و مردانگی چندی آورش روی پا آویزان بود!

بوی گند شراب و عرق در فضا پیچیده و مشامش را میسوزاند، قلبش در سینه در حال ترکیدن بود!

سعی کرد قدمی به عقب بردارد اما پاهایش مثل سنگ به زمین چسبیده بود، مرد به بازویش چنگ انداخت و او را بسوی خود کشید

لوریانس سعی داشت مقاومت کند اما نه میتوانست راه برود و نه فریادی از هنجره‌اش در می آمد در نهایت مرد او را با خشونت به تخت انداخت و بر پشتش خزید تا فرار نکند برای جسم کوچک لوریانس بسیار سنگین بود!

درحالی که نفسهایش در گلو خفه میشد به سیاهی که در تاریکی او را می پایید خیره ماند سایه با لحنی جانخراش ناله کرد - از من فرار نکن...

و درست همان لحظه زبان گرم و لزج مرد در حفره‌ی گوشش فرو رفت! مو به تنش راست شد و دهان به فریاد گشود، اما نه تنها صدایی از حنجره‌اش در نمی آمد بلکه حتی نمیتوانست نفس بکشد!

مرد او را چرخاند و رویش قرار گرفت،

چشمان وحشت زده‌ی لوریانس بر او میخکوب ماند!

هکتور بود!

هکتور که لخت و عریان در درون او فرو می رفت

مگر قول نداده بود به او کاری نداشته باشد؟!

باره دیگر شانه‌ی او را لیسید و اینبار زبانش را در دهان لوریانس برد

نمی‌گذاشت او تکان بخورد، نمی‌گذاشت او نفس بکشد،

ناله‌ای سوزناک در گوشش زمزمه شد: ازم فرار نکن...

همان سایه بود! سایه‌ی مرموزی که از فاحشه‌خانه تا آنجا او را تعقیب میکرد، او اطراف تخت پرسه

میزد و لوریانس را فرا میخواند...

کم کم جلو آمد و پیش چشمان او قرار گرفت

یک لوریانس ۹ ساله‌ی لاغر و نحیف، با تن برهنه

چشمان کبود و بدنی که از شدت کتک خوردن خونین و مالین بود

انگشتان شکسته‌اش به طرفین خمیده و سرش روی گردن در حال دَوران بود

باره دیگر از انتهای حنجره ناله کرد- ازم فرار نکن..

خون تازه از میان دوپای لاغرش به راه افتاد و چند لحظه بعد دست لرج یک نوزاد از درونش

بیرون آمد..

لوریانسه کوچک نگاهی به پایین تنه‌ی خود انداخت و سپس خطاب به او زمزمه کرد- میشه منو

بکشی..؟..میشه..؟..

فریادش در هنجره خفه شد و با حس سقوط از بلندی باره دیگر چشم گشود

بدنش خیس عرق بود و نفس نفس میزد،

ابتدا هیچ چیز به یاد نمی‌آورد و فقط وحشت زده به اطراف می‌نگریست..

هنوز در عمارت هکتور بود و آنلحظه از تخت بر زمین افتاده بود
بدن لرزان خود را جمع کرد و نشست..

هکتور- چی شده؟ لوریانس؟!..!

هکتور از پشت میز کارش برخاست و با قدمهای سریع بسوی او آمد
دیدنش باره دیگر وحشت را در درون لوریانس پیچاند

بیشتر خود را جمع کرد و نفس زنان گفت- به من دست نزن...!

هکتور در مقابل او زانو زد و درحالی با سردرگمی به او می نگریست گفت- کابوس دیدی؟ اشکالی
نداره، چیزی نیست..!

دستش را با احتیاط پیش آورد تا شانهای او را لمس کند ولی اشکهای لوریانس بی مقدمه جاری
شد و اینبار ملتمسانه گفت- نه...نه خواهش میکنم.. دوباره نه...!

هکتور دستش را پس کشید و زمزمه کرد- چی میگی...!

لحظه‌ای پلکهایش را برهم فشرد، سرش را پایین گرفت و آهی کشید:

هکتور-.. لعنت به من..!

سپس باره دیگر به چهره‌ی وحشت زده‌ی لوریانس نگریست و با لحنی آرام و نگاهی غمگین
گفت- کاریت ندارم.. نترس، باشه بهت دست نمیزنم. میخوای برات آب بیارم؟ ..!

لوریانس بلافاصله سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و بریده بریده گفت- بگو..رمبیگ بیاد..!

بنظر میرسید هکتور نمیخواهد بیش از این باعث وحشت زدگی او شود به همین خاطر بی معطلی
برخاست و از ایوان بیرون رفت، لوریانس صدای او را شنید که رو به جنگل بلند گفت- رمبیگ؟

هی تو اونجایی؟

لوریانس دست راست خود را بر سینه فشرد، قلبش بی‌امان می‌کوبید و نفس‌هایش هنوز نامنظم بود

تایلر- تماشایی شدی آلفا لوریانس!

تایلر کنار میز هکتور روی دو پا نشسته بود و او را تمسخر میکرد .

سرش را پایین گرفت و باره دیگر چانه‌اش لرزید، چهره‌ی درهم شکسته‌ی آن لوریانس ۹ ساله از پیش چشمانش کنار نمیرفت..

چند لحظه بعد هکتور و پشت سرش رمبیگ وارد عمارت شدند. رمبیگ ثانیه‌ای به او خیره ماند، سپس بدون اینکه او را سوال پیچ کند نزدیک آمد و کمی خم شد، لوریانس بی‌رمق خود را بالا کشید و بر پشت او نشست. حتی نمیخواست نگاهی به هکتور و آن مکان لعنتی بیندازد!

هوای سرد و یخ زده‌ی جنگل که در مشامش پیچید تازه نفس کشیدن را به یاد آورد
آرامش را، غرور را، عشق را..

پلک برهم گذاشت و بر پشت رمبیگ رها شد. بدن قدرتمند او آنقدری گرم بود که سوز زمستانی لوریانس را آزار ندهد

درحالی که گونه‌اش بر سرشانه‌ی پهن رمبیگ قرار گرفته بود و اشکی نیمه‌ی راه پایین غلطیدن از چشمش بود زمزمه کرد- یه خواب وحشتناک دیدم... توی خوابم.. همه‌ی دنیا میخواستن بهم تجاوز کن.. تو نبودی که نجاتم بدی..

رمبیگ همانطور که در مسیرهای تاریک جنگل پیش می‌رفت گفت- قبالام من نجات ندادم، خودت بودی

لوریانس بینی‌اش را بالا کشید و گفت- وجود تو باعث شد من شجاع بشم، اگه تو نبودی زنده نمی‌موندم

رمبیگ- چرا اینقدر نسبت به خودت بی اعتماد شدی؟ تو کسی که هفده خاندان رو رهبری میکنی

لوریانس خود را بیشتر به رمبیگ فشرد و با یادآوری کنایه‌های تیز تایلر قلبش تیر کشید
لوریانس- من همیشه تو زندگیم فرار کردم، از مردم، از خانوادم، از خودم! طبیعت کمکم کرد روی
پام بایستم ولی دیدی آخرش چی شد؟ هکتور شکستم داد...

بغض صدایش را لرزاند و سپس گفت- اون از من قوی تره..

رمبیگ با لحنی اطمینان بخش خرناس کشید- چه اشکالی داره؟ لوریانس این قانون دنیاست...
هرچقدرم که قوی باشی، بازم کسی هست که از تو قویتر باشه

آنها کم کم به کوهستان رسیدند. رمبیگ وارد غار نشد و در عوض روی ایوان توقف کرد. میدانست
هرچقدر هم که سرد باشد، لوریانس خوابیدن در آنجا را به داخل کوه ترجیح میدهد .

آنجا لبه‌ی ایوان بیرون زده از غار، به پهلو لم داد و لوریانس را دربر گرفت، سپس همانطور که
گریبان او نوازش می کرد حرفش را ادامه داد- اهمیت نداره چند نفر تو این دنیا وجود دارن که از
تو قوی ترن، مهم اینه که تو هیچ وقت در برابرشون تسلیم نشی. این یعنی شجاعت. یعنی آزادگی
لوریانس از پشت بر رانهای او تکیه زده و پاهایش را هم در سینه‌ی گرم او فرو برده بود تا به خوبی
چشمان درشت نافد او را که در تاریکی شب به رنگ کهربایی درآمده بودند و می درخشید ببیند

رمبیگ- میدونی فرق گرگا با سگا چیه؟ گرگا هیچ وقت رام نمیشن، حتی اگه کسی که به
دامشون انداخته خیلی قوی تر باشه. شاید اونقدر بجنگن که بمیرن، اما تسلیم نمیشن.. برای
همینم گرگا همیشه آزاده باقی میونن، درست برعکس سگا

پیشانی‌اش را مماس با پیشانی لوریانس قرار داد و گفت- تو در برابر هکتور مثل یه گرگ مقاومت
کردی و هیچ وقت تسلیم نشدی. شکست خوردن ننگ نیست لوریانس، تسلیم شدن ننگه

لوریانس آرام سر او را به سینه‌اش چسپاند،

درست همانجایی که قلبش نامنظم می‌تپید

نفس‌های گرم رمبیگ به او آرامش میداد...

همانطور که در آغوش او بود نگاهی به فضای سرد و خلوت کوهستان انداخت. آسمان کم‌کم

در حال روشن شدن بود و شب به سر می‌رسید..

لحظه‌ای چشم برهم گذاشت و باره دیگر لوریانس ۹ ساله‌ی خونین و مالین در ذهنش تداعی شد..

بغض به گلویش چنگ انداخت

چقدر آن کودک بدبخت و ذلیل بود!

چرا در اوج بی‌گناهی باید طعمه‌ی تجاوز می‌شد؟

رمبیگ که متوجه نفس‌های منقطع او شده بود کمی سرش را عقب کشید و پرسید- به چی فکر

میکنی؟

نگاهش را به زیر افکند و باصدایی که از بغض می‌لرزید زمزمه کرد- چرا همش من.. چرا دنیا به

من سخت میگیره..

رمبیگ با لحنی اطمینان بخش گفت- به من نگاه کن

لوریانس نمیخواست چهره‌ی اشک‌الودش را باره دیگر به رمبیگ نشان دهد از همین رو سرش را

بلند نکرد.

رمبیگ- لوریانس..

مدتی در سکوت گذشت، لوریانس بغضش را قورت دادو با حالتی ماتم زده به رمبیگ نگریست

سر رمبیگ درست درمقابل او بود

لوریانس به دو گوی درخشان چشمان او خیره ماند

خورشید رفته رفته طلوع میکرد و چشمان شگفت انگیز رمبیگ در مرز باریک مابین تاریکی شب و روشنایی روز در نوسان بود

درخشش کهربایی مردمک چشمانش کم کم درمیان اشعه‌های طلایی خورشید محو شد...

لوریانس منظره‌ی طلوع باشکوه خورشید را از پس چشمان او به تماشا نشسته بود و از نظرش این زیباترین تصویر عالم بود..

پس از طلوع خورشید هم نخوابید. سینه‌اش هنوز سنگین بود بااینحال به رمبیگ که نگاه میکرد لبخند میزد .

لبه‌ی غار نشست و پاهایش را آویزان کرد

گرگهای خاکستری و آلفایشان وارد گله‌ی جدید شده بودند و اکنون مرحله‌ی شناسایی را می‌گذراندند

باید با گردن خمیده آنقدر منتظر می‌ماندند تا بتاها به هر نحو که میخواهند آنها را ببینند و بررسی کنند. این مراحل برای ایجاد اعتماد بین گرگهای صاحب قلمرو لازم بود

لوریانس نفس عمیقی کشید سرش را پایین گرفت. ظاهراً با انگشتان دستش ور می‌رفت ولی افکارش هنوز درگیر کابوس دیشب بود

چند لحظه بعد رمبیگ از کنار بتاها گذشت و به او نزدیک شد:

رمبیگ- هکتور داره میاد اینجا

لوریانس لحظه‌ای به او خیره ماند و سپس سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد .

رمبیگ به او پشت کرد و باره دیگر برای ساماندهی بتاها کمی دور شد. چیزی حدود ده دقیقه بعد، هکتور درحالی که شنل لوریانس را در دست داشت به دامنه‌ی کوه رسید، ظاهراً به بهانه‌ی پس دادن شنل آمده بود. او لوریانس را لبه‌ی غار دید و سپس دوباره به راه افتاد، در مسیرش نگاهی به گرگها انداخت لحظه‌ای هم با رمبیگ چشم در چشم شد. آنطور که با خیال راحت بسوی لوریانس پیش می آمد پیدا بود که وجود هیچیک از آن صدو بیست گرگ برایش اهمیت ندارد!

به یک قدمی لوریانس که رسید ایستاد، چهره‌اش عاری از آن گستاخی‌ها شیطنت‌های گاه و بی گاه بود. آرام و با وقار بنظر می رسید و ظاهراً سایه‌ای از غم پشت چهره‌اش پنهان بود هکتور- نمیخواستم به این زودیا برگردم ولی نگرانت بودم، امیدوارم الان وجودم باعث آزارت نشه لوریانس باره دیگر سرش را پایین گرفت و همانطور که به انگشتان دستش می نگریست آهسته گفت- مشکلی نیست

هکتور- من دیشب... فکر کردم که تو احتمالاً درباره‌ی من کابوس دیدی.. درسته؟

چند لحظه‌ای در سکوت گذشت سپس لوریانس آهی کشید. سرش را بلند کرد و به چشمان کشیده‌ی زلال هکتور نگریست، جلیقه‌ی جلو بازی به تن داشت و آفتاب پوست برنزی مردانه‌اش جذابتر نشان میداد. گیسوان رهایش را پشت گوش فرستاده بود تا مزاحم دیدش نشوند، نگاهش تماماً به حرکات و واکنشهای لوریانس بود.

لوریانس لحظه‌ای مردد ماند و سپس با لحنی خسته توضیح داد- وقتی ۹ ساله بودم تو فاحشه خونه بهم گفتن دیگه وقتشه که کار کنی، من از چنگ یه مرد لخت مست فرار کردم و بعدش از چنگ زنای فاحشه خونه... از مردم، از شهر... وقتی وارد جنگل شدم هیچ امیدی به زنده موندن نداشتم، ولی هنوز نمیخواستم برگردم.. ترجیح میدادم اینجا هیولاها تیکه تیکه م کنن تا اینکه یه فاحشه بشم...

به اینجای حرفهایش که رسید ساکت ماند. میترسید بازهم گریه‌اش بگیرد به همین خاطر چند لحظه‌ای مکث کرد، باینحال هکتور حرف او را ادامه- و در نهایت من همون بلایی رو سرت آوردم که تو سالها پیش بخاطرش فرار کردی...

لوریانس چیزی نگفت و نگاهش را بسوی گرگها کشید. هکتور کمی پیش آمدو درحالی که کاملا مراقب بود دستش بدن لوریانس را لمس نکند شنل او را بر دوشش برگرداند .

درست در یک وجبی او بود و چشمان لوریانس ناخواسته بر انحنای ماهیچه‌های برجسته‌ی او می غلطید...

هکتور- اونجوری که دیشب وحشت کرده بودی... نگاهت... باعث شد از خودم متنفر بشم...

پس از اتمام کارش با شنل، باره دیگر فاصله گرفت و درسکوت نگاهش را به زیر افکند.

مدتی همانطور باقی ماندو سپس زمزمه کرد- وحشتت بهم ثابت کرد که چقدر ازم بیزاری، و بهت حق میدم

نفس عمیقی کشید و سرش را بالا گرفت. گرم و طولانی به لوریانس نگریست و سپس باحالتی که گویا سعی داشت حرف بدی را با حالتی محتاطانه بیان کند گفت- شاید با گفتن این حرف پست فطرت تر از قبل بنظر برسم ولی من هنوز پشیمون نیستم... آرزو میکردم تو هم از من خوشتر میومد و مجبور نمیشدم به زور اونکارارو بکنم ولی امکان نداشت بذارم بری...

لحظه‌ای مکث کردو سپس ادامه داد- امکان نداشت بدون اینکه طعمتو بچشم بذارم بری... و من.. من متاسفم که ذاتاً عوضی بدنیا اومدم

اگرچه بازهم زورگویانه حرف زده بود اما غمگین و صادق بنظر می‌رسید. پس از اتمام حرفش بازهم لحظاتی را صرف تماشای لوریانس کرد

سپس درسکوت برگشت و مسیر پایین رفتن از دامنه‌ی کوه را پیش گرفت..



لوریانس- اون دیگه چه کوفتیه!

لوریانس یک تای ابرویش را بالا انداخت و کمی پشت بوته‌ها جا به جا شد تا آنسو را بهتر ببیند. درحالی که نگاه متعجبش را به چهارپای عجیب حنایی رنگی که نزدیکی چادر انسانها جست و خیز می کرد دوخته بود خطاب به رمبیگ پرسید— یجور روباهه؟!

رمبیگ خط نگاه او را دنبال کرد و پاسخ داد- نه، بنظر میرسه سگ باشه ...

آنروز به اتفاق رمبیگ و سیرا راهی شمال شده بودند تا پیشروی مهاجران را بررسی کنند. آنها تا اواسط قلمرو سیرا رسیده بودند و همانطور که او گفته بود در مسیر قلمرو جنگلی حرکت می کردند

تعدادشان قابل شمارش نبود و با توجه به اساسیه‌ها و زنو بچه‌هایی که همراه داشتند می شد فهمید قرار است ساکن منطقه‌ی جدیدی شوند و دیگر قصد برگشت ندارند!

آتش‌های بسیاری اطراف چادرهایشان افروخته بودند و بی‌نهایت زباله! آنها در مسیرشان تعداد زیادی درخت قطع کرده بودند و بنظر نمی رسید هیچ اهمیتی به محیط اطراف بدهند

در یک جمله، آنها فاجعه بودند!

تعبیر کامل مثال رمبیگ از انسانها که میگفت «مثل آفت پیشروی می کنند» در وجودشان صدق می کرد!

سیرا که سمت راست لوریانس ایستاده بود و اطراف را می پایید گفت- بنظر میرسه بین روباه و سگ در نوسانه

چهارپایی که آنها با تعجب نگاهش میکردند قدو قامتش تا نزدیکی زانوی انسانها بود، خزی بلند
حنایی رنگ داشت و پوزه و آرواره‌اش بی نهایت شبیه روباه بود!

لوریانس ضربه‌ی آرامی به پهلو‌ی رمبیگ زدو گفت- شنیده بودم سگا پسرعموی گرگا هستن ولی
این یکی دیگه ...

رمبیگ و سیرا در یک حرکت ناگهانی به پشت سر برگشتند و لوریانس هم بلافاصله از جا جست!
ابتدا فکر کرد مهاجران متوجه حضور آنها شده اند ولی با دیدن آرگوت که بسویشان قدم بر می
داشت متعجب شد

با صدایی آرام پرسید- شما اینجا چیکار میکنید؟!

آرگوت مثل همیشه باوقار و محجوب در یققدمی آنها ایستاد و برای ادای احترام سرش را کمی
خم کرد، سپس گفت- بوی شمارو دنبال کردم

لوریانس نیم نگاهی به رمبیگ انداخت و سپس رو به آرگوت گفت- چیزی شده؟

آرگوت لبخند گرمی به او زدو نواری از گیسوان سیاه بلندش را پشت گوش فرستاد سپس با لحنی
موقرانه گفت- نه، منو نیکولاس برای دیدن لرد هکتور به سابجیک اومدیم. از فرصت استفاده
کردم تا سری هم به آلفاهای جنگلی بزنم

سپس باره دیگر قدم پیش گذاشت و از میان آن سه گذشت تا او هم نگاهی به مهاجران بیندازد.
چند لحظه‌ای در سکوت به آنان نگریست و سپس گفت- یکم از حرفاتون رو شنیدم.. گمونم اون
سگ از منطقه‌ی پامرانیا باشه. البته اجداد اونا قبلا بزرگتر و سگ سورتمه بودن. به مرور زمان
اصلاح نژاد شدن...

رمبیگ با حالتی سردرگم پرسید- اصلاح نژاد؟

آرگوت باره دیگر بسوی آنها برگشت و درحالی که چشمانش بین رمبیگ و لوریانس و سیرا در گردش بود توضیح داد- آدما گاهی اینکارو میکنن، چند نژاد مختلف رو باهم آمیزش میدن و نژاد جدیدتری با ظاهر و خصوصیات اخلاقی مورد نظرشون به وجود میارن

پیشانی لوریانس از انزجار چین خوردو ناخواسته آه کشید:

لوریانس- برای همینه که سگا نسل به نسل احمق تر میشن! بهش نگاه کنین..

نگاه تاسف باری به سگ که اکنون مشغول پارس کردن برای یک پسر بچه بود انداخت:

لوریانس- تبدیل به یه اسباب بازی احمقانه شده که هیچی جز دستورات صاحبش نمیفهمه...

حتی حیوونای غیراصیل جنگل از همچین چیزی قابل احترام ترن!

سرش را با کلافگی تکان دادو نفس عمیقی کشید. آنها برای جنگل و کوهستان هم چنین نقشه‌ای داشتند؟

لوریانس از تصور اینکه عاقبت هفده خاندان اصیل تحت رهبری او چنین چیزی باشد غالب تهی میکرد!

سیرا در کنار رمبیگ ایستاده بود و شاهد خرابکاری انسانها در قلمرواش بود، او آلفای آرام و مسلطی بنظر می رسید چراکه اگر لوریانس جای او بود با گله‌اش به مهاجران حمله میکرد!

نگاه عمیقی به چشمان تاریک رمبیگ انداخت و گفت- بهشون هشدار میدم که نزدیکتر نیان و تا فرصت هست برگردن به خونشون

رمبیگ غرید- فکر میکنی اینکار فایده داره؟

لوریانس- نه، ولی به هر حال اونا نمیدونن که ما قراره بجنگیم. هشدار دادن ضرری نداره

آرگوت که در گوشه‌ای ساکت ایستاده بود آن لحظه قدمی پیش گذاشت و گفت - معلوم نیست
چقدر سلاح دارن و در برابر یه زن چطور واکنش نشون میدن...

لوریانس درحالی که بسوی رمبیگ می رفت کوتاه خندید و گفت:

لوریانس - من با گرگا بزرگ شدم جناب آرگوت، به این چیزا اهمیت نمیدم

بر پشت رمبیگ سوار شد و شنل پشمی‌اش را بر شانه مرتب کرد. رمبیگ ابتدا نگاه دقیقی به محل
استقرار مهاجرین انداخت و سپس محتاطانه از لابه‌لای بوته‌ها بیرون رفت، قدم هایش مستحکم
بود و سینه‌ی فراخش را به رخ می کشید. لوریانس نیز ظاهری جدی به خود گرفته بود و با نگاهی
نافذ به مهاجران می‌نگریست

آنها تا بیست قدمی اولین صف مهاجران پیش رفته و سپس ایستادند. اینکه آنقدر بی‌سرو صدا و در
عین حال بی‌پروا پیش آمده بودند به خودی خود باعث میشد انسانها جا بخورند!

زنان و کودکان با چهره‌هایی آمیخته به وحشت به آنان می‌نگریستند و مردان گرد هم جمع شده
پچ پچ می‌کردند. لوریانس در سکوت منتظر ماند تا مطمئن شود حواس خیل عظیمی از آن
جمعیت به سمت او و رمبیگ جمع شده

می‌دید که مردان جوان دست به قبضه‌ی شمشیر برده و محتاطانه حرکاتش را زیر نظر دارند ولی
اهمیتی به آنها نداد. پس از گذشت دقایقی دهان به سخن گشود و با لحنی رسا خطاب به
مهاجران گفت - عازم کجایید؟

مهاجران نگاه‌های سردرگمی بین یکدیگر ردو بدل کردند. آنان هنوز از دیدن زنی جنگلی سوار بر
یک گرگ سیاه عظیم‌الجسه متحیر بودند!

لوریانس باره دیگر تکرار کرد - عازم کجایید؟

مرد میانسالی با شکم برآمده و سرتاس یک قدم پیش آمد. لحظه‌ای مردد ماند و سپس بلند گفت-
عازم جنوبیم، ما شنیدیم زمینهای اطراف کوهستان سرشار از طلاست..

طلا؟ طلا دیگر چه بود؟ او هیچگاه در زمینهای قلمرو چیز عجیبی ندیده بود، هیچ نمی فهمید این
انسانها به طمع چه چیزی اینهمه مسافت را با زانو بچه تا آنجا پیموده اند!

مرد میانسال بلند پرسید- شما اهل کجایید؟

لوریانس با لحنی محکم و صدایی بلندتر از قبل درحالی که با چشمان باریک شده مهاجران را یک
یک می نگریست گفت- قلمرو جنگلی جنوب و کوهستان متعلق به ماست، شما همین حالا هم
وارد محدوده‌ی گرگهای خاکستری شدید. تا فرصت هست برگردید، در غیر این صورت جنگ در
پیشه

مهاجران گیج و منگ یکدیگر را برانداز کردند، لحظاتی پیچ‌پچ‌هایشان بالا گرفت و سپس جوانی از
سوی دیگر پرسید- جنگ؟ مگه اون مناطق خالی از سکنه نیست؟!

زنی که کودک خردسالی در بغل داشتو چهره‌اش کلافه بنظر می رسید فریاد زد- ما زندگیمونو به
امید پیشرفت گذاشتیم رو کولمون و این همه راهو اومدیم! کی میخواد جلومونو بگیره؟ نکنه یه
مشت سگ و شغال‌ها؟

مرد تاس بر سر زن تشر زد- خفه خون بگیر زن! بذار ببینیم چه خبره!

لوریانس چند لحظه‌ای در سکوت شاهد جنجال میان مردم شد و سپس باره دیگر با جدیت گفت-
این آخرین هشدار ما به شماست، در صورتیکه وارد قلمرو ما بشین رحمی در کار نخواهد بود
مرد جوان چند قدم پیش آمد و بلند گفت- هی...تو کی هستی؟ چرا مارو تهدید میکنی؟

لوریانس هرآنچه لازم میدانست به آنان گفته بود، دیگر لزومی برای ادامه‌ی گفتوگو نمیدید از
همین رو آرام به زبان گرگها خرناس کشید- بریم رمبیگ

هر دو می دانستند مهاجران با نهایت دقت آنها را زیر نظر دارند به همین دلیل در آرامش و مقتدرانه به درون جنگل فرو رفتند تا نشان دهند کوچکترین هراسی از جمعیت بزرگ آنان ندارند. پس از اینکه به قدر کافی دور شدند لوریانس پرسید- اونا یه مشت کله خرابن.. مطمئنم کوتاه نمیان..

رمبیگ- تعدادشون خیلی زیاده. گرگا تسلیم نمیشن ولی شک دارم همه‌ی اهالی جنگل با جنگ موافقت کنن

لوریانس پوفی کشیدو با جدیت گفت- برام مهم نیست اونا می جنگن یا نه. اما وظیفه‌ی من دفاع از جنگله، لازم باشه تنها میجنگم

سیرا و آرگوت کمی آنسو تر منتظرشان بودند و وقتی نزدیکتر رسیدند آرگوت گفت- بنظر میرسه گرگای جنگلی قراره صاحب دوتا شاهزاده بشن، تبریک میگم جناب رمبیگ

لوریانس چشمان متعجبش را به سیرا دوخت و زمزمه کرد- دوتا؟! !

سپس باره دیگر به چهره‌ی روشن آرگوت نگریست و گفت- اونا دوتان؟

ضربه‌ی آرامی به پهلو‌ی رمبیگ زدو دلخورانه پرسید- پس چرا به من نگفتی؟

رمبیگ با آرامش خرناس کشید- مطمئن نبودم

یک ماه از بارداری سیرا می گذشت و آنها می بایست برای دیدن توله ها دو ماه دیگر صبر می کردند. خوشبختانه کوهستان پر از غارهای ریزو درشت بود و لوریانس تا آنموقع مجبور نشده بود شاهد روابط عاشقانه‌ی رمبیگ و ماده‌ی زیبایش باشد، علاوه براینها او گرگ عاقلی بود. سیرا ابداً رفتاری نمیکرد که موجب آشفته‌گی لوریانس شود و اتفاقاً رفتارهایش در قبال گله و رمبیگ آنقدر بی نقص بود که گاهی باعث میشد لوریانس از خودش شرم کند!

او هیچ وقت رفتار خوبی با سیرا نداشت، هنوز هم از او خوشش نمی آمد ولی نمی توانست انکار کند که سیرا ماده‌ی کامل و لایقی‌ست.

در مسیر بازگشت، باران بارید. گرگها و آرگوت سرعت بالایی داشتند ولی این باعث نمیشد از باران سرد زمستانی درامان بمانند

گرچه ابرهای باران را فقط تا اواسط دشت ادامه داشتند ولی درنهایت وقتی دوباره به قلمرو جنگلی رسیدند شئل و گیسوان لوریانس خیس شده بودند .

از پشت رمبیگ پایین پرید و همانطور که بند شنش را باز می کرد خطاب به آرگوت گفت- لرد نیکولاس به من گفتن شما از آخرین گفتوگویی که داشتیم خیلی دلگیر شدید، من از این بابت عذر میخوام

آرگوت با به یاد آوردن آن گفتوگو لحظه‌ای معذب شد و نگاهش را از او گرفت- حرفای شما درست بود احتیاجی به عذرخواهی نیست، توضیح این مسائل سخته..

همانموقع رمبیگ درحالی که با حالتی هوشیار سرش را به شرق چرخانده بود گفت- اون کیه که پسر رو آورده به جنگل؟

لوریانس که دسته‌ای از گیسوان خیس خود را می چلانند پرسید- ماروین؟!!

آرگوت لحظه‌ای گرم خندید و با لحنی پرمحبت گفت- لارا اونو آورده. به خیالش میخواست ماجراجویی کنه و ماروین رو بیاره پیش مادرش. مخفیانه وارد جنگل شد، منم این خوشی رو ازش نگرفتم و فقط از دور حواسم بهشون هست

لوریانس متقابلا به نقشه‌ی کودکانه‌ی لارا خندید و نگاهی به رمبیگ انداخت:

لوریانس- یک ماهه ندیدمش

پس از آن کابوس زجرآور، او دیگر دورو اطراف عمارت هکتور برنگشته بود. گاهی دلتنگ کودک میشد ولی فکر می کرد که به هر حال باید به این اوضاع عادت کند. اما اکنون که کودک در قلمرو بود و لارای شیرین تصمیم داشت هرطور شده او را به مادرش برساند دیگر دوری جایز نبود سوار رمبیگ شدو هنوز حرکت نکرده بودند که سیرا غرید- میتونم پسر تو ببینم آلفا لوریانس؟ لوریانس بدون اینکه به او بنگرد گفت- تو جفت رمبیگی، احتیاج نیست برای این چیزا اجازه بگیری

آنها لارا و ماروین را حاشیهی رودخانه یافتند. لارا با اینکه خود جسهی بسیار کوچکی داشت تمام مسیر ماروین را بسختی در بغل گرفته بود!

آفتاب زمستانی حوالی رودخانه را که درخت های کمتری داشت تحت سیطره گرفته بود و لارا هم احتمالا به همین دلیل از آن قسمت ها می آمد، چرا که کمی گرمتر بود.

دو بتای قرمز با فاصله در تعقیب کودکان بودند، آنان بوی فرزند لوریانس را میشناختند و به همین خاطر کودکان را همراهی می کردند تا مورد حملهی دیگر درندگان قرار نگیرند

چهرهی معصوم لارا درست برخلاف ماروین، نگران و وحشت زده بود. پیدا بود که از بتاها ترسیده، از همین رو مدام پشت سرش را می پایید و سعی داشت تندتر راه برود!

لوریانس نیم نگاهی به آرگوت انداخت و پرسید- لرد نیکولاس و هکتور خبر دارن اونا اینجان؟

آرگوت در کنار آنان بسوی رودخانه قدم برمیداشت و نگاهش بر کودکان بود. امکان نداشت به لارا بنگرد و لبخند نزند!

آرگوت- نیکولاس میدونه همیشه همراهشم، خودش به هکتور توضیح میده

آن لحظه نگاهش را از کودکان گرفته همانطور که چشمان سیاه جذابش می درخشید رو به لوریانس گفت- ماهه پیش رسماً پدرخوانده‌ی لارا شدم. پیشنهاد مادر بچه بودو منم بلافاصله قبول کردم! لارا اکثر اوقات پیش منه

کمی پیشتر که رفتند، لارا آنها را دید. به محض اینکه چشمش به آرگوت خورد تمام آن نگرانی‌ها از چهره‌اش محو شدو درعوض با ذوق زدگی خندید

درحالی که دو دستی به کمر ماروین چسپیده بودو بسختی او را حمل میکرد سریعتر قدم برداشت و گفت- عمو آرگوت!.. دیدین؟ دیدین تنهایی تا کجا اومدم؟ مامان و بابا اصلاً نفهمیدن...! لوریانس از پشت رمیگ پایین پریدو قبل از اینکه لارا پسرش را نقش بر زمین کند او را درآغوش گرفت.

لارا آنقدر برای تعریف کردن یاغی‌گری‌اش هیجان داشت که ابتدای کار اهمیتی به لوریانس و گرگها نداد و بمحض اینکه از شر ماروین خلاص شد سبکسرانه بسوی آرگوت دوید.

آرگوت بسویش خم شدو همانطور که او در آغوش بلند می‌کرد با کمی اخم گفت- کاره بدی کردی دختر خانوم، باید از مامان و بابا اجازه می‌گرفتی

لارا لب برچید و با حالتی توجیه‌گرانه گفت- من امروز اونقدر دختر خوبی بودم که خودم لباسمو پوشیدم... تازه به موهامم سنجاق زدم!

او با انگشتان کوچکش به سنجاق سیاهی که گوشه‌ی گیسوان طلاگونش زده بود اشاره کرد. آنقدر شیرین و معصوم بنظر می‌رسید که آرگوت نتوانست ظاهر جدی خود را حفظ کند، با محبت به او خندید و گفت- با این لباس ممکنه که یخ بزنی لارا!

لارا- اما خیلی خوشگل شدم مگه نه؟

آرگوت به نگاه مشتاق او لبخند زدو گفت- تو همیشه مثل فرشته زیبایی عزیزدلم

چشمان سبز لارا از شوقی کودکانه برق زدو غنچه‌ی سرخ لبهایش را برای لحظه‌ای گوشه‌ی لب آرگوت نشانده. سپس شتابزده بسوی لوریانس چرخید و گفت- شما خوشحال شدین که ماروینو آوردم مگه نه؟

لوریانس به او لبخند زدو سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. ماروین در آغوشش آرام نمیگرفت و مدام شیطنت میکرد! با گیسوان نمدار مادر ور می رفت و گاهی هم شروع می کرد به دستو پا زدن!

لارا- هیچ میدونید چی بهش یاد دادم؟؟

خودش را از آغوش آرگوت بسوی لوریانس مایل کرد تا بفهماند که میخواهد به آنجا برود. لوریانس ماروین را روی دست راست خود محکم کرد و لارا را نیز در بازوی چپ خود بغل گرفت

لوریانس- نه! بهم نشون بده چی یادش دادی...

لارا با حالتی که سعی داشت ادای افراد بالغ را درآورد گیسوان طلایی خود را پشت گوش فرستادو با چهره‌ای مصمم به ماروین نگریست:

لارا- ماروین، حالا بگو مامان..

ماروین با حالتی گیج به حرکت لبهای لارا خیره مانده بود

لارا- اوه پسر اینقد خنگ نباش! ببین... مامان...

صورت‌های معصوم و بامزه‌ی دو کودک در یک وجبی لوریانس بود و او از تماشایشان سیر نمیشد! ماروین لبهای کوچکش را چندین بار تکان دادو سعی کرد ادای لارا را دربیآورد، درنهایت توانست با زحمت بسیار کلمه‌ی « ماما...» را بیان کند!

لحن کودکانه و آهنگین او قلب لوریانس را قلقلک داد و ناخودآگاه با چشمان هیجان زده و پرشور به رمبیگ نگرست:

لوریانس - شنیدی؟! ... اون داره... میتونه حرف بزنه!!

سیرا که تاکنون کنار رمبیگ ایستاده بود با تمأینه پیش آمد و نگاه کنجکاوانه‌ای به ماروین انداخت. لارا به محض مواجه شدن با سیرا و رمبیگ خود را پس کشید و من و من کنان گفت - وای... اینا کی‌ین زمو هکتور...

لوریانس با لحنی مهربان گفت - اینا خانواده‌ی منن لارا

پیدا بود که از دیدن آنها وحشت کرده به همین خاطر آرگوت پیش آمد و او را تحویل گرفت. واکنش ماروین در برابر سیرا درست مثل اولین ملاقاتش با رمبیگ بود. دستان کوچکش را بسوی پوزه‌ی او دراز کرده بود و سعی داشت به چشمانش انگشت بزند!

سیرا برای لحظاتی با دقت حرکات ماروین را زیر نظر گرفت و او را بوید

رمبیگ - درست مثل مادرشه نه؟

چهره‌ی ماروین درست شبیه پدرش بود از همین رو لوریانس می دانست که آندو درباره‌ی ظاهر کودک حرف نمیزنند

سیرا در جوابه رمبیگ خرناس کشید - هیچ خشونت و جاه‌طلبی تو رفتارش نداره ولی درعین حال جسوره. روح مادرشو به ارث برده

از قرار معلوم، نیکولاس در این سفر همسر خود را نیز به همراه آورده بود و آنطور که آرگوت می گفت او خیلی مشتاق بود لوریانس و گرگش را ببیند. البته لوریانس حس خوبی نسبت به بازگشت به عمارت هکتور نداشت ولی آنلحظه به احترام نیکولاس و آرگوت با درخواست او موافقت کرد.

بعلاوه، با توجه به عشقی که میدانست میان نیکولاس و اهریمنش وجود دارد، کنجکاو بود بداند این همسر چگونه شخصیتی دارد و آیا واقعا ارتباطات بین آنان بدون هیچ مشکلی پیش می رود؟ آرگوت و او درحالی که رمبیگ و سیرا همراهیشان می کردند بسوی عمارت هکتور قدم برداشتند. کودکان را در آغوش خود نگه داشته بودند تا از سرما در امان بمانند و آسمان هم بنظر می رسید که خیال باریدن درسر داشته باشد. مسلماً میهمانان در خوابگاه هکتور حضور نداشتند از همین رو آنان بسوی در اصلی عمارت رفتند، لوریانس در چند قدمی ورودی ایستاد و همانطور که ماروین را به آغوش آرگوت میسپرد گفت- ما اینجا میمونیم، به همسر لرد نیکولاس بگید اگه تمایل داره بیاد...

آرگوت نگاهش را ابتدا به او و سپس دو گرگی سمت راست و چپش ایستاده بودند انداخت و گفت- ایرادی داره ازتون بخوام بیاید داخل؟

لوریانس- گمون نکنم با دیدن گرگا تو عمارت واکنش جالبی نشون بده

آرگوت لبخند زد و سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد:

آرگوت- لیندا میدونه اونا بهش صدمه نمیزنن، لطفاً همتون بیان داخل

لوریانس نگاهی به رمبیگ انداخت و سپس درکنار گرگها و پشت سر آرگوت وارد شد. هکتور و مهمانانش گوشه‌ی دنجی از عمارت، بر مبل‌های راحتی اشرافی نشسته بودند و چای گرم می نوشیدند. نیکولاس مثل همیشه آقا و برازنده، پوشیده در یک لباس فاخر ابریشمی پاهایش را روی هم انداخته بود و درحالی که لبخند محوی بر چهره داشت به صحبت‌های هکتور گوش میداد. هکتور به احترام همسر نیکولاس، لباس کاملی پوشیده بود! بالاپوش چرم استین دار به تن داشت و گیسوانش را پشت سر جمع کرده بود. ماهیچه‌های بازو و شانه‌ی پهنش باعث شده بودند چرم لباس در برخی نقاط کمی کش بیاید!

و لیندا، همسر نیکولاس، زنی بود با گیسوان بلوطی و چشمان عسلی که مشتاقانه به سخنان هکتور گوش می داد. لباس بنفش رنگ زیبایی به تن داشت که یقه و آستین‌هایش با حریر آراسته شده بودو با ظرافت خاصی فنجان چای را به لبهای خود می رساند .

ابتدا متوجه ورود آنها نشده بودند تا اینکه لارا از آغوش آرگوت با لحن آهنگینی فریاد زد- مامان، اینجارو ببین.. زمو هکتور اومده!.. اون دوتا سگه گنده داره...!

هرسه به یکباره سرهایشان را چرخاندند، لوریانس خجالت کشید! ناگهان به یاد آورد چقدر با دنیای رنگین انسانها احساس غریبگی می کند.

هکتور همانطور که نشسته بود یک تای ابرویش را بالا انداخت و خطاب به آرگوت گفت- باورم نمیشه تونستی اونارو بیاری اینجا!

نیکولاس جرئه‌ای از فنجانش نوشید و همانطور که لبخند میزد با کنایه گفت- همه مثل تو بی عرضه نیستن لرد هکتور!

لیندا بی توجه به شوخی‌های نیکولاس و هکتور از جا برخاست و به لوریانس و سپس گرگهای درشت اندامی که همراهی‌اش می کردند نگریست. کمی دستپاچه و مضطرب بنظر می رسید. تعجبی هم نداشت، لوریانس باخود می گفت مگر یک زن اشراف زاده در طول زندگی خود چند بار ممکن است با چنین حیواناتی مواجه شود؟

پس از اینکه به یک قدمی آنها رسیدند، آرگوت با اشاره به لیندا گفت- لیندا، اینم بانو لوریانس معروف!

سپس به سوی گرگها رو کردو ادامه داد- این موجودات بینظیرم رمبیگ و جفتش سیرا هستن!

لیندا دستش را بسوی لوریانس دراز کرد و درحالی که بشدت سعی داشت لبخند تصنعی اش را روی چهره حفظ کند گفت- اوه، شما از چیزی که تصور میکردم زیبا ترید!

پرواضح بود که از گرگها ترسیده، حتی رنگش هم کمی پریده بود! باینحال در نگاهش هیچ نوع تظاهر و بدبینی نداشت و تمام سعیش را میکرد که بی احترامی نکند.

لوریانس دست او را آرام فشرد و گفت- به جناب آرگوت گفتم شاید بهتر باشه منو گرگا بیرون بمونیم...

در این لحظه نیکولاس وارد گفتوگو شد و بالحنی صمیمی گفت- طوری نیست لوریانس، زنم فقط یکم ترسیده! اون تاحالا از نزدیک گرگ ندیده بود

لیندا بلافاصله سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و با دستپاچگی گفت- متاسفم رفتارم شرم آورده، اونم وقتی گرگا اینقدر قشنگن!

این را گفت و چشمان عسلی نگرانش را برای تماشای گرگها به راستو چپ غلطاند.

لوریانس در پاسخ به تعریف تمجیدهای تصنعی لیندا به لبخندی بسنده کرد و سپس گفت- حالا که شمارو ملاقات کردم دیگه برمیگردم، گمونم اینجوری بهتره

لیندا بلافاصله دست راستش را روی سینه‌اش نشاند و گفت- اوه! همیشه بیشتر بمونید؟

چشمانش مشتاقانه به لوریانس دوخته شده بود و بنظر می رسید که یک دنیا سوال در ذهنش دارد!

لوریانس- عذرمیخوام، واقعیت اینه که از اینجا خوشم نمیاد

نیکولاس که درنیمه‌ی راه رساندن فنجان به دهانش بود خندید و نگاه سنگینش را بر چهره‌ی هکتور انداخت:

نیکولاس - این از استعدادای هکتوره که همه رو فراری بده

هکتور نگاه چپی حواله‌ی نیکولاس کردو گفت - حتما برای همینه که تو هرماه اینجایی!

نیکولاس شانهای بالا انداخت و گفت - عتیقه! شک نکن که به اصرار آرگوت و لیندا میام

آرگوت درحالی که از کنار لوریانس می گذشت تا روی یک مبل نزدیکی نیکولاس بنشیند سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان دادو گفت - بس کنید دیگه! لارا از شما دوتا عاقلتره

لارا که روی پای آرگوت نشسته بود با حالتی بامزه برای نیکولاس و هکتور پشت چشم نازک کردو گفت - بله که عاقلترم! من هیچ وقت با ماروین دعوا نمیکنم!

رمبیگ - لوریانس ..

لوریانس به حضار پشت کردو کمی بیشتر به رمبیگ نزدیک شد:

لوریانس - بریم

رمبیگ با پیشانی خود ضربه‌ی آرامی به سینه‌ای او زدو گفت - تو اینجا بمون، منو سیرا امشب به چندجا سرکشی میکنیم ..

لوریانس - منم همراهتون میام

رمبیگ با اشاره‌ای کوتاه به نیکولاس گفت - میدونم که برای اون مردجوان احترام قائلی، حالا همسرشو آورده که با تو ملاقات کنه. اینجا بمون، هرزمان صدام زدی میام دنبالت

لوریانس لحظه‌ای مردد ماندو به سیرا نگریست. چرا رمبیگ از او میخواست اینجا بماند؟ با خود فکر کرد شاید دلش میخواست کمی با سیرا خلوت کند. ولی مگر اگر این را رک میگفت لوریانس مانع میشد؟ به هر ترتیب درنهایت قانع شد آنجا بماندو کمی فضای خالی به رمبیگ و سیرا بدهد. آرگوت که صدای گفتگوییشان را شنیده بود گفت - بیاید بانو لوریانس، چای سرد میشه

پس از خروج گرگها، لوریانس روی مبل کناری لیندا نشست و نگاهی به ماروین در آغوش هکتور انداخت. پسرک خود را از سینه‌ی پهن پدر بالا می کشید و در تلاش بود دماغ او را در مشت بفشارد

لیندا یک فنجان چای برای آرگوت و یکی هم برای لوریانس ریخت و سپس گفت- شیرین می خورید؟

لوریانس نگاهی به فنجان با آن دسته‌ی باریکش انداخت و گفت- نمیخورم، متشکرم
لبخند لیندا لحظه‌ای کمرنگ شد. فنجان را رها کرد و گفت- اوه... امیدوارم با درخواستم شمارو نرنجونده باشم...

لوریانس به او لبخند زد و به او اطمینان داد- نه، مشکلی نیست. فقط به طعم چای و استفاده از این ظرف عادت ندارم

آرگوت درحالی که کمی از چای خود را به لارا می خوراند گفت- لیندا کنجکاو بود بدون شما
توجنگل بدون این ظروف چطوری زندگی می کنین

نیکولاس با حالت خاصی خندید و اضافه کرد- درواقع زخم دربارهی همه چیزه زندگی تو کنجکاو
لوریانس!

هکتور درحالی که سعی داشت نواری از گیسوانش را از چنگ ماروین درآورد گفت- منم کنجکاو
بودم، البته تا قبل ازینکه که چند تا سیلی و مشت ازش بخورم! بعدش از سوال پرسیدن منصرف
شدم...

لیندا آهی کشید و با یک دست دهانش را پوشاند، بنظر می رسید حرف هکتور باعث شده او فکر
کند لوریانس از این کنجکاوی‌ها بدش می آید.

لیندا- متاسفم عزیزم، من فکر نمی‌کردم ایرادی داشته باشه در این باره از شما سوال بپرسم!

قبل از اینکه فرصت کند پاسخی به لیندا بدهد یک ملازم به سوی آنها آمدو خطاب به هکتور

گفت- سرورم، جناب گیلبرت «gilbert» به ملاقات شما اومدن

اخم‌های هکتور درهم رفت و نگاه معناداری به نیکولاس و آرگوت انداخت .

هکتور- لعنت! کی حالو حوصله‌ی این مردک رو داره

جالب بود که از قرار معلوم هیچیک از حاضرین از گیلبرت خوششان نمی آمد. نیکولاس رو به

همسرش گفت- بلندشو لیندا، اینجا نباشی بهتره

هکتور کمی روی صندلی جا به جا شدو همانطور که ماروین را به آغوش لوریانس تحویل میداد

گفت- شما خانوما برین به اتاق من. ممکنه کاره ما چند ساعتی طول بکشه

رفتار آنها بنظر عجیب می آمد، پس از اینکه ماروین را در آغوش گرفت از جا برخاست و درکنار

لیندا بسوی اتاق هکتور که درواقع نزدیکترین اتاق بود به راه افتاد. همانطور که پا به پای لیندا قدم

برمیداشت با صدایی آهسته پرسید- مگه اون کیه؟

لیندا نیز متقابلا آهسته پاسخ داد- اوه نمیدونی که اون مرد چه چشمای هیزی داره! نیکولاس

هیچ ازش خوشش نمیاد !

لوریانس- اگه اونا از همچین ادمی خوششون نمیاد چرا باهاش معاشرت دارن؟

لیندا در اتاق را باز کردو همانطور که منتظر ایستاده بود اول لوریانس وارد شود، توضیح داد- آخه

گیلبرت نماینده‌ی پادشاهه! آدم خیلی پرنفوذیه، اگه لردا درست و به موقع بهش حساب پس ندن

ممکنه براشون مشکل ایجاد بشه

آنها طول اتاق را پیمودند روی مبلمان جمعو جوری که نزدیک میز کار هکتور بود نشستند.

ماروین تا می توانست شیطنت می کرد! لوریانس بسختی او را روی زانوی خود کنترل میکرد، در

نهایت هم زمینش گذاشت تا کمی چهاردستو پا به اینسو و آنسو برود. لیندا موقرانه خندید و گفت- خداروشکر که پسر سالمی داری، لارا هم همینطور شیطون بود.. اگه جناب آرگوت نبودو گاهی ازش مراقبت نمیکرد من از دستش دیوونه میشدم!

لوریانس که به چهار دستو پا رفتن پسرش چشم دوخته بود گفت- من خیلی کم میام اینجا، بزرگ شدن ماروین رو اصلا حس نمیکنم

در این لحظه لبخند از لب لیندا محو شدو با حالتی دلسوزانه گفت- چطور میتونی دوریشو تحمل کنی؟ بچه باید پیش مادرش باشه..

لوریانس نگاهش را از کودک گرفت و به چهره‌ی ملیح و مهربان لیندا نگریست. روی گونه‌هایش کک و مک داشت ولی این چیزی از زیبایی‌اش کم نمیکرد.

لوریانس- من باشما فرق دارم بانو لیندا

لیندا آستین حریر لباسش را مرتب کردو گفت- لطفا با من رسمی حرف نزن، اینجوری معذب میشم

لوریانس سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان دادو باره دیگر نگاهش را به ماروین دوخت که اکنون سعی داشت به پایه میز هکتور بچسپد و برخیزد.

لیندا- درسته که تو زندگی متفاوتی داری ولی به هر حال یه مادری... من از نگاهت میفهمم که اون بچه چقدر برات مهمه ..

لوریانس لحظه‌ای با تردید به لیندا خیره ماندو سپس گفت- به شوهرت علاقه داری مگه نه؟

لیندا از سوال لوریانس جا خورد و پس از چند ثانیه مکث پاسخ داد- البته!

ناخوداگاه دستش را روی قلبش نشانددو گفت- شوهرم تموم زندگی منه... تصور نمیکنم هیچ وقت شوهری بهتر از نیکولاس پیدا میکردم!

لوریانس- تو فرزند مردی رو بدنیا آوردی که عاشقشی، برای همینم میتونی یه مادر نمونه باشی..
اما من هیچ وقت نفهمیدم که واقعا چه حسی به پسر من دارم چون اون مرد...

حرفش را فرو خورد و سرش را پایین گرفت. نگاهش به انگشتان دستش بود که لیندا با لحنی آرام پرسید- نیکولاس و آرگوت به من گفته بودن که لرد هکتور جنگل رو برای پیدا کردنت زیرو رو کرده، ولی هیچ وقت به سوالاتم درباره‌ی رابطه‌تون جواب نمیدادن.. ببینم اون...

لحظه‌ای مردد ماند و سپس پرسید-.. اون به تو تجاوز کرد؟

لوریانس به چشمان او نگریست. دل‌سوز و نجیب بنظر می رسید، اولین بار بود که حس میکرد با یک همجنس بی‌آلایش رو به رو شده. لیندا با وجود آن ظاهر اشرافی و پرزرق و برقش، بسیار ساده دل بنظر می رسید. او با زنان فاحشه خانه خیلی فرق داشت!

اگرچه صمیمی بنظر می رسید ولی لوریانس نتوانست به سوالاتش پاسخی بدهد. شاید این پاسخ باعث میشد او به عنوان یک زن از هکتور متنفر شود.

لیندا از جایی که نشسته بود کمی بسوی او خیز برداشت و ناگهان دست لوریانس را در دستان ظریفش گرفت. درحالی که حلقه‌ی اشک چشمانش را برق انداخته بود به لوریانس نگریست و گفت- پس واقعا همینطوره آره؟... من همش به خودم میگفتم امکان نداره لرد هکتور همچین کاری با یه دختر بکنه، پس اشتباه میکردم... میدونی؟ مدت زیادیه که میشناسمش، اون آدم خوبیه تاحالا ندیدم کسی رو آزار بده... قبولش یکم سخته که...

دستان لوریانس را آهسته رها کرد و درحالی که هنوز نگاه دل‌سوزش را به او دوخته بود ادامه داد- میفهمم چه حس وحشتناکی داری... بهت حق میدم نسبت به پسر ت احساسات دوگانه‌ای داشته باشی..

لوریانس چند ثانیه‌ای درسکوت باقی ماند و سپس گفت- قصدم این نبود که از هکتور بدگویی کنم، اون نسبت به من خیلی زورگویی کرد ولی گمون نمیکنم ذاتاً آدم بدی باشه

لیندا نفس عمیقی کشید و پرسید- اوه لوریانس، فکر میکنی بتونی یه روزی اونو ببخشی؟
قبل از اینکه لوریانس فرصت کند پاسخی بدهد، در اتاق باز شد و دخترک موطلائی نیکولاس از گوشه‌ای به داخل گردن کشید:

لارا- مامانی؟؟ عمو آرگوت منو نمیبره به حمام!

لیندا رویش را بسمت دخترک چرخاند و با صدایی کمی بلند پرسید- چرا عزیزم؟

لارا- ایشون میگه من دیگه دختر بزرگی شدمو نباید بذارم آقایون بدنمو ببینن..

لیندا با حالتی پرمحبت به حرف کودکش خندید و رو به لوریانس گفت- آرگوت خیلی به تربیت لارا اهمیت میده، خصوصاً از وقتی رسماً پدرخوندش شده! من خوشبختم که شوهرم همچین دوستی داره..

سپس از جا برخاست و ادامه داد- لوریانس، اشکالی داره بچه رو ببرم حمام؟ زیاد طول نمیکشه..

لوریانس به او لبخند زد و گفت- به هیچ وجه، منم کم کم باید برگردم

لیندا- گمونم تا آخر هفته اینجا بمونیم، باز میتونم ببینمت؟

لوریانس سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و لیندا به همراه دخترش خارج شد. ماروین سرو ساکت گوشه‌ای نشسته بود و با یک تکه کاغذ بازی میکرد. لوریانس به او خیره ماند و از خود پرسید چه کسی تابحال کودکش را بحمام برده؟ هکتور؟ دایه‌اش؟ اصلاً چطور میشد یک کودک حساس مثل ماروین را به حمام برد؟

در همین فکرها بود که باره دیگر در باز شد و هکتور وارد شد. همانطور که باحالتی خسته گردنش را به طرفین می خواباند گفت- اینجایی؟ خیالم راحت شد، فکر کردم ماروین تنه‌است..

لوریانس- رفت؟

هکتور با رعایت فاصله سمت چپ لوریانس روی مبل نشست و همانطور که پالاپوش چرمش را از تن درمی آورد گفت- گیلبرت؟ نه. گفت یه سیگار همین اطراف میکشه و بعد میره..

پس از اینکه پالاپوش را کند و به گوشه‌ای انداخت، کمی خم شد و آغوشش را برای ماروین باز کرد:

هکتور- هی پسر کوچولو، بیا اینجا ببینم...

ماروین پس از شنیدن صدای پدرش بلافاصله هوشیار شد و کاغذ را رها کرد. خنده‌ی گشادی بر چهره‌ی شیرینش نشست و سپس چهاردستو پا بسوی هکتور شتافت. او تا یک قدمی جایی که آنها نشسته بودند پیش آمد و بعد هکتور او را در آغوش گرفت. چندین مرتبه او را بر بازویش بلند کرد و در هوا چرخاند، کودک بی‌وقفه میخندید، واضح بود این بازی است که آنها همیشه می‌کنند.

هکتور- تاکی خودتو برای بابا لوس میکنی ها؟ کی میخوای حرف بزنی وروجک؟...

لوریانس از آنسوی مبل به آنها چشم دوخته بود. به مردی با ماهیچه‌های ورزیده و بدنی خوش تراش که پسرک شیرینی را روی بازوانش بالا و پایین میبرد. هردو میخندیدند و عاشقانه بهم چشم دوخته بودند .

آنها منظره‌ی زیبایی از خود ساخته بودند!

نگاه لوریانس از چهره‌ی خندان هکتور به سرشانه‌هایش سُر خورد و سپس بسوی ماهیچه‌های تراش خورده‌ی سینه و شکمش کشیده شد. وقتی بازوان کلفتش را برای تاب دادن کودک بالا و پایین میبرد، ماهیچه‌های بدنش با حالتی موزون منقبض و منبسط میشدند...

عضلات ورزیده‌ی هکتور در زمینه‌ی پوست برنزی‌اش بسیار جذاب بنظر می‌رسید، خصوصا که لوریانس به طرز آزاردهنده‌ای گرمای بدن او را به یاد می‌آورد،

کوبش‌های درون سینه‌اش را و قدرتش وقتی لوریانس را محکم به خود میفشرد...

چشمانش ناخواسته پایین تر خزید، حتی ران‌های هکتور هم کلفت و بسیار قوی بنظر می رسید! و آن برجستگی بین پاهایش که از روی شلوار پیدا بود، تماشای آن برجستگی باعث میشد لوریانس گرمای بدن او را بیشتر و بیشتر بیاد آورد..

کنترل افکار و نگاهش را پاک از دست داده بود که صدای خندان هکتور را شنید.. به چی زل زدی بی حیا؟

فوراً سرش را بلند کرد و ناخواسته نگاهش با نگاه هکتور تلاقی یافت. به لوریانس لبخند میزد اما نه لبخندی از جنس تمسخر!

لوریانس درحالی که گونه‌اش از خجالت آتش گرفته بود با دستپاچگی گفت - من... من.. ببخشید..!

با شرمساری سرش را پایین گرفت و لبش را گزید. چطور توانسته بود اینقدر بی حیا باشد؟ هکتور - تو چی؟

هکتور با ملایمت کودک را بر زمین گذاشت تا باره دیگر به گشت و گزارش بپردازد. سپس بلافاصله روی مبل که کاناپه‌ای بزرگ بود، چرخید و طوری نشست که با لوریانس رو در رو شود. درست همان موقع بود که لوریانس فرار را برقرار ترجیح داد و خواست برخیزد تا مجبور نشود جواب پس دهد، اما هکتور به موقع بازوی او را گرفت دوباره سرجایش نشانند.

هکتور - داشتی میگفتی، تو چی؟ چرا بهم زل زده بودی؟

لوریانس صورت برافروخته‌ی خود را به سمت دیگری چرخاند و درحالی که هنوز بخاطر حرکت احمقانه‌اش احساس شرم میکرد گفت - گفتم که معذرت میخوام! حواسم نبود...

واقعیت این بود که لوریانس در طول عمر خود مردان بسیار کمی را از نزدیک دیده بود. در فاحشه خانه که دائماً با زنان در ارتباط بود و در مجموع اگر مردی را می دید بسیار کوتاه و گذرا بود. آنطور

که هکتور در مجاورت او می نشست، آنطور که اغلب مواقع نیمی از بدنش برهنه بود، بطرز شدیدی کنجکاوی لوریانس را برمی‌انگیخت تا بدن این جنس مخالف را واریسی کند.

البته این اواخر مردان دیگری هم بودند، مردان جذابی چون آرگوت و نیکولاس! اما لوریانس ابداً نمی توانست بخود اجازه‌ی چنین گستاخی بدهد و بر بدنشان دقیق شود! هکتور فرق داشت، او قبلاً حرمت‌ها را شکسته بود و تنها مردی بود که لوریانس می توانست بخود اجازه‌ی تماشایش را بدهد.

هکتور- پس تو کلاً حواس پرتی چون من اغلب اوقات میبینم که به بدنم نگاه میکنی

به سرشانه‌ها و سینه‌ی فراخ خود اشاره کردو سپس ادامه داد- گویا ایندفعه حواست خیلی بیشتر پرت شد که چشمت به اون پایین افتاد آره؟

لوریانس با بیچارگی پلکهایش را برهم فشرد و آهی کشید. پس او همیشه متوجه نگاه‌های دزدانه‌ی لوریانس میشد!

لوریانس- من فقط... مردای کمی رو از نزدیک دیدم... منظورم اینه که...

هکتور که شاهد شرمندگی و سرخ و سفید شدن لوریانس بود، خنده‌اش گرفت و بالحنی آرام گفت- هی اشکالی نداره، من که ناراحت نشدم! خداروشکر که نسبت به بدن من کنجکاوی میکنی نه بقیه

سپس درحالی که گیسوانش را باز می کرد و شقیقه‌اش را می مالاند گفت- لوریانس جداً لازم نیست برای هرچیزی خجالت بکشی. اصلاً من خوشم میاد که زل میزنی به بدنم..

پس از اینکه گیسوانش را بر شانه رها کرد باره دیگر نگاهی به ماروین انداخت و سپس گفت- میخوای بهش دست بزنی؟

لوریانس با سردرگمی به او نگریست - چی؟

هکتور سرش را بسوی او چرخاند و نگاه عمیقی به چشمانش انداخت

چهره‌اش آرام بود و چشمان کشیده‌ی زلالش مهربان بنظر می رسید. نه تمسخر میکرد نه اثری از شیطنت در خود داشت، بالحنی گرم و صمیمی خطاب به لوریانس گفت - همون چیزی که بهش زل زده بودی، میخوای لمسش کنی؟

چشمان لوریانس در حدقه گرد شد و با دستپاچگی گفت - اوه!... نه من اصلا همچین منظوری...

میدانست دوباره گونه‌هایش آتش گرفته، باره دیگر خواست برخیزد ولی هکتور مانع شد! بازوی او را گرفت و با احتیاط کمی پیش آمد. آنقدری نزدیک شده بود که مانع فرار لوریانس شود بااینحال خود را به او نمی چسپاند و طوری رفتار نمیکرد که او احساس خطر کند.

هکتور - نترس، طوری همیشه! مگه نمیگی کنجاوی؟ اینقد ازم فرار نکن من که هیولا نیستم..

قلب لوریانس در سینه درحال ترکیدن بود! تند نفس می کشید و از شدت استرس بسختی آب دهانش را قورت میداد .

لوریانس - نه دیگه کنجاو نیستم اصلا من غلط کردم...!

هکتور چشمانش را در قاب چرخاند و گفت - دختر لجباز! نمیتونی یه دقیقه بهم اعتماد کنی نه؟

مچ لوریانس را با دست گرم مردانه‌اش گرفت و همانطور که به چشمان آشفته‌ی او خیره بود گفت - نگاهت به من باشه، اینقدر نگران نباش...

دست او را که می لرزید آهسته بسوی خود کشید و لحظه‌ای بعد لوریانس حرارت شدیدی را مماس با کف دستش حس کرد. دستش درست روی برجستگی شلوار هکتور بود! باورش نمیشد! حیرت زده به چشمان هکتور می نگریست و جرأت نمیکرد سرش را بسمت دیگری حرکت دهد..

آنچه زیر پوست دستش حس میکرد کلفت، سفت و بسیار داغ بود! بعلاوه ضربان خفیفی هم داشت که باعث میشد لوریانس خاطرات دوری را بیاد آورد!

هکتور هنوز دست او را روی عضو خود نگه داشته بود و با نگاهش جزء به جزء حالات چهره‌ی لوریانس را می‌کاوید. دست آزادش را بالا آورد و همانطور که با ملایمت نوار گیسوان لوریانس را پشت گوشش می‌فرستاد آرام گفت- دیدی؟ دنیا رو سرمون خراب نشد! فقط لپای تو سرخ شده که اونم خوشگلترت میکنه...

بااینکه مضطرب و معذب بود، تلاشی برای دور کردن دستش از عضو هکتور نمیکرد و این باعث تعجب خودش شده بود!

نگاهش بر اجزای صورت هکتور می‌غلطید، کشیده‌گی جذاب گوشه‌ی چشمانش، پوست خوش رنگش، فرم استخوانی چانه‌اش، لب‌هایش...

لبهایی که شبی لوریانس از خود پس زده بود

به یاد می‌آورد که چه حرارتی داشتند،

به یاد می‌آورد که آنشب روی تخت، بدن آتش گرفته‌ی هکتور چطور بر پوستش خوابید...

نفس گرمی بر گریبانش وزید و وقتی به خودش آمد هکتور او را آرام روی نشیمنگاه مبل می‌خواباند..

مابین پاهای لوریانس قرار گرفته بود اما سینه‌اش را با سینه‌ی او مماس نمی‌کرد

هکتور درحالی که فاصله‌ی بدنهایشان فقط یک وجب بود به لوریانس نگرست

نگاهش پرحرارت بود

لوریانس با سردرگمی به چهره‌ی او چشم دوخت...

برش‌های زیبای گیسوان هکتور از کنار پیشانی سر خورده بود و در مسیر نفس‌های گرم مردانه‌اش می‌رقصید .

نفس‌های عمیق و معطر بود و چیزی را کنج سینه‌ی لوریانس می‌پیچاند...

وقتی دهان به سخن گشود، صدایش مسلط و درعین حال پر محبت بود. طوری به چشمان لوریانس می‌نگریست و جملات را بیان می‌کرد که گویی دیگر هیچ انسانی جز او روی زمین نیست...

هکتور- تو اون دختر سابق نیستی لوریانس، حالا دیگه تو یه زنی... بدنت تشنه‌ست...

چشمان لوریانس باره دیگر بی اختیار بر سرشانه‌ها و ماهیچه‌ی سینه‌ی هکتور غلطید، بر عضلات شکمش، بر طرز نفس کشیدنش، چقدر دیوانه وار دلش میخواست این بدن قوی و سنگین مردانه بر جسم ظریفش قرار گیرد.. چقدر دلش میخواست قدرت و حرارت و تپش قلب او را بر روی سینه‌ی بی تابش حس کند..

دستان لرزانش را بی اختیار بالا آورد روی سینه‌ی هکتور گذاشت تا او را به عقب هل دهد، ولی نتوانست.

دستانش رمق نداشت! بخصوص وقتی قدرت و حرارت سوزاننده‌ی سینه‌ی هکتور را حس کرد، آنقدر خوشایند بود که نمی‌توانست او را از خود دور کند!

هکتور- بدنت بیشتر از یک ساله که تشنه‌ست... به یه مرد احتیاج داره..

همانطور که نگاه مستش به چشمان لوریانس بود دست راست او را از سینه‌ی خود جدا کرد و آرام بر گونه‌اش قرار داد...

صورت خود را با دست لوریانس نوازش کرد و سپس لبهای داغش را کف دست او نشانده، درست همان نقطه‌ای که لوریانس در آن شب کذایی زخمی کرد. بوسه‌ای گرم و عمیق بر همان ناحیه زد...

و لوریانس بیشتر از پیش به یاد آورد، جوشش بدنش، آن جای خالی بین پاهایش که تشنه‌ی پر شدن بود و آن جسم کلفت و داغ ضربان دار...

ناخودآگاه لبش را گزید و آهش در گلو خفه شد

چیزی نمانده بود قلبش از سینه بیرون بزند!

درحالی که سعی داشت نفس‌هایش را مرتب کند بریده بریده گفت- بسه دیگه... میخوام...میخوام برم...

هکتور بدون اینکه اندکی پس بکشد پیشانی او را نوازش کرد و آهسته گفت- چیزی نیست لوریانس، اینا طبیعیه..

چانه‌ی لوریانس ناخودآگاه لرزید و بغض گلویش را سنگین کرد:

لوریانس- داری دوباره.. تکرارش میکنی؟..

هکتور با لحنی اطمینان بخش زمزمه کرد- نه. من نمیخوام مجبورت کنم.. فقط ای کاش میتونستی ببینی چشمت چقدر مشتاقه و بدنت چقدر داغه ...

لوریانس نمی توانست چشم از تماشای حرکت لبهای او درحین حرف زدن بردارد. آنطوری که لبهایش از هم وا میشد و سپس آرام بر هم می نشست، دندانهای ردیفش، لغزش زبانش، و نفس گرم مطبوعی که از گلویش می وزید...

هکتور - مطمئنی لوریانس؟.. ببین.. لازم نیست بگی به چی احتیاج داری، فقط سکوت کن تا من انجامش بدم..

آنقدر به آن لبها زل زده بود که حس میکرد مثل آهن ربا به سویش کشیده میشود، باینحال می دانست، مطمئن بود اگر حتی لحظه‌ای لبش نرمی و حرارت لبهای هکتور را حس کند دیگر کنترل این جنون غیرممکن خواهد بود!

آب دهانش را بسختی قورت داد و گفت - نمیخوام.. بذار برم...!

هکتور لحظه‌ای به او خیره ماند و سپس پلک برهم گذاشت. نفس عمیقی کشید و آرام زمزمه کرد -
باشه..

با دقت و بدون اینکه لوریانس را لمس کند از رویش برخاست

بلافاصله هوای سرد بر بدن لوریانس وزید و آنقدر دلتنگ گرمای هکتور شد که اشک در چشمانش جوشید!

سعی کرد بر رفتار خود تسلط داشته باشد، بغضش را قورت داد و خود را بر روی مبل بالا کشید
نگاهی به ماروین که غرق در دنیای کودکانه‌ی خود بود انداخت و سپس بلند شد. هکتور بالاپوش
چرمش را از گوشه‌ی خوابگاه برداشت و همانطور که می پوشید گفت - یه لحظه همینجا بمون تا
برگردم

بسوی در رفت و قبل از خروج یکبار دیگر به لوریانس نگریست:

هکتور - بهت گفتم بمون تا برگردم باشه؟ مبادا زودتر بری

گیسوانش هنوز برشانه رها بود و چشمانش غمگین بنظر می رسید .

بدن ورزیده‌اش در آن لباس تنگ بی تابمی کرد

و بدن لوریانس برای لمس بدن او!

سرش را پایین گرفت تا بیش از این چشمانش هرز نرود

و بعد، بلافاصله پس از اینکه هکتور خارج شد با قدمهای سریع بسوی ایوان رفت

اصلا نمی توانست بیش از این آنجا بماند!

از در ایوان گذشت و پا بر محوطه‌ی چمن گذاشت. خورشید در حال غروب کردن بود و هوا سرد

ولی کف دست لوریانس، درست جای بوسه‌ی هکتور در حرارت میسوخت! همانطور که بسوی حاشیه‌ی جنگل پیش می رفت مچ دستش را چند مرتبه تاب داد تا شاید از شر آن حرارت و آن گزگز خلاص شود

تصمیم داشت قبل از اینکه بوی بدن تحریک شده‌اش به مشام رمبیگ برسد مستقیم به چشمه‌ی گوزنها برود و خود در آن آب سرد بیندازد!

هنوز به سرخط قلمرو جنگلی نرسیده بود که صدای غریبه‌ای را از سمت راستش شنید- بانوی جوان؟

ایستاد و بسوی صاحب صدا چرخید، مردی میانسال بود ۴۰ یا ۴۵ ساله که لباس رسمی گران قیمتی به تن داشت و یک نخ سیگار گوشه‌ی لبش بود. با تمأینه بسوی لوریانس قدم برداشت و همانطور که سرتاپای او را برانداز می کرد با لحنی آزار دهنده گفت- لباس جالبیه! شما اهل ساجیک هستید؟

چشمان آبی روشن مرد مدام بر چهره و سرسینه‌ی لوریانس می غلطید و از آن طرز حرف زدنش پیدا بود که بفکر عیاشی‌ست! لوریانس او را شناخت، گیلبرت بود!

گیلبرت- فکر نمی‌کردم لرد هکتور با همچین بانوی خاصی معاشرت داشته باشه!

او درفاصله‌ی بسیار کم از لوریانس متوقف شد. فاصله‌اش حتی از یک قدم هم کمتر بود و دود سیگارش به صورت او میخورد!

لوریانس با لحنی عبوث خطاب به او گفت- خیر من اهل سابجیک نیستم..

قدم به عقب برداشت تا از آنجا برود که گیلبرت بازوی راست او را گرفت و مانع شد:

گیلبرت- خوب میشه اگه ما باهم آشنا بشیم مگه نه؟

او هنوز بازوی لوریانس را رها نکرده بود، برعکس با حالت خاصی آن را میفشرد و مالش میداد که برای لوریانس چندانش آور بود!

گیلبرت- میدونی بانوی زیبا؟ من نماینده‌ی پادشاهم، آدم ثروتمندی یم...

لوریانس بازوی خود را از دست او بیرون کشید و اخم کرد. او درست مثل مردان هرزی که در فاحشه خانه رفت و آمد داشتند رفتار میکرد و لوریانس چقدر دلش میخواست با یک مشت از خجالت پک و پوزش دریابید! ولی به یاد داشت که لیندا گفته بود او ادم پرنفوذی‌ست و ممکن است برای هکتور و نیکولاس مشکل ایجاد کند.

گیلبرت بی توجه به اخم درهم رفته‌ی لوریانس، پکی به سیگارش زدو گفت- من مدتی برای تفریح در سابجیک اقامت میکنم، خوشحال میشم در این مدت بانویی منو همراهی کنه..

« جناب گیلبرت؟ هنوز اینجاییین » !

هکتور بود که دست به کمر به آن‌ها نزدیک میشد. چشم غره‌ای حواله‌ی لوریانس کردو سپس سمت راستش ایستاد. اگر گیلبرت میخواست با او رو در رو شود باید بطرز احمقانه‌ای سرش را بالا می گرفت، بااینحال به پشتوانه‌ی منصبی که در دربار پادشاه داشت پس از مواجه شدن با هکتور حتی ذره‌ای مردد نشد!

گیلبرت- همین حوالی قدم میزدم که این بانوی زیبارو دیدم...

هکتور بلافاصله بالحنی قاطع گفت- این بانو متعلق به مننه جناب گیلبرت

لوریانس با چشمان در حدقه گرد شده به هکتور نگریست و ناخودآگاه گفت- چی؟!

هکتور اهمیتی به او نداد، گیلبرت با لحنی تمسخر آمیز گفت- ولی بنظر میرسه بانو با شما موافق نیست!

هکتور بدون لحظه‌ای تردید پاسخ داد- بانو غلط کرده موافق نباشه، گفتم که متعلق به مننه

گیلبرت که بخاطر تردید لوریانس، شهامت بیشتری یافته بود باره دیگر بازوی او را در مشت فشرد!

هکتور نگاه تندی به محل تماس دست گیلبرت و بازوی لوریانس انداخت و اخم درهم کشید!

هکتور- هی مردک دستتو از اون بکش!

و قبل از اینکه گیلبرت حیرت خود را نسبت به رفتار او نشان دهد، هکتور به یقه‌اش چنگ انداخت و با خشوت به سمت دیگری کشید

گیلبرت- چطور جرأت میکنی...

مشت سنگین هکتور به صورت گیلبرت کوبیده شدو او را نقش بر زمین کرد...

لوریانس حیرت زده به خونی که از بینی گیلبرت جاری شده بود می نگریست! او درحالی که خود را از روی زمین جمع و جور می کرد با خشم خطاب به هکتور گفت- میفهمی چیکار کردی؟؟ تو الان به نماینده‌ی پادشاه مشت زدی احمق...

هکتور برافروخته و خشمگین باره دیگر یقه‌ی او را کشید و از سطح زمین بالا آورد:

هکتور- تو چشمام نگاه کن نماینده‌ی پادشاه، فقط صبر کن و بین چطور جفت دستاتو قلم میکنم!

لوریانس - ولش کن..هکتور! چیکار میکنی؟؟

با نگرانی بسوی هکتور رفت و بازویش را کشید اما آتش او تندتر از آن بود که لوریانس بتواند متوقفش کند! کشمکش آنقدر ادامه داشت تا اینکه درب عقب عمارت باز شد و آرگوت و نیکولاس سراسیمه بسوی آنها دویدند! بلافاصله گیلبرت خونین و مالین را از زیر دستوپای هکتور بیرون کشیدند و در آن هیاهو لوریانس شنید که نیکولاس خطاب به آرگوت گفت گیلبرت را از آنجا ببرد!

حواسش به آرگوت بود که فریاد هکتور او را از جا پراند!

هکتور - بهت گفتم یه لحظه اون تو صبر کن تا من برگردم!

اکنون که او را از گیلبرت جدا کرده بودند با مشت های گره شده و صورت برافروخته بسوی لوریانس می آمد

هکتور - نگفتم؟ چرا لال شدی جواب بده! حالا خیالت راحت شد؟ همینو میخواستی؟؟...

آنقدر جدی و خشمگین پیش می آمد که لوریانس ناخودآگاه یک قدم عقب رفت! ناگهان شانهای عریضی در مقابلش درآمد و دسته‌ای از گیسوان بلند طلایی را پیش روی خود دید

نیکولاس بود که برای دفاع از لوریانس در مقابل هکتور قرار گرفت! او را محکم به عقب هل داد و با جدیت فریاد زد - هی بکش عقب...

هکتور درحالی که هنوز برای نزدیک شدن به لوریانس بی قرار بود غرید - تو دخالت نکن نیکولاس..

نیکولاس بی توجه به حرف هکتور، هشدار داد - دست روش بلند کنی با من طرفی فهمیدی؟؟

پناه بر خدا واقعا بنظر می رسید اگر مانع هکتور نشود قصد دارد لوریانس را بزند! آن همه خشم و آن همه برافروختگی تنها بخاطر لمس بازوی لوریانس؟! تازه حتی دست گیلبرت مستقیماً بازوی او

را لمس نکرده بود چراکه لباس آستین بلندی به تن داشت! دیوانگی او لوریانس را کمی ترسانده بود!

هکتور دست به کمرش زدو با کلافگی یک دور چرخید

چندین مرتبه نفس عمیق کشید و سپس درحالی که سعی داشت خود را خونسرد نشان دهد رو به نیکولاس گفت- خيله خب! کاريش ندارم.. بايد باهانش حرف بزئم! برو کنار

نیکولاس چند لحظه‌ای همانطور مقابل هکتور ماندو به او خیره شد، در نهایت وقتی حس کرد او روی رفتارش کنترل دارد آرام کنار رفت..

یکبار دیگر نگاه مضطربش با نگاه هکتور تلاقی کرد

اخمهائش درهم کشیده شده و چشمانش آشوب بود!

هکتور- بيا بریم

از جایش تکان نخورد، درعوض سعی کرد با لحنی منطقی و موجه هکتور را آرام کند- چیزی نشد.. تو.. تو زیادی شلوغش کردی..!

هکتور یک قدم سریع بسوی او برداشت و همان بازویی را که گیلبرت لمس کرده بود گرفت، سپس درحالی که لوریانس را بدنبال خود می کشید، قبل از اینکه نیکولاس او را متوقف کند با حرص گفت- دست از سرم بردار نیک! نه میزنمش نه بهش تجاوز میکنم، فقط یک ساعت منو بحال خودم بذار میتونی؟!!

آنقدر محکم لوریانس را به دنبال خود می کشید که چیزی به زمین خوردنش نمانده بود. در مقابل خشونت هکتور، حتی فکر مقاومت کردن هم به ذهنش راه پیدا نمی کرد! بیشتر از هرچیزی سردرگم بود، رفتار هکتور بنظرش غیرمنطقی می آمد و بعلاوه مدام از خود می پرسید چه بر سر گیلبرت آمده؟

اینکه نیکولاس او را به دست یک خوناشام سپرد!...

از ایوان گذشتند و وارد خوابگاه هکتور شدند. دایه‌ی ماروین آن وسط ایستاده بود و کودک را آرام می کرد، هکتور رو به او تشر زد- بچه رو بردارو برو بیرون
دایه که خشم سرورش را میدید فوراً سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو با دستپاچکی از آنجا خارج شد .

لوریانس بااحتیاط کمی عقب رفت و سعی کرد بازویش را از چنگ هکتور درآورد. او آنقدر بازوی لوریانس را محکم میفشرد که درد گرفته بود! حتی بنظر می رسید از روی عمد گره مشتش را اینطور تنگ کرده!

درنهایت لوریانس را روی مبل انداخت و همانطور که بالاپوشش را درمیآوردو به گوشه‌ای می انداخت با خشم گفت- این دیگه چه کوفتی بود لوریانس ها؟؟

لوریانس درحالی که خودش را روی مبل عقب می کشید بالحنی توجیه‌گرانه گفت- خدای من هکتور تو چه ت شده؟؟..اون...اون فقط...

چشمان هکتور با انزجار باریک شدو پیشانی‌اش چین خورد، ناباوارانه به لوریانس چشم دوخت و گفت- فقط؟! چطور میتونی حرف از «فقط» بزنی؟ اون مردک بازوتو لمس کرده! گرمی بدنتو حس کرده و تو حرف از فقط میزنی؟؟ باورم نمیشه تو همون کسی هستی که فکر میکردم پاک‌ترین زن دنیااست!

انگشتانش را با کلافگی در گیسوانش فرو برد و درحالی که سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان میداد گفت- هجده سال هیچ مردی نتونست بدنتو ببینه و لمست کنه... حالا اون مردک!.. اون عوضی ...
نگاهش روی بازوی لوریانس خیره ماندو باره دیگر مشت‌هایش از خشم گره خورد .

لوریانس سرش را پایین گرفت آهی کشید. پس اینطور بود، هکتور آنقدر گشته بود تا برای خود چنین زنی بیابد، زنی که هیچ مردی جز خودش او را ندیده و لمس نکرده باشد!

لحظه‌ای شقیقه‌ی دردناک خود را مالاند و سپس بدون اینکه به هکتور بنگرد زمزمه کرد- تو هرکاری که خواستی با من کردی ولی بقیه‌ی مردا نباید...

هکتور بسوی او خم شد و باره دیگر همان قسمت بازویش را محکم فشرد:

هکتور- دیگه حرف از بقیه‌ی مردا نزن! هیچ وقت! میفهمی؟؟

لوریانس درحالی که سعی داشت درد بازوی خود را درچهره‌اش نشان نهد با صدایی ضعیف گفت- من مال تو نیستم لرد هکتور...

نگاه آتشین هکتور درست پیش چشمانش بود، رگهای گردنش از خشم ورم کرده بودند و آنطور که بازوی لوریانس را میفشرد ماهیچه‌های بدنش بیش از پیش بیرون زده بود

هکتور- برام مهم نیست که مال من نباشی، اما تحمل نمیکنم به مرد دیگه‌ای تعلق پیدا کنی.. نمیذارم هیچکس به بدنی که پسر منو بدنیا آورده دست بزنه...

صدای لوریانس از بغض لرزید و با بیچارگی زمزمه کرد- خودخواه.. زورگو...

هکتور بازوی او را با یک هل محکم رها کرد، طوری که کمر و کتف لوریانس به پشتی مبل خورد، گیسوانش پیش چشمانش پراکنده شد و فریاد هکتور در گوشش زنگ زد- اره هستم! همینجوری متولد شدم و همینجوری میمیرم! چون زورگوام نمیتونم دوست داشته باشم!؟؟!

این را گفت با کلافگی شروع کرد به قدم زدن در مقابل لوریانس. دستانش را به کمرش زده بود و بی‌هدف اینسو و آنسو می‌رفت

هکتور- حتی نباید میذاشتی با اون چشمای کثیفش بهت نگاه کنه! دستات فقط برای مشت زدن به من زور دارن آره؟! همونجور ایستادی و نزدی تو گوشش...

لوریانس با گلوبی سنگین از بغض اخم کرد و گفت - مگه اون نماینده‌ی پادشاه نیست؟ ممکنه مشکلی...

هکتور ایستاد و خصمانه حرف او را برید:

هکتور - چه اهمیتی داره که اون کیه؟! حتی اگه خوده پادشاه بود باید میزدی تو گوشش... همونجور که منو میزدی و بخاطر اون همه مقاومت فکر می کردم مثل فرشته پاکی! باره دیگر نگاهش به بازوی لوریانس افتاد و چهره‌اش درهم رفت. طوری به بازوی او می نگریست که گویی با چیز نجسی طرف است! او واقعا یک زورگوی دیوانه بود! ناگهان با چند قدم سریع و جنون آمیز به لوریانس هجوم آورد، آنقدر ناگهانی و خشمگین که او ترسید و نفس زنان به پشتی صندلی چسپید

لوریانس - هی... چیکار میکنی...

هکتور یقه‌ی لباس او را با دو دست گرفت و همانطور که دیوانه‌وار پاره‌اش میکرد با کلافگی زمزمه کرد - لعنت به تو زن، از هیچکس تو این دنیا جز منی که دوست دارم نمیترسی.. با حالتی بیمار گونه لباس‌های بالاتنه‌ی لوریانس را از تنش درآورد به درون آتش شومینه‌ای که آنسوی خوابگاه روشن بود انداخت

دلش این بود که گیلبرت آن لباس را دست زد! او حتی نمی توانست تحمل کند لوریانس لباسی را که گیلبرت دست زده به تن داشته باشد!

لوریانس با حیرت به رفتارهای غیرقابل درک هکتور و سپس سینه‌ی برهنه‌ی خود نگریست
آب دهانش را مضطربانه قورت داد و سعی کرد سینه‌هایش را در میان دستانش مخفی کند

لوریانس - اچه... حالا من چجوری برگردم...!

هکتور دست از تماشای شعله‌های آتش کشید و رو به او گفت- تو این خراب شده حتما یه تیکه لباس پیدا میشه که تو لخت برنگردی نه؟؟

هنوز خشمگین بود و لوریانس بعید می دانست به این زودی ها آرام بگیرد، دستش را به کمرش زده بود و در خوابگاه قدم می زد. گاهی به شعله‌های آتش می نگریست و گاهی به نقطه‌ای نامعلوم آنسوی پنجره زل میزد. نفس‌هایش نامرتب بود و بنظر می رسید بدنش بشدت حرارت دارد

گیسوان آشفته‌اش در حین حرکت بر کتف عریضش می غلطیدند و چون بالا پوش به تن نداشت وقتی راه می رفت برجستگی زیر شلوارش بیشتر به چشم می آمد

لوریانس درحالی که ناخودآگاه سینه‌هایش را بین دستانش میفشرد به حرکات عصبی او چشم دوخته بود و با خود فکر میکرد این حالت جنون آمیز چقدر بر جذابیت او افزوده !

آنطور که محکم قدم برمیداشت و آنطور که خشمگین بود باعث میشد قدرت و گرمایش بیشتر بچشم بیاید .

اینکه برای چنین چیز بی موردی بهم ریخته بود خودخواهی‌اش را نشان میداد و از نظر لوریانس همین خودخواهی هم جذاب بود !

وقتی آنطور بازویش را فشرد، آن درد لعنتی باعث شد لوریانس ازینکه از هکتور ضعیف‌تر است خوشش بیاید!

آن قامت بلند و کشیده، آن ماهیچه‌های ورم کرده، آن چشمان پرآشوب و آن مردانگی کلفتی که انگار میخواست شلوارش را پاره کند...

تپش قلب لوریانس باره دیگر نامنظم شده بود !

منقطع نفس می کشید و بسختی می توانست آب دهانش را قورت دهد. سرش را پایین گرفت تا چشمش به هکتور نخورد اما نگاهش به سینه‌های برهنه‌اش افتاد که از میان شیار انگشتانش به

بیرون فشرده می شد. دستانش را آرام از روی سینه شل کرد، آنقدر که بتواند نوک تیز ملتتهایشان را ببیند

نمی دانست چرا به آن ناحیه چشم دوخته ولی ناخودآگاه به یاد گذشته افتاده بود
به یاد شبی که زبان داغ هکتور بر آن ناحیه غلطید..

پلکش را برهم فشرده و درحالی که بسختی نفسش بالا می آمد زیر لب گفت-..چه مرگم شده..
بدنش بطرز بی سابقه‌ای گُر گرفته بود، آنقدری که حس میکرد پیشانی‌اش عرق کرده! درون
سینه‌اش غوغایی به پا بود و حس می کرد کالبد بدنش برای تپش‌های قلبش کوچک است!
بدون اینکه سرش را بلند کند و نگاهی به هکتور بیندازد باصدایی آرام گفت- میگی برام لباس
بیارن؟... باید برم...

هکتور در سکوت کمی به او نزدیک شد، لوریانس به او نگاه نمی کرد ولی صدای قدم‌هایش را می شنید.
متوجه بود که در دو قدمی او ایستاده و نگاهش میکند، چند لحظه بعد بالحنی که آرامشی
نسبی در خود داشت گفت- باید میگفتی بازوتو محکم گرفتیم... من اصلا متوجه نبودم..

لوریانس آب دهانش را بسختی قورت داد و درحالی که به اثر ملتته پنج‌ه‌ی هکتور روی بازوی
خود می نگریست باره دیگر گفت- خواهش میکنم...من باید الان برم..

هکتور لحظه‌ای مکث کرد و سپس پرسید- چی شده؟

لوریانس پاسخی نداد، در عوض سرش را بیشتر پایین گرفت و سعی کرد نفس‌هایش را مرتب کند.
مدت کوتاهی در سکوت گذشت، هکتور فهمید او حالت خاصی دارد به همین خاطر بیشتر نزدیک
شد و درمقابل او زانو زد. اکنون لوریانس می توانست با او رو در رو شود بدون اینکه نیاز باشد سرش را
بالا بگیرد، بااینحال هنوز نمیخواست به چشمان او بنگرد از همین رو سردر گریبان فرو برده بود.

هکتور درحالی که با دستش سر او را بالا می آورد پرسید- هی چی شده؟..

با سردرگمی به پیشانی عرق کرده‌ی لوریانس نگریست سپس پشت انگشتانش را به نوبت بر پوست گردن و شانه‌ی او مماس کرد

هکتور- بدنت داره میسوزه.. لوریانس؟ چت شده؟!

بغض در گلوی لوریانس پیچیدو زمزمه کرد- .. نمیدونم...

هکتور گیسوانی را که روی صورت لوریانس ریخته بودند کنار زدو نگاهی به گونه‌های سرخ و چشمان آشفته‌ی او انداخت .

بازهم نگاهشان ناخواسته باهم تلاقی کرد...

خشم هکتور رفته رفته جای خود را به سردرگمی میداد و در عوض چشمان لوریانس به چهره‌ی پر جذبه‌ی او دوخته شده بود

هکتور با سرانگشتانش پهلو و سرسینه‌ی لوریانس را لمس کردو گفت- بدنت جوش آورده

هر نقطه‌ای از بدنش را که هکتور لمس میکرد به گزگز می افتادو اکنون لرزش خفیفی را در تمام بدنش حس میکرد! لوریانس با بیچارگی صورتش را درمیان دو دستش فشرد و آهسته گفت- بهم دست نزن...

هکتور همانطور که درمقابلش زانو زده بود مدتی در سکوت به آشفته‌گی غیرطبیعی او خیره ماندو سپس نزدیکتر شد،

درحالی که بازوانش را به دور کمر لوریانس میفرستاد و او را آرام بسوی آغوش خود هل میداد در گوشش زمزمه کرد- بیا اینجا.. چیزی نیست

بازوانش را دور لوریانس محکم کردو آنقدر او را به خود فشرد که سینه‌هایشان باهم مماس شد..

او گرم و قدرتمند بود و لوریانس از نفس افتاده!

دستان بی‌رمقش را از کنار هکتور بالا کشید و دور گردن او انداخت، صورتش را در انحنای گریبان هکتور و در نوارهای پریشان گیسوان او دفن کرد و بوی بدن مردانه‌اش را به مشام فرستاد

آنشب، گرما و قدرت و عطروبویش، حتی زورگویی‌هایش برای لوریانس مست کننده بود!

هکتور آرام بازویش را زیر ران‌های او فرستاد و درحالی که او را در آغوش داشت از جا برخاست.

سپس همانطور که قدم برمیداشت بوسه‌ی نرمی بر گیسوان لوریانس زد

لوریانس زمزمه کرد— ..کجا میری؟..

هکتور او را بیشتر به خود فشرد و بازوان کلفتش را دور او محکمتر کرد، قدرت سینه‌ی ستبرش و گره بازوانش بند دل لوریانس را پاره می کرد و چشمانش را خمار...

چند لحظه بعد هکتور او را بدون اینکه از خود جدا کند آرام روی تخت خواباند

درحالی که سینه‌ی پهنش روی لوریانس بود شروع به نوازش گیسوان او کرد و به چشمان نیمه بازش نگریست.

لوریانس هرآنچه را که میخواست حس میکرد،

سنگینی بدن او را، تپش‌های قلبش را، حرارت نفس‌هایش را که به سرو صورتش می وزید، برجستگی کلفت بین پاهایش را که اکنون مماس با عضو حساسش حس میکرد

اگرچه پایین تنه‌هایشان پوشیده از لباس بود اما آن حرارت سوزاننده به وضوح حس میشد

هکتور ذره‌ای صورتش را پایین آورد و بوسه‌ی کوچکی بر گونه‌ی ملتهب او کاشت، سپس بالحنی پرمحبت گفت— قلبت مثل قلب گنجشک میزنه..

لوریانس که نگاه دردمندش به او دوخته شده بود زمزمه کرد- ..میخواهی چیکار کنی؟..
هکتور لبهایش را مماس با چانه‌ی او گذاشت و آهسته گفت- هیچی عزیزم.. نگران نباش..
لوریانس آب دهانش را بسختی قورت داد و بالحنی بی رمق گفت- پس... منو ببر به کوهستان...
هکتور نفس گرمی در گوشش کشید و زمزمه‌وار گفت- گفتم که.. هیچکاری نمیکنم... فقط یکم تو
بغلم بمون..

صورتش را درست درمقابل چهره‌ی پرنیاز لوریانس گرفت، نگاهش را بر تک تک اجزای صورت او
غلطاند و آرام پرسید- باشه؟

چشمان لوریانس به حرکت لبهای او دوخته شده بود، سرش را بسیار کوتاه و آرام به نشانه‌ی مثبت
تکان داد درحالی که تمام هوش و حواسش متوجه لبهای هکتور بود. منتظر لحظه‌ای بود که باره
دیگر از هم وا شوند و نفس گرمی از بینشان به صورتش بوزد..

لبهای هکتور تکان نخوردند اما سرش آرام پایین‌تر آمد و لحظه‌ای بعد داغی مطبوعی بر لبهای
لوریانس نشست...

یکبار دیگر بند دلش پاره شد و چیزی درونش پیچید

لبهای هکتور نرم نرمک از هم وا شدند و لحظه‌ای بعد لب پایین لوریانس را نوشیدند،

دهانش گرم و لغزنده بود

چنان با ملایمت لبهای لوریانس را مزه مزه می کرد که او نمیتوانست فکر پس زدنش را به سر راه
دهد

کم کم دهانش را به زیر چانه‌ی او سرداد و سپس در گودی گردنش فرو رفت...

وقتی نفس پر حرارتش و لغزش لبهای نرمش پوست گردن او را نوازش می داد، مدام موجی از سرتاپایش می گذشت

پلکهایش ناخواسته بسته شد و ستون کمرش منقبض

ناخودآگاه رانهایش را به پهلوهایی هکتور میفشرد

دلش می خواست عضو حساسش را بیشتر و بیشتر به بدن هکتور بچسپاند،

یکبار دیگر آن حرارت شدید را در خودش حس میکرد

همان جای خالی که بی تاپ پر شدن بود و پیچشی که از درونش موج می گستراند

اکنون حتی دیوانه کننده تر از قبل بود، آنقدر برای فشردن بدن درشت مردانه ی هکتور به خود عطش داشت که چیزی نمانده بود اشکهایش جاری شود...

درست همان لحظه که او در اوج بیتابی بود هکتور آهسته از رویش کنار رفت، دوری اش آنقدر سخت بود که حس کرد سلول های بدنش از زیر پوست بسوی بدن هکتور کشیده می شوند درحالی که منقطع نفس می کشید و به وضوح اشک در چشمانش جمع شده بود به هکتور نگریست

هکتور نیز به او چشم دوخته بود و کمی مردد بنظر می رسید، میخواست چکار کند؟

لوریانس زمزمه کرد— ... باید برم نه؟..

هکتور سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و با صدایی آهسته گفت— داری آتیش میگیری

لوریانس...چطور میتونم بذارم بری؟...

خیز برداشتو لحظه‌ای آرام بوسه‌ای بر گونه‌ی گر گرفته‌ی او زد، به چشمان پرتمنای لوریانس نگریست و ادامه داد- نمیذارم بری..

قطعیت و درعین حال آرامشی که در لحن خود داشت باعث شد دل لوریانس غنچ برود!
سپس بدون اینکه در حرکاتش عجله‌ای داشته باشد کمی عقب رفت تا آخرین تکه‌ی لباس لوریانس را هم از تنش خارج کند .
صدای لوریانس لرزید- ..نه... .

هکتور اهمیتی به او نداد و درعوض درحالی که لباس او را پایین می کشید بوسه‌ی داغی در حفره‌ی نافش زد .

پوست شکمش از لمس لبهای هکتور لحظه‌ای لرزید!

وقتی هکتور کاملاً لباس او را از تنش درآورد آنقدر خجالت کشید که دست عرق کرده‌اش را درمقابل صورتش گرفت. نفس نفس میزد و نمی دانست چه قرار است پیش بیاید
چند لحظه بعد گرمی لبهای هکتور را برانگشتان دستش حس کرد و کم کم سینه‌ی قدرتمندش بر او خوابید،

لوریانس دستانش را از صورت خود کنار زد و او را در یک وجبی خود دید

آب دهانش را قورت داد و بریده بریده گفت- گفتم... گفتمی... گفتمی هیچکاری نمیکنی...

هکتور توجهی به حرف او نمی کرد و همانطور چشمان براق کشیده‌اش را به نگاه لوریانس دوخته بود،

او حریصانه میخواست تک تک واکنش‌های لوریانس را ببیند

لحظه‌ای بعد مردانگی داغ و سفت هکتور مماس با عضو حساسش قرار گرفت و موج نفس‌گیری از آن ناحیه به تمام بدنش منتشر شد

چشمانش خمار شد و لبش را گزید

رنگ نگاه هکتور و سنگینی نفس‌هایش نشان می‌داد که قرار نیست او را رها کند

لب‌هایش را به کام لوریانس فرو برد و بوسه‌ی خیسی را آغاز کرد

از تماس مستقیم عضو آتشین هکتور آنقدر دلش غنچ میزد که حتی نفس کشیدن هم دشوار شده بود

همانطور که لب‌های لوریانس را می‌نوشتید دستانش را با حالتی نوازشگرانه به رانهای او رساند و پاهای او را به دور کمر خود حلقه کرد

لوریانس مقاومت نکرد چراکه اکنون بهتر میتواندست بدن بی‌تاب خود را به او بچسپاند

چند لحظه بعد هکتور لب‌هایش را از لب لوریانس جدا کرد و نگاه پرحرارتش را به چهره‌ی برافروخته‌ی لوریانس دوخت

نمیدانست چرا از او جدا شده، هنوز می‌خواست گردش لب‌های خیسی او در دهانش حس کند، هنوز تشنه‌ی طعم ناب او بود...

هکتور کمرش را درحالی که تماما مماس با بدن لوریانس بود کمی عقب کشید و نوک عضویش را به دهانه‌ی عضو لوریانس رساند

به هکتور خیره ماند و از تصور اینکه قرار است در او فرو برود دلش ضعف رفت

او قبل از آغاز کار چند لحظه‌ای را صرف نوازش گیسوان لوریانس کرد و به چشمان بی‌تابش خیره ماند

اشکی از گوشه‌ی چشم لوریانس پایین غلطید و از بین نفس زدن هایش زمزمه کرد- میترسم...
هکتور درحالی که هنوز او را نوازش می کرد با لحن گرم مردانه‌اش گفت-... نگاه کن، درست تو
چشمام... میخوام اینکارو بکنم، هر روز..

درحالی که عطش در نگاه خمارش سرشار بود و نفس‌هایش سنگین، باره دیگر با قاطعیت تکرار
کرد- .. میخوام هر روز اینکارو باهات بکنم..

قدرت و گرمایش، و جملاتش که زورگویانه بود بیش از پیش لوریانس را به جوش آورد

چقدر تماشای زورگویی او لذت بخش و جنون آمیز بود!

هکتور-... میفهمی؟!.. هر روز میکنمت...

جسم کلفت و آتشین هکتور آرام و عمیق به درون او خزید...

لحظه‌ی پیش رفتنش و آنطور که درون او جا باز میکرد و می‌لغزید، چنان لوریانس را غرق لذت
کرد که ناخواسته گردنش به عقب مایل شد و آه کشید

اکنون تکه‌ی داغ و سرکشی از مرد زورگوی جذابش درون او بود

چنان لوریانس را از خود پر کرده بود که هیچ جای اضافه‌ای در دنیایش باقی نمی گذاشت

او را عمیق و گرم، پر و خالی می کرد و لحظه‌ای از تماشای بی‌تابی‌اش دست نمی کشید

لوریانس بازوانش را بر شانه‌ی هکتور انداخت و حلقه‌ی پاهایش را دور کمر او محکم کرد

میخواست او را بیشتر به خود بفشارد ، میخواست هکتور بیشتر در او فرو برود

آه دیگری کشید و هکتور دیگر نتوانست لبهای خود را کنترل کند

درحالی که اکنون تانتهای عضوش او پر می کرد لبهایش را نوشید

حرکت بدن گرم قدرتمندش و عضو داغش که در درون او بود مدام قلبش را می چکاند نمیتوانست
مانع آه کشیدنش شود

اکنون که دهان‌های خیسشان نرم و مشتاق در هم گره میخورد، حتی برای آه کشیدن هم از هم
جدا نمیشدند

آنقدر درهم پیچیدند و آنقدر نفس‌های داغ و آه‌های عمیقشان را در دهان یکدیگر رها کردند که
دیگر فاصله‌ای تا جنون نداشتند

لوریانس با تمام توانی که در دست و پایش داشت هکتور را به خود می فشرد و حرکت عضو داغ
ضربان دارش را در اعماق خود حس میکرد

قلبش دیگر آنقدر دیوانه‌وار می کوبید که حس میکرد می تواند صدایش را بشنود

لبش را از هکتور جدا کرد و با بی‌تابی نام او را زمزمه کرد. گریه‌اش گرفته بود !

هکتور لبهایش را در گونه‌ی او فرو برد و همانطور که آه خوش آهنگش گوش لوریانس را قلقلک
میداد باره دیگر او را پر و خالی کرد

با چشمان نیمه باز و نفس‌های منقطع به حرکت هکتور بر روی خود چشم دوخت،

به رگ‌های متورم گردنش

به پوست پر حرارت خوش رنگش،

به ماهیچه‌های منقبض شده اش و گیسوان پریشان‌ش که بر سرو روی لوریانس می ریخت

او چطور این همه مدت دوری از چنین گرمایی را تحمل کرده بود؟

لحظه‌ای تمام خاطرات از ذهنش گریختند،

تمام سلول‌های بدنش بسوی انتهای کمر، جایی که عضو کلفت ضربان دار هکتور پر کرده بود
شتافتند

لحظه‌ای تمام دنیا در گرمای آغوش مردانه‌ی هکتور جمع شد
درحالی که نگاهش در نگاه بی‌تاب هکتور قفل شده بود آهش در گلو خفه شد و کمرش برای
بیشتر فشرده شدن به هکتور، بسوی بالا منقبض شد

لحظه‌ای از بند دنیا رها شدو جسمش در لذتی فرازمینی معلق ماند
تمام ذرات بدنش هکتور را به خود فشردند و سپس ریسمان رها شد...

و بعد

درحالی که خسته و بی رمق نفس نفس میزد بر بالشت آرام گرفت و چشمان نیمه بازش را به
هکتور دوخت. عضو پر حرارت او هنوز آرام و دلچسپ در درون لوریانس می لغزید
ضربانی بی امان از عضوهایشان برمیخاست و خبر از پایان یک حادثه‌ی آتشین میداد
هکتور در آغوشش رها شد

باینکه سنگین بود و باینکه لوریانس زیرش احساس لِه شدن میکرد ولی آنقدر از آن حالت
معصومانه‌ی او خوشش آمد که دلش نمیخواست از رویش برخیزد
مرد به آن گندگی مانند یک پسر بچه‌ی معصوم در آغوشش نفس نفس میزد و چشمان زیبایش
نیمه باز مانده بود

لوریانس دستو پایش را از دور او باز نکردو همانطور به چهره‌ی زیبا و ملتهبش خیره ماند
دلش میخواست پیشانی او را که نزدیک لبهایش بود ببوسد اما ناگهان خجالت کشید

چند لحظه بعد هکتور از میان نفس زدن هایش، لبخند محوی زدو با صدایی خسته زمزمه کرد-
دیدی هیچکاریت نکردم؟..

حرفش باعث شد لوریانس هم لبخند بزند

هکتور تکانی خورد تا از لوریانس خارج شود و کنار برود، هیچ دلش نمیخواست این بدن گرم
قدرتمند از بدنش جدا شود ولی نمیتوانست از او بخواهد کمی بیشتر بماند

به قدر کافی احساس شرم میکرد و نمیتوانست چنین چیزی را بر زبان بیاورد

پس از اینکه با کمی فاصله کنار لوریانس به پشت خوابید، درحالی که نگاهش مانند او به سقف
تاریک تخت بود آهسته پرسید- حالت خوبه؟

لوریانس زمزمه کرد-..اوهوم..

هکتور دست راستش را بسوی او فرستادو پیشانیاش را لمس کرد، سپس گفت- باورم نمیشه
چقدر داغ شده بودی.. منو ترسوندی! فکر نمیکردم عطش زنا ممکنه اینقدر شدید بشه

لوریانس آب دهانش را قورت دادو در سکوت باقی ماند. هرچه میگذشت معذب تر میشد و دلش
نمیخواست هکتور به او نگاه کند

هکتور همانطور که رو به بالا دراز کشیده بود دست ظریف لوریانس را در دست قوی و گرمش
گرفت، سپس زمزمه کرد- لوریانس؟

لوریانس با صدایی خفه پاسخ داد- بله؟

هکتور که اکنون در لحنش اندکی تردید داشت پرسید- پشیمون شدی؟

بلافاصله پس از شنیدن این حرف، بغضی از ناکجا آباد به سوی گلپوش شتافت و چانه اش لرزید
نمیدانست چه مرگش شده

تمام لحظاتی که در آغوش هکتور بر او گذشت، همه بی نهایت دوست داشتنی و دلپذیر بودند اما اکنون احساسات چندگانه‌ی آزاردهنده‌ای داشت

وقتی سکوتش طولانی شد، هکتور سرش را چرخاند و تازه اشک‌هایی را که از گوشه‌ی چشمش می‌غلطید دید

بر روی ساعدش تکیه زد و به سوی لوریانس خیز برداشت

هکتور- هی..هی چی شده؟..

درحالی که گونه‌ی لوریانس را نوازش میکرد با صدایی که اکنون غمگین بنظر می‌رسید گفت- اوه خواهش میکنم، اینکارو نکن.. لوریانس..

شور و اشتیاق چند دقیقه پیش از چشمانش کنار رفته بود و اکنون طوری به لوریانس می‌نگریست که گویی بدترین خبر دنیا را به او داده‌اند!

هکتور- من.. من نمیخواستم کاری کنم که تو حس بدی داشته باشی، فقط هم تورو هم خودمو آروم کردم.. اخه چرا داری گریه میکنی؟..

نباید اکنون گریه میکرد، میدانست که اشک‌هایش تمام ذوق هکتور را کور کرده. این بدجنسی بود چراکه خودش هم لذت برده بود!

آنشب دیگر رمبیگ در بند نبود که لوریانس به ناچار تسلیم شود، اگر با عطش خود نجنگیرد و اگر راحت خود را در اختیار هکتور گذاشت دلیلش این بود که حس می‌کرد این مرد را دوست دارد!

اگرچه اکنون اشک می‌ریخت ولی هنوز مطمئن بود هکتور را دوست دارد،

قسمت بد ماجرا هم همین بود

او تمام این مدت به خود تلقین میکرد هکتور هیچ جذابیتی برایش ندارد ولی در نهایت تسلیم قلب خود شد

خب، پس از این را چه می کرد؟

آینده قرار بود چطور پیش برود؟

درحالی که سعی داشت بغضش را کنترل کند و جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد خطاب به هکتور زمزمه کرد- متاسفم..

هکتور هنوز با ناراحتی به او می نگریست، پیشانی لوریانس را بوسید و گفت-میدونم خاطراتی که ازم داری همه تاریکن، نمیتونم گذشته رو تغییر بدم ولی.. باور کن من هرجوری که بودم و هرکاری که کردم، همیشه واقعا دوست داشتم..

چشمان زلال هکتور با اطمینان به او گره خورده بود و صدایش آنقدر مخملین کنار گوشش زمزمه میشد که دلش میخواست لحظه‌ی کمی به بالا خیز بردارد و گونه‌ی او را ببوسد، اما در عوض سعی کرد از او رو برگرداند و از جا برخیزد

هکتور مانع او شد و پرسید-کجا؟

درحالی که دوباره او را کنار خود می خواباند و درآغوش می گرفت ادامه داد- امشب پیش من بخواب، میخوام بغلت کنم..اگه بری مطمئنم خوابم نمیبره..همش فکر میکنم داری گریه میکنی نمیدانست دقیقا کی بخواب رفت اما وقتی دوباره پلکهایش را گشود، بامداد بود. با چشمان نیمه باز نگاهی به هکتور انداخت که کنارش طاق باز خوابیده بود، در تاریک و روشن شب می دید که چهره‌ی قشنگش چطور آرام گرفته و برش‌های گیسوانش روی پیشانی‌اش پخش شده بازوی کلفتش هنوز زیر سر لوریانس بود و پتویی را تا کمر روی بدنهای برهنه‌یشان بالا کشیده بود

لوریانس حتی در آن چندماهی که اسیر هکتور بود هم هیچ وقت کنار او نمیخوابید و این اولین بار در تمام زندگی‌اش بود که در آغوش کسی غیر از رمبیگ از خواب برمیخواست!

با احتیاط و بدون اینکه هکتور را بیدار کند از تخت پایین خزید و بدنبال لباسش گشت. بدنش هیچ دردی نداشت ولی بخاطر رابطه‌ی چند ساعت پیش احساس خستگی میکرد، بخصوص وقتی برای برداشتن لباسش خم شد سرش کمی گیج رفت .

برای پوشاندن بالا تنه‌اش لباس نداشت به همین خاطر بالاپوش چرم هکتور را یافت و همان را به تن کرد. لباس برایش بزرگ بود اما چه اهمیتی داشت؟

بوی تن هکتور را میداد! آنقدر از آن بو خوشش می آمد که ناخواسته لبخند زدو لباس را به خود فشرد

چند لحظه بعد پاورچین پاورچین بسوی پنجره رفت کمی پرده را کنار زد

در تاریکی دو چشم درشت کهربایی درخشان را دید که اینسو و آنسو می رفت،

قلبش فرو ریخت! رمبیگ آنجا بود!

بخودش آمدو دید نفسش در سینه حبس شده و دستش را روی قلبش میفشرد

او قرار نبود این همه پیش هکتور بماند، قرار نبود این اتفاقات رخ دهد و قرار نبود فراموش کند رمبیگ منتظر اوست!

یک قدم به عقب برداشت و لبش را گزید، چیزی نمانده بود همان وسط شروع کند به زار زدن

هکتور-لوریانس؟!.. بیدار شدی؟!..

هکتور با صدایی خواب آلود او را مخاطب قرار داد، روی ساعدش تکیه زده و به لوریانس می

نگریست

لوریانس با اضطراب گیسوانش را پشت گوش فرستاد و سپس زمزمه کرد- رمبیگ اینجاست!

هکتور لحظه‌ای سردرگم به او خیره ماند و سپس گفت- خب که چی؟

البته که نباید انتظار میداشت هکتور احساسش را درک کند! باره دیگر بسوی پنجره چرخید و با صدایی خفه گفت- وای خدا.. چه غلطی کردم..

ناگهان آنقدر استرس گرفته بود که نوک انگشتانش داشت یخ می زد. چطور باید با رمبیگ مواجه می شد؟ از او شرم میکرد!

هکتور مدتی به آشفتگی او خیره ماند و سپس از تخت پایین آمد. همانطور که ملافه‌ای دور کمر خود می پیچید آهسته گفت- از چی نگرانی؟

از کنار لوریانس گذشت و بسمت در ایوان می رفت! لوریانس شتاب زده به بازوی او چنگ انداخت و بالحنی ملتمسانه گفت- وایسا! الان نرو بیرون! من..من باید باهاش حرف بزنم..باید بهش توضیح بدم که یهویی پیش او مد..

هکتور ایستاد و نگاه سرزنشگرانه‌ای به او انداخت، سپس درحالی که گیسوان پریشان‌ش را با کلافگی کنار میزد گفت- این دیگه چه وضعشه مگه چیکار کردی؟

بدون اینکه منتظر پاسخی از سوی لوریانس بماند بازویش را از دست او بیرون کشید و در ایوان را باز کرد

لوریانس همانجا ایستاده بود خارج شدن او را تماشا میکرد. هکتور برهنه بود و البته این چندان تفاوتی ایجاد نمیکرد چراکه رمبیگ درهرصورت از روی بوی بدنهایشان به ماجرا پی می برد
آهی کشید و درحالی که گونه‌هایش گُر گرفته بود با قدم‌هایی مردد بسوی ایوان رفت. پس از اینکه از در خارج شد هکتور رو به او گفت- میخوای الان برگردی؟

او بازوانش را در هم گره زده بود و به سرو وضع بهم ریخته‌ی لوریانس می نگریست. لوریانس سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و درحالی که نگاهش را به زمین دوخته بود از پله‌ها گذشت ابتدا جرأت نمی‌کرد به رمبیگ نگاه کند اما بلاخره ایستاد و سعی کرد جملات مناسبی کنار هم بچیند .

سرش را که بلند کرد، او درست همان جا ایستاده بود همانجایی که ماه‌ها پیش هدف تیرباران هکتور قرار گرفت همانجایی که چشمان کهربایی زیبایش بسته شد و بر زمین افتاد و اکنون آرام و باوقار، درحالی که کمترین کینه‌ای در نگاهش نداشت، درست همانجا ساعت‌ها منتظر لوریانس ایستاده بود تا عشقبازی‌اش با همان مرد تمام شود..

او را که میدید قلبش می شکست و به خود لعنت می فرستاد

چطور توانسته بود دل‌داده‌ی مردی شود که روزی رمبیگ را آنهمه رنج داد؟ چطور توانسته بود اینهمه بی‌شرم و وقیح باشد؟

اشک در چشمانش جوشید و هرآنچه میخواست بگوید را از یاد برد. از خودش متنفر شده بود!

رمبیگ با تمأئینه به او نزدیک شد و چند لحظه‌ای بدنش را بو کشید. او را واری کرد و به لباس هکتور که به تن داشت نگریست

چقدر دلش میخواست به گریبان پرپشت رمبیگ هجوم ببرد و او درآغوش بگیرد، ولی چطور می توانست؟

لوریانس در پاسخ به سالها حمایت و پشتیبانی و عشقی که رمبیگ به او داد، گند زده بود!

هنوز نتوانسته بود جمله‌ای بگوید که صدای قدم‌های هکتور را از پشت سرش شنید. چند لحظه بعد او درست کنارش ایستاده بود و به رمبیگ می‌نگریست،

لوریانس او را دوست داشت اما اگر قرار بود دهانش را باز کند و حرف گستاخانه‌ای خطاب به رمبیگ بزند، آماده بود که مشت محکمی به دهانش بکوبد!

باینحال لحظه‌ای بعد بالحنی مردانه، طوری که گویا یک مرد را مخاطب قرار می‌دهد گفت: هکتور- لوریانس می‌گه تو حرفای آدمارو می‌فهمی، عذرخواهی در مقابل کاری که باهات کردم کافی نیست ولی هر جور که می‌خوای تلافی کن... گرچه هیچ وقت نمی‌خواستم بکشم، اما مستحق مجازات شدنم..

رمبیگ کوچکترین توجهی به هکتور نکرد و هنوز تمام حواسش به لوریانس بود. فهمیده بود لوریانس نمیتواند به چشمانش بنگرد و تپش‌های بی‌امان قلبش را می‌شنید.

رمبیگ- اگه می‌خوای شب اینجا بمونی من برمیگردم

لحنش مثل همیشه آرام و مطمئن بود. لوریانس با دستپاچگی سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- نه! می‌خوام برگردم خونه..

سپس پهلویش را بسوی لوریانس چرخاند و گفت- بیا بالا

لوریانس در تاریکی نیم‌نگاهی به هکتور انداخت و سپس بر پشت رمبیگ خزید. امیدوار بود هکتور کلمه‌ای حرف نزند و خوشبختانه همینطور هم شد. نمی‌خواست هیچ اشاره‌ای نسبت به اتفاقات آنشب شود چراکه هر یادآوری کوچکی او را بی‌نهایت شرمنده میکرد

رمبیگ در سکوت و در آرامش به تاریکی جنگل فرو رفت. لوریانس هنوز معذب و دستپاچه بود و نمیدانست چطور باید توضیح دهد ابدأ نسبت به رنج‌هایی که رمبیگ متحمل شده بی تفاوت نبوده با افکار مغشوش خود درگیر بود که رمبیگ گفت- گرسنه‌ای؟

ناخواستہ شکم خود را لمس کرد. آنقدر گرسنه بود که دلش ضعف می رفت، بااینحال زمزمه کرد-
..نه..

رمبیگ درحین حرکت کمی به حاشیہی مسیر منحرف شد تا لوریانس شاخہهای پر بار خرمالو کہ از درخت بسوی پایین کشیدہ شدہ بودند ببیند .

بارہ دیگر هجوم بغض چانہاش را لرزاند، رمبیگ میدانست او چقدر از خرمالو خوشش می آید. دستش را دراز کردو میوہای چید، پررنگ و رسیدہ بود. درحالی کہ هنوز با کنترل بغضش دست و پنجه نرم میکرد آن را بہ دہانش نزدیک کرد و بہ اندازہی تکہی کوچکی گاز زد اما گلویش آنقدر سنگین بود کہ نمیتوانست آن را قورت بدهد .

رمبیگ- اذیتت کہ نکرد؟

لوریانس با صدایی خفہ زمزمہ کرد- نہ.. من..خودم خواستم کہ..

نتوانست حرفش را ادامہ دہد. رمبیگ با توجہ بہ حالی کہ او داشت تظاهر کرد نمیخواہد بقیہی حرفش را بشنود و گفت- میدونم بدنتم خستہست. مثل قبل دراز بکش

تسلیم اشکهایش شدو خود را بر پشت رمبیگ رها کرد ..

در خز پرپشت شانہاش فرو رفت و خود را بہ او فشرد. قلبش در سینہ تیر می کشید و ازینکہ نمیدانست چطور با رمبیگ حرف بزند بشدت احساس بیچارگی می کرد

چند لحظہ بعد رمبیگ گفت- شاید بہتر بود منم بہ چشمہی گوزنا میرفتم و خودمو پرت میکردم توی آب، درستہ؟

او مثل ہمیشہ صبور و مطمئن بود و سعی داشت این حس بد را از لوریانس دور کند. موضوعی کہ بہ خودی خود باعث ناراحتی لوریانس میشد و از خود میپرسید لیاقت این عشق را دارد؟

دماغش را بالا کشید و و بالحنی غصہدار گفت-..مسخرم میکنی؟..

رمبیگ درحالی که کم کم از دامنه‌ی کوهستان بالا می رفت گفت- نه لوریانس، اگه این انتخاب خودته من بهش احترام میدارم. دلیلی نداره بابتش شرمنده باشی. همونجوری که من برای انتخاب سیرا شرمنده نیستم

لوریانس پلکهایش را برهم فشرد و زمزمه کرد- سیرا فرق داره!...اون.. اون هیچ وقت به من صدمه نزد ولی هکتور خیلی به تو ظلم کرده..

بازوانش را دور گردن رمبیگ حلقه کرد و ادامه داد- رمبیگ.. اگه تو از هکتور خوشت نمیاد بهم بگو، قسم میخورم که فراموشش میکنم..

رمبیگ باحالتی سرزنشگرانه گفت- نمیتونی جسمتو به یه مرد بدی و بعد اینقدر راحت بگی میذارمش کنار! برای تو شایسته نیست آلفا لوریانس

رمبیگ اصیل بود و مانند دیگر گرگها نسبت به تک جفتی بودن و سواس نشان میداد. روح گرگهای اصیل هیچگاه تا انتهای عمر جفت دیگری را نمی پذیرفت!

لوریانس- یادته... بهم گفتی اگه من نخوام دیگه به سیرا نزدیک نمیشی؟..

رمبیگ وارد دهانه‌ی غار شد و گفت- دلش این بود که میدونستم تو سیرا رو میپذیری. فقط به زمان احتیاج داشتی تا باهاش کنار بیای

وقتی وارد حریم درونی کوه شدند سیرا را دید که گوشه‌ای از محوطه‌ی مخصوص لوریانس و رمبیگ روی تشکهای نرم پشم میش به خواب رفته. لحظه‌ای بخاطر وجود او در آنجا دلش گرفت، ولی خود او هم آنشب آغوشی را که جای رمبیگ بود به هکتور داده بود.

رمبیگ بسوی همان محل رفت و لوریانس را آرام از خود پیاده کرد. سیرا لحظه‌ای چشم گشود و نگاهی به آنها انداخت، سپس باره دیگر پلکهایش را بست و به چرتش ادامه داد، او درست مانند رمبیگ صبور بود.

لوریانس درحالی که مثل همیشه در آغوش رمبیگ قرار می گرفت و همراه او در کنار سیرا دراز می کشید گفت- تو هم میتونی با هکتور کنار بیای؟

رمبیگ نگاه گرم و اطمینان بخشی به لوریانس انداخت و همانطور که پیشانی اش را با پیشانی او مماس میکرد گفت- لوریانس من مدتهاست که با هکتور کنار اومدم

قطره ای از قلبش چکید و سر رمبیگ را به سینه ی خود فشرد. چقدر او را دوست داشت، چقدر این غول سیاه جذاب را دوست داشت، رمبیگ برای او یک دنیا بود!

ریسمان باریک چرمی را بیشتر و بیشتر به دور تیغه پیچید و همانطور که به تنه ی کلفت یک درخت سنوبر تکیه میزد گفت- سیرا همیشه اونارو زیر نظر داره؟

رمبیگ چرخید و از حاشیه ی رودخانه بسوی او قدم برداشت- هرروز چندتا از بتاهاشو میفرسته حوالی محل استقرار مهاجرا. اونا فقط تو محدوده ی سیرا تااینجای کار پونزده تا درخت قطع کردن

لوریانس سری به نشانه ی تأسف تکان دادو درحالی که با خنجر جدیدش هوا را می شکافت تا از خوش دست بودنش مطمئن شود گفت- سیرا نسبت به اونا خیلی صبوری میکنه. من که تحمل همچین چیزی رو ندارم

رمبیگ روی دوپای عقب نشست و همانطور که دمش در هوا درحال دوران بود گفت- میدونی که اداره ی قلمرو قوانینی داره و مهاجرا دارن از اون منطقه عبور میکنن

این یک اصل تغییر نیافتنی در میان درندگان است که آنان درصدد مبارزه با گروه هایی که درحال عبور از محدوده یشان باشند، برنمی آیند .

دلیل صبوری سیرا هم همین بود، چراکه می دانست مقصد نهایی مهاجران جای دیگری ست و خطری حکمرانی او بر مناطق شمالی را تهدید نمی کند .

رمبیگ- امروز و فرداست که برف شروع بشه

آسمان یکدست خاکستری بود و هوا بی نهایت سرد. در فصل برهنگی درختان و خواب زمستانی گروهی از حیوانات، محیط آنجا بسیار آرامتر و خلوت‌تر از قبل بنظر می رسید. جنگل سرد و نمور بود و باد سرد سوزناکی از جانب کوهستان لابه لای درختان می وزید

لوریانس نگاهی به لشکر کلاغ‌های سیاه که برشاخه‌های بی برگ درخت سنوبر سردر گریبان فرو برده بودند انداخت و درحالی که لبخند میزد زمزمه کرد- خوبه که سرما این جماعت خودکامه رو ساکت کرده

رمبیگ پاسخی به لوریانس نداد و درعوض با گوشه‌های راست شده به سمت چپ چرخید. چند ثانیه بعد هکتور پوشیده در یک پالتوی خز قهوه‌ای تیره درحالی که تایلر نیز همراهی‌اش میکرد از میان درختان پیدا شد. لوریانس قامت بلند و شانه‌ی عریض او را از نظر گذراند و لحظه‌ای قلبش از یادآوری خاطرات شب گذشته به نوسان افتاد

هکتور در ده قدمی او ایستاد و ابتدا برای لحظاتی به چهره‌ی لوریانس و رمبیگ نگریست. مردد بنظر می رسید و پیدا بود که میخواهد بفهمد لوریانس بابت دیشب پشیمان است یا نه

رمبیگ برخاست و بسوی لوریانس رفت. سرش را باحالتی لوس از زیر بازوی راست او گذراند تا لوریانس وادار شود گردنش را درآغوش بگیرد

رمبیگ- به این زودی دلش برات تنگ شده؟

لوریانس مشغول نوازش گریبان او شد و بخاطر حرفش لبخند زد .

هکتور- رو به راهی؟

لوریانس درحالی که بسوی هکتور قدم برمیداشت و رمبیگ را نیز با هلی آرام با خود همراه میکرد پرسید- این پوست چیه؟.. گوزن؟

نگاهش به خز براق پالتوی هکتور بود. لحظه‌ای آن را لمس کرد و سپس رمبیگ گفت- گوزن نیست.. این پوست گوشت خواره، بنظر میرسه شیر کوهی باشه

سپس درحالی که آستین‌های هکتور را بو می کشید گفت- این قسمت سیاهگوش. پوست سه تا گوشتخوار برای این لباس بکار رفته

همانطور با کنجکاوی درحال واری پالتوی زیبای هکتور بود که ناگهان انگشتان گرم او را مماس بر گونه‌اش حس کرد. بدون اینکه تندی کند یا بخواهد نوازش هکتور را پس بزند، اندکی عقب رفت و سرش را بالا گرفت تا او را ببیند. لبخند میزد. اشاره‌ای به شنل لوریانس کرد و گفت- خداروشکر که لباسای تو هم از پوست حیواناست!

لوریانس نگاهی با رمبیگ ردو بدل کرد و گفت- اره.. ولی ما فقط حیوانای غیراصیل رو شکار میکنم. اونم به حد نیاز نه بیشتر..

هکتور چشمانش را در قاب چرخاند و درحالی که لبخندش پررنگ تر شده بود گفت- من اومدم تورو ببینم، دست از سر لباسم بردار لوریانس!

لوریانس به پهلوی رمبیگ تکیه زد و گفت- چیزی شده؟

هکتور با تکان سر برشی از گیسوانش را از مقابل چشمش کنار زد و گفت- هفته‌ی آینده تولد چهارسالگی لاراست. آرگوت داره برایش یه ضیافت شام ترتیب میده، تو عمارت خودش. ازم خواست تو و رمبیگ رو هم دعوت کنم

لوریانس یک تایی ابرویش را بالا انداخت و به رمبیگ که نگاه عاقل اندر سفیه‌ش را به هکتور دوخته بود نگریست.

رمبیگ- بعد از پشت سر گذاشتن این همه ماجرا، فقط همین یکی رو کم داشتیم!

لوریانس خندید و با زبان گرگها خطاب به رمبیگ غرید- تصور شو بکن، خوناشام یه مشت انسانو به عمارتش دعوت کرده

درحالی که هکتور با سردرگمی به آنان می نگریست تایلر کمی آنسوتر درحالی که پنجهاش را می لیسید گفت- وقتی آلفاهای جنگلی هم به این مجموعه اضافه بشن، سرگرم کننده ترین سیرک تاریخ به وجود میاد

لوریانس و رمبیگ نمیدانستند سیرک چیست ولی با توجه به شناختی که از تایلر داشتند مطمئن بودند به آنها توهین کرده!

هکتور که حس میکرد در این میان کمی نادیده گرفته شده است گفت- آرگوت اصرار داشت که حتما شما دوتا بیاین

لوریانس سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و بالحنی محترمانه گفت- از آرگوت تشکر کن، ولی اجتماعات انسانی جای ما نیست

هکتور نگاه عمیقی به او انداخت و گفت- ولی تو یه انسانی!

لوریانس کمی عقب رفت و درحالی که خنجرش را به بند کمرش می بست با قاطعیت گفت- من بخشی از جنگلم، به دنیای انسانها تعلق ندارم

هکتور- به من چی؟

سرش را بسوی او چرخاند و نگاهش با نگاه هکتور تلاقی کرد. چهره‌ی جذاب مردانه‌اش آرام بود و با حالتی منتظر به لوریانس می نگریست .

چرا چنین سوالی می پرسید؟

اگر لوریانس او را به عنوان مرد زندگی خود نپذیرفته بود امکان نداشت درآغوشش برود و از او لذت ببرد!

هنوز پاسخی به هکتور نداده بود که صدایی از پشت سرش شنید. کمی آنسوتر جایی که بوته‌ی خشکیده‌ی بزرگی از میان چند تخته سنگ بیرون زده بود، تکانی خورد و لحظه‌ای بعد یک شاه‌مار کبری با بدنی افراشته و نگاهی تیز بیرون خزید

نقوش براق بدنش زیبا و تماشایی بودند و طول بدنش به سه متر می‌رسید. گردنش را باحالتی باشکوه از فراز بدن باریک بلندش خم کرده بود و زبان دوشاخه‌اش مدام به بیرون می‌جهید. درحالی که با تمأنینه از کنار رمبگ می‌خزید و بسوی هکتور می‌رفت با زبان مبهم و دشوار خود فس فس کرد- سوال خوبیه...گمونم تمام اهالی جنگل میخوان اینو بدونن.. باید انتظار چنین چیزی را میداشت.

حیوانات جنگل نسبت به ارتباط او با هکتور حساس شده بودند!

لوریانس آلفای آنان بود و میخواستند بدانند از این پس تکلیفشان چیست، چراکه بقاء قلمرو هفده خاندان وابسته به پایداری قانون رازداری بود. آنها نمی‌توانستند اجازه دهند انسان‌ها از وجود نژادهای اصیل در آنجا مطلع شوند! چه بسا تا به همان روز هم نسبت به رفت و آمدهای وقت و بی‌وقت هکتور و بستگانش بیش از حد صبوری کرده بودند..

لوریانس پوزخندی زدو خطاب به شاه مار گفت- گویا مزاحم خواب زمستونیت شدیم زوما (zoma)

زوما درحالی که دیگر فاصله‌ی چندانی با هکتور نداشت گفت- و بنظر میرسه این تازه شروع مزاحمتاست

لوریانس قدمی پیش گذاشت و درحالی که نه فقط شاه‌مار، بلکه تمام موجودات پنهان در سایه‌ها را مخاطب قرار میداد بالحنی قاطع گفت- چه کسی میخواد درباره‌ی این مرد بدوننه؟.. مطمئنم که فقط زوما در این باره کنجکاو نیست..

زوما در مقابل چشمان حیرت زده‌ی هکتور دربرابرش متوقف شدو آنقدر تنه‌اش را بسوی بالا عمود کرد تا کاملاً هم قدو قامت او شود

هکتور کمی سرش را به عقب مایل کردو مضطربانه خطاب به لوریانس پرسید- هی.. اینم دوستته؟!...پس چرا گارد حمله گرفته؟!!

تایلر به زوما نزدیک شدو باحالتی هشدار آمیز شروع کرد به پارس کردن. لوریانس از واکنش بیهوده‌ی او خنده‌اش گرفت، چراکه کافی بود زوما بسوی او بچرخد را تا سگ پا به فرار بگذارد!

چند لحظه بعد پیچ‌های از اطراف به گوش رسید

جیتاک، شیرکوهی قدرتمندی که ساکن دامنه‌های غربی کوهستان بود از صخره‌ها پایین پرید

میرال (miral) گوزن جوان و دانایی که معمولاً به ندرت خود را نشان میداد درحالی که شاهین ژوکیت روی شاخ‌هایش نشسته بود از لابه لای درختان پیش آمد

کلاغه‌هایی که بر فراز درخت سنوبر جا خوش کرده بودند به سوی درختان کوتاه اطراف آنان سرازیر شدند و گروهی از شغال‌ها به رهبری وارون (varon) از دخمه‌های زمینی‌شان بیرون آمدند

تازه این فقط بخش کوچکی از ماجرا بود چراکه لوریانس میدانست هنوز بسیاری از حیوانات مخفیانه شاهد گفتوگوی آنانند.

هکتور با سردرگمی به خیل حیواناتی که ناگهان او را دوره کرده بودند نگریست و گفت- این دیگه چه کوفتیه!

رمبیگ حرکت کردو درحالی که سمت راست لوریانس می ایستاد غرید- کی به شما اجازه داده اینطور درباره‌ی آلفا لوریانس کنجکاوی کنید؟

گوزن میرال که با وقار خاصی درمیان گوشت خواران پیش می آمد گفت- گویا آلفا لوریانس فراموش کرده هفده خاندان به چه دلیل رهبریشو پذیرفتن

شغال‌های قرمز با دم‌های پرپشت و پوزه‌های باریک اطراف لوریانس به گردش درآمدند و وارون که ذاتاً شخصیت شکاکی داشت زوزه کشید- سالها پیش درحالی پا به جنگل گذاشتی که کاملاً از دنیای انسانها بریده بودی، ما به همین خاطر بهت اعتماد کردیم

شیرکوهی جیتاک همانطور که تا یکقدمی هکتور پیش آمده بود و با پوزه‌ی چین خورده از انزجار، پالتوی او را بو می کشید گفت- تو با جنگل پیمان وفاداری بستى آلفا لوریانس، اما حالا این مردک درحالی که پوست برداران اصیل منو به تن کرده پا به قلمرو گذاشته و بدنش تماماً بوی بدن تورو میدهد..

زوما دست از واری هکتور کشید و همانطور که بسوی لوریانس می خزید گفت- تو میدونی که آلفا بودن یعنی چی. وقتی چنین مسئولیتی رو گردن گرفتی درواقع قبول کردی برای خودت زندگی نکنی، حالا به چه حقی پای انسانها رو به دنیای ما باز میکنی؟

لوریانس اخم کرد و درحالی که مستقیماً به چشمان کشیده و نافذ زوما می نگرست گفت- انسانهایی که من باهاشون در ارتباطم خطری برای دنیای ما ندارن

کلاغی پیر و باتجربه از میان گروهش پر کشید و همانطور که روی شانه‌ی هکتور فرود می آمد گفت- انسانها باعث شدن ما در اعماق جنگل‌های تاریک منزوی بشیم، بسیاری از خاندان‌های بزرگ ما منقرض شدن ولی گویا هنوز درمانی برای حرص و طمع انسانها نیست.. گروه کلاغ‌ها از همون ابتدای کار با رهبری یک انسان در جنگل مخالف بود، حالا نتیجه‌ی انتخاب نابخردانه تون رو می بینید

هکتور با نگاهی آشفته کلاغی را که روی شانه‌ی راستش نشسته بود از نظر گذراند و بالحنی کلافه رو به لوریانس گفت- لوریانس اینجا چه خبره!؟

رمبیگ از کنار لوریانس تکانی خورد و درحالی که تک تک حاضرین را خصمانه از نظر می گذراند با جدیت گفت- جنگل لوریانس رو پذیرفت و راز مارو براش آشکار کرد، هفده خاندان به هوش و

شجاعتش شهادت دادن و رهبریشو پذیرفتن. کدوم یکی از شما در این جمع حضور دارین که از لوریانس قوی تر باشین؟

لحظه‌ای مکث کردو سپس چنان با غرور و مقتدرانه در میان حاضرین قدم برداشت که همگی اندکی عقب کشیدند:

رمبیگ- جیتاک قدرتمند، تو کسی هستی که شش سال پیش از لوریانس شکست خوردی. میرال دانا، تو بارها دیدی که چطور با هوش سرشارش تله‌های گوناگون رو خنثی میکنه، و تو ژوکیت.. نگاه تیزش را بسوی شاهین زیبایی که بر شاخ‌های میرال نشسته بود انداخت و ادامه داد- تو همیشه شاهد بودی که آلفا لوریانس حراست از قلمرو رو به هرچیزی اولویت میده. حالا از بین شما که اینجا هستین کی توان رقابت با اونو داره؟

شاه مار زوما درحالی که بقیه سکوت کرده بود پره‌های گردنش را به طرفین گسترانید تا کشندگی خود را به رخ بکشد، سپس با لحنی جسور و گستاخ گفت- ما هراونچه تا به امروز بین قلمرو و آلفا لوریانس رخ داده تایید می کنیم ولی چه تضمینی وجود داره که از این به بعد هم به ما وفادار بمونه؟ اونم درحالی که هر روز بیشتر و بیشتر وارد دنیای انسانها میشه؟..

لوریانس سرش را کمی خم کردو نگاه دقیقی به زوما انداخت. او در این سالها به خوبی یاد گرفته بود مبارزه با هر حیوانی روش خاص خود را دارد چرا که نقاط ضعف نژادهای مختلف باهم متفاوت است

مارها در حمله، شتاب حیرت‌انگیزی دارند و ماهیچه‌های بدنشان به راحتی طعمه را در حصار خود لِه می کند. بااینحال کمی مهارت برای بهم ریختن تمرکز آنها کافی‌ست!

لوریانس درحالی که خیره خیره به چشمان زوما می نگریست گردنش را در راستای بدنش با حالتی آونگ مانند به طرفین تکان میداد. آرام و با ظرافت، چنانکه درحال هیپنوتیزم کردن اوست

چشمان باریک زوما نمیتوانست در برابر دنبال کردن نوسان‌های لوریانس مقاومت کند و تنها چند لحظه بعد او هم سرش را هم جهت با حرکات لوریانس تکان میداد

سپس در زمان مناسب، بدون اینکه حرکاتش را متوقف کند دست راستش را با احتیاط بلند کرد و به پشت گردن زوما رساند. لحظه‌ای سرعت و قدرت خود را در پنجه متمرکز کرد و ناگهان محکم به گروی زوما چنگ انداخت!

فس فس شاه مار در گلو گیر کرد و بدن بلند باریکش به دُوران در آمد، لوریانس هوشیارانه درحالی که گردنش را در مشت داشت او را مانند یک شلاق با شدت در هوا کوفت تا آخرین راه دفاعش را از او بگیرد

شاه مار کبری در مقابل دیدگان متحیر جمعیت بزرگی از اهالی جنگل، به راحتی شکست خورد. لوریانس همیشه با تکیه بر هوش و ابداعات نوین خود می جنگید و همین باعث میشد همگی بفهمند در درونش چیزی بزرگتر از آنها دارد

درحالی که هنوز خصمانه به دندانهای نیش بیرون افتاده از آرواره‌ی زوما می نگریست گفت- امروز بیش از حد گستاخ شدی زوما

سپس او را به کناری پرت کرد و با حالتی مقتدرانه به حیوانات نگریست. دهان باز کرد و با لحنی قاطع، به زبان انسانها که هکتور هم متوجه شود گفت- اهالی جنگل، این مرد جفت منه. اگرچه با غریبه‌ها معاشرت کردم و فرزند انسان از من متولد شد ولی هنوز بخشی از ذات وحشی جنگلم و بهش افتخار میکنم. من زندگی خودمو به حراست از قلمرو اولویت نمیدم

ضربه‌ای به سینه‌ی خود زد و با قاطعیت گفت- سوگند میخورم که برای دفاع از قلمرو هفده خاندان جونم رو فدا میکنم و هرگز از یاد نمیبرم این وظیفه‌ی منه

پس اتمام حرفش، ناخواسته نگاهش به نگاه هکتور گره خورد. او آشکارا بیان کرده بود وظیفه‌ی اول خود را حفظ و حراست از جنگل میداند نه عشق ورزیدن به او و فرزندش. هکتور یا باید از او

می گذشت و یا با این مسئله کنار می آمد چراکه خود از ابتدای کار شرایط زندگی لوریانس را می دانست.

زوما اولین کسی بود که خود را جمع و جور کرد و بی سروصدا بسوی مخفیگاه خود خزید کلاغ‌ها باره دیگر پر کشیدند و اندکی بعد بقیه نیز در سکوت آنجا را خلوت کردند. لوریانس درحالی که دور شدن گوزن میرال را زیر نظر داشت نگاهی به شاهینی که روی شاخش جا خوش کرده بود انداخت و با دلخوری او را صدا زد- هی ژوکیت!..!

ژوکیت که میدانست قرار است مورد بازخواست قرار گیرد حرف لوریانس را نشنیده گرفت و فوراً پرکشید. لوریانس غرغرکنان رو به رمبیگ گفت- میبینی؟ راست میگفتی که به رفاقت پرنده‌ها اعتمادی نیست

شیرکوهی جیتاک هنوز آنجا بود، خصمانه به هکتور می نگریست و پالتویش را بو می کشید. لوریانس به او حق میداد با دیدن پوست بدن هم نژادهای اصیلش اینطور خشمگین و آشفته شود هکتور درحالی که حرکات تهدید آمیز جیتاک را زیرنظر داشت بدون اینکه از او چشم بگیرد بالحنی تحسین آمیز گفت- هرچند بداخلاق بنظر میرسه، اما خیلی قشنگه.. اگرچه ابتدای کار حضور ناگهانی حیوانات او را مضطرب کرده بود ولی اکنون آرام بنظر می رسید و درنگاهش رگه‌هایی از کنجکاوی داشت.

لوریانس درحالی که گیسوان خود را مرتب میکرد گفت- پالتویی که تنت کردی از پوست شیرکوهی درست شده

هکتور آن لحظه نگاهش را بسوی لوریانس کشید و گفت- اه پس برای همین برام اخم کرده ! لوریانس کمی به جیتاک نزدیک شد و گفت- برنامه‌ت چیه؟ میخوای همینطور براش خرناس بکشی؟

جیتاک نگاه سرزنشگرانه‌ای به لوریانس انداخت و همانطور که با تمأینه از هکتور می گذشت و بسوی کوهستان می رفت غریب- هیچ از انتخابت خوشم نیومد آلفا لوریانس

لحن خاصی که جیتاک داشت باعث شد لوریانس آرام و کوتاه بخندد. رمبیگ نیز پشت سر جیتاک به راه افتاد و گفت- مردتو همراهی کن، میدونی که هنوز یه عده عصبانی‌ین. من برمیگردم

لوریانس سری به نشانه‌ی تایید تکان داد، بعلاوه خودش هم میخواست ماروین را ببیند.

هکتور- با وجود همچین پوست قشنگی که داره نباید انتظار داشت شکارچیا وسوسه نشن

لوریانس درحالی که به مسیر بازگشت به عمارت اشاره می کرد و خودش هم به همان سو می رفت گفت- اگه کسی به جیتاک دست بزنه جفت دستاشو از بازو قطع میکنم

هکتور ابرو بالا انداخت و همانطور که درکنار لوریانس قدم برمیداشت با خنده گفت- الان واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم!

لوریانس چشمانش را درقاب چرخاند و گفت- اصلا فهمیدی سگت کی فرار کرد؟

هکتور که تازه متوجه غیبت تایلر شده بود نگاهی به دورو برش انداخت و زمزمه کرد- رفیق نیمه راه!

لوریانس- سگا یه روزی به ذات خودشون خیانت کردن و اهلی شدن، به همون راحتی هم میتونن به آدما خیانت کنن

هکتور دستش را در جیب پالتویش فرو برد و گفت- با سگا مشکل داری آره؟

لوریانس سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد- نه. اونا با ما مشکل دارن... سگا اونقدر پست شدن که شکارچیارو بسمت ما هدایت میکنن! اونا مارو دشمن خودشون میدونن

مسیرهای سرد جنگلی کمی گل آلود بودند و برای لوریانس جالب بود که میدید هکتور به عنوان یک مرد چطور با وسواس سعی دارد قسمت‌های گل آلود را دور بزند تا مبادا چکمه‌هایش کثیف شوند!

هکتور- کارت با اون مار تماشایی بود! با خودم گفتم الانه که نیش بزنه.. چطور یادگرفتی اونکارو بکنی؟!

لحن مشتاق هکتور وقتی دراینباره می پرسید باعث شد لوریانس لبخند بزند

لوریانس- از زوما ترسیده بودی اره؟

هکتور شانه‌ای بالا انداخت و متقابلاً خندید:

هکتور- مار کبری واقعا موجود سریع و کشنده‌ایه!

لوریانس شنش را روی دوش تنظیم کردو همانطور که نگاهش به مسیر پیش رو بود گفت- وقتی وارد جنگل شدم از همه چیز می ترسیدم. فکر میکردم هیولاها همه جا کمین کردن... ولی روزا و شبا گذشتن و هیچ خبری ازشون نشد! و بعدش.. این من بودم که تموم جنگلو دنبال هیولاها میگشتم!..!

لحظه‌ای سکوت کردو سپس ادامه داد- من کلی وقت برای مواجه شدن با تک تک این موجودات داشتم.. و اونا شجاعتو تو چشمای بچه‌ای که راه افتاده تا هیولاها رو پیدا کنه میدیدن. حیوونا روح هوشیاری دارن، اونا بوی ترس رو حس میکنن، و من هیچ وقت همچین بویی نمیدادم

درحالی که خاطرات گذشته و روزهای تلخ و شیرینی را به یاد می آورد، زمزمه کرد- وقتی وجودت کاملاً از ترس پاک بشه، جنگل راه مواجه شدن با حیوونای وحشی رو بهت یاد میده... مثل معجزه میمونه.

هکتور ساکت بود و چیزی نمیگفت. لوریانس نیم نگاهی به او انداخت، چهره‌اش آرام بود و به حرفهای لوریانس گوش میداد .

چه کسی فکرش را می کرد روزی برسد که آن دو اینطور در صلح و آرامش کنار هم قدم بزنند؟ از آنجایی که میدانستند ماروین همیشه چهار دستو پا کف خوابگاه هکتور مشغول بازیست، چکمه‌های گل آلودشان را روی پله‌های ایوان درآوردند و وارد شدند.

دو ندیمه‌ی جوان روی یک تشک پشمی نرم که درست جلوی شومینه پهن بود نشسته بودند و از ماروین که با اسباب بازی‌هایش ور می رفت مراقبت می کردند. پس دیدن هکتور خواستند برخیزند و ادای احترام کنند اما هکتور با اشاره‌ی دست به آنها فهماند که نیازی نیست لوریانس بلافاصله بسوی ماروین رفت و قبل از اینکه در مقابلش بنشیند کودک او را دید. لبخند شیرینی برلبهایش نشست و درحالی که خود را بسوی آغوش مادر پرت میکرد گفت -
ما... ما...!

هکتور - چی؟!؟

هکتور با چشمان در حدقه گرد شده پیش آمد و درحالی که نیمه‌ی راه کندن پالتو از تنش بود به کودک زل زد. فکر کرده بود اشتباه شنیده!

لوریانس کودک را در آغوش خود نشانده و لپ‌های نرمش را بوسید.

لوریانس - میگه ماما. لارا بهش یاد داده!

هکتور خندید و بااینکه به وضوح پیدا بود بخاطر زبان باز کردن پسرک ذوق زده است گفت - من این همه براش زحمت کشیدمو حالا میگه ماما؟! ای پدر سوخته!

درحالی مشتاقانه به فرزندش می نگریست پالتو را کندو به گوشه‌ای انداخت. باز هم بالاتنه‌ی لختش را بیرون انداخته بود! ندیمه‌ها هنوز آنجا بودند و باحالتی گلگون شده به لرد جذابشان می

نگریستند. لوریانس پوفی کشیدو با خود فکر کرد لابد تمام دختران جوان این عمارت دست کم یکبار با هکتور روی تخت بوده اند! هکتور خم شدو ماروین را در آغوشش بلند کرد سپس خطاب به ندیمگان گفت- شما دیگه مرخصین دخترا

دو ندیمه نگاه‌های خاصی به لوریانس و لباسهایی که به تن داشت انداختندو سپس با اکراه از جا برخاستند. لوریانس اهمیتی به آنان نداد. درحالی روی تشک کنار شومینه نشسته بود سرش را بلند کردو شاهد بازی هکتور و ماروین شد .

او ماروین را روی دستانش بلند میکرد و مانند یک پرنده درهوا می چرخاند. کودک آنقدر از اینکار خوشش می آمد که بلند بلند می خندید و لثه‌های خالی از دندانش را بیرون می انداخت!

چند دقیقه بعد، وقتی هردو از بازی خسته شدند هکتور درست درمقابل لوریانس روی تشک پهن شدو ماروین را روی شکم خود نشانده. از آن فاصله نور شعله‌ی آتش درون شومینه روی پوست برنزی خوش رنگش می رقصید و گیسوان تیره‌اش که اطراف تشک پریشان شده بود برق می زد. وقتی ساق دستانش را برای بازی با ماروین تکان میداد ماهیچه‌ی ورم کرده‌ی روی بازویش بالا و پایین می رفت و لوریانس نمیتوانست از آن چشم بگیرد

هکتور- تو گفتی من جفتمم.. این یعنی چی؟

او درحالی که نگاهش به ماروین بود این سوال را پرسید. لوریانس ابتدا کمی از سوال او غافلگیر شدو سپس درحالی گیسوان لطیف کودک را نوازش میکرد آهسته گفت- خودت میدونی یعنی چی

هکتور سرش را کمی به راست چرخاندو با چشمان کشیده‌ی براقش به لوریانس نگریست

هکتور- پس تو حالا ز نمی آره؟

لوریانس با حسرت به برش‌های زیبایی که روی پیشانی هکتور ریخته بود نگریست و همانطور که سرش را به نشانه‌ی تایید تکان میداد گفت- این عهدیه که من با خودم بستم... ولی.. ولی نمیخوام تورو با نحوه‌ی زندگیم گرفتار کنم. پس هرزمان که لازم دونستی با یه زن درست و حسابی ازدواج کن

وقتی این حرف را میزد لحظه‌ای قلبش سوخت ولی نمی توانست بی رحم باشد، هکتور یک مرد بود و نیاز به زن کاملی داشت که همیشه در خدمتش باشد و فرزندانش را پرورش دهد. هکتور لحظه‌ای در سکوت به صورت ظریف و روشن ماروین چشم دوخت و سپس گفت- منظور تو نمیفهمم

ابتدا برای دست زدن به هکتور مردد بود اما درنهایت آرام ماهیچه‌ی ورم کرده‌ی بازوی او را لمس کرد. میخواست وقتی دستش را تکان می دهد بالا و پایین رفتن آن را حس کند. هکتور هیچ واکنشی نسبت به این حرکت او نشان نداد و تنها منتظر شنیدن پاسخ سوالش بود

لوریانس- حتی اگه یه روزی تو دیگه منو نخوای، اگه نباشی یا به هر دلیلی از هم جدا بشیم من هیچ وقت تا اخر عمرم مرد دیگه‌ای رو نمیپذیرم... ولی چون نمیتونم مثل یه همسر واقعی کنارت باشم تو میتونی...

حرفش را ادامه نداد. گفتن این موضوع به این راحتی‌ها که از ظاهرش نشان میداد نبود. هکتور با آن نگاه گرم و بدن تراش خورده‌اش آنجا دراز کشیده بود و به او می نگریست،

و لوریانس بازوی کلفت او را لمس می کردو درحالی که قلبش در سینه فشرده میشد درباره‌ی اینکه او حق دارد ازدواج کند حرف میزد!

هکتور- این یجور پیمان ازدواج بود آره؟

به لوریانس لبخند میزد، گرم و مهربان !

هکتور - میخوای برات یه ضیافت بزرگ بگیرم؟

ماروین که کمی خسته بنظر می رسید روی سینه‌ی ستبر پدرش پهن شد و با چشمان نیمه باز به شعله‌ی نارنجی آتش چشم دوخت

لوریانس - ضیافت؟!

هکتور درحالی که نگاهش به لوریانس بود و با دست چپ کمر ماروین را مالش میداد گفت - اکثر زنا از جشن ازدواج خوششون میاد ولی تورو نمیدونم...

لحظه‌ای به هکتور خیره ماند ...

جشن ازدواج! پس او درواقع میگفت که لوریانس را میخواهد نه زن دیگری را!

درحالی که قلبش برای درآغوش گرفتن بدن مردانه‌ی او به نوسان افتاده بود با صدایی آهسته گفت - نه... من ازین چیزا خوشم نمیاد...

لحظه‌ای مکث کرد و سپس بریده بریده گفت - ..هکتور.. من ...

هکتور - میخواستم تو جنگل اینو بهت بدم، ولی یادم رفت..

هکتور درحالی که مراقب بود ماروین از روی سینه‌اش سُر نخورد حرف او را برید و بدنبال چیزی در جیب شلوارش گشت. چند لحظه بعد یک حلقه‌ی سبز رنگ را بسوی لوریانس گرفت

حلقه حاشیه‌های نقره‌ای داشت و روی سنگ سبز وسطش خطوط پیچ و تاب خورده‌ی ظریفی حک شده بود. عجیب و در عین حال خاص بنظر می رسید!

لوریانس حلقه را از او گرفت همانطور که با چشمان باریک شده نقوش روی سنگ را واری می کرد زمزمه کرد - این برای چیه...

هکتور خندید و با صدایی آهسته که آرامش ماروین را بهم نزند گفت - گرگا اینکارو نمیکنن، ولی تو فکر کن با این حلقه نشانه گذاریت کردم! آدما بهش میگن حلقه‌ی ازدواج

لوریانس مدتی به تماشای سنگ درخشان حلقه مشغول بود، نمیدانست جنس سنگ از چیست ولی در در سایه‌ها می درخشید! درست شبیه کرم‌های شب تاب!

هکتور - میدونستم یه انگشتر طلا با نگین الماس برات جذابیتی نداره، ولی این یکی بهت میاد. بپوشش! همیشه دستت باشه.. میخوام همیشه بینمش. قول بده زن حرف گوش کنی باشی! خب؟

وقتی این حرف را میزد حالت زورگویانه‌ی بامزه‌ای داشت و بعلاوه لبخندش پررنگتر شده بود. لوریانس متقابلاً به او لبخند زد و حلقه را پوشید، از خود میپرسید چطور باید به وجود چنین چیزی در دستش عادت کند؟

مدتی به حلقه در دستش خیره ماند و سپس لبخندش محو شد. وقتی به دو مرد دوست داشتنی که در مقابلش داراز کشیده بودند می نگریست، غصه‌اش می گرفت. باره دیگر هویت واقعی خود را به یاد آورده بود..

لوریانس - ولی من.. نمیتونم یه زن مثل لیندا باشم، تو اینو میدونی مگه نه؟.. من به دنیای پر زرق و برق تو تعلق ندارم..

هکتور چشمانش را در قاب چرخاند تا نشان دهد دوست ندارد در این باره حرف بزند، سپس با لحنی صمیمی گفت - بعد از رد و بدل شدن حلقه، جای غر زدن باید منو ببوسی! قانونش اینجوریه

گونه‌های لوریانس گر گرفت و گفت - چی؟!!

هکتور به حالت گلگون شده‌ی او خندید و گفت - باورم نمیشه هنوزم خجالت میکشی! زودباش خانوم، شوهر تو ببوس

لوریانس بدن ماهیچه‌ای و صورت زیبایی او را از نظر گذارند. کدام قسمت از آنهمه جذابیت را باید می‌بوسید؟ چند لحظه‌ای همانطور مردد ماند تا اینکه هکتور دست آزادش را بالا آورد و بازوی او را گرفت

سپس همانطور که او را آرام بسوی خود پایین می‌کشید بالحنی شوخی آمیز گفت- اشکالی نداره، کم کم یاد میگیری...

لوریانس در برابر او مقاومت نکرد، با هدایت دست هکتور بر روی صورتش خم شد

آنقدر به او نزدیک شد که نفس گرمش را بر صورت حس می‌کرد. شعله‌های آتش در چشم زلال هکتور می‌رقصید لوریانس غرق در تماشایش بود

فاصله‌ی صورتهایشان کمتر از یک وجب بود و اینطور که نفسهای هکتور به صورتش می‌وزید را دوست داشت

نگاه هکتور هیچ تغییری نکرده بود .

از همان روز اولی که لوریانس را روی تخت انداخت تا همان لحظه، او همیشه این گرمی و این محبت را در نگاهش داشت. ولی چرا لوریانس تمام این مدت برای دیدنش کور بود؟

چرا نمی‌خواست قبول کند عاشق این است که مغلوبه هکتور باشد؟

بلاخره صبرش تمام شد و لبهایش را آرام بر لب هکتور نشاند. چند لحظه‌ای همانطور باقی ماند و داغی لبهای هکتور را حس کرد، سپس لبهایشان را درون هم لغزاندند و از شهد یکدیگر نوشیدند گیسوان لوریانس از دو سوی صورتش سر خورد بر گونه‌ی هکتور پخش شد. وجود گیسوانش باعث شد نفسهای پر حرارتشان همان حوالی به دام بیفتد و گرما را بیشتر و بیشتر کند

فضا گرم و به رنگ آتش بود، لوریانس حس میکرد که نفس‌های مردانه‌ی هکتور عمیق و صدا دار شده و حریصانه لبهای او را می‌نوشد

او پیشش هوس انگیزی را در درون خودش هم حس میکرد!
هکتور لبهایش را رها کرد و وقتی او کمی سرش را عقب کشید گفت:
هکتور- بیا باهم بخوابیم..

لوریانس آب دهانش را قورت داد و به چشمان خمار هکتور خیره ماند. ناگهان به طرز احمقانه‌ای
استرس گرفته بود!

لوریانس- الان؟!..!

هکتور درحالی که نفس‌هایش نامرتب بود و بازوی لوریانس را رها نمی کرد سرش را به نشانه‌ی
تایید تکان داد. لوریانس به ماروین اشاره کرد و من من کنان گفت- ولی.. بچه اینجاست..

هکتور که متوجه شده بود او بهانه تراشی میکند با احتیاط به ساعدش تکیه داد و همانطور که
ماروین را کمی آنسوتر روی تشک دراز میکرد گفت- بچه خوابیده، به این زودیا بیدار نمیشه..

پس از جا به جا کردن ماروین، بسوی لوریانس چرخید. نگاهش طوری تشنه و بی تاب بود انگار نه
انگار که همین دیشب با لوریانس روی تخت بوده!

اتفاقاً لوریانس هم با تماشای بی تابی او، و ماهیچه‌های ورم کرده‌اش که بخاطر نفس نفس زدن
منقبض و منبسط می شدند احساس گرما میکرد و قلبش تند می تپید .

لحظاتی که دیشب در اغوش او گذرانده بود به ذهنش سرازیر میشد و حس میکرد نقطه‌ی حساس
بین پاهایش به همین زودی داغ شده!

هکتور- مشکل چیه؟!..

او همانطور که به ساعد دست راستش تکیه زده بود دست آزادش را بسوی گونه‌ی لوریانس
فرستاد و نوازشش کرد

هکتور - خجالت میکشی؟

لوریانس باره دیگر بسختی آب دهانش را قورت داد، مطمئن بود گونه‌های سرخ شده‌اش او را لو داده‌اند!

هکتور دستش را از صورت او بسوی گریبانش پایین آورد و همانطور که بند شنلش را باز می کرد با لحنی اطمینان بخش گفت - اشکالی نداره، عادت میکنی.. من شوهرتم لوریانس. من تنها کسی یم که تو این دنیا باید بدنتو ببینه، لمسش کنه، گرمش کنه... خجالتت کم کم از بین میره.. شنلش از روی شانه به پشت رها شد و هکتور او را بسوی خود کشاند. سپس همانطور که او را روی تشک می خواباند و روی سینه‌اش می خزید با لحنی پر حرارت گفت - ..بیا اینجا عزیزم، بهم اعتماد کن..

داشت لوریانس را خام میکرد!

و او چقدر از این شیوهی خام شدن توسط هکتور خوشش می آمد!

چقدر خوشش می آمد تظاهر کند اصلا نمیفهمد حرفهای هکتور از روی شهوت است .

درست مثل تمام زنان دنیا

درست مثل تمام زنانی که خواسته و دانسته، مدام خام مرد موردعلاقه‌ی خود می شوند...

مسحور حرارت بدن و لحن تحریک شده‌ی هکتور بود که صدای زوزه‌ی گرگی او را به خودش آورد!

ناخودآگاه سرش را از آغوش هکتور چرخاند و بسوی در ایوان نگریست. گرگی زوزه سر داده بود،

آنهم عمیق و دردناک!

گرگی در خطر بود!

درحالی که اکنون قلبش به دلیل دیگری تند در سینه می کوبید، به چشمان بی‌قرار هکتور نگرست

لوریانس - من باید برم!

هکتور لحظه‌ای با سردرگمی به او خیره ماند و سپس پرسید - چی؟..

چقدر متنفر بود از اینکه ذوق هکتور را اینطور کور کند! ولی چاره‌ای نداشت، یکی از اصیل‌زادگان در خطر بود

یکی از اعضای خانواده‌اش!

دستش را مماس با گونه‌ی هکتور گذاشت و با شرمساری گفت - یه مشکلی پیش اومده... متاسفم هکتور، باید الان برم..!

هکتور باحالتی که گویا نمیخواست باور کند او چه می گوید گفت - نه، خواهش میکنم! فقط نیم ساعت دیگه بمون...

و زوزه‌ی دیگری در گوش لوریانس پیچید! درحالی که اکنون خودش سعی داشت خود را از زیر هکتور بیرون بکشد گفت - یکی تو خطر افتاده..باید برم! بذار برم هکتور..

هکتور از روی او برخاست سر جایش نشست. لوریانس بلافاصله مشغول پوشیدن شنلش شد و تمام مدت کاملاً متوجه بود که هکتور چطور به او زل زده. از تصور اینکه او هنوز امیدوار است لوریانس منصرف شود و پیشش بماند، قلبش فشرده شد. پس از اینکه گره شنلش را محکم کرد نگاهی به هکتور انداخت، هنوز نامنظم نفس می کشید و بنظر می رسید بسختی مانع خود شده تا بیشتر برای ماندن به او اصرار نکند

لحظه‌ای بغض به گلویش هجوم آورد .

نه، او نمیتوانست این مرد را برای خود حفظ کند .

حلقه را از دستش در آورد. آن را روی تشک گذاشت و با صدایی خفه گفت- برای همین گفتم نمیتونم یه همسر واقعی باشم. معذرت میخوام هکتور..

سپس بدون اینکه نگاه دیگری به هکتور بیندازد از جا برخاست و بیرون رفت. چکمه‌هایش را به پا کرد و با آخرین سرعت بسوی اعماق جنگل دوید...

این زوزه‌ها متعلق به رمبیگ نبود ولی لوریانس اطمینان داشت صدای یکی از پتاهای گله‌ی اوست مسیره‌های تو درتوی جنگل را بی وقفه دوید و نزدیک یکی از پیچ‌ها با رمبیگ مواجه شد. بلافاصله برپشتش پرید تا با سرعت بالایی که او دارد به مسیر ادامه دهند

رمبیگ همانطور که از میانبرهای اطراف کوهستان پیش می‌رفت خرناس کشید- از شمال بوی خون حس میکنم

اخم‌های لوریانس درهم گره خورد! فقط امیدوار بود پای مهاجران در میان نباشد، چون او از این ماجرا به راحتی نمی‌گذشت!

اواسط مسیر سیرا و دو گرگ خاکستری به آنها پیوستند، این قلمرو آنان بود و مسیره‌ها را بهتر می‌شناختند. جایی در یک کیلومتری محل استقرار مهاجران، یکی از پتاهای ماده قرمز گله را یافتند درحالی که یک تیر چوبی به ران چپش فرو رفته بود

خون زیادی از حیوان می‌رفت و بنظر می‌رسید قادر نباشد بقیه‌ی مسیر را بپیماید

لوریانس فوراً از پشت رمبیگ پایین پرید و همانطور که با شتاب بسوی گرگ می‌رفت با لحنی خشمگین پرسید- کی اینکارو کرده تامیا (tamiya)؟؟

لوریانس در مقابل او زانو زد تا وخامت زخمش را بررسی کند. تیر ماهیچه‌ی او را شکافته بود!

تامیا پای عقب خود را بالا گرفته بود و آنلحظه اگر به لوریانس تکیه نمی‌کرد نمی‌توانست سرپا بیاستد.

تامیا- داشتم همین حوالی سرکشی میکردم که چن تا شکارچی سرو کله‌شون پیدا شد..

لوریانس با اشاره‌ی سر رمبیگ را به پیش فراخواند. رمبیگ زخم تامیا را بررسی کرد و گفت- خون زیادی ازش رفته ولی زخم کشنده نیست. باید برش گردونیم

لوریانس دسته‌ی تیر را گرفت و گفت- تامیا تکون نخور، میخوام درش بیارم

پوزه‌ی تامیا چین خورد و هنگامی که لوریانس تیر را بیرون می کشید زوره‌اش در گلو خفه شد. چند لحظه‌ای شدت درد باعث شد او تلو تلو بخورد، لوریانس بازوی خود را حول سینه‌ی او پیچید تا تعادلش را حفظ کند و نیفتد

سپس همانطور که آرام گریبان او را نوازش میکرد گفت- هیشش... آروم دختر، حالت خوب میشه. حساب اون عوضی رو میرسم بهت قول میدم. دیدی کی تیرو پرتاب کرد؟

تامیا با خرناسی ضعیف پاسخ داد- یه مرد جوان قد بلند بود که یه تیکه پوست خرس روی سرش داشت ..

لوریانس- از گروه مهاجرا بود؟

تامیا- درسته. من حتی نزدیکشون نبودم، نمیفهمم چرا منو هدف گرفتن..

پیشانی لوریانس از خشم چین خورد و دندانهایش را بهم سایید. او میدانست انسانها چرا یک گرگ را بی دلیل هدف گرفته‌اند. تفریح! آنها می خواستند به این شکل تفریح کنند!

از جا برخاست و رو به رمبیگ گفت- دوتا از بتاها رو صدا بزن، تامیا نمیتونه تنها برگرده

قبل از اینکه رمبیگ پاسخی بدهد سیرا قدمی پیش گذاشت و گفت- احتیاجی نیست، ما اونو تا کوهستان همراهی میکنیم

لوریانس به او نگریست. نمیخواست مسئولیت سالم رساندن یکی از بتاهای ارزشمندش را به آلفای گله‌ی دیگری بسپارد ولی او جفت رمبیگ بود! نمی توانست نسبت به او بی اعتماد باشد.

خم شده بود تا برای آخرین بار زخم تامیا را بررسی کند که رمبیگ گفت- میخوای چیکار کنی؟ لوریانس برخاست و همانطور که دوباره بر پشت رمبیگ می پرید با جدیت گفت- منو ببر پیش مهاجرا

رمبیگ- لوریانس این روش ما نیست

لوریانس با بدخلقی گفت- اره روش گرگا نیست، ولی روش من چرا !

گرگها تلافی کردن اتفاقات را بیهوده می دانستند ولی لوریانس نمی توانست آرام بگیرد. نمیتوانست همانطور به کوهستان برگردد و فراموش کند انسانهای گستاخ برای تفریح یکی از گرگها را اینطور بیرحمانه زخمی کرده اند! با خود چه خیال کرده بودند؟ اینکه بی احترامی به طبیعت نشانه‌ی قدرت است؟ خواسته بودند برای دنیای وحشی شاخ و شانه بکشند؟ برای دنیایی که لوریانس نگهبانش بود؟

او شاخ آنان را از همین ابتدای کار می شکست!

رمبیگ با اکراه به راه افتاد و مسیر اردوگاه مهاجران را پیش گرفت، ظرف کمتر از چند دقیقه به محل مورد نظر رسیدند. پرواضح بود هشدار لوریانس را نادیده گرفته‌اند چراکه اکنون نسبت به قبل خیلی پیشروی کرده بودند! آنها با بی احتیاطی در مسیر آتش افروخته بودند و حجم زیادی زباله اطراف چادرهایشان انباشته بود. عجیب بود که حتی سرمای زمستان هم حرکت آنان را متوقف نمیکرد !

مردم مشغول کارهای روزمره بودند، برخی روی آتش غذا می پختند و برخی به گفتوگو مشغول بودند. لوریانس از پشت رمبیگ پایین آمد و نگاهش را در جمعیت چرخاند

لوریانس - نگاه کن، بخیالشون اینجا شهر ترتیب دادن! موجودات حریص جنگلو به گند کشیدن..
رمبیگ که با چشمان باریک شده جمعیت را زیر نظر داشت گفت - طلا چیه که اونارو این همه راه
به اینجا کشونده..

لوریانس بدون اینکه چشم از اردوگاه بردارد زمزمه کرد - طلا.. باید چیز خیلی ارزشمندی باشه..
شاید دارویی که همه‌ی بیماری هارو درمان میکنه.. نمیدونم..

رمبیگ - ممکنه دریچه‌ای برای رسیدن به عمر ابدی باشه.. وگرنه چه چیزی از زمان ارزشمندتره؟
لوریانس - قدرت. شاید با طلا میشه به بقیه‌ی نژادها حکمروایی کرد!.. این ممکنه یه سلاح باشه
رمبیگ مدتی در سکوت باقی ماندو سپس گفت - اگه همچین چیزایی تو قلمرو بود بعد از این
همه سال ما میفهمیدیم! سلامتی محض و عمر ابدی و سلاح قدرتمند! این بیشتر به افسانه شبیهه
تا واقعیت..

لوریانس - میتونه یه جور منبع غذایی سالم تموم نشدنی باشه.. این تنها چیزیه که مطمئنم تو
جنگل وجود داره و بدرد انسانها میخوره!

اندکی بعد، بلاخره شک و تردید درباره‌ی اینکه طلا چیست را کنار گذاشتند. لوریانس برخاست و
گفت - تو همینجا بمون رمبیگ، تنها میرم

از پشت بوته‌ها بیرون آمدو مانند دفعه‌ی گذشته با قدم‌هایی مستحکم کمی پیش رفت. وقتی در
بیست قدمی اولین صفوف مهاجران ایستاد، عده‌ای متوجه حضور او شدند

صدای برخی را می شنید که یکدیگر را هوشیار میکردند و لوریانس را به هم نشان میدادند.

-همون دختره‌ست..

-هی اونجارو ببین...

-پناه بر خدا اون جادوگر از ما چی میخواد؟...

-گرگه همراهش نیست..

مرد کچلی که دفعه‌ی پیش هم چند کلامی با او حرف زده بود از بین جمعیت فریاد زد- آهای زن، تو کی هستی؟.. چرا مارو زیر نظر داری؟..

لوریانس با لحنی قاطع گفت- هشدار منو نادیده گرفتین و از قرار معلوم بفکر جنگین. بسیار خب، بهتون گفته بودم رحمی درکار نخواهد بود

جوان بلند قامتی از میان جمعیت درآمد، او یک کلاه شکار پشمی روی سرش داشت. خودش بود! مغرورانه از بین جمعیت قدمی پیش گذاشت و سپس گفت- خیال کردی ما از تو اون سگت میترسیم؟ فکر کردی کی هستی؟..

مشت‌های لوریانس از خشم گره شد:

لوریانس- تو یکی از گرگای منو زخمی کردی؟

جوان بازوانش را درهم قفل کرد و ابرویی بالا انداخت- خوبه! پس پیغامو گرفتی، فراموش نکن تیر بعدی راست میره تو قلبه خودت!

لوریانس با تنفر به چهره‌ی گستاخ و طلبکار مرد جوان نگریست. چقدر مغرور و چقدر نادان بنظر می رسید! تمام مردمی که آنجا جمع شده بودند، آنقدر نادان و کور بودند که گنجینه‌ی سبز اطرافشان را نمی دیدند. آنقدر نادان بودند که ارزش و احترام طبیعت را نمیفهمیدند...

دست راستش را زیر شل فرو برد و تیغه‌ی کوتاه پرتابی را لای انگشتانش جاسازی کرد. او سالها پیش که نشانه‌گیری و پرتاب را آموخته بود!

با حالتی بی‌پروا دست چپش را بلند کرد و برای نشانه گرفتن مرد جوان بسویش دراز کرد

یکی از چشمانش را بست

پس از نشانه گیری، شتاب و قدرت را بسوی میچ دست راستش متمرکز کرد و در کسری از ثانیه پرتاب!

کل حرکات او چند ثانیه هم طول نکشید و آنچه مهاجران را متحیر ساخت فریاد ناگهانی مرد جوان بود

تیغهی لوریانس دقیقا ران پای چپ او شکافت .

همان قسمتی که از بدن تامیا زخمی شده بود

زنی جیغ زنان بسوی جوان دوید و تعدادی با تحیر به لوریانس نگریستند. دستها بر قبضه‌ی شمشیر خزیده بود و نگاه‌هایشان کم کم رنگ وحشت می گرفت

فهمیده بود لوریانس را دست کم گرفته اند.

لوریانس با اخم‌های درهم گره خورده فریاد زد- اگه یه مرتبه دیگه به مردم من صدمه بزنید نتیجه‌ش مرگه! فهمیدین؟؟

سپس با بی‌پروایی به جمعیت پشت کرد و بسوی محلی که رمبیگ منتظرش بود قدم برداشت. حواسش به پشت سر بود و صدای دویدن تعدادی از مهاجرین را می شنید، قطعاً برای حمله به او پیش می آمدند

لوریانس با هوشیاری ناگهان بسویشان چرخید و باره دیگر گارد پرتابش را تکرار کرد

مهاجران به طرز تأسف‌آوری عقب پریدند درحالی که اصلاً هیچ تیغهی پرتابی در دست لوریانس نبود!

با احتیاط از لوریانس فاصله گرفتند و او در فرصت مناسب به پشت درختان خزید

رمبیگ- برای دشمن تراشی حرف نداری

لوریانس پوزخندی زدو همانطور که سوار رمبیگ میشد گفت- چه فرقی داره؟ اونا به هر حال دشمن منن

در مسیر برگشت، لوریانس تمام مدت بر پشت رمبیگ پهن شده بود و لحظه‌ای که هکتور را ترک کرد از پیش چشمانش می گذشت. درنهایت سکوت او آنقدر طولانی شد که رمبیگ پرسید - چیزی شده؟

لوریانس آرام زمزمه کرد- نه.. ولی گمونم هکتور ازم دلخور شد..

رمبیگ هوشیارانه معنی حرف او را فهمید- بدموقعی ترکش کردی؟

لوریانس آهی کشید و پلکهایش را برهم گذاشت- اون بهم یه حلقه داد، گفت برای آدما حلقه نشونه‌ی ازدواجه... خیلی قشنگ بود...

رمبیگ- پس چرا من ندیدمش؟

لوریانس- وقتی صدای تامیا رو شنیدم حلقه رو بهش پس دادم... رمبیگ... تو که میدونی، همه‌ی زندگی من اینجاست. نمیتونم مثل بقیه‌ی زنا همسر یه انسان باشم..

رمبیگ درحالی که روی یک صخره می ایستادو اطراف را برانداز میکرد گفت- نمیتونی یا نمیخوای؟

لوریانس حلقه‌ی بازونش را دور گردن او محکم کردو لبخند زد- معلومه که اون گردن کلفت زورگو رو میخوام.. ولی اگه قرار باشه هر دفه که بهم احتیاج داره مثل امروز ترکش کنم خیلی زود ازم متنفر میشه

نفس عمیقی کشید و باصدایی خفه ادامه داد- من یه پسر کوچولو دارم که بعنوان مادر تابحال حتی نبردمش حموم...

رمبیگ پس از بررسی مسیر پیش رو دوباره به راه افتاد و گفت- تو هنوز میتونی به دنیای انسانها برگردی لوریانس

لوریانس ناخودآگاه اخم کرد و باحالتی مالکانه دستوپایش را به بدن رمبیگ فشرد

لوریانس- رمبیگ چند دفعه تکرار کنم که دنیای من، تو و این جنگلین؟ من بین انسانها زنده نمیومم!

رمبیگ- حرص و طمع شما انسانها گاهی سرگرم کننده میشه! تو هم شوهر و پسرتو میخوای و هم جنگل و گرگوارو

لوریانس صورتش را در خز شانه‌ی رمبیگ فرو برد و گفت- من نمیتونم هکتورو نگه دارم.. اون مردکه عیاش یه زن ۲۴ ساعته میخواد

رمبیگ سرش را به عقب مایل کرد و لحظه‌ای مماس با بازوی لوریانس گذاشت:

رمبیگ- تو هنوز اون مردو درست نشناختی

لحن دلگرم کننده‌ی رمبیگ باعث شد لوریانس لبخند بزند

لوریانس- تو هیچ وقت ازش متنفر نبودی.. ولی من نمیفهمم چرا

رمبیگ- هکتور قدرتمند و جسوره، اگه یه گرگ بود هیچ ماده‌ای ردش نمیکرد. من نمیدونم معیار انسانها برای انتخاب جفت چیه ولی از نظر یه گرگ، هکتور یه نر لایقه. اون زن خوبی برای ادامه‌ی نسل داره و میتونه از خانوادش محافظت کنه .

لوریانس که با دقت به حرفهای رمبیگ گوش می کرد پرسید- برات هیچ اهمیتی نداره که اون همه بلا سرمون آورد؟

رمبیگ- همه‌ی اونکارا برای این بود که ثابت کنه به هر قیمتی تورو میخواد. یه نر قدرتمند هر جوری می‌جنگه تا نطفه‌ش درون ماده‌ای مثل تو پرورش پیدا کنه. رفتار هکتور برای گرگا قابل درکه، اما لجبازی تو به هیچ عنوان

لوریانس پوفی کشید و گفت- باورم همیشه حالا به اون حق میدی و به من میگی لجباز! تو یه گرگی، ولی مثل هکتور با سیرا رفتار نکردی

رمبیگ با لحنی سرزنشگرانه گفت- دلیلش اینه که سیرا منو رد نکرد. برعکسه تو، سیرا عاقله!

لوریانس بلافاصله باحالتی حق به جانب گفت- اوه رمبیگ اون به من تجاوز کرد! تو هیچ وقت همچین کاری با سیرا نمیکردی...

رمبیگ با قاطعیت پاسخ داد- مطمئن نباش. اگه سیرا منو رد میکرد سعی میکردم به هر طریقی قدرتمو بهش ثابت کنم. حتی اگه در مقابلم مقاومت میکرد من در نهایت اونو تسلیم خودم میکردم. فرقی نداره گرگ باشی یا انسان، همه‌ی مردای قدرتمند برای رسیدن به خواسته‌شون همینکارو میکنن. چون بهترینارو برای خودشون میخوان

پیشانی لوریانس چین خورد و با انزجار از حالت خوابیده برخاست. درحالی که اکنون بر پشت او نشسته بود با ناباوری زمزمه کرد- خدای من! رمبیگ الان ازت قطع امید کردم

رمبیگ- منو برای کاری که نکردم توبیخ نکن

لوریانس از پشت او پایین پرید و درمقابل چشمان متعجبش بسمت دیگری پیچید. حرف‌های رمبیگ آنقدر برای او تازگی داشت که اصلا نمیتوانست تحمل کند!

از اینکه می دید او هم مانند هکتور زورگویی مردان را منطقی و لازم می داند بی نهایت خشمگین شده بود. برایش قابل باور نبود این همان رمبیگ بی نقص او باشد! همانی که قلب بزرگ و روح صبورش زمین تا آسمان با هکتور فرق داشت

رمبیگ- لوریانس! الان داری به من بی محلی میدی؟

کمی به لوریانس نزدیک شدو درحالی که کنارش قدم میزد نگاهی به او انداخت.

رمبیگ- مگه من چیکار کردم؟

لوریانس بیشتر اخم کردو سریعتر قدم برداشت تا از رمبیگ پیش بیفتند

رمبیگ- تو عاشق مردی شدی که بهت تجاوز کرده حالا با من لج میکنی؟

یک دستش را به کمرش زدو با حالتی بهانه جویانه گفت- اصلا همش تقصیر توه که من عاشق

اون زورگو شدم، اگه همون اول کار می کشتیش اینجوری نمیشد

رمبیگ- خوب شد که تو گیره هکتور افتادی نه من

رمبیگ کمی به پهلوی چپ لوریانس فشار آورد تا در مسیر درست قرار بگیرد. لوریانس باره دیگر

غرغر کردن را از سر گرفت- حالا دیگه نمیتونی منو تحمل کنی آره؟ باشه! باشه! باشه! باشه! باشه! باشه!

وقتش نشونت میدم ..

رمبیگ درحالی که تمام مسیر غرغرای او را با صبوری گوش میکرد حواسش بود تا او از مسیر

منحرف نشود .

لوریانس- اصلا کی به تو گفته دنبال من بیای؟؟

دیگر به حوالی کوهستان رسیده بودند و فاصله‌ای تا سرایشی دامنه‌ی آن نداشتند. لوریانس

همچنان غر میزد و نگاهش به قدم‌هایش بود تا چشمش به رمبیگ نخورد. ازینکه میدید با وجود

آنهمه بهانه گیری رمبیگ هنوز صبورانه او را همراهی می کند دلش غنچ میزد!

هکتور- چقدر دیرکردی

سرش را که بلند کرد هکتور آنجا بود! به ایوان بیرون زده از غار تکیه زده بود و به او می نگریست.
رویش را به رمبیگ کرد و با بدخلقی گفت- پس چرا نگفتی اینجاست؟!

رمبیگ درحالی که سرزنشگرانه به او می نگریست پاسخ داد- مگه تو مهلت حرف زدن میدی؟
پیدا بود که هکتور انتظار استقبال بهتری را دارد، لحظه‌ای به چهره‌ی عبوث لوریانس نگریست و
سپس گفت- نباید می اومدم اینجا؟

لوریانس- برای چی اومدی؟

هکتور با لحنی مردد گفت- میخواستم باهات حرف بزنم..

دلش نمیخواست با هکتور بدرفتاری کند، از طرفی حال و حوصله هم نداشت. می خواست کمی
تنها باشد

از کنار هکتور گذشت و وارد غار شد، صدای پای رمبیگ و هکتور را پشت سر خود می شنید. به
مسیر ادامه داد تا اینکه وارد محوطه‌ی درونی کوهستان شد. می دانست هکتور پس از دیدن این
مکان متحیر خواهد شد، ولی او بدون اینکه توضیحی بدهد یا نگاهی به مردان زورگوی پشت
سرش بیندازد با بی حوصلگی شنش را کندو سپس روی تشک نرم وسط غار نشست.

هکتور- ...خدای من...

همانطور که انتظارش را داشت، هکتور مانند جن زدگان به دیواره‌های بلند و درخشان کوه می
نگریست! میدانست دقایقی طول می کشد تا او از پس تحیر خود برآید و دلیل آمدنش را بگوید از
همین رو نگاهش را به رمبیگ دوخت. چند قدم دورتر روی دوپا نشسته بود و به لوریانس می
نگریست

لوریانس- به من نگاه نکن!

انعکاس زمزمه‌اش در غار پیچید اما رمبیگ همچنان به او خیره ماند .

رمبیگ- لوریانس بس کن !

لوریانس بیشتر اخم کرد- چی رو بس کنم؟ من که کاری نکردم !

هکتور کم کم متوجه آن دو شد و فهمید مشکلی وجود دارد .

هکتور- چیزی شده؟

نگاهش را از رمبیگ به لوریانس چرخاند و ادامه داد- بنظر میرسه میونه تون خوب نیست!

لوریانس غرغرکنان مشغول باز کردن بند چکمه اش شد

لوریانس- اره، تازگی فهمیدم فرقی نداره گرگ باشی یا انسان... زورگویی ذات شماست..!

هکتور- اتفاقاً تو همچین جای قشنگی.. زورگویی میچسپه..

لوریانس با سردرگمی سرش را بلند کرد و به او نگریست. لبخند میزد و چشمانش می درخشید

لوریانس- هی! هکتور حوصله ندارم..

هکتور بدون اینکه از او چشم بردارد پالتویش را کند و بالاتنه ی ورزشی اش نمایان شد

هکتور- تو زنی، هرکاری بخوام باهات میکنم! حالا که حوصله نداری بهت تجاوز میکنم

چشمان لوریانس در حدقه گرد شد و به رمبیگ نگریست. او آرام و بی خیال از جا برخاسته بود و

بسوی خروجی می رفت

لوریانس- تو دیگه کجا میری؟

رمبیگ همانطور که از دهانه ی غار می گذشت گفت- مگه نشنیدی؟ شوهرت میخواد بهت تجاوز

کنه، باید تنهاتون بذارم..

هکتور رو به او گفت- ببینم تو غرغروی؟

او بی توجه به چشمان متعجب لوریانس پیش آمد و کنارش روی تشک پشیمی نشست. سپس درحالی که با حالتی مالکانه آستین‌های لباس لوریانس را درمی آورد ادامه داد- اگه غرغرو باشی من روش تربیت کردنتو بلدم..

لوریانس- اوه هکتور چیکار میکنی؟

ابتدا باور نمیکرد هکتور واقعا بخواهد برخلاف میل او لباسش را درآورد ولی او اینکار را می کرد! اهمیت نمیداد که لوریانس خود را از میان بازوانش عقب میکشد، همانطور به درآوردن لباسها ادامه داد تا اینکه بالاتنه‌ی لوریانس هم مانند خودش برهنه شد

لوریانس اخم کرد و درحالی که سینه‌های خود را در میان بازوانش پنهان میکرد گفت- بهت اجازه نمیدم.. هی! نکن!.. دستتو بکش..

هکتور با بی تفاوتی کمر او را روی تشک بالا کشید و همانطور که دامن و چکمه‌ی بلند او را نیز به زور از تنش درمی آورد گفت- اتفاقاً وقتی اجازه نمیدی بیشتر میچسپه

لوریانس- اوه خدایا!.. مگه نگفتی دیگه مجبورم نمیکنی؟؟...

دامن را که از تنش درآورد لوریانس با گونه‌های سرخ شده فوراً با یکی از دستانش عضوش را پوشاند

هم خجالت می کشید،

هم دلش نمیخواست با هکتور بخوابد،

هم واقعیت این بود که آنطور که باید مانع هکتور نمی شد

وقتی مرد گردن کلفتش هیچ توجهی به او نمیکرد و همانطور به لخت کردن او ادامه میداد به طرز بیمارگونه‌ای خوشش می آمد

هکتور - چرا گفتم، ولی اون موقع زخم نبودی! حالا هرکاری بخوام باهات میکنم..

وقتی او را کاملا لخت کرد نگاهی به قسمت‌هایی که لوریانس سعی داشت با دست بپوشاند انداخت و لبخند زد - چرا هر بار اینکارو میکنی؟! لوریانس من قبلا اونجاها رو دیدم! کدوم زنی خودشو از شوهرش مخفی میکنه؟

قلب لوریانس شروع کرده بود به جنب و جوش و باره دیگر همان استرس احمقانه درونش می پیچید!

لوریانس - اصلا.. اصلا من که حلقه رو پس دادم کی گفته زنتم؟!..!

لبخند هکتور پررنگتر شد .

به وضوح پیدا بود اضطراب لوریانس برایش خوشایند و سرگرم کننده است!

بازوان لوریانس را گرفت و همانطور که با تکیه بر قدرت مردانه‌اش او را روی تشک می خواباند با لحنی شیطنت آمیز گفت - حلقه رو پس دادی، ولی مگه نگفتی تا آخر عمرت مرد دیگه‌ای رو نمیپذیری؟

لوریانس - گفتم ولی...

هکتور حرف او را قطع کرد - حالا دوباره بگو!

مابین پاهای او خزید، مچ دستان لوریانس را گرفت و به زور دو طرف سرش روی تشک فشرد .

سینه‌اش با سینه‌ی لوریانس یک وجب فاصله داشت ولی آنطوری که مچ دستانش را در دو طرف نگه داشته بود او نمی توانست تکان بخورد و خود را بیرون بکشد

اصلا چرا باید خود را بیرون می کشید وقتی از زورگویی‌های او خوشش می آمد؟

هکتور بطرز دلپذیری بلد بود درحین زورگفتن هم مهربان باشد. حتی ماه‌ها پیش، زمانی که به لوریانس تجاوز میکرد، گرچه به هر حال خلاف میل او بود اما همانموقع هم هکتور با مهربانی به او زور می‌گفت!

شاید در تمام این دنیا، تنها تلفیق زورگویی و محبت مردان بود که می‌توانست یک چنین بغض شیرینی در گلوی زنان ایجاد کند..

هکتور- همشو دوباره بگو، وگرنه ولت نمیکنم..

درحالی که نفس‌های گرمش مانند وزش‌های مطبوع بهاری به گریبان لوریانس می‌وزید با آن چشمان کشیده‌ی زلال به او می‌نگریست. لبخند محوی برچهره‌ی جذابش نشسته بود و سرشانه‌های عریض و ماهیچه‌های ورم کرده‌ی بازوانش به او اجازه‌ی حرکت نمیداد .

چقدر زیبا بود !

چقدر گرم و گستاخ و گیج کننده بود !

لوریانس درحالی که هنوز قلبش بی‌امان می‌کوبید و هرازگاهی سعی میکرد مچ دستانش را از او رها کند گفت- گفتم حتی اگه نباشی.. یا دیگه منو نخوای..

هکتور بدون اینکه دستان او را رها کند سرش را خم کردو در گریبان او فرو برد! لبش را نرم نرمک روی نبض گردن لوریانس لغزاندو وقتی دید او سکوت کرده بدون اینکه از نوازش گریبانش دست بکشد گفت- ادامه بده، همشو از نو بگو

لوریانس آب دهانش را بسختی قورت دادو من و من کنان گفت- یا اگه...به هردلیلی ازم متنفر شی..

هکتور بوسیدن او را از سر گرفت، لبهای نرمش را از گریبان لوریانس بسوی سینه‌اش کشاند، درحالی که حُرْمِ نفس‌هایش و نوارهای پراکنده‌ی گیسوانش تن پر تپش لوریانس را قلقلک میداد، نوک ملتهب سینه‌ی او را آرام مکید..

زبان داغ و دهان خیسش حریصانه بر سینه‌ی لوریانس می غلطیدند و دلش چنان از این تماس پرحرارت می پیچید که نفس‌هایش منقطع شده بود

هکتور باره دیگر لحظه‌ای لب‌هایش را از بدن او جدا کرد:

هکتور- بگو لوریانس، میخوام بشنوم..

هوش و حواس لوریانس به طرز بی منطقی با لحن تحریک آمیز هکتور و بوسه‌های گرمش بهم می ریخت

کم کم استرس جای خود را به نوعی گیجی و منگی میداد، اکنون چیزهایی که هکتور میخواست را بدون مخالفت تقدیمش میکرد

لوریانس- حتی اگه نباشی..بازم کسی رو قبول نمیکنم.. حتی اگه نباشی..بازم..تورو میخوام...

زبان داغ و نرم هکتور از تیزی نوک سینه‌اش آرام و بدون مکث بسوی شکمش لغزید..

او چنان این مسیر را با تمأئینه می پیمود و چنان سلول‌های زیر پوست لوریانس را به جوش می آورد که لحظه‌ای کمرش منقبض شدو از سطح تشک بالا آمد ..

و درست آنجایی که لب‌هایش سبک و گرم بر حفره‌ی ناف او نشست، عطش پُر شدن از انتهای کمرش موج گستراند

عطش پر شدن از مردی که سینه‌اش ستبر و درونش آتش بود

میخواست باره دیگر حرارت آتشین هکتور را در خود حس کند..

با لبه‌هایش جای جای شکم و پهلویش لوریانس را میفشرد و نفس گرمش سطح پوست او را بی‌قرارتر میکرد،

ثانیه‌ها گذشت و کار به دقایق کشید،

هکتور نوازش لبه‌هایش را پایین‌تر غلطاند و برای اینکه راحت بکارش ادامه دهد دست‌ها را لوریانس را رها کرد

درحالی که دلش از بوسه‌های خیس هکتور غنچ میزد و نفسش به سختی از سینه خارج میشد سرش را کمی بلند کرد تا هکتور را ببیند...

چشمش به بدن ورزیده و برنزی او خیره ماند

به حرکت لبه‌هایش که اکنون گوشه‌ی رانهای او می‌بوسید

به پراکندگی گیسوانش که روی بدن لوریانس می‌رقصید

به اینکه طوری صمیمی و آشنا او را می‌بوسید انگار لوریانس پاره‌ای از خودش است ..

لحظه‌ای حس کرد آنقدر هکتور را دوست دارد که دلش ضعف رفت

سرش روی گردن لریزید و باره دیگر بر تشک افتاد

لوریانس - ...ه..هکتور...

بدنش دیگر تحمل اینهمه عشق و عطش را نداشت

این احساسات برای او تازگی داشتند،

این حجم از احساس برای او زود بود!

دستش را ناخودآگاه به درون گیسوان هکتور فرو برد و او را بسمت بالا هدایت کرد،

لحظه‌ای بعد صورت زیبای هکتور در مقابل دیدگان او بود..

دهانش نیمه باز و چشمان کشیده‌اش خمار

نفس‌هایش درست مثل او پر حرارت بود،

با لذت به بی قراری لوریانس چشم دوخته بود و جزء به جزء حرکتهای مردمک چشمان او را که بر

چهره‌ی خودش می غلطید دنبال می کرد

سینه‌ی پر حرارتش بر سینه‌ی لوریانس خوابید و همانطور که گیسوان او را نوازش میکرد با صدایی

پر حرارت و لحنی تحریک شده زمزمه کرد- .. چی میخوای؟..

لوریانس در حالی که انگشتان دستش هنوز در گیسوان هکتور می غلطید و حریصانه به لبهای نیمه

باز او می نگریست، با صدایی که به سختی شنیده میشد از بین نفس زدن‌هایش گفت-.. لطفاً...

هکتور آرام و پرمحبت گونه‌ی او را بوسید و باره دیگر گفت-.. بگو لوریانس... بگو چی میخوای..

اکنون که با آن بدن قوی و گرم او را در آغوش گرفته بود و لبهایش را بر گونه‌ی ملتهب او میفشرد،

اکنون که درون لوریانس از عطش پر شدن توسط او میسوخت ، بطرز شیرینی از احساسِ سر

رفته‌ی او سوءاستفاده می کرد تا اعترافش را بشنود

بغض زیر گلوی لوریانس دوید و چانه‌اش لرزید

در حالی که حتی لحظه‌ای نمیتوانست از تماشای هکتور چشم بردارد زمزمه کرد- .. اذیتتم

نکن... خواهش میکنم..

هکتور سبک و ملایم نوک بینی او را بوسید و سپس لبهایش را بر پشت پلک او نشاناد

هکتور-.. فقط بگو چی میخوای.. مگه چی میشه؟..

لوریانس پاهای خود را با بی‌قراری دور کمر هکتور حلقه کرد تا او را بیشتر به خود بچسپاند. دست
آزادش را بر پشت شانه‌ی هکتور کشید و گیسوان او را کمی در مشت فشرد سپس بالحنی
ملتمسانه زمزمه کرد:

لوریانس - .. داری .. گریه‌م میاری ..

هکتور لبش را از پلک لوریانس جدا کرد و نگاه عمیق و پرمحبتی به او انداخت
باینکه نفس‌هایش منقطع و تحریک شده بود با همان حال پرحرارش لبخند محوی بر چهره‌اش
نشست .

از تماشای عطش لوریانس لذت میبرد

درحالی که نگاهش بر چهره‌ی لوریانس ثابت مانده بود دست راستش را به محلی که لوریانس
نمیدید رساند تا عضوش را از شلوار بیرون آورد،

و لحظه‌ای بعد لبهای مشتاقش را به کام لوریانس لغزاند

دهانش گرم و مطبوع بود، او نمیتوانست از مزه مزه کردن گوشه‌و کنارهای دهان هکتور سیر شود
با خود فکر میکرد دلش میخواهد ساعتها لبهای او را مابین لبهایش نگه دارد...

هنوز درحال نوشیدن لبهای هکتور بود که حرارت سوزاننده‌ای به درونش خزید...

و مسیر پیش رفتن عضو کلفت و ضربان‌دار هکتور درست مثل غلطیدن در رود عسل شد

لذتی شیرین و غلیظ داشت و آنقدر نفس گیر که لحظه‌ای سینه‌اش پَرکشید و آهش در دهان
هکتور رها شد...

لوریانس - ..هکتور...

ناخوداگاه نام او را با بی قراری به زبان آورد، دهانش درست کنار گوش هکتور بود و نفس‌های تندش گیسوان او را بهم می ریخت. هکتور لبش را بر گونه‌ی او کشید و سپس با چشمان خمارش به او نگریست

همانطور که لوریانس را عمیق و مطبوع پُر و خالی میکرد، با لحنی گرم و صدایی آرام گفت:.. دوستِ دارم لوریانس..

آغوش گرم و مردانه‌ش، حرکات کمرش، عضو داغش و صدای شهوت‌انگیزش تا مغز استخوان لوریانس رسوخ میکرد

حس میکرد هرچه هکتور را به خود میفشارد بازهم کم است، وقتی آه خوش آهنگ مردانه‌اش در فضای غار منعکس میشد و در گوشش می پیچید، قلبش چکه چکه در سینه رها میشد و دستان ظریفش را بیشتر و بیشتر بر کمر و شانه‌ی او میفشرد..

حلقه‌ی رانهایش را دور هکتور محکمتر کرد تا بهتر التهاب و حرکت ماهیچه‌های شکمش را روی شکم خود حس کند،

چقدر عاشق این لحظه بود که بی قراری هکتور مانند او بالا می گرفت

آغوش قدرتمندش که از یاد میبرد لوریانس را بیش از حد محکم گرفته

فشارهای کمرش که لجوجانه میشد

چشمان کشیده‌ی خمارش که تماماً از شیطنت پاک میشد و او را بقدر یک پسر بچه پرنیاز نشان میداد

و آه‌هایش...

هکتور مجموعه‌ای از احساسات مدهوش‌کننده بود و تنها او در تمام این دنیا می توانست برای لحظاتی لوریانس را از زمین جدا کند !

وقتی جوش و خروش درونشان به آن نقطه‌ی ناب رسید لبهایشان را از هم جدا کردند و چشم به هم دوختند

هکتور عمیق‌تر از قبل در او فرو رفت و نفس پرحرارش بر سرو روی لوریانس وزید
درحالی که چشمان نیمه بازش را به هکتور دوخته بود و گیسوان او را در مشت میفشرد، لحظه‌ی
تمام ذرات بدنش او را رها کردند و هول عضو آتشین هکتور فشرده شدند..

آهش در گلو خفه شد و ثانیه‌ای بعد تپش قلبش باز گذشت

آرام گرفت

هکتور در آغوشش رها شد و بی‌رمق شروع کرد به نفس زدن

اینبار دیگر درمقابل این حالت معصومانه‌ی هکتور طاقت نیاورد، درحالی که خودش هم خسته
بودو تنش گزگز میکرد بدن درشت و سنگین هکتور را درمیان بازوان ظریفش فشرد و لبش را بر
پیشانی او نشاند

هکتور پلکهایش را برهم گذاشته بود و با دهان نیمه باز نفس میزد، گونه‌هایش ملتهب بود و
لوریانس تپش بی‌امان قلبش را بر سطح سینه‌ی خود حس میکرد

سنگینی بدنش و عضوش که هنوز درون او بود، کاش میشد او را برای همیشه همانطور در
آغوشش نگه دارد..

یکبار دیگر پیشانی او را بوسید و همانطور که محو تماشایش بود شروع کرد به نوازش گیسوانش

این همان مرد بدجنس گردن کلفتی بود که به او تجاوز کرد؟! چطور لوریانس تمام این مدت
ندیده بود که او با وجود قدوهیکل گنده‌اش میتواند اینهمه معصوم و شیرین باشد؟

وقتی برای سومین بار پیشانی او را بوسید هکتور لبخند زدو با صدایی خسته زمزمه کرد- مثل اینکه.. از تجاوز خوشش اومد..

لوریانس متقابلا لبخند زدو بازهم او را بوسید. چند لحظه بعد هکتور آرام از او خارج شدو کنارش به پشت خوابید. اینبار هم خجالت کشید از او بخواهد کمی بیشتر درونش باقی بماند دقیقه‌ای درسکوت گذشت و آن دو به سقف بلند ودرخشان غار چشم دوختند. حالا که هکتور از او جدا شده بود کمی احساس سرما میکرد

هکتور- ..لوریانس؟

لوریانس- ..بله؟..

هکتور- چرا بدنت همیشه تمیزه؟..

لوریانس- چی

هکتور- دندوناتو با چی میشوری؟

لوریانس سرش را بسوی او چرخاندو با تعجب به نیمرخش نگریست. هکتور با حالتی بی تفاوت، چنانکه که گویی از قبل انتظاره تعجب او را داشت پرسید- چجوریه که دهنتم همیشه بوی خوبی میده؟

لوریانس چند لحظه‌ای در سکوت به نیمرخ او خیره ماندو سپس خندید. با خود فکر میکرد او از کی تابحال در اینباره کنجکاو بوده و چیزی نپرسیده

لوریانس- بعضی از درختا و ریشه‌ی یسری از گیاهها هستن که برای دندون خیلی مفیدن... من اینو از گرگا یاد گرفتم! میشه اونارو تو دهن جوید و یا اینکه اگه اونارو روی دندونا بکشی دهنو تمیز میکنه.. بعلاوه بوی خیلی خوبی دارن! ببینم تو... فکر کردی چون تو جنگل زندگی میکنم گند از سرو روم بالا میره؟!

هکتور لبخند زدو دست او را گرفت، سپس درحالی که سرش را به سوی او می چرخاند و نگاهش میکرد گفت- چه انتظاری داشتی؟ به هر حال تو جنگل خبری از مواد شوینده نیست!

لوریانس برای او توضیح داد- واقعیت اینه که من تو دنیای انسانها زندگی کثیفتری داشتم! ولی وقتی اومدم به اینجا... شاید عجیب بنظر برسه ولی حیوونا رو تمیزی خودشون و محیط زندگی شون خیلی حساسن. من مدام گرگارو میدیدم که در حال تمیز کردن بدنشون هستن، اونا همیشه برق میزنن

هکتور کمی به او نزدیکتر شدو همانطور که بازویش را دور بدن برهنه‌ی لوریانس حلقه میکرد گفت- بدنتو با چی میشوری؟ زمستونا آب خیلی سرده...

لوریانس به پهلو چرخیدو در آغوش او فرو رفت:

لوریانس- فقط آب! راستش تابحال... به این فکر نکرده بودم که بدنم چه بویی میده.. آبی که از چشمه‌ی داخل کوهستان بیرون میاد سرد نیست، بعلاوه من آب تنی رو خیلی دوس دارم...!

درحالی که صورتشان تنها یک وجب باهم فاصله داشت با تردید پرسید- بدنم... بوی بدی میده؟ هکتور خندید و گفت- اگه بوی بدی میداد تعجب نمیکردم! ولی تو اینقدر بوی خاصی داری که وقتی بهت نزدیک میشم نمیتونم خودمو کنترل کنم. میدونی؟ این بوی عطرو شامپو نیست، بوی واقعی بدن یه زنه ..

وقتی این حرف را میزد لب و بینی اش را مماس با زیر چانه‌ی لوریانس گذاشت و باحالتی بیمارگونه عمیق نفس کشید!

دست گرمش را بر کمر برهنه‌ی لوریانس فشرده او را آنقدر به خود نزدیک کرد که سینه و شکمشان بهم بچسپد. لوریانس درحالی که برپهلوی راست چرخیده بود دستش را روی گونه‌ی او

گذاشت و نوازشش کرد. مشغول تماشای اجزای صورت او بود که هکتور گفت - وقتی داشتیم اونکارو میکردیم..چرا بهم نگفتی دوسم داری؟..

لوریانس به چشمان گرم او نگریست - چرا بگم وقتی خودت میدونی..

هکتور درحالی که به آرامی گیسوان لوریانس را از حاشیه‌ی صورتش کنار میزد گفت - ولی من میخواستم بشنوم..

لوریانس لحظه‌ای مردد ماند و سپس اهسته گفت - ببخشید، نمیدونستم لازمه بگم..

نگاه هکتور بر چشمان لوریانس خیره مانده بود، بالحنی آرام و منتظر گفت - پس الان بگو

چهره‌ی هکتور بطرز خاصی خالی از لبخند شده بود. بدن لوریانس را بخود میفشرد و مشتاقانه به لبهایش چشم دوخته بود.

لوریانس ناراحت شد. او فکر نمیکرد هکتور اینقدر دلش میخواستسته حین رابطه چنین جمله‌ای را از او بشنود !

دهانش آنقدری به صورت هکتور نزدیک بود که لازم نباشد صدایش را چندان بالا ببرد از همین رو درحالی که مستقیم به چشمانش می نگریست زمزمه کرد - دوست دارم..

هکتور متقابلا زمزمه کرد - دوباره بگو

لوریانس - دوست دارم هکتور..

هکتور - بازم..

لوریانس - دوست دارم..

هکتور صورتش را به او نزدیکتر کرد، طوری که اکنون فقط چند سانتی‌متر با لوریانس فاصله داشت و او با کمال تحیر میدید که رنگ نگاه هکتور رفته رفته تغییر میکند !

چشمانش به وضوح خمار شده بود، لرزش نفسهایش در گوش او می پیچید و جوری بدن لوریانس را بخود میفشرد که گویی او قرار است فرار کند
هکتور- دوباره تکرار کن ..

بینی اش را درست درمقابل دهان نیمه باز لوریانس گذاشت و چشمان پرعطشش را به نقطه‌ی باز شدن لبهای او دوخت

لوریانس درحالی که سعی داشت سردرگمی خود را پنهان کند آهسته و شمرده زمزمه کرد-
دوستِ دارم، دوستِ دارم هکتور..دوستِ دارم...

چیزی را که میدید باور نمی کرد

هکتور بیمارگونه دهان او را نفس می کشید

وقتی لبهایش را باز میکرد تا کلمات را بیان کند هکتور حُرَم نفسهای او را عمیق و پرنیاز به مشام می کشید و چشمانش بیش از پیش خمار میشد

لوریانس دستش را بر گونه‌ی او گذاشت، داغ و ملتهب بود !

هنوز خیره به چهره‌ی دگرگون شده‌ی هکتور بود که او دستش را از پهلوی لوریانس بسوی رانش پایین کشید و چند لحظه‌ای باسن او را در مشت فشرد

سپس لبهای لوریانس را درکام فرو برد و ران او را بسوی کمر خود بالا کشید،

پای چپ لوریانس را کاملاً بر کمر خود سوار کرد بطوری که عضوش با عضو لوریانس مماس ماند

پناه برخدا! او کی وقت کرده بود باره دیگر اینطور داغ سفت شود؟!!

و ناگهان، درحالی که لبهای لوریانس را می نوشید و او را بخود میفشرد، عضوش را به درون لوریانس لغزاند ..

بدنش پرحرارت بود و کوبش قلبش عمیق و سنگین

نفس‌های صدا دارش در فضای غار منعکس میشد و هر جوری که میتوانست خود را به لوریانس میفشرد

در دو رابطه‌ی قبلی لوریانس بیشتر مواقع میدید که او در عین تحریک شدن تا حدود زیادی هوشیار است

ولی اکنون جوهره دیگری بود! بنظر می رسید برعطش خود کنترل ندارد چرا که کمی تند و محکم به درون لوریانس ضربه میزد

لوریانس با او همراهی میکرد، نمیخواست حس بدی به او بدهد

لبهایش را گرم می بوسید و درمقابل ضربه‌زدنش هایش تسلیم بود. میدید که چطور داغ کرده و پیشانی‌اش خیس عرق شده

حتی آه کشیدنش هم تندتر و پرنیازتر شده بود

بااینکه کمی خشن و عجولانه رفتار میکرد ولی آسیب پذیر بنظر می رسید. مثل اینکه درونش در هول‌ولای ارضاء شدن، رم کرده بود و می ترسید جسم لوریانس را از دست بدهد

شاید هم این حالت هکتور تقصیر او بود، شاید اگر امروز در آن موقعیت حساس ترکش نمیکرد این حس درونش به وجود نمی آمد..

آنقدر با گرمی کام گرفتن‌های هکتور را پاسخ داد و پایش را روی پهلو او فشرد تا راحتتر ادامه دهد

و آنقدر بازوی قدرتمند هکتور، او را محکم به خود فشرد که در تمام بدنش احساس کوفتگی میکرد!

از پرسروصدا شدن آه‌های هکتور فهمید که او به اوج خود نزدیک شده، ضربه‌هایش محکم‌تر شدند و چند لحظه بعد آرام گرفت..

لبه‌هایش هنوز در لبه‌های لوریانس گره خورده بود

چند لحظه‌ای در همان حالت باقی ماند و سپس آرام لبش را از کام هکتور بیرون کشید

از او دور نشد، همانطور در آغوش تنگش باقی ماند و نگاهش کرد

چشمانش نیمه باز و چهره‌اش ملتهب بود

عرق پیشانی‌اش گیسوانش را کمی خیس کرده بود و نفس نفس میزد

لوریانس با ملایمت گونه‌ی او را نوازش کرد و تارهای پریشان گیسوانش را از پیش چشمانش کنار زد

چند لحظه‌ای طول کشید تا هکتور به خودش بیاید و از او خارج شود. حتی وقتی اینکار را میکرد هم هنوز نفس‌هایش نامرتب و بدنش ملتهب بود

به خودش فشار آورده بود!

لوریانس پایش را از کمر او پایین آورد و همانطور در آغوشش باقی ماند. هکتور دست او که در حال نوازش گونه‌اش بود گرفت و مماس با صورت خود نگه داشت سپس با صدایی بی رمق گفت - اذیتت کردم؟..

لوریانس بلافاصله با لحنی مهربان گفت - نه، اصلا..

دروغ می‌گفت، بدنش کمی درد گرفته بود! هکتور که زیر دست نوازشگر او چشمانش را بسته بود زمزمه کرد - معذرت می‌خوام، من گاهی.. اینجوری روانی میشم..

لوریانس نمیخواست او احساس پشیمانی کند و ناراحت شود از همین رو با لحنی اطمینان بخش گفت- اوه اشکالی نداره من اصلاً...

هکتور حرف او را برید و درحالی که با دستش به آرامی کمر و پهلویش را نوازش میکرد گفت- به خودم قول داده بودم دیگه دردت نیارم.. ولی نتونستم کنترلش کنم..

مالشهای دست گرم هکتور درست در همان قسمت‌هایی که کوفتگی داشت به او حس خوبی میداد: لوریانس- ولی دردم نیوردی..

هکتور درحالی که او را به پشت می خواباند و سرش را روی بازوی خود می گذاشت گفت- دروغ نگو خودم میدونم چیکار کردم

سپس همانطور که به آرامی شکم و پایین تنه‌ی لوریانس را ماساژ میداد لبخند محوی زدو زمزمه کرد- اینقد دوسم داری که حتی از تجاوزم ناراحت نمیشی؟

لوریانس متقابلاً لبخند زدو آهسته زمزمه کرد- وقتی من دوست دارم، دیگه تجاوز معنایی نداره.. فقط یکم خشن شدم..

دو دستش را پایین بردو روی دست هکتور گذاشت تا بهتر حرکتش را بر بدن خود حس کند. از مالش ملایم دستش و از محبتی که در لحنش داشت لذت میبرد

هکتور چند لحظه‌ای در سکوت باقی ماندو سپس آهسته گفت- قبل از تو هیچ زنی برام این عطرو بو رو نداشت، شاید اونا بیش از حد غرق روغن مو و عطرو آرایشش .. ولی تو مثل شراب اصل میمونی.. پوستت نرم و ترو تازه‌ست، اونقدر که وقتی لبمو ازش برمیدارم فوراً قرمز میشه.. و مزه‌ی دهندت..

لوریانس به چهره‌ی او نگریست و لبخند زد، یکی از دستانش را بالا آورد همانطور که صورت او را نوازش میکرد گفت- تو دهنمو بو کشیدی! وای باورم نمیشد چیکار میکنی..!

هکتور متقابلا به او نگریست. چند لحظه‌ای به او خیره ماند و سپس زمزمه کرد- دهنش بوی بچه
میده لوریانس، همیشه ازش سیر شد.. گمونم..بخاطر تغذیه سالمیه که تو جنگل داری..

هکتور سرش را کمی جلو آورد و بوسه‌ی آرامی بر لب لوریانس نشانده، آب دهانش را قورت داد و
گفت- دیگه از این حرفا نزنیم، میترسم دوباره وحشی بشم

لوریانس ساکت شد، ولی هنوز نگاهش به صورت هکتور بود. او سعی کرد به لوریانس لبخند بزند
اما نتوانست، نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. بااینحال لوریانس به وضوح می دید که
پلکهایش میلرزد و این نشان میداد چیزی در او ناآرام است!
دستش که درحال نوازش شکم لوریانس بود متوقف شد..

لوریانس که حرکات او را زیر نظر داشت با تردید پرسید- هکتور...حالت خوبه
هکتور آرام چشم گشود و به او خیره ماند

چیزی نمیگفت، ولی نگاهش بطرز حریصانه‌ای حوالی لب لوریانس میخکوب شده بود. دستش را از
روی شکم لوریانس باحالتی نوازش گرانه بالا کشید و لحظه‌ای بعد سینه‌ی او را آرام در مشت
مالانده! صورتش را به سوی لوریانس پیش کشید، نفس صدا دار خوش آهنگش ابتدا به چهره‌ی او
خورد و سپس در فضای غار منعکس شد...

لحظه‌ای بعد لب پر حرارتش را بر دهان لوریانس نشانده و بوسه‌ی خیسی از او گرفت
همانطور که از لوریانس لب می گرفت بر رویش خیمه زد و چند لحظه بعد با صدایی که از شهوت
می لرزید گفت - دیگه.. اذیتت نمیکنم..باشه؟ حواسم هست..

لوریانس او را پس نمیزد

درواقع آنقدر تعجب کرده بود که نمیتوانست واکنشی نشان دهد!

آن لحظه هم هکتور قبل از اینکه او فرصت کند پاسخی بدهد باره دیگر لبش را در کام او فرو برد

یک بار دیگر؟

پناه بر خدا

از قرار معلوم شوهرداری بیش از آنچه تصورش را میکرد صبر و طاقت میخواست

□ توضیحات □

استفاده از چوب درختانی همچون «اراک» یا «سالوادوراپرسیکا» که خاصیت ضدعفونی کننده دارند و بعلاوه خوشبو هستند از هزاران سال پیش برای تمیزی دهان و دندان در بین مردم رواج داشته. به این صورت که انتهای تکه‌ی باریکی از شاخه‌ی درخت را می جویدند تا بصورت الیاف مسواک درآید و سپس از برای تمیز کردن دندانها استفاده می کردند .

همچنین ذکر این نکته لازم است که در گذشته بدن مردم به دلیل تغذیه‌ی سالم و مصرف بالای میوه‌جات معطر حتی در زمان دفع سموم (عرق) هم بوی چندان ناخوشایندی نداشت! بعلاوه آب خالص چشمه و جویبار که عاری از هرگونه مواد شیمیایی بود برای شستوشوی پیاپی بدن کافی بنظر می رسید

با خود میگفت شاید هم این عطش برای مردان جوان عادیست چراکه او به هر حال در زمینه‌ی شناخت جنس مخالفش بسیار بی تجربه بود

آغوشش را برای هکتور گرم نگه داشت و چیزی از محبت و توجهش کم نکرد، بعلاوه به وضوح می دید که هکتور هم همانطور که گفته بود با ملایمت رفتار می کرد تا باعث آزاره او نشود

خسته شده بود اما تماشای حرارت و بی‌قراری هکتور را دوست داشت. او نقطه ضعف و در عین حال قدرت غالب هکتور را روی بدن خود حس می‌کرد و این بنظرش آمیزه‌ای زیبا از احساسات درونی یک مرد بود

خداراشکر که سه بار به چهاربار نکشید و دیگر هردو آنقدر خسته بودند که به خواب بروند، البته لوریانس هر از گاهی ناخودآگاه مثل یک مادر از خواب برمیخاست و مطمئن میشد هکتور راحت خوابیده. نمیدانست چرا اینکار را می‌کند ولی از اینکه حواسش به شوهرش باشد خوشش می‌آمد!

اتفاقا حتی اینکه هر بار به یاد می‌آورد هکتور شوهر اوست به خودی خود قلبش را قلقلک میداد و بارها به خود میگفت چه میشد پسرک شیرینش هم اکنون در کنارش بود و بدن خوشبو و ظریفش را در آغوش میفشرد

او عادت کرده بود سپیده دم از خواب برخیزد آنشب هم با وجود خستگی نتوانست بیش از آن در بستر بماند. بی‌سروصدا از جا برخاست و سعی کرد بدون اینکه آرامش هکتور را بهم بزند لباسش را بپوشد. کمرش کمی درد میکرد و بدنش کوفتگی داشت ولی اصلا درحدمی نبود که او را آزار دهد، برعکس وقتی اتفاقات دیشب را در ذهن مرور می‌کرد ناخودآگاه لبخند بر لبش می‌نشست و دلش غنچ میزد! قبل از خروج از غار نگاهی به هکتور انداخت، روی شکم خوابیده و گیسوان پریشانش روی صورتش ریخته بود. دلش میخواست شانه‌ی پهن او را ببوسد ولی ترسید بیدارش کند به همین دلیل منصرف شد و بسوی بیرون رفت

در خاطرش بود که دیروز چقدر خود را برای رمبیگ لوس کرد و او چقدر صبورانه غرغره‌هایش را گوش داد. دلش برای او تنگ شده بود! وقتی از دهانه‌ی غار خارج میشد بی‌تاب در آغوش گرفتن رمبیگ بود ولی از منظره‌ای که پیش رویش دید بسیار غافلگیر شد!

برف باریده بود

آفتاب صبحگاهی بر سطح بلورهای سفید برف می درخشید و منظره‌ی کوهستان و جنگل
تماشایی بنظر می رسید

هوا مملو از عطر سرد و سبک گل‌های یخ حاشیه‌ی جویبار بود و گستره‌ی آسمان پس از پشت سر
گذاشتن بغض خاکستری چند روزه، نیلگون و با طراوت بود. لوریانس از ایوان بیرون زده از غار
پایین پرید و نگاهی به اطرافش انداخت

تعدادی بتای جنگلی با گرگهای خاکستری بازی می کردند و امگاها نیز روی تخته سنگهای خالی
از برف آفتاب گرفته بودند

رمبیگ- پس زیادم سخت نگذشته که داری لبخند میزنی

سرش را به چپ چرخاند، رمبیگ آرام و باوقار از دامنه‌ی کوه بالا می آمد. روشنی محیط بر خز
سیاه یکدست بدنش منعکس می شد و لوریانس با لذت به زیبایی باستانی او خیره مانده بود

رمبیگ در یک قدمی او ایستاد و با چشمان درشت کهربایی‌اش به او نگریست

رمبیگ- میتونم نزدیکتر بیام یا آلفا لوریانس هنوز ازم دلخوره؟

لوریانس سرش را کمی به چپ خم کرد و ضربه‌ای روی سینه‌ی خود زد. سپس درحالی که به
حرف او لبخند میزد گفت- لعنت به تو رمبیگ، من عاشقتم

رمبیگ بلافاصله گفت- اگه میدونستم اون مردک اینقد تاثیر خوبی روت میذاره خودم میاوردم

لوریانس خندید و گریبان او را درآغوش گرفت. آنها باهم به جنگل رفتند تا لوریانس برای هکتور
میوه بچیند، و وقتی برگشتند سیرا و تعدادی از بتاها شکارها را آورده بودند. دو آهو و یک قوچ که
گله برای به دندان کشیدنشان لحظه‌ای معطل نکردند

باینحال جگر تازه‌ی آهو را به لوریانس تحویل دادند تا برای هکتور کباب کند

میوه‌ها را که به غار برد، هکتور هنوز خواب بود. آنها را بی سروصدا گوشه‌ای از تشک چید و پاورچین پاورچین از آنجا خارج شد.

رمبیگ و سیرا کنار هم نشسته بودند. سیرا پنجه‌اش را می‌لیسید و نگاهش به لوریانس بود، رمبیگ گفت- شاداب بنظر میرسه نه؟

لوریانس درحالی که محلی را برای برپا کردن آتش آماده می‌کرد چشم غره‌ای زدو گفت- مگه قبلا نبودم؟

سیرا برخاست و کمی به لوریانس نزدیک شد، سپس درحالی که او را بو می‌کشید گفت- داشتن جفت و فرزند باعث نشاط میشه. هرچند ترا معمولا خسته کننده هستن

لوریانس خندید و نیم‌نگاهی به سیرا انداخت- میتونم یه تیم بشیم و هرزمان لازم شدو اون دوتا رو سر به نیست کنیم

پس از برافروختن آتش گرگها کمی نزدیکتر آمدند. وزش سبک باد گرما را آن حوالی می‌چرخاندو این برایشان خوشایند بود، اگرچه حیوانات ذاتاً از آتش می‌ترسند ولی گله‌ی لوریانس یادگرفته بودند شعله‌ها تا زمانی که او حضور داشته باشد مخرب نیستند

دقایقی بعد هکتور درحالی که پالتویش را بردوش گذاشته بود و به یک سیب گاز میزد از دهانه‌ی غار خارج شد. او هم مانند لوریانس از دیدن برف متعجب شدو درحالی که یک طرفه لپش از سیب پر بود گفت- خدایا! پس چرا اون تو اینقدر گرم بود؟

لوریانس کباب را بررسی کردو سپس گفت- بخاطر کوهستانه، گفتم که آب چشمه هم گرمه هکتور همانجا لب ایوان سنگی غار نشست و پاهایش را آویزان کرد- اون زیر آتشفشانه آره؟

لوریانس شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد- هرچی هست بی آزاره

هکتور مدتی را در سکوت صرف تماشای اطراف کرد، دامنه‌ها، حاشیه‌ی جنگل و گرگهایی که در اطراف مشغول بازیگوشی بودند

لوریانس به او نزدیک شد و پرسید- راحت خوابیدی؟

هکتور بدون اینکه چشم از تماشای مناظر بردارد سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت- اینجا مثل بهشت میمونه، آرامش محض

لوریانس لبه‌های باز پالتوی او را کمی پیش کشید و سینه‌ی برهنه‌اش را پوشاند .

هکتور- من دیروز برای اونکارا نیومده بودم، میخواستم اینو بهت برگردونم

کمی در جیبش گشت و سپس باره دیگر آن حلقه را درآورد. به لوریانس نگریست و لبخند محوی زد- البته اگه بخاطر اتفاقات دیشب پشیمون نشدی!

لوریانس متقابلا به او لبخند زد و سپس سرش را پایین گرفت. سکوتش باعث شد هکتور مردد شود

هکتور- مشکلت چیه لوریانس؟ چرا همش تردید داری؟

لوریانس سرش را بلند کرد و به او نگریست. با چشمان کشیده‌ی زلالش به لوریانس زل زده بود و گیسوان تیره‌اش بخاطر ورزش نسیم صبحگاهی روی پیشانی می رقصید

لوریانس- تردید ندارم هکتور، من تا آخر عمرم به تو وفادارم ولی نمیدونم چطور باید بهت بفهمونم که خیلی از مواقع نمیتونم کنارت باشم.. من نگهبان قلمرو هفده خاندانم، و این کاریه که عهد بستم تا زنده‌ام انجام بدم.. درواقع من ..

هکتور دست چپ او را گرفت و همانطور که حلقه را در انگشتش میکرد با لحنی گرم و اطمینان بخش گفت- خواهش میکنم لوریانس، نباید اینقدر خنگ باشی! من از همون اول کار شرایط تو رو میدونستم و اینو پذیرفتم.. ببین، اگه من یه زن مثل لیندا میخواستم خب از بین همون دخترای اشراف یکی رو انتخاب میکردم چه لزومی داشت جنگلو بهم بریزم تا تورو پیدا کنم؟

پس از اینکه حلقه را بدست لوریانس کرد چند لحظه‌ای به او و کوهستان و گرگها نگریست و سپس گفت- من تورو همینجوری که هستی میخوام! همینجوری که توی زندگیت چیزای خیلی بزرگتر از آرایش و جواهرات رو میبینی، همینجوری که با قدرت و شجاعتت گرگارو رهبری میکنی، همینجوری که از دروغ و دغل دنیای آدما دوری..

خندید و بالحنی شوخی‌آمیز گفت- بعلاوه خیالم راحت‌تره که اینجا چشم هیچکدوم از مردای هیز اشراف بهت نمیفته! جنگل تورو پاک نگه میداره

خون زیر پوست لوریانس دویده بود و قلبش با شوق می‌تپید. متقابلاً به هکتور لبخند زد و سرگرم تماشای حلقه در انگشتش شد. دیگر امکان نداشت آن را از دستش درآورد!

هکتور به پشت سر لوریانس گردن کشید و گفت- پس کی آماده میشه؟ چه بوی خوبی داره.. لوریانس بی توجه به حرف هکتور، بسوی رمبیگ رفت و حلقه را نشان داد- همین حلقه بود، ببینش!

رمبیگ با کنجکاوی به دست او نگریست و قبل از اینکه فرصت کند چیزی بگوید لوریانس خود را در گریبان او انداخت! دستانش را دور گردن او حلقه کرد و سرش را در سینه‌ی گرم او فرو برد رمبیگ- گمونم باید اونو بغل میکردی

لوریانس خود را بیشتر به او فشرد و گفت- میخوام تورو بغل کنم!

فریاد هکتور از پشت سرش بلند شد- آهای چرا یچیزی نمیدی بخورم؟؟

اهسته از رمبیگ جدا شد و جگرهای کباب شده را برای هکتور برد. کنارش نشست و گفت- دیر نکردی؟ تو مثلاً یه لردی!

هکتور درحالی که تلاش میکرد عجلولانه نخورد و دهانش را نسوزاند گفت- امشب قراره برم به یه سفر کاری. ماروین رو همراهم میبرم چون مستقیم میرم به عمارت آرگوت، ضیافت آخر هفته رو که یادت هست؟... تصمیمتو گرفتی؟

لوریانس با قاطعیت گفت- اونجا جای منو رمبیگ نیست، متاسفم

هکتور- دلم میخواست همسرمو به دوستانم معرفی کنم..

لوریانس سکوت کرد. میدانست هکتور دلش میخواهد او در آن ضیافت باشد ولی این جداً برایش دشوار بود!

هکتور- اون جفت رمبیگه؟ خیلی خوشگله!

لوریانس به سیرا که در زمینه‌ی برفی محیط بسیار زیبا بنظر می رسید نگریست. دیگر با این حقیقت کنار آمده بود که سیرا برای رمبیگ از او لایق‌تر است

هکتور- میشه بهش دست زد؟

لوریانس لبخند زدو گفت- نمیدونم، البته اگه نمیخواهی رمبیگ سرتو از تنت جدا کنه!

هکتور خوردن را رها کردو پایین پرید. نگاهش را از سیرای زیبا نمی گرفت و بسوی او قدم برمیداشت

سیرا نیز نسبت به او کنجکاو بود و با احتیاط پیش می آمد. دُم سپید زیبایش را آرام در هوا تاب میداد و با حرکاتی نرم گردنش را برای بو کشیدن هکتور اطرافه او تکان میداد

هکتور درحالی که به چشمان او خیره بود آهسته دستش را بالا آوردو با لحنی ملایم گفت- هی دختر، تو زیباترین گرگی هستی که به عمرم دیدم..

دستش را با احتیاط بر پیشانی سیرا گذاشت و لحظه‌ای نوازشش کرد. سیرا هم بطرزی تماشایی در برابر او رام بنظر می رسید

لوریانس سرگرم تماشای آن دو بود که رمبیگ با بدخلقی گفت- آلفا لوریانس، بهش بگو هیچ خوشم نمیاد حوالی ماده‌ی من چرخ بزنه..



رمبیگ- دلتنگشی؟

به لوریانس نزدیک شدو کنارش روی ایوان غار نشست. لوریانس از پهلو به او تکیه زدو همانطور که نگاهش به غروب خورشید بود آهسته گفت- الان دیگه پنج روز شده ..

لحظه‌ای چشمانش را در قاب چرخاند و آهی کشید- مجبور نبود پسرمو ببره! خودم ازش نگهداری میکردم

رمبیگ- شاید اینکارو کرد که تورو هم به ضیافت آرگوت بکشونه .

لوریانس گیسوانش را پشت گوش فرستادو به او نگریست- واقعا؟ اینجوری فکر میکنی؟

هکتور چندین مرتبه به او گفته بود که دلش میخواهد لوریانس در آن ضیافت کنارش باشد ولی حضور در چنین جمعی برای شخص اجتماع گریزی چون او زیادی بود! عمارت بزرگی را تصور میکرد مملو از اشراف زادگان متکبر که هیچ چیز جز دنیای پرزرق و برق خود نمی دیدند. تحمل چنین شرایطی برای او دشوار بود ولی وقتی به این فکر میکرد که حضورش چقدر می تواند هکتور را خوشحال کند مردد می شد.

رمبیگ حواسش به او بود و دودلی‌اش را حس میکرد از همین رو گفت- امشب برگزار میشه؟

لوریانس سرش را به نشانه‌ی تایید تکان دادو شروع کرد به ور رفتن با انگشتان دستش.

رمبیگ- اگه میخوای بری هنوز به قدر کافی وقت هست. من میتونم خیلی سریع تا اونجا ببرمت
پوزخندی زدو پاسخ داد- من جداً از بودن بین اون ادما متنفرم، اگه تردید دارم فقط بخاطر
هکتوره

رمبیگ پوزه‌اش را در گودی گریبان لوریانس فرو بردو همانطور که نوازشش میکرد گفت-
تصمیمتو بگیر. مطمئن شو فردا بخاطر اینکه نرفتی پشیمون نمیشی

لوریانس به چشمان اطمینان بخش او خیره ماندو بفکر فرو رفت. حضور در آن ضیافت خواسته‌ی
قلبی‌اش نبود ولی چه میشد اگر بخاطر خوشحال کردن شوهرش ساعتی آن را تحمل می کرد؟
بالحنی ملتمسانه گفت- اگه برم... تو هم بامن میای؟ آرگوت هردوی مارو دعوت کرده

رمبیگ کمی سرش را پس کشید و پاسخ داد- میبرمت اونجا ولی نمیتونم وارد ضیافت بشم. این
برخلاف قوانین ماست لوریانس.. برای تو منعی نداره چون یه انسانی، ولی حضوره من ممکنه آسرا
مارو بخطر بندازه

لوریانس مأیوسانه سر به زیر انداخت و نالید- ولی بدون تو خیلی تنها میشم.. من به دنیای اونا
تعلق ندارم!

رمبیگ با پیشانی‌اش ضربه‌ی آرامی به سینه‌ی او زدو گفت- تو شوهر و دوستانت رو اونجا داری.
شاید واقعا لازم باشه بعد از این همه سال یه بار دیگه حضور بین هم نوعات رو امتحان کنی

هنوز مردد بود و نمیتوانست تصمیم بگیرد، حدقل اگر رمبیگ هم با او در ضیافت شرکت میکرد
تحمل آن شرایط برایش راحتتر میشد ولی میدید که او هم برای نیامدن دلایل موجهی دارد!

همانطور که با حلقه در انگشتش ور می رفت زمزمه کرد- اصلا باید برای ضیافت چی بپوشم؟ من
قبلا هیچ وقت همچین چیزی رو از نزدیک ندیدم... نمیدونم آدما توش چیکار میکنن..

رمبیگ با لحنی سرزنشگرانه گفت- شوهرت مثلا یه لرده! نمیتونه یه دست لباس برات تهیه کنه؟!!

لوریانس کوتاه خندید و سپس گفت- اوه رمبیگ شوخیت گرفته؟! من حتی یه قدم نمیتونم با اون لباسای چین دار راه برم.. یادت نیست وقتی تو عمارت هکتور بودم چه بلایی سرشون میاوردم؟

از نظر لوریانس لباسهایی که زنان میپوشیدند بیش از حد تو درتو و دست و پا گیر بود. بدرد کسانی میخورد که کاری جز غرق شدن در عشوه‌های زنانه و با ناز قدم زدن نداشته باشند. ولی دنیای لوریانس فرق داشت، مطمئن بود پس از به تن کردن آن لباسها چندین مرتبه در ضیافت زمین خواهد خورد!

رمبیگ- پس از اونی که دوسال پیش درست کردی استفاده کن. اون لباس ارزشمنده..

سرش را فوراً بالا گرفت و با اشتیاق به رمبیگ نگریست. فراموش کرده بود که آن لباس را دارد!

لوریانس- فکر نکنم آدما زیاد از همچین لباسی خوششون بیاد... اما چه اهمیتی داره وقتی من چیزی رو تنم میکنم که اونا هیچ وقت به عمرشون ندیدن! بعلاوه...

لحظه‌ای دستش را با عشق بر سینه‌ی خود گذاشت و گفت- هکتور بهم گفت منو همینجوری که هستم دوست داره، مطمئنم از اون لباس خوشش میاد..

همراه رمبیگ به غار برگشت،

سیرا آنجا مشغول استراحت بود، او ماه آینده زایمان می کرد و رفته رفته به اوقات بیشتری برای استراحت احتیاج داشت. رمبیگ کنار سیرا خوابید و او را دربرگرفت تا کنار هم چرت بزنند .

لوریانس درحالی که بسوی چشمه‌ی روان آنسوی غار می رفت گفت- رمبیگ تو راه عمارت آرگوت رو بلدی؟

رمبیگ درحالی که سرش را روی گریبان سیرا گذاشته و پلک‌هایش را بسته بود غرید- پیدا کردن بوی یه اهریمن اصلا سخت نیست، نگران نباش

لوریانس سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و شروع کرد به آماده شدن

پس از هشت سال، به شهر باز می‌گشت

به دنیایی که روزی در اوج خفت و خواری او را فراری داد

هرآنچه از اجتماعات انسانها به یاد می‌آورد همه کثیف و تنفرانگیز بود، گرچه اخیراً با افراد متفاوتی چون هکتور و نیکولاس آشنا شده بود اما هنوز هم تمام خاطراتش بوی گند تعفن می‌دادند!

هنوز با تمام گوشت و پوست و استخوانش نگاه‌های تحقیر آمیز مردم شهر را به یاد می‌آورد

کنایه‌ها و تحقیرها را

به یاد می‌آورد هر صبح که از خواب برمی‌خواست مادرش را لخت در حال استفراغ شراب دیشبش می‌دید

به یاد می‌آورد که کودکان او را به بازی‌هایشان راه نمی‌دادند و تمام بعدظهرهایش را با حسرت به شادی‌های آنان چشم می‌دوخت

به یاد می‌آورد تمام شب‌هایش در وحشت و انزجار صدای آه و ناله‌هایی که از اتاق‌های چپ و راستش می‌شنید می‌گذشت

هرچه بیشتر به آن ضیافت فکر میکرد، بیشتر از انسانها متنفر و منزجر میشد

به خود دلداری میداد که در عمارت اشراف خبری از فساد و تحقیر نیست

آنها همگی افراد محترم و سرشانسی بودند که لوریانس بخاطر ظاهر خوبشان می‌توانست باطن پوچشان را حدقل برای چند ساعتی تحمل کند

بعلاوه او دیگر آن دختر بچه‌ی بدبخت ساکن فاحشه خانه نبود !

اکنون قدرتمند و مغرور بود

روی پای خود ایستاده و بدون نیاز به انسانهای متکبر به چنان آزادی و آرامشی رسیده بود که در
تصور هیچکدامشان نمی گنجید

درحالی که تمام مدت با افکار آشفته‌اش دستو پنجه نرم میکرد، بدنش را به دقت شست و
گیسوانش را مرتب کرد

اکنون وقت به تن کردن لباس رسیده بود

دشت‌های بکر شرق قلمرو، میزبان گله‌ی بزرگی از آهوان نادر سپید بود

موجوداتی خجالتی و درعین حال طناز و تماشایی که اندک شماری از مردم شانس دیدنشان را
بدست می آوردند

اندامی ظریف و چشمانی درشت داشتند و بدنشان پوشیده از خزی یکدست و براق، به سپیدی
برف بود

چندسال پیش گروهی از شکارچیان به نواحی شرقی نفوذ کرده و دو قلاده از این آهوان نادر را
کشتند. خداراشکر که گرگها به موقع آنها را یافتند چراکه اگر آنها با شکارشان به شهر باز می
گشتند و مردم میفهمیدند که حوالی جنگل آهوی سپید وجود دارد فاجعه رخ میداد!

مرگ آن دو آهو اگرچه تاسف بار بود ولی باعث شد لوریانس به هرطریقی از آنها استفاده کند. او
نمیخواست هیچ قسمتی از بدن این موجودات زیبا را هدر بدهد!

نتیجه‌ی این دور اندیشی لباسی بود که اکنون می توانست از آن استفاده کند

پیراهنی بلند که با ظرافت حول بدنش می نشست و انحناهای کمر و برجستگی سینه‌اش را به
زیبایی پوشش میداد. او خیاط نبود، نمیتوانست نخ و سوزن بدست بگیرد و تکه‌های کوچک را بهم

بدوزد اما آنقدر سلیقه داشت که ریسمان‌های باریک چرمی را برای بهتر قرار گرفتن لباس روی سرشانه‌ها گره بزند، طوری که از بیرون دیده نشوند

لباس از پشت سرشانه‌ی راستش پایین می افتاد، در ادامه دنباله‌اش کمی روی زمین کشیده میشد و از زیر بازوی چپش به طرف جلو می آمد

از روی سینه‌اش بالا می رفت و باره دیگر روی سرشانه‌ی راستش متصل میشد. به این ترتیب چین‌های ظریف و زیبایی سمت چپ کمرش ایجاد میشد و وقتی راه می رفت پای راستش تا روی ران از میان چاک لباس بیرون می آمد. بعلاوه او تعدادی پر درخشان و باریک از قرقاول طلایی و طاووس را حول یک بند گره زده و از روی سرشانه‌ی راستش آویخته بود

بند از سمت راست تا آرنجش ادامه می یافت و با آن پرهای طلایی و آبی و سبز براق بسیار زیبا بنظر می رسید

برای پاهایش نیز روکشی ظریف از اضافه‌ی خز آهو دوخته بود که تا حاشیه‌ی انگشتانش را می پوشاند

باره دیگر گیسوانش را روی شانه‌اش مرتب کرد و بسوی رمیگ رفت

لوریانس – چطور شدم؟.. بهم میاد؟

مسیری که برای رسیدن به عمارت آرگوت می پیمودند، پوشیده از درختان بلوط بود برف شاخه‌های عریان و زمین خواب آلود را دربر گرفته بود و هرازگاهی از گوشه و کنار صدای بچ حیوانات شنیده می شد

آنان از دیدن لوریانس با آن ظاهر و لباس سپید متعجب شده بودند

لوریانس پوفی کشید و گفت – حالا که همه مارو زیرنظر گرفتن بیاو یکم سریعتر برو!

رمبیگ با اشاره به لباسش گفت - سردت نیست؟

البته هوا سرد بود و لباس لوریانس نامناسب، ولی مسیر خلوت و همواری که پیش رویش می دید او را برای تاختن وسوسه می کرد! او شیفته‌ی سواری بر پشت رمبیگ بود وقتی با آن سرعت دیوانه‌وار هوای سرد زمستانی را می شکافت و پیش می رفت..

خود را بر پشت رمبیگ محکم کرد و لحظه‌ای بعد مانند تیر از چله رها شدند! سوز سرما به گونه‌هایش سیلی میزد و گیسوانش را بهم می ریخت اما آنقدر از آن سرعت و آن لحظاتی که از بلندی‌ها می پریدند لذت می برد که گاهی بلند می خندید و صدای قهقهه‌اش کلاغ‌های اطراف را از چرتشان می پراند

پیمودن تمام مسیر شاید بیست دقیقه هم نشد، وقتی که رسیدند هوا تازه تاریک شده بود.

عمارت آرگوت در یک باغ با شکوه واقع شده بود که از سویی با درختان انبوه میوه پوشیده میشد دروشکه‌های اشرافی توسط اسب‌هایی با گردن‌های افراشته و یال‌های صاف بسوی ورودی عمارت حمل میشدند و آنجا در کنار در مستخدمینی صف کشیده بودند تا به مهمانان خوشامد بگویند

عمارت، وسیع و باشکوه بود. درختان کاج زینتی از برف پاک شده و حاشیه‌ی جاده‌ی زیبای منتهی به عمارت ردیف می شدند. گوشه و کنار آنقدر مشعل افروخته بودند که حتی تاریکی شب هم خللی در دیدشان ایجاد نمی کرد

لوریانس و رمبیگ هنوز در لابه لای درختان ایستاده بودند و رفت و آمدها را تماشا میکردند

رمبیگ گفت - اون اسبا چرا اونجوری ایستادن! برای چی گردنشون اینقدر بالاست؟!!

لوریانس ناخودآگاه به دهان خود اشاره کرد و گفت - بهشون افسار بستن.. یجور دهنه‌ی فلزی که توی دهن کار میزارن و دو طرفش طناب میبندن.. وقتی طنابو میکشن اسب مجبور میشه سرشو اینجوری بالا بگیره..

او وقتی کوچک بود افسار گذاشتن اسب‌ها را از نزدیک دیده بود. حتی همانموقع هم اینکار
بنظرش رقت‌آور می‌آمد!

لوریانس - اوه رمبیگ! بیا برگردیم اینجا جای من نیست..

قبل از اینکه دودلی او را وادار به برگشتن کند از سمت راستشان باد سبکی وزید و لحظه‌ای بعد
آرگوت از تاریکی بیرون آمد!

آرگوت - چه افتخار بزرگی که شما دعوت منو پذیرفتید

لباسی که به تن داشت مثل همیشه سیاه بود. ردایی مخملین و خوش دوخت که با آن حاشیه‌های
طلایی رنگش اندام قامت بلند و مردانه‌ی او را پوشش میداد. گیسوان سیاه لختش از یک سوی
شانه رها بود و چشمان درشتش در زمینه‌ی آن پوست روشن، برق می‌زد .

لوریانس آهی کشید و گفت - گمونم حالا از اومدن پشیمون شدم..

آرگوت یک قدم دیگر به آنان نزدیک شد و با لحنی اطمینان بخش گفت - مطمئنم لیندا خوشحال
میشه شما امشب هم صحبتش باشید، اون خیلی ازتون خوشش اومده

سپس نگاه مشتاقانه‌ای به رمبیگ انداخت و ادامه داد - جناب رمبیگ، ای کاش سیرای زیبا رو
همراهتون میاوردین

رمبیگ درحالی که لوریانس از او پیاده میشد گفت - من برعکس اهریمن، حضور در اجتماعات
انسانی رو صلاح نمیدونم

چهره‌ی آرگوت کمی درهم رفت - یعنی برمی‌گردین؟

لوریانس گیسوان آشفته‌ی خود را دوسوی شانهاش مرتب کردو برای خداحافظی موقت رمبیگ را
در آغوش گرفت، سپس رو به آرگوت گفت - بهتره از انسانها دور بمونه. رمبیگ زیباست و انسانها
حریص

آرگوت به گرمی لبخند زد و گفت- منطقی بنظر میرسه

رمبیگ با پیشانی‌اش را لحظه‌ای مماس با گونه‌ی لوریانس گذاشت و خرناس کشید- اگه هرزمانی حس کردی اوضاع برات غیرقابل تحمله فقط منو صدا بزن. میدونی که گوشم پیش تو لوریانس او را بوسید و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. آرگوت آنجا ماند تا او را برای رسیدن به عمارت همراهی کند، از نظر لوریانس او بیش از حد مبادی آداب بود .

آرگوت دست چپش را تا زیر سینه جمع کرد و درحالی که به لوریانس اشاره میکرد درحین دست خود را آنجا بگذارد گفت- نگرانید؟

لوریانس درحالی که دستش را روی ساعد او گذاشته بود و همقدم با او پیش می رفت گفت- اوه.. خیلی معلومه؟..

آرگوت بالحنی صمیمی طوری که استرس او بیشتر نشود گفت- نه بانو لوریانس، قبلا بهتون گفتم که صدای ضربان قلبتون رو میشنوم

آنها در مسیر زیبای مابین کاج‌ها قرار گرفتند. لوریانس آهسته قدم می زد، دوست نداشت به این زودی‌ها به شلوغی برسد. اشاره‌ای کوتاه به اطرافش کرد و گفت- اینجا به بزرگی قصر هکتوره..

آرگوت متواضعانه پاسخ داد- بله، گویا اجداد من فرصت خیلی زیادی برای مال اندوزی داشتن

لوریانس لحظه‌ای نیمرخ روشن او را از نظر گذراند و سپس با تردید گفت- شما چند سالتونه؟

آرگوت کوتاه و باوقار خندید و گفت- ۳۸۰ سالمه. جوون موندم مگه نه؟

لحظه‌ای چشمان لوریانس در حدقه گرد شد و سپس سعی کرد خود را جمع و جور کند .

سیصد و هشتاد سال !

موجود خوش سیمایی که در کنارش قدم میزد و در رفتارش این چنین متواضع و مهربان بنظر می رسید تاکنون چه تعداد انسان شکار کرده بود تا بتواند چهار قرن زنده بماند؟!!

همانطور که به ورودی عمارت نزدیکتر میشدند نگاهها بیشتر به سویشان می چرخید. آنان آرگوت را می شناختند ولی بانوی جوانی که لباسی عجیب به تن داشت کنجکاویشان را تحریک کرده بود

لوریانس نگاهش را پایین انداخت و سعی کردو توجهی به آنان نکند. زمزمه‌ی آرگوت را از کنار خود شنید که گفت- هکتور از دیدن شما غافلگیر میشه. میگفت شما دعوت رو رد کردین

با شنیدن نام هکتور در آن اضطراب لحظه‌ای دلش گرم شد. بنظر می رسید آرگوت هم عمداً این موضوع را پیش کشیده تا حال او را کمی بهتر کند. لابد هکتور به آنها گفته بود رابطه‌شان چقدر بهتر شده! حالا هم سخت یا آسان از آن جمع می گذشت، هکتور و هکتور کوچکترش را پیدا می کرد و در کنار آنان دیگر اهمیتی نمیداد اطرافش چه خبر است.

ده قدم پیش‌تر از آنان یک دورشک‌ه‌ی مجلل چهاراسبه توقف کرد و خدمه زنی را که لباسی با دامن پف دار بلند و گیسوان طلایی آرایش شده داشت، با احترام از آن پیاده کردند. لوریانس باره دیگر به نیمرخ آرگوت نگریست و گفت- اوه جناب آرگوت، این ضیافت شماست اگه فکر می کنید لباس من مناسب نیست لطفاً بهم بگید. نمیخوام ظاهرم هکتور رو بین آشناهاش مضحکه کنه

آرگوت لبخند گرمی به او زدو با لحنی تحسین‌آمیز گفت- هیچ لباسی جز این نمیتونست برازنده‌ی شخصیت متفاوت شما باشه بانو لوریانس. همه‌ی دوستان هکتور میدونستن که اون دنبال دختر جنگل میگرده

لوریانس سکوت کردو دیگر چیزی نگفت. با همراهی آرگوت از پله‌ها بالا رفت و به در بزرگ ورودی رسیدند. مستخدمین به آنها ادای احترام کرده و در را برای ورودشان گشودند

نور بسیار شدیدی از داخل به چشمان لوریانس خورد که ابتدا چشمان را آزد، سرش را پایین گرفت و نفس عمیقی کشید

آرگوت درحالی که را به داخل هدایت میکرد با لحنی اطمینان بخش گفت- قبل از هرچیز شمارو میبرم پیش لیندا، احتمالاً با اون راحتترین

صدای مهمهمه‌ی میهمانان را می شنید، گفتوگوها، قهقهه‌ها و موسیقی ملایمی که نواخته میشد بااینکه سرش پایین بود و آنها را نمی دید ولی صداها آنقدر برایش غریبه بودند که همان اول کار به خود لعنت فرستاد! آنجا چه غلطی میکرد؟!

آلفای گرگهای جنگلی در میان اشراف زادگان شهری چکار می کرد؟
درحالی که نگاهش به مرمر براق سیاه کف عمارت بود از در گذشت و وارد شد..

تالار وسیع و مجللی را پیش رویش می دید که توسط ستون‌های سنگی عظیم به سقف متصل می شد

مشعل‌های افروخته و شمعدان‌های پایه‌دار درخشان

چلچراغ‌های بلورینی از سقف بلند عمارت آویخته شده بودند که شعله‌هایی از گوشه و کنارشان بر مرم‌های برش‌کاری شده‌ی سقف می رقصید

عطرهای مختلفی پیوسته در فضا جریان داشت و میهمانان پوشیده در لباس‌های فاخر سلطنتی گروه گروه با قدم‌های مغرور و آرام در حرکت بودند

به گفتو گو می پرداختند و شراب می نوشیدند

چهره‌هایشان خندان بود و نگاه‌هایشان خودپسندانه

لوریانس همانطور که با تمأنینه در کنار آرگوت پیش می رفت اطراف را زیر نظر داشت. زنان در آن پیراهن‌های ابریشمی رنگ به رنگ و دامن‌های پف دار، یقه‌های باز و گردنی آذین شده با جواهرات درخشان نگاه‌های متعجبی به سوی او روانه میکردند

لوریانس میدید که تمام زنان گیسوان خود را بالای سر جمع کرده و با سنجاق و مروارید تزئین کرده اند. صورتهایشان آرایش شده بود و وقتی می خندیدند دستشان را با ناز درمقابل دهانشان می گرفتند

چقدر با او فرق داشتند! نه فقط ظاهر، بلکه حتی رفتار و کردارشان زمین تا آسمان با او متفاوت بود!

لیندا- اوه لوریانس!! عزیزم تو اینجا ای؟

آنقدر حواسش به اطراف بود که ابتدا متوجه لیندا نشد! او لباس آبی روشنی به تن داشت و دستانش را تا آرنج با دستکش توری زیبایی پوشانده بود. با مدل موها و آرایش و جواهراتی که خود را با آنها آراسته کرده بود بسیار زیبا بنظر می رسید!

پس از دیدن لوریانس لبخند پررنگی برلبه‌ایش نشست و همانطور که گوشه‌ی دامنش را بالا گرفته بود تا زیر پایش نرود با چند قدم سریع خود را به او رساند. لحظه‌ای لوریانس را با وقار در آغوش گرفت و سپس گفت- لرد هکتور کاملاً مارو ناامید کرده بود!

لوریانس درحالی که سعی داشت اضطراب خود را پنهان کند متقابلاً به او لبخند زدو پاسخ داد- درسته، ناگهانی تصمیمو عوض کردم

آرگوت با توجه به اینکه اکنون لوریانس درکنار لیندا بود بازوی خود را محترمانه از دست او رها کردو پرسید- لارا هنوز توی اتاقشه؟

لیندا باحالتی کلافه آهی کشید و گفت- وای اون دست از ور رفتن با موهانش برنمیداره!

آرگوت لحظه‌ای خندید و همانطور که آنها را ترک می کرد گفت- میرم یه سری بهش بزنم
پس از رفتن آرگوت، لیندا سرتاپای او را برانداز کرد و بالحنی صمیمی گفت- این لباس چقدر بهت
میاد

لوریانس سرش را کمی به او نزدیک کرد و پرسید- اوه واقعا؟! پس چرا همه‌شون یجوری بهم زل
زدن؟

لیندا بلافاصله با حالتی که میخواست خیال او را راحت کند گفت- بهشون توجه نکن لوریانس
خیلیاشون حسودی میکنن

لوریانس نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و با دهان کج پرسید- اونا چرا باید به من حسودی
کنن!؟

لیندا مچ او را گرفت و همانطور که در کنار هم در میان جمعیت قدم میزدند توضیح داد- همه‌ی
دخترایی که اینجا میبینی از اشراف درجه یک کشورن، خیلی از اونا انتظار داشتن که عروس لرد
هکتور بشن! تشریفات و سیاست تو دنیای ما حرف اولو میزنه و برهمن اساس اکثر اوقات ازدواج
برطبق رده اجتماعی اتفاق میفته... مثلا... اون دختری سمت چپت ببین، همونی که لباس قرمز
پوشیده..

لوریانس نیم نگاهی به سمت چپش انداخت، آنجا دختری خوش قد و قامت با گیسوان طلایی و
لبخندی دلفریب مشغول صحبت با دو مرد میانسال بود. لیندا به او توضیح داد- اون دختر اسمش
ویکتوریاست، پدرش دوک جوزف از دوستان قدیمی عموی لرد هکتوره. اونا از مدتها پیش انتظار
داشتن هکتور با ویکتوریا وصلت کنه

پس از شنیدن آن حرف لوریانس بار دیگر دقیق تر به ویکتوریا نگرست. آنقدر دختر پر زرق و برق
و زیبایی بود که قلب لوریانس از غصه فشرده شد

لیندا باره دیگر آهسته گفت- قصدم این نیست که اعصاب تو بهم بریزم ولی به عنوان یه زن فکر میکنم لازمه تو این چیزارو بدونی. بعلاوه تو و هکتور رسماً ازدواج نکردین و..

لوریانس بلافاصله دست چپش را کمی بالا آورد و همانطور که به حلقه‌اش اشاره میکرد گفت- ولی هکتور گفت ادما اینجوری پیمان ازدواج میبندن... من فقط... از جشن گرفتن بدم میاد و اونم برای اینکار بهم اصرار نکرد..

لیندا مشتاقانه به حلقه‌ی او نگریست و گفت- خدای من بهت تبریک میگم خیلی قشنگه! تا به حال همچین حلقه‌ای ندیده بودم.. خوبه امشب طوری کنار هکتور بایستی که حلقه‌ت دیده بشه، اصلاً چه سندی محکتر از پسری که براش بدنیا آوردی؟..

سینه‌ی لوریانس رفته رفته سنگین میشد. دلش برای آنها تنگ شده بود! شوهر و پسرش انقدر همرنگ آن شلوغی و آن آدم‌های رنگا رنگ بودند که نمی توانست از بین آنها پیدایشان کند!

با صدایی ضعیف خطاب به لیندا زمزمه کرد- پس هکتور کجاست؟

صدایش اینقدر ضعیف بود که لیندا نشنید و او هم دیگر نتوانست چیزی بگوید. در ازای هر قدمی که برمی داشت نگاه‌هایی به سویش می چرخید و پیچ‌پیچ‌ها آغاز می شد، آب دهانش را مضطربانه قورت داد و روی گیسوان تیره‌اش دست کشید تا مطمئن شود مرتبند

نگاهی به دامن بلند سپید خود انداخت که وقتی راه می رفت از روی رانش به نرمی باز می شد

اصلاً اگر هکتور از لباس او خوشش نمی آمد چه؟

اگر به او بی محلی می کرد و اگر از وجودش شرمنده میشد؟

او یک لرد بود! یک لرد جوان برازنده که چشمان خریدار بسیاری رویش تمرکز کرده بودند

و در مقابل، لوریانس چه؟

پلکهایش را برهم فشرد و نفس عمیقی کشید

سعی کرد خود را جمع و جور کند، باید این افکار آزاردهنده را از خود دور می کرد

اگر رمبیگ در کنارش بود اینطور نمیشد، اگر رمبیگ بود شأن و منزلت خود را فراموش نمی کرد!

وقتی در نکبت و فلاکت دست و پا میزد کدام یک از این اشراف زادگان و جیب‌های پر پولشان به

دادش رسیدند؟ هیچیک!

حتی اکنون که بی توجه به تمام بدبختی‌های دنیا شراب می نوشیدند و قاه قاه می خندیدند، احوال

مردم مفلوک جنوب شهر برایشان اهمیتی نداشت!

چرا باید از نگاه‌های خیره‌ی چنین مردم کوتاه‌فکری شرمنده میشد؟

نه به آنها بدهکار بود،

نه برای ادامه‌ی زندگی نیازی به آنها داشت،

و نه هیچیک در مبارزه حریفش می شدند!

سرش را بالا گرفت و سعی کرد جوری به پیش رفتن ادامه دهد که گویی اصلاً هیچیک از آن

چشمان در حدقه گردشده در اطرافش وجود ندارند!

کمی بعد لیندا مچ او را کمی فشرد و گفت- اوه دیدمشون، اونجان..

هم‌پای لیندا کمی به راست چرخید و درحالی که ضربان قلبش تند شده بود خط نگاه او را دنبال

کرد. دو مرد جوان بلند قامت را می دید که گوشه‌ای ایستاده و با هم گفتوگو می کنند .

ابریشم زیتونی رنگی که نیکولاس به تن داشت ترکیب زیبایی با چشمان سبز و گیسوان بلند

روشنش ایجاد کرده بود و بعلاوه درست مثل دفعه‌ی اولی که لوریانس او را دید جواهری درخشان

بالای چشمانش بر پیشانی نشانده بود. در حین صحبت گاهی می خندید و دندان‌های ردیفش را به حالت دلنشینی بیرون می انداخت

و درست در کنار او هکتور با آن سینه‌ی پهن و چهره‌ی پرجذبه ایستاده بود

حاشیه‌های زربفت ردای سرمه‌ای رنگش در نور شعله‌ها می درخشید و لباسش علی‌رغم برازنده بودن مثل همیشه برای بازوان کلفتش تنگ بنظر می رسید

گیسوانش را مرتب کرده و با گره‌ای شل پشت سر بسته بود، به این صورت چشمان کشیده‌ی زلالش در زمینه‌ی پوست خوش رنگ برنزی‌اش جذاب‌تر از هر زمان دیگری بنظر می رسید

ماروین را در آغوشش گرفته بود، لباسی که پسرک کوچک به تن داشت درست هم رنگ و شکل مال پدرش بود و بعلاوه بخاطر شباهتی که هکتور و ماروین باهم داشتند تماشای آن دو باعث شد قلب لوریانس از شدت عشق و علاقه غنج بزند!

بمحض دیدن آنها دلتنگی چند روزه‌اش بغض شد و به گلویش چنگ انداخت! نگاهه خیره‌اش به هکتور بود و در کنار لیندا پیش می رفت که نیکولاس متوجه آنها شد، ضربه‌ی آرامی به بازوی هکتور زد و بسوی آنان اشاره کرد

هکتور سرش را چرخاند و لحظه‌ای به او نگریست. ابتدا بنظر می رسید فکر کرده اشتباه دیده است ولی وقتی لوریانس و لیندا نزدیکتر شدند لبخند پرنرنگی بر لبش نشست و نام او را زمزمه کرد

چشمانش پس از دیدن لوریانس درخشید و همین باعث شد دل او هم آرام بگیرد!

تمام مدت بی خودی نگران بود چراکه هکتور اصلاً به لباسش نگاه هم نکرد! برعکس تمام حواس او به وجود لوریانس بود و نگاهش از صورت او منحرف نمیشد

چقدر دلتنگ آغوش قوی و عطرمردانه‌ی او بود و چقدر حیف که نمی توانست در چنین جمعی او را بخود بفشارد...

نیکولاس بازویش را دور شانه‌ی همسرش حلقه کرد و با خوشرویی او را مخاطب قرار داد .

نیکولاس - اوووو.. ببین کی اینجاست! ملکه‌ی جنگل به ما افتخار داده!

گونه‌های لوریانس کمی سرخ شد و متقابلاً به نیکولاس لبخند زد. تشریفات خسته‌اش کرده بود، بی‌تاب شنیدن صدای مرد گردن کلفتش بود!

در یک قدمی او ایستاد و سرش را بالا گرفت

چشمان هکتور به او لبخند میزد!

درحالی که نگاهش به لوریانس بود با صدایی آرام و لحنی گرم گفت - اومدی؟

لحظه‌ای فراموش کرد که از نیکولاس و لیندا شرم می‌کند، با لحنی پرمحبت رو به هکتور گفت -
اره... دلم براتون تنگ شده بود..

درحالی که دست لطیف ماروین را نوازش میکرد به هکتور زل زده بود، از تماشای او سیر نمی‌شد .

نیکولاس که حواسش به آنها بود لحظه‌ای خندید و سپس گفت - از قرار معلوم معجزه شده و
میونه‌ی شما دوتارو در این حد بهتر کرده!

لیندا بازوی شوهرش را در بغل فشرد و با ذوق زدگی گفت - اوه نیکولاس اونا باهم ازدواج کردن!
حلقه‌ی لوریانسو ببین!

مدتی به خوش و بش‌های معمولی گذشت تا اینکه هکتور به لباس لوریانس اشاره کرد و گفت -

چقدر خوشگل شدی! واقعا نمیتونستم تورو با دامن پف دار و صورت آرایش شده تصور کنم

قلب لوریانس در سینه لرزید و سعی کرد ذوق زدگی خود را پنهان کند. چقدر آقا و باوقار شده

بود! صدایش در حین حرف زدن آرام و دلپذیر بود، بی‌جهت شوخی نمی‌کرد و چشمانش به اینسو

آنسو هرز نمی‌رفت

هکتور- البته بهتر بود پاتو بیشتر بیوشونی، وقتی راه میری تا اون بالاها دیده میشه..

لوریانس نگاهی به دامن خود انداخت و همانطور که چاکش را کمی بیشتر روی هم می آورد تا بسته تر بنظر برسد پرسید- واقعا؟.. ناراحتت میکنه؟..

هکتور بالحنی اطمینان بخش پاسخ داد- اشکالی نداره عزیزم، فقط نزدیک من بمون

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. البته که نزدیک او می ماند، هیچ دلش نمیخواست ماجرای گیلبرت باره دیگر تکرار شود!

چند لحظه بعد آرگوت نیز به جمع آنان پیوست، همگی را بسوی یک دست میز و صندلی مجلل که انباشته از خوراکی‌ها و شراب بود هدایت کرد ولی قبل از اینکه خودش هم بنشیند مردی از آنسوی تالار با لحنی شوخی آمیز او را مخاطب قرار داد:

-به ما قول مجلس رقص داده بودید جناب آرگوت

-در چنین شب زیبایی حیفه شاهد رقص نباشیم

بانوی جوانی از سمت دیگری گفت- چرا یه هنرمند پای این پیانو نمیشینه؟

میهمانان مشتاقانه به یکدیگر و آرگوت نگریستند تا اینکه در نهایت او با روی خوش به سوی آنان رفت و با صدایی کمی بلند گفت- از قرار معلوم کسی اینجا نیست که با بانو لیندای ما رقابت کنه درسته؟

لیندا که کنار نیکولاس نشسته بود بلند و درعین حال باتمأنینه گفت- شما باید پسرعموی من سِرمایکل رو از پشت پرده بیرون بکشید جناب آرگوت!

لحظه‌ای جمع بخاطر شوخی لیندا خندیدند سپس جوانی که نباید سنش از بیست بیشتر می بود از گروهی جدا شدو درحالی که لبخند به لب داشت بسوی پیانو رفت. نواختن را که شروع کرد میهمانان کم کم پشت میزهایشان نشسته و نظم گرفتند تا فضا برای رقص باز شود

کارهای آنها از نظر لوریانس عجیب بود، مردان جوان یک یک به سوی زنان می رفتند و پس از ادای احترام آنان را به رقص دعوت می کردند، سپس دست شریک رقص خود را گرفته وارد میدان می شدند

حرکاتی که درحین رقص انجام میدادند اگرچه موزون بود ولی کاملاً بی مفهوم بنظر می رسید! رقصیدن از آن جمله کارهایی بود که اگر رمیگ می دید می گفت گویا انسانها عقل خود را خورده‌اند!

آرگوت با آن قدو قامت کشیده و چهره‌ی جذاب بسوی آنان آمد، درحالی که لبخند دلنشینی به لب داشت با حالتی تشریفاتی کمی بسوی لیندا خم شد و دست راستش را دراز کرد:

آرگوت- افتخار رقص میدی لیندای عزیز؟

لیندا خندید و دستش را روی سینه‌اش گذاشت- اوه البته!

سپس با اشتیاق دست در دست آرگوت گذاشت و با او به میدان رفت. نیکولاس چشمکی به لوریانس زدو گفت- اون بدجنس همش می‌گه من نمیتونم به خوبیه آرگوت رقصو هدایت کنم!

لوریانس درحالی که نگاهش به زوجهای رقص بود گفت- چرا اینکارو میکنن؟

هکتور به او نگریست- چه کاری؟ رقص؟

لوریانس سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و ماروین را که برای آمدن به اغوش او دستو پا میزد از هکتور گرفت. نیکولاس به پشتی صندلی‌اش تکیه زدو گفت- آدما فکر میکنن که این زیباست!

از اظهارنظر نیکولاس اینطور برداشت میشد که او هم چندان از رقص خوشش نمی آید.

هکتور- هی مرد، بگو ببینم آرگوت برای امشب گیلبرت رو دعوت کرده؟

نیکولاس ابرویی بالا انداخت و گفت- شوخیت گرفته؟! معلومه که نه!

هکتور جرئه‌ای از جام شرابش نوشید و گفت- ولی من پسر گلیبرت رو بین مهمونا دیدم
نیکولاس پوزخندی زدو پاسخ داد- آرگوت دعوتش نکرد اون خودسرانه اومده، بعلاوه از قرار معلوم
پسره با پدرش بدجوری اختلاف داره

همانطور که نیکولاس و هکتور سرگرم گفتو گو بودند ماروین را روی رانهای خود ایستاده نگه
داشت. کودک خود را برای مادر لوس می کرده در اغوشش می پرید، سرگرم بازی با ماروین بود
که صدای مخملین دخترانه‌ای از پشت سرش شنید

-اوه! رسم ادب نیست وقتی این همه بانو بدون شریک رقص موندن شما آقایون خوش تیپ
همینجا بشینید

رویش را که چرخاند، دوشیزه‌ی بسیار زیبایی را در مقابلش دید
پیراهن بلند قرمزش با روپوشی از حریر دنباله می یافت و نوارهایی مواج از گیسوان طلایی رنگش
در حاشیه‌ی صورت روشنش تاب می خورد

لب های درشت و خوش فرمش آغشته به ماده‌ی سرخ رنگ براقی بود و وقتی برای حرف زدن
دهان باز می کرد آنقدر در حرکاتش ناز و کرشمه داشت که گوشواره‌هایش موزون با تکان‌های
سرش تاب می خوردند

لحن حرف زدن و زیبایی‌اش آنقدر وسوسه کننده بنظر می رسید که لوریانس چند لحظه‌ای
همانطور به او خیره ماند

ویکتوریا بود!

همان دختری که اشراف برای وصلت با هکتور مناسب دانسته بودند!

نیکولاس بلافاصله به ویکتوریا لبخند زدو دست چپش را کمی بالا آورد- از من بگذرید بانو
ویکتوریا، خیلی خسته‌م!

ویکتوریا با ناز قدمی پیش گذاشت و بالحنی شوخی آمیز خطاب به نیکولاس پاسخ داد- شما می
دونید چشم خیلی از دخترا به سمتتون میچرخه برای همین مغرور شدین لرد نیکولاس!
نیکولاس نگاهی با هکتور ردوبدل کردو همانطور که می خندید گفت- این دختر درست مثل
بچگیاش حاضر جوابه نه؟

هکتور نیز متقابلا خندید و با کنایه رو به ویکتوریا گفت- اصلا چطور بانوی زیبایی مثل شما بدون
شریک رقص مونده؟

از نحوه‌ی شوخی کردن آنها کاملا پیدا بود روابط نزدیکی باهم دارند و کم کم بر لوریانس مسلط
شد ویکتوریا به طمع هکتور درخواست رقص دیگر مردان جمع را رد کرده. درحالی که سعی می
کرد نسبت به خوش و بش های آنها بی تفاوت باشد شروع به مالش دادن پشت ماروین کرد.
کودک رفته رفته خسته و خوابالود میشد.

ویکتوریا- این پسر کوچولوی شیرین فرزند شماست لرد هکتور؟ وای چقدر بهتون شباهت داره.
ویکتوریا بسوی آغوش او خم شد تا ماروین را ناز بدهد، فاصله‌اش آنقدر نزدیک بود که لوریانس
عطر خوشبویش را حس میکرد

هکتور به لوریانس اشاره کردو گفت- ایشون همسر من بانو لوریانس هستن، مادر ماروین!
ویکتوریا نگاه دقیقی به لوریانس انداخت. به لباسش، به گیسوانش، به فرزندش و حتی به حلقه‌ای
که در دست داشت. لبخند موقرانه‌ای زدو باره دیگر رو کرد به هکتور و گفت- شما حتی
همسرتون رو هم به رقص دعوت نکردین؟

گویا می خواست چالش جدیدی ایجاد کند، او قطعا میدانست دختر جنگل رقصیدن بلد نیست!
بالاینحال بنظر می رسید هیچکدام این مسائل چیزی نبودند که هکتور فکرشان را نکرده باشد و یا

اصلا برایش اهمیتی داشته باشد! به لوریانس لبخند زدو سپس با لحنی اطمینان بخش گفت- عزیزم میخوای امتحانش کنی؟ اصلا سخت نیست

لوریانس سرش را آهسته به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- نه، ترجیح میدم ماروینو نگه دارم او اصلا دلش نمیخواست وارد رقص و جریانات اینچنینی شود، بااینحال وقتی هکتور برخاست و بسوی ویکتوریا رفت، دلش گرفت!

همانطور که آرگوت با ادب و احترام لیندا را به میدان رقص برد، هکتور هم دست ویکتوریا را گرفت و آقا منشانه او را همراهی کرد. لبهای سرخ ویکتوریا با ناز به روی هکتور لبخند زدند، به خواسته‌اش رسیده بود!

نیکولاس که می دید لوریانس چطور با غصه به دور شدن آنان می نگرد گفت- از دست هکتور ناراحت نشو، اون مجبوره تشریفات رو رعایت کنه

لوریانس لبخندی تصنعی به نیکولاس تحویل دادو گفت- ناراحت نشدم، لیندا همه چیزو به من گفته

نیکولاس مثل همیشه با نگاهی صمیمی و لحنی برادرانه او را مخاطب قرار داد- میدونی آخرین باری که از سابجیک به خونه برگشتیم، لیندا خیلی برای تو گریه کرد

لوریانس که تا آن لحظه با نگاهش هکتور را تعقیب می کرد باره دیگر به او نگریست و با سردرگمی پرسید- واقعا؟...ولی چرا؟..

نیکولاس همانطور که نشسته بود آرام به جلو خیز برداشت و لحظه‌ای با لذت گیسوان ماروین را بهم ریخت:

نیکولاس- خب اون نمیدونست که هکتور به تو تجاوز کرده، وقتی فهمید... اونقدر ناراحت شد که حتی با منو آرگوتم قهر کرد!

اشاره به تجاوز باعث شد گونه‌ی لوریانس داغ شود، زیرلب زمزمه کرد- برای چی با شما و جناب ارگوت؟!

نیکولاس لبخند گرمی به او تحویل دادو گفت- میگفت وقتی ما دوتا میدونستیم هکتور همچین فکری تو سرش داره چرا جلوشو نگرفتیم... ولی از قرار معلوم، سخت نبود عاشق مردی بشی که بهت تجاوز کرده آره؟

وقتی جمله‌ی آخر را بیان میکرد لبخندش پررنگ تر شده بود و یکبار دیگر به لوریانس چشمک زد.

لوریانس نمی دانست چه جوابی بدهد! خجالت کشیده بود! سرش را پایین گرفت و با تردید گفت- راستش.. خودمم نمیدونم چطور بهش وابسته شدم..

خنده‌ی کوتاه و خوش آهنگ نیکولاس در گوشش طنین افکند و بعد او با صمیمیت گفت- احتیاجی به توضیح نیست. اگه اونو خوب بشناسی میفهمی دوست داشتن هکتور اصلا سخت نیست، درسته که گاهی گردن کلفتی میکنه ولی مرد خیلی خوش قلبیه

همانطور که به حرف‌های نیکولاس گوش میداد نگاهی به میدان رقص انداخت

هکتور با ظرافت ویکتوریا را دربر گرفته بود. دستش در انحنای کمر باریک او جا خوش کرده و فاصله‌اش انقدر نزدیک بود که عطر خوش گریبان او را به مشام بکشد

ویکتوریا مستانه در آغوش او می خرامید،

لوریانس به ویکتوریا می نگرست و میدید سرش را بالا گرفته تا به صورت جذاب مرد او زل بزند

یکی از دستان سفیدش روی سینه‌ی پهن و قوی مرد او بود و دست دیگرش بر ماهیچه‌ی ورم کرده‌ی بازوی مرد او

با آن لبخند فریبا متناسب با ریتم موسیقی در آغوشی که متعلق به لوریانس بود می چرخید

چقدر عذاب آور!

از دست هکتور دلخور نبود، حتی از ویکتوریا هم دلخور نبود!

با اینحال نمی توانست جلوی فشرده شدن قلبش را بگیرد

اصلاً این زن لیاقتش را داشت که به الماس تراش خورده‌ی برنزی او دست بزند؟

اصلاً وقتی بازوی کلفت او را لمس می کرد هیچ حسی به آنها داشت؟

اصلاً میدانست آن سینه‌ی ستبری که دستش را رویش گذاشته چقدر برای لوریانس عزیز است؟

قلب لوریانس برای وجب به وجب این بدن مردانه ضعف می رفت، آیا ویکتوریا هم مثل او برای این بدن ارزش و احترام قائل بود؟

آن دختر و باقی دخترانی که چشمانشان خیره بر هکتور بود، آنها دلباخته‌ی چه بودند؟ موقعیت و ثروت هکتور یا چهره و ظاهر جذابش؟

آنها که هیچ چیز از گرمی درون هکتور نمی دانستند

هیچ چیز از زورگویی‌ها و مهربانی‌های او نمی دانستند

هیچ چیز از لحظه‌هایی که مثل یک پسر بچه تشنه‌ی نوازش میشد نمی دانستند،

آیا لیاقت نگاه کردن و لمس کردن بدن او را داشتند؟

حسی که او داشت نه ابداً حسادت نبود،

فقط آنقدر وجب به وجب این مرد برایش بالارزش بود که نمی توانست تحمل کند کسانی از روی سیاست و دغلكاری و یا هوس‌های گذرا لمسش کنند.

با خود میگفت آیا هکتور هم همین حس را داشت وقتی آنطور به ماجرای گیلبرت واکنش نشان داد؟ اگر اینطور بود لوریانس به او حق می داد!

ماروین در آغوشش لجبازی می کرد، چشم از میدان رقص گرفت تا او را آرام کند. نیکولاس که شاهد بی قراری کودک بود گفت- این پدرسوخته رو بده به عمو نیکولاس ببینم چی میگه! کودک را از لوریانس گرفت و کمی در آغوش خود قلقلکش داد تا بخندد. سیبی را تکه داد و در اختیار او گذاشت تا با آن سرگرم شود

لوریانس درحالی با حلقه‌ای که در انگشت داشت ور می رفت با صدایی خفه پرسید-..رقص خیلی طول میکشه؟..

قبل از اینکه نیکولاس پاسخی به او بدهد مردی که گویا مستخدم بود به آنها نزدیک شد، بسوی نیکولاس ادای احترام کرد: ولیعهد کرالن و جناب تائوس همین الان رسیدن قربان. لطفا برای استقبال بیاید

نیکولاس درحالی که ماروین را در آغوش داشت از جا برخاست و رو به لوریانس گفت- پسره رو باخودم میبرم، میخوام به کرالن و تائوس نشونش بدم!

لوریانس به او لبخند زدو سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. پس از رفتن نیکولاس، او در سکوت به میدان رقص نگریست. هرچه سعی میکرد به هکتور زل نزند نمی توانست و در نهایت مجبور شد سرش را پایین بگیرد

مدام از خودش می پرسید این ضیافت لعنتی کی تمام خواهد شد! دلش برای رمبیگ تنگ شده بود، برای کسی که عطر واقعیت بدهد نه این دنیای فانتزی و پوچ!

-بانوی زیبا، میتونم شمارو به رقص دعوت کنم؟

سرش را بلند کرد. مرد جوانی که احتمالاً هم سن و سال هکتور بود پیش رویش می دید. قد بلند بود و بدنی ورزیده داشت که از پس لباس مخملینش خود نمایی می کرد. گیسوان زیتونی رنگش با برش‌هایی زیبا کوتاه شده بود و چشمان آبی رنگش زیر آن ابروهای کمانی و مژگان بلند برگشته خودنمایی می کرد. پوست روشن و ترکیب ظریف صورتش در کنار آن اندام مردانه، ظاهری خاص و دلفریب به او داده بود!

به لوریانس می نگریست و لبخند محوی به لب داشت

ابتدا لحظه‌ای ادای احترام کرد و سپس باره دیگر با صدای خوش آهنگش گفت- به من افتخار میدید؟

میشد گفت آنقدر زیبا و بانزاکت بود که لوریانس ابتدا دستپاچه شد! آب دهانش را قورت داد و درحالی که سعی داشت ظاهری بی تفاوت به خود بگیرد گیسوانش را پشت گوش فرستاد:

لوریانس- نه... من نمیرقصم، از پیشنهاد شما ممنون

مرد چند لحظه‌ای در سکوت به او نگریست. در لبخندش حاله‌ای از تحسین نهفته بود و طوری با محبت و اشتیاق به لوریانس می نگریست که گویی او یک اثر هنری ست! از قرار معلوم برخلاف زنان مجلس، ظاهر خاص لوریانس برای مردان جذابیت داشت.

-گستاخی منو ببخشید، میتونم اسم شما بپرسم؟

لوریانس مردد ماند، باید خود را چه کسی معرفی میکرد؟ اشکالی نداشت اگر میگفت همسر هکتور است؟

قبل از اینکه پاسخی بدهد مرد باره دیگر گفت- شاید بهتر باشه خودمو معرفی کنم، من جیمز راسل هستم. پزشک دربار سلطنتی

پس از معرفی خودش باره دیگر سرش را به نشانه‌ی احترام خم کرد:

جیمز راسل - و اگه اشتباه نکنم شما همون بانویی هستید که لرد هکتور تو جنگل دنبالش می گشت...

پس او را شناخته بود، خیالش راحت شد! لوریانس متقابلا به او لبخند زد، البته لبخندی سطحی، و سپس گفت - بله من همونم، اسمم لوریانس

لبخند جذابی گوشه‌ی لب جیمز راسل نشست و چشمان خمار آبی رنگش باره دیگر برای تماشای لوریانس زیر پلکش غلطید. طرز نگاه کردن او مثل بقیه نبود، نه تمسخر نه تعجب و نه تحقیر. برعکس بنظر می رسید که لوریانس خیلی برایش جذاب است! بعلاوه آرامش و ادبی که در رفتار خود داشت باعث میشد لوریانس اصلا حس بدی نسبت به او نداشته باشد

باره دیگر دهان باز کرد و با آن لحن بم مردانه‌ی دلنشین گفت - اوایل که شنیدم لرد هکتور چه فکری تو سرش داره تعجب کردم، ولی حالا میفهمم گویا جستجوی شما از استخراج طلا باارزش تر بوده..

استخراج طلا! لوریانس ناگهان هوشیار شد! به چهره‌ی جیمز راسل خیره ماند، آیا می توانست در این باره از او بپرسد؟ اینکه استخراج طلا چیست و چه سودی برای مردم دارد؟ این چیزی بود که او و رمبیگ مدت‌ها بخاطرش سردرگم بودند!
ناخودآگاه زمزمه کرد - استخراج طلا؟..

جیمز راسل سرش را پیش کشید و پرسید - عذرمیخوام، چی گفتید؟ صداتونو نشنیدم..

لوریانس لحظه‌ای به چشمان آرام و زیبای او خیره ماند، هیچ بنظر نمی رسید بخواهد او را تحقیر کند باین حال برای پرسیدن کمی مردد بود. چندلحظه‌ای در سکوت گذشت تا اینکه درنهایت دهان باز کرد و پرسید -..استخراج طلا یعنی چی؟..

جیمز راسل سرش را کمی به راست مایل کرد و پس از مکثی چند ثانیه‌ای پرسید- جسارت منو ببخشید، ولی شما چه مدت تو جنگل زندگی می کردید؟

فهمیده بود که لوریانس نمی داند طلا چیست، با اینحال هیچ نوع توهین و تمسخری در کلامش نداشت

لوریانس- هشت سال یا بیشتر

جیمز راسل سرش را آرام تکان داد و باره دیگر آن لبخند صمیمی بر چهره‌ی گرمش نشست، سپس بالحنی که میخواست نشان دهد کاملاً او را درک می کند گفت- پس چیزای زیادی درباره‌ی دنیای ادما هست که نمی دونید

لوریانس با قاطعیت گفت- درسته ولی دنیای ادما برام جذابیتی نداره، درباره‌ی استخراج طلا... این چیزیه که لازمه بدونم

جیمز راسل لحظه‌ای با تمأینه پلک هایش را برهم نشاند و وقتی دوباره بازشان کرد نگاه زیبایش یک دنیا وقار در خود داشت!

جیمز راسل- باعث افتخارمه که کمک کوچیکی به شما بکنم بانو لوریانس. طلا یجور فلز ارزشمنده، زیباست و درخشش چشم نوازی داره
لوریانس- اوه...فلز..

درحالی که نگاهش به جیمز راسل بود افکارش حوالی قلمرو و طلا می چرخید. فلز در جنگل چکار می کرد؟ اصلاً به چه دردی میخورد؟

درحالی که لغات زیبا و درخشان در ذهنش می چرخید اشاره‌ای به گریبان خود کرد و پرسید- همون چیزی که مردم به گردن و گوششون میندازن؟

در این لحظه موسیقی پیانو متوقف شد و نگاه لوریانس و جیمز راسل بسوی میدان رقص چرخید. زوج‌ها کمی جا به جا شدند و برای دور دوم رقص لیندا شریک هکتور شد. خب، این یکی قابل تحمل بود!

باره دیگر به جیمز راسل نگریست تا پاسخ سوالش را بگیرد. او لحظه‌ای دستش را در گیسوانش فرو برد برش‌های براقش را مرتب کرد، سپس درحالی که باره دیگر همان لبخند جذاب بر چهره‌اش می نشست گفت- نه بانو لوریانس، طلا با زیورآلات فرق داره.. درواقع طلا جوریه که.. وقتی روی پوست قرار میگیره قدرت خاصی به بدن منتقل میکنه..

قدرت! پس این چیزی بود که مهاجران به طمعش در حرکت بودند! درحالی که اکنون تمام هوش و حواسش به جیمز راسل بود گفت- طلا رو از کجا استخراج میکنن؟

جیمز راسل- از دل زمین و گاهی معادن کوهستانی. اینکار تخصص میخواد! میبینم که طلا شما رو کنجکاو کرده، دلتون میخواد از نزدیک ببینید؟

لوریانس با اشتیاق پاسخ داد- شما همراحتون دارید؟

جیمز راسل سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و بسیار خاضعانه گفت- گمونم یه تکه‌ی کوچیک تو چمدونم دارم، اگه مایل باشید بعد از پایان ضیافت بهتون نشون میدم..

چقدر از اینکه میدید مردی این چنین متواضع و باوقار است خرسند شده بود! جیمز راسل بسیار خوش قلب بنظر می رسید و بعلاوه نگاهش طوری بود که میشد فهمید لوریانس را تحسین می کند

لوریانس- نمیخوام برای شما مزاحمت ایجاد کنم

لبخند مهربانی به لوریانس تحویل دادو با آن صدای مخملینش گفت- ابدأ، بهتون گفتم که باعث افتخارمه. بعلاوه من و یسری دیگه از مهمونا چون از راه دوری اومدیم امشب رو همینجا سر می کنیم. بنابراین آخرشب به اندازه‌ی کافی وقت دارم

کمی بعد باره دیگه موسیقی متوقف شد و لوریانس دید که هکتور میدان را رها کرده و بسمت او باز می گردد. از تماشای قدوبالای او دلش غنچ زد!

به ده قدمی میز که رسید نگاه سنگینی به جیمز راسل انداخت و بالحنی که پیدا بود سعی دارد به زور نزاکت را در رفتار خود حفظ کند گفت- جناب راسل! انتظار نداشتم شمارو اینجا ببینم

جیمز راسل به او ادای احترام کردو درحالی که همان لبخند موقرانه را بر چهره داشت گفت- اوقات بخیر لرد هکتور. بله این یه سفرکاری بود ولی از خوش اقبالی من به چنین ضیافتی رسیدم هکتور روی یک صندلی نزدیک لوریانس نشست، هنوز کلامی خطاب به جیمز راسل نگفته بود که همه‌های درمیان حاضرین به وجود آمد، بنظر می رسید شخص مهمی وارد جمع شده چراکه جیمز راسل هم از آنان خداحافظی کردو به جمع دیگه مهمانان رفت.

درحالی که نگاه لوریانس در جمعیت می چرخید هکتور غرغرکنان گفت- پنج دقیقه نمیتونم زن قشنگمو تنها بذارم نه؟

لوریانس از حرف او خنده‌اش گفت، بسوی او برگشت و درحالی که با محبت به چهره‌اش می نگریست گفت- اون مرد با ادبی بود..

هکتور چشمانش را درقاب چرخاندو گفت- اوه لوریانس ساده نباش، هیچ مرد با ادبی تو دنیا وجود نداره

لوریانس به حساسیتی که او نسبت به جیمز راسل نشان میداد خندید و ابرو بالا انداخت:

لوریانس- خوبه که قبول داری بی ادبی!

هکتور کمی بسوی لوریانس مایل شدو دست گرمش را روی ران بیرون زده از لباس او گذاشت. سپس همانطور که پیوسته ران او را مالش میداد بالحنی پرشیطننت گفت- حدقل من یکی انکار نمیکنم که بی ادبم!

سرش را کمی به لوریانس نزدیک کردو همانطور که گیسوان او را بو می کشید گفت- هوممم خداروشکر که اومدی... امشب دلی از عزا درمیارم..

لوریانس دستش را روی دست هکتور گذاشت و اخم کرد تا مثلا کمی خود را لوس کند!

سرش را پایین گرفت و نالید- آه..تو فقط منو برای اینکارا میخوای..

هکتور لحظه‌ای خندید و سپس سرش را پس کشید. دستش را از ران او برداشت و گفت- اینجوری فکر میکنی؟

لوریانس چیزی نگفت و جای اینکه به چشمانش بنگرد خود را سرگرم تماشای سرشانه‌های او کرد. وقتی سکوت او طولانی شد هکتور گفت- باشه، حالا که برداشت تو اینه دیگه باهم نمیخوابیم تا وقتی خودت بخوای

ناخودآگاه نگاهش را بالا کشید به هکتور نگریست. جدی می گفت؟! به لوریانس لبخند میزد و نگاهش پر از اطمینان بود.

هکتور- اینجوری باورت میشه؟

بنظر می رسید که بیش از حد حرف لوریانس را جدی گرفته! عجب غلطی کرده بود! او فقط میخواست کمی خود را لوس کند و حالا...

-ولیعهد کراِلِن تشریف آوردن..

نگاهشان به سمت دیگری چرخید. گروهی ملازم در حال همراهی شخصی بودند که ولیعهد نامیده میشد. میهمانان هم بخاطر حضور او نظم گرفته بودند! لوریانس از آن فاصله درست نمی دید ولی همانطور که نگاهش جمعیت را می کاوید خطاب به هکتور پرسید- اون کیه؟

هکتور به پشتی صندلی تکیه زدو پاسخ داد- شاهزاده کرالن، درواقع هنوز یه پسر ده ساله بیشتر نیست! پدر لیندا رابطه‌ی نزدیکی با پادشاه داره برای همینم تو مراسم تولد لارا شاهزاده رو به نیابت از خودش فرستاده

لوریانس- چرا بهش میگن ولیعهد؟

هکتور- چون اون وارث تاج و تخت پادشاهه

ملازمان به اتفاق آرگوت، ولیعهد را به محلی بردند که در رأس تالار بود و از قرار معلوم از قبل برای او آماده شده بود. آنجا روی یک سکو، صندلی اشرافی بزرگی قرار داده بودند که ولیعهد بررویش نشست. همانطور که گفته بود، یک پسر ده ساله! ملازمانش اطرافش قرار گرفتند و جوانی که نباید سنش بیشتر از ۱۷ می بود هم روی صندلی دیگری سمت راست ولیعهد نشست. لوریانس چشمانش را باریک کرد، جوان ۱۷ ساله ظاهر متفاوتی داشت !

درحالی که سعی داشت آنها را از همان فاصله بهتر ببیند پرسید- اونی که کنارشه چطور؟

هکتور- تائوس. پادشاه پنج سال پیش مناطق تحت سلطه‌ی سرخ پوستا رو تصرف کرد. رئیس قبیله‌ی سرخپوستا از پادشاه خواست اجازه بده مردمش تو همون زمینا به زندگی ادامه بدن و درعوض عهد بست که هیچ وقت برعلیه پادشاه شورش نمیکنن. پادشاه برای اینکه مطمئن بشه رئیس قبیله به عهدش پایبنده پسر ارشدش رو به دربار آورد. تائوس همیشه همراه ولیعده و مورد عزت و احترام قرار میگیره ولی درواقع یه گروگانه

درحالی که در سکوت به حرفهای هکتور گوش میداد نگاهش متوجه مهمانان بود که گروه گروه برای ادای احترام به ولیعهد نزدیک میشدند.

هکتور - جدا از موقعیت اجتماعی، اون دوتا بچه‌های سر به راهو خوبی‌ین.. بلند شو، ماهم باید بریم هکتور برخاست و به دنبالش لوریانس هم بلند شد. همانطور که قبلا با آرگوت همقدم شده بود، دستش را روی ساعد هکتور گذاشت و با او به راه افتاد. متوجه بود که نگاه‌های زیادی به سوی او و هکتور چرخیده ولی حالا که در کنار شوهرش قدم میزد دیگر به هیچیک از آنان اهمیت نمیداد. آنان به پیش رفتن درمیان جمعیت ادامه دادند تا اینکه به پنج قدمی کرالن و تائوس رسیدند. ولیعهد پسرک باریک اندامی بود با چهره‌ی روشن و ظریف. حرکاتش بسیار حساب شده و موقر بود بطوری که نمیشد باور کرد او تنها ده سال داشته باشد

و تائوس که سمت چپش نشسته بود، جوانی با پوست قهوه‌ای و چشم و ابروی کشیده‌ی سیاه. گیسوان بلند بافته‌اش از یکسوی شانه پایین افتاده بود و دو پر بال عقاب سرسفید از انتهای گره گیسوانش آویزان بود. نگاه لوریانس بر آن پرها خیره ماند! حس میکرد چیزهایی درباره‌ی قبیله‌ی تائوس میداند ولی مطمئن نبود

هکتور کمی خم شد و بسوی ولیعهد ادای احترام کرد. ملازمی که کنار ولیعهد ایستاده بود رو به لوریانس گفت - شما هم باید به سرورمون ادای احترام کنید بانوی جوان لوریانس ابتدا به ولیعهد و سپس به نیمرخ هکتور نگریست. اگر تعظیم نمی کرد برای هکتور بد میشد؟

هکتور دست او را با حالتی اطمینان بخش به خود فشرد و فهماند که هرطور میخواهد رفتار کند . لوریانس درحالی که سعی داشت در لحنش بی نزاکتی نداشته باشد در پاسخ به ملازم گفت - ایشون سرور شما هستن نه من

علیرغم آشفتگی که درمیان ملازمان ایجاد شد، ولیعهد و تائوس لبخند زدند و نگاه معناداری بین هم ردو بدل کردند. لوریانس به نیمرخ هکتور نگریست، او هم لبخند میزد!

ولیعهد کرالن- ایشون همسر شما هستن لرد هکتور؟

هکتور سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت- بله، همونطور که توصیف کرده بودم شجاع و سرکش! و در عین حال، اون روح بزرگی داره

ولیعهد درحالی که هنوز لبخند به لب داشت خطاب به لوریانس گفت- گمونم تائوس شرط رو برد. من فکر می‌کردم لرد هکتور فقط تو رویاهاش میتونه دختر جنگل رو پیدا کنه

و باره دیگر نگاه صمیمانه‌ای به تائوس انداخت. تائوس با لحنی مردانه و مصمم درحالی که حین حرف زدن لهجه‌ی بومی داشت گفت- از پدرم درباره‌ی شما شنیده بودم، از وجود شما اطمینان داشتم. خوشحالم که از نزدیک می بینمتون

لوریانس که تاکنون هم بیش از حد کنجکاوای خود را کنترل کرده بود پرسید- پدر شما؟

تائوس سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت- بله، پدرم رئیس قبیله‌ی میروتاش

میروتاش! چشمان لوریانس در حدقه گرد شد! تائوس از خون آنها بود، آخرین قبیله از خاندان میروتاش! مردمانی که قرن‌ها در میان نژادهای اصیل حیوانات زیسته و هنوز رسوم کهن خود را حفظ کرده بودند. رمبیگ درباره‌ی آنها به لوریانس گفته بود، درباره‌ی وفاداری‌شان به طبیعت، درباره‌ی جنگ بزرگی که بین آنان و انسانهای متمدن در گرفت و میروتاش‌ها برای اینکه آخرین نژادهای کهن حیوانات فرصت فرار داشته باشند خونهای بسیاری ریختند، درباره‌ی اینکه چطور روح آزاد خود را از شر تمدنهای پوچ شهری دور نگاه داشتند

و اکنون چه؟ نواده‌ی مستقیم میروتاش گروگان پادشاه بود! دور از مردمش، دور از دشت‌های پهناور جنوب، دور از زادگاه باشکوهش!

لحظه‌ای قلبش فشرده شد و به چشمان نافذ تائوس خیره ماند. او عقابی بود محصور در قفس!

لوریانس- من به نمایندگی از هفده خاندان به شما ادای احترام میکنم

دستش را روی سینه گذاشت و خاضعانه بسوی تائوس ادای احترام کرد. هفده خاندان به تائوس و قبیله‌اش مدیون بودند!

اهمیتی به نگاه‌های متعجب هکتور، ولیعهد و ملازمان نداد. اینکه میدید تائوس از رفتار او تعجب نکرده خود گویای مسائل بسیاری بود. باخود می گفت ای کاش رمبیگ آنجا بود و او را می دید، ای کاش می توانست با او بیشتر صحبت کند و از تاریخ بپرسد! پدران او از رازهای ارزشمند بسیاری آگاه بودند..

باین حال در یک ضیافت اینچینی جایی برای دغدغه‌های دور و دراز او نبود. انسانها به صرف شام بیشتر اهمیت میدادند تا مسائل مربوط به طبیعت! سالن غذاخوری نیز درست به بزرگی همانجا بود. میزهای طویل و خوراکیهای بسیار که کنار هم انباشته شده بودند

لوریانس از دیدن آن همه گوشت شکار روی میزها سرگیجه گرفت! باینحال سرگیجه آورتر از اینها، اشراف زادگانی بودند که دور میز گرد هم آمدند و لوریانس مطمئن بود ویکتوریا از روی عمد آنجا آمده و درست مقابل او و هکتور نشسته!

ابزاری هایی که برای صرف شام چیده بودند، خود به تنهایی یک معمای بزرگ بود! انواع و اقسام کارد و چنگال و قاشق، لیوانهای مختلف و ظروفی که او اصلا نمی دانست چطور باید از آنها استفاده کند!

و ویکتوریا تمام حواسش به او بود

لوریانس میدانست که این دختر درنهایت خنجری خواهد شد و درقلبش فرو خواهد نشست

-پس ایشون همسر شما هستن لرد هکتور

مردی مسن از کمی آنسوتر آنها را مخاطب قرار داد و به دنبالش حواس همگی بسوی آنان جلب شد. قطعاً تمام حاضرین درباره‌ی او کنجکاو بودند!

هکتور با لحنی عاری از هرگونه آشفتگی پاسخ داد- بله ژنرال هنری، همسرم بانو لوریانس هستن ژنرال هنری اینبار مستقیماً به لوریانس نگریست و پرسید- تمام افرادی که در این جمع حضور دارن برای ما شناخته شده هستن جز شما. مایلم پیشینه‌ی خانوادگی شمارو بدونم.

پیشینه‌ی خانوادگی!

تمام افراد حاضر بر میز شام، از سر تا ته ساکت شدند،

و لابد حالا قرار بود لوریانس به آنان بگوید فرزند یک فاحشه است! درواقع خودش با اعتراف این موضوع مشکلی نداشت، اما هکتور چه؟

نیم نگاهی به او که سمت راستش نشسته بود انداخت. بی تفاوت درحال خوردن نوشیدنی بود، لوریانس از زیر میز دست آزاد او را در دو دستش فشرد و هکتور نیز به گرمی پاسخش را داد

ویکتوریا- بانو لوریانس؟ دلتون نمیخواد با ما صحبت کنید؟

ویکتوریا با آن لبخند دلفریبش به او می نگریست و بقیه را ترغیب می کرد حواسشان را بیشتر به لوریانس جمع کنند .

درحالی که هنوز دست گرم هکتور را در دستش میفشرد بالحنی نجیب و مؤدبانه خطاب به جمع گفت- شنیدنش برای شما خوشایند نیست، ولی مادر من فاحشه‌ای بود که از یه کشاورز باردار شد. درواقع من تا ۹ سالگی تو فاحشه خونه‌ی جنوب شهر زندگی میکردم

شنیدن حرفهای او آنقدر برای برخی سنگین بود که آه از نهادشان بلند شد و با چشمان در حدقه گرد شده به او خیره ماندند. زنی که تاکنون درباره‌اش کنجکاو بودند، بشدت مایوسشان کرده بود! در بدن آنان و اجدادشان خون اشراف جریان داشت و اکنون شاید حتی ازینکه با لوریانس پشت یک میز بنشینند هم اکراه داشتند

چند لحظه بعد ویکتوریا درحالی که سعی داشت دلسوز و موجه بنظر برسد گفت- اوه عزیزم.. سرنوشت سختی بوده نه؟ چه میشه کرد، تقدیر هرکس طوری نوشته شده

علیرغم اینکه رفتار ویکتوریا آمیخته به تظاهر بود، لوریانس هیچ دلیلی برای کینه‌ورزی نمی یافت از همین رو با حالتی عاری از هرنوع گستاخی با نگاهش اشاره‌ای به میز مجلل شام کرد و سپس با نهایت ادب گفت- نه بانو ویکتوریا این تقدیر نیست، فقط نتیجه‌ی فقره

ویکتوریا که نکته‌ی پشت حرف لوریانس را فهمیده بود در پاسخ گفت- بعضیا ثروتمند متولد میشن، و بعضی فقیر. دنیاست که انتخاب میکنه

سنگینی نگاه حاضرین قلب او را بدرد آورده بود از همین رو سرش را پایین گرفت و درحالی که به سرویس نقره‌ای غذاخوری پیش رویش می نگریست پاسخ داد- اینطور فکر میکنید؟ ولی من میگم این نتیجه‌ی اعتماد دنیا به عدالت انسانهاست، وگرنه روی زمین به اندازه‌ی کافی برای همه‌ی مخلوقات نعمت هست

میخواست بگوید ولی متاسفانه برخی زیاده‌خواهند و باعث میشوند گروه دیگری از انسانها فقیر بمانند، اما سکوت کرد. با خود فکر کرد این بی ادبی به جمع است. هکتور دست او را فشرد تا به او اطمینان خاطر بدهد. هنوز همه حواسشان به او بود اما خداراشکر میکرد که ویکتوریا سکوت کرده! چند لحظه بعد صدای لیندا را از سوی دیگر شنید که میخواست فضا را کمی تغییر دهد

لیندا- چه اهمیتی داره کجا بدنیا اومدین بانو لوریانس؟ هیچکس نمیتونه چنین چیزی رو انتخاب کنه، بالاینحال..

او رویش را به ژنرال هنری کردو با اشتیاق گفت- پدر ایشون شجاع‌ترین زنی هستن که به عمرم دیدم، زندگی در جنگل وحشی شوخی نیست!

که اینطور! پس ژنرال هنری متکبر پدر لیندا بود. جالب بود که رفتارش هیچ شباهتی به لیندا نداشت!

ویکتوریا دستش را مقابل صورتش گرفت و با ناز لبخند زد، حضار را با حالت معناداری از نظر گذراندو گفت- قطعاً زندگی بدون دغدغه‌های دنیای متمدن راحت و دلپذیره نه؟

هکتور در کنارش باوقار و آهنگین خندید و سپس رو به ویکتوریا گفت- راحت و بی دغدغه؟ همسر من هشت سال محیطی رو رهبری کرده که شما یک روزم توش دوام نمیارید بانو ویکتوریا سپس نگاهش را در طول میز به گردش درآورد و با لحنی قاطع خطاب به حاضرین گفت- خیالتون راحت، من تموم اونچه رو که دخترای اشراف زاده نداشتن، در درون همسرم پیدا کردم. لطفاً کنجکاووی رو کنار بذارید و آماده‌ی صرف شام بشید

نمیخواست به این توجه کند که بازتاب حرف هکتور در چهره‌ی اشراف زادگان چگونه است، همین که دلش غنچ می زد کافی بود! از همان ابتدای کار هم بنظر می رسید افکار هکتور با بقیه فرق داشته باشد

اینکه کنار مرد محکمی مثل هکتور نشسته بود خیالش را راحت می کرد ولی هنوز میدانست دیگران حواسشان به اوست و وقتی غذا خوردن آغاز شود با وجود آنهمه تجملات، او گیر خواهد افتاد!

با افکار آشفته به ابزار پیش رویش می نگریست که یکی از ملازمان ولیعهد بسوی میز آمد و خطاب به لوریانس گفت- ولیعهد کرالن و جناب تائوس مایلن شام رو با شما صرف کنن بانوی جوان

پچ‌هایی از جمع بلند شد و لوریانس نیم‌نگاهی به هکتور انداخت

هکتور- برو عزیزم

بدون اینکه توجهی به جمع کند آهسته از جا برخاست و بدنبال ملازم به راه افتاد. میز غذاخوری کرالن و تائوس در محلی دنج دورتر از بقیه قرار داشت. ملازمان مشغول پذیرایی از آنها بودند و لوریانس مدام از خود می‌پرسید چرا او را فرا خوانده‌اند!

ولیعهد کرالن در رأس میز نشسته بود و تائوس در سمت راستش، صندلی سمت چپ را هم برای لوریانس عقب کشیدند و او درحالی که سرگرایش می‌نشست نگاه پرسشگرانه‌ای بین آن دو ردوبدل کرد

کرالن با آرامش به پشتی صندلی تکیه زده بود و به لوریانس می‌نگریست. صورت ظریف روشنش دست کمی از چهره‌ی دخترها نداشت!

کرالن- امیدوارم از اینکه شمارو از لرد هکتور دور کردم ناراحت نشده باشید

لوریانس سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- مشکلی نیست، ولی کمی متعجب شدم چشمان تیره‌ی کرالن که هنوز سایه‌ای از معصومیت کودکی را در خود داشت بسوی تائوس چرخید و به او لبخند. بنظر می‌رسید جدا از مسائل موجود بین پادشاه و قبیله‌ی میروتاش، صمیمت خاصی بین آن دو وجود داشته باشد. تائوس با آن چهره‌ی پرجذبه و لحن مردانه‌اش متقابلا به کرالن لبخند زد و سپس رو به لوریانس گفت- وقتی اولین بار وارد دربار پادشاه شدم هیچی از تشریفات اشراف زاده‌ها نمی‌دونستم. با خودم گفتم حتما شام خوردن تو چنین وضعی برای شما دشواره، درست مثل وضعی که من داشتم

پس از شنیدن این حرف، لوریانس نفس راحتی کشید!

به پشتی صندلی‌اش تکیه زد و گفت- درواقع برای این موضوع ماتم گرفته بودم!

تائوس نگاهی به محلی که دیگر اشراف نشسته بودند انداخت و گفت - چرا؟ از چیزی که هستید شرم می کنید؟

لوریانس بلافاصله بالحنی مطمئن پاسخ داد - نه جناب تائوس، باعث افتخارمه که یکی از نگهبانان طبیعتم. ولی اصلاً دلم نمیخواه شوهرم بخاطر من سرخورده بشه

کرالن لحظه‌ای یقه‌ی ابریشمی لباس خود را که تنگ به گردنش چسپیده بود کمی عقب کشید و گفت - شما چند سالتونه؟

لوریانس - اگه اشتباه نکنم هجده سالگی رو گذروندم

تائوس با لحنی صمیمی و گرم گفت - تقریباً همسنیم. چقدر حیف که لرد هکتور قبل از من شما رو دید

لوریانس لحظه‌ای به او خیره ماند و سپس زد زیر خنده. کralن و تائوس آنقدر خونگرم بودند که او اصلاً در کنارشان معذب نمی شد. آنها به او یاد دادند که چطور از کارد و چنگال استفاده کند و در همین حین خاطرات اولین روزهای ورود تائوس به دربار را هم برایش تعریف می کردند. آنها صمیمی و به یکدیگر وابسته بودند اما لوریانس همواره حس می کرد غمی در درونشان نهفته است. غمی قدیمی که دیگر به آن عادت کرده اند

درهای بزرگ تالار باز شد و خدمتکاران درحالی که کیک سه طبقه‌ی غول پیکری را سوار بریک میز چرخدار حمل می کردند وارد شدند. درست پشت سر آنها آرگوت مثل همیشه برازنده و جذاب، لارا را در آغوش گرفته بود و پیش آمد

حضار پس از مواجهه با این غافلگیری شیرین خندیدند و از جا برخاستند. ملکه‌ی کوچک این ضیافت بالاخره وارد شده بود! لوریانس نگاه دقیقی به لارا انداخت، در آن لباس توری سفید پف دار

درست شبیه یک فرشته بنظر می رسید! گیسوان طلاگونش را جمع کرده و مثل یک خانم پشت سرش بسته بودند. تاج درخشان ظریفی نیز روی سرش می درخشید و او را دوست داشتنی تر از هر زمان دیگری می کرد

تائوس ضربه‌ی آرامی به بازوی کرالن زدو درحالی که لبخند میزد گفت- ببین کی اومده! امشب باید با همسر آیندت برقصی

کralن به او اخم کرد و با دلخوری گفت- هی تائوس..

تائوس ابرویی بالا انداخت و همانطور که آرام می خندید باره دیگر به پشتی صندلی تکیه زد. لوریانس با سردرگمی نگاهش را بین آن دو چرخاندو گفت- لارا؟! اونو برای شما درنظر گرفتن؟ کرالن چشمانش را در قاب چرخاندو آهی کشید:

کralن- پدربزرگ لارا دوست صمیمی پدرمه، اونا یه حرفایی در این باره زدن ولی جدی نیست.. دربار اینجوریه. تا به سن بلوغ برسیم هزار جور تصمیم گرفته میشه

لوریانس نیز متقابلاً آهی کشید. آنها اشراف زاده بودند یا زندانی؟ اصلاً جاه و مقام چه ارزشی داشت وقتی در زندگی شان هیچ خبری از آزادی نبود؟

تائوس اضافه کرد- البته پدرخوانده و والدین لارا از این موضوع خبر ندارن، لطفاً شما هم چیزی در اینباره بهشون نگید

لوریانس سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و به فکر فرو رفت. چطور تعدادی به خود اجازه می دادند درباره‌ی آینده‌ی کودکان تصمیم بگیرند؟

وقتی باره دیگر بسوی محل اجتماع میهمانان برگشت، هکتور را دید که با قدم‌های شمرده بسوی او می آمد. هربار که شوهرش را می دید ناخودآگاه لبخند برلبش می نشست و شکوفه‌ای در قلبش می شکفت!

تائوس درحالی که دست راستش را روی پشتی صندلی انداخته بود و لبخند به لب داشت خطاب به هکتور گفت- نتونستین یک ساعت دوریشو تحمل کنین؟

هکتور بالای سر لوریانس ایستاد و روبه تائوس و کرالن گفت- حاشیه سازی نکنید آقایون، من فقط خسته‌م و میخوام برم استراحت کنم. اومدم اینو به همسرم بگم

لوریانس به چهره‌ی او نگریست، چشمان کشیده‌اش کمی سرخ شده بود. او پنج روز را در سفر کاری گذراند و بعد بلافاصله به آنجا آمد. قطعاً خسته بود

لوریانس از جا برخاست و گفت- منم با تو میام

هکتور به او اطمینان داد- اشکالی نداره اگه میخوای بمونی بمون

لوریانس بسوی کرالن و تائوس برگشت و گفت- از اینکه امشب نجاتم دادین ممنونم، امیدوارم دوباره شمارو ببینم

آن دو او را با لبخند گرمی بدرقه کردند و سپس در کنار هکتور به راه افتاد. چند لحظه بعد وقتی از شلوغی می گذشتند به نیمرخ هکتور نگریست و گفت- من نمیدونم ماروین کجاست، لرد نیکولاس اونو ازم گرفت

هکتور- اره، به من گفت بچه رو سپرده به یه ندیمه تا بهش غذا بده

آنها از یک راه پله‌ی باشکوه سنگی بالا رفتند و به سالن طویلی رسیدند که دو سویش درب های زیادی ردیف شده بود. عمارت آرگوت واقعا به بزرگی یک قصر بود!

هکتور در سکوت دری را گشود و به لوریانس اشاره زد که وارد شود. از قرار معلوم اولین بار نبود که آنجا می آمد

پس از ورودشان ندیمه‌ای از پشت تخت بیرون آمد و تعظیم کرد، سپس همانطور که به گهواره‌ی کنار تخت اشاره میکرد گفت- چند دقیقه پیش خوابشون برد

هکتور سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و او را مرخص کرد. لوریانس نگاهی به اطرافش انداخت. اتاق بزرگ و مجلل بود و تمام اساسیه طوری انتخاب شده بود که با مرمسیاه دیوارها و کف همخوانی داشته باشد

به گهواره نزدیک شد و وضعیت ماروین را بررسی کرد، کودک با دهان باز خوابیده بود! آنقدر شیرین که لوریانس ناخودآگاه لبخند زد

هکتور- بهت سخت گذشت؟

هکتور درحالی که دکمه‌های لباسش را باز می کرد گوشه‌ی تخت نشست. لوریانس پتوی ماروین را کمی بالا کشید و گفت- نه، هیچی دور از انتظارم نبود

هکتور مطابق عادت بالاپوشش را کند و کف اتاق انداخت، سپس خم شد تا چکمه‌هایش را درآورد. لوریانس که نگاهش به او بود من و من کنان گفت- اون دختر خیلی زیباست.. ویکتوریا..

هکتور با حالت معناداری لبخند زد و خود را روی بالش‌ها بالا کشید تا حالتی نیمه نشسته داشته باشد:

هکتور- اره زیباست، ولی مال من زیباتره

لوریانس نواری از گیسوانش را پشت گوش فرستاد و گفت- من بهش حسودی نکردم، اون از من بهتره

هکتور درحالی که شقیقه‌هایش را می مالاند گفت- تو که همه جاشو ندیدی، بدنش به قشنگی بدن تو نیست.. بوی تورو نداره.. مثل تو نیست که جای لبم روی پوستش سرخ شه، بدنش به اندازه‌ی تو داغ نمیشه... نگاه به رفتار مرموزش نکن، منو دوست نداره. هرکاری که میکنه فقط برای موقعیت اجتماعیه

چشمان لوریانس در حدقه گرد شد و ناخودآگاه دستش را مقابل دهانش گرفت

لوریانس - تو با اون خوابیدی؟!!

هکتور پلک برهم گذاشت و باحالتی بی تفاوت گفت - اره، خودش خواست! فکر کرد اینجوری
وسوسه میشم باهاش ازدواج کنم

سپس لحظه‌ای با حالت خاصی خندیدو زمزمه کرد - عاشق وقتایی یم که دخترا احمق میشن ..
گهواره‌ی کودک را دور زدو همانطور که کنار هکتور لب تخت می نشست گفت - وای! اون گریه
کرد؟!!

هکتور بدون اینکه چشم بگشاید گفت - اره.. لوریانس گفتم که خودش خواست. حالا براش ناراحت
شدی؟

واقعا برای ویکتور یا ناراحت شده بود، پس بی دلیل نبود که نسبت به هکتور احساس مالکیت می
کرد! نگاهش را از هکتور گرفت و بی جهت به کنجی از اتاق زل زد، چند لحظه‌ای در فکر فرو رفته
سپس با صدایی که به وضوح غمگین و دلخور بود گفت - هکتور بکارت برای دخترا چیز مهمیه، تو
نباید اینقدر خودخواه باشی!

هکتور چشم گشود و نگاه سنگینی به لوریانس انداخت - اگه چیز مهمیه نباید اینقدر راحت
دراختیار امثال من بذارنش. بهت گفتم که خودش خواست! تو تنها دختری هستی که من بزور
باهاش اینکارو کردم

لوریانس آهی کشید و باره دیگر در خودش فرو رفت

هکتور چند لحظه‌ای در سکوت باقی ماند و سپس آرام پشتش را از بالش‌ها جدا کرد و به لوریانس
نزدیکتر شد:

هکتور - لوریانس.. باور کن من هیولا نیستم! اگه با تو روی تخت بدرفتار کردم بخاطر این بود که
میخواستم هر جوری شده بدستت بیارم، به هیچ دختر دیگه‌ای تو این دنیا همچین حسی نداشتم

دستش را به او نزدیک کرد و با ملایمت بر گونه‌اش کشید. لوریانس زمزمه کرد- پس آگه بدنم اینجوری نبود منو میذاشتی کنار؟

هکتور- چی؟!

خنده‌ی خوش آهنگ هکتور در اتاق پیچید و لحظه‌ای بعد بازوان کلفتش را دور لوریانس حلقه کرد. او را به سینه‌ی ستبر خود فشرد و گفت- مگه وقتی داشتم جنگلو برای پیدا کردنت زیرو رو میکردم بدنتو دیده بودم؟ برای هزارمین بار میگم آگه دوست دارم برای اینچیزا نیست!

لوریانس را همراه خود روی تخت انداخت و همانطور که او را در آغوش میفشرد بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد. لوریانس در میان بازوان او چرخید و نگاه دقیقی به بدن خوش تراش و پوست خوش رنگش انداخت

هکتور به پشت خوابیده بود، لوریانس روی سینه‌اش خزید و طوری قرار گرفت که ضربان قلبش را مماس با سینه‌ی خود حس کند

گیسوان او را از روی پیشانی‌اش کنار زد و درحالی که نفس‌های گرمش را بر صورت خود حس میکرد به او نگریست

به آن گوشه‌ی بالا کشیده شده‌ی پلک‌هایش که جذابیت خاصی به چشمانش میداد

هکتور- به چی زل زدی؟

سرش را بر سینه‌ی هکتور گذاشت، ماهیچه‌های ورم کرده‌اش مثل تپه‌هایی برنزی با هر بار نفس کشیدنش بالا و پایین می رفتند

زیرلب زمزمه کرد- تو خیلی جذابی...

هکتور بازوانش را دور اندام ظریف او انداخت و درحالی که او را به سینه‌اش میفشرد گفت- میدونم!

لوریانس به لحن گستاخ او خندید و نگاهش بر ماهیچه‌ی بادکرده‌ی بازوی او خیره ماند. حالا که لوریانس را به خود میفشرد برآمدگی بازویش بیشتر در چشم افتاده بود، چند ثانیه‌ای همانطور به آن نقطه خیره ماند و سپس خود را بسویش کشید

پس از مدتها از دور تماشا کردن، حالا آنقدر به خود جرأت داد که لبش را روی آن برآمدگی بنشانند

یکبار، دوبار و در نهایت چندین مرتبه آنجا را بوسید. چقدر از آن سفتی و داغی خوشش می آمد! هکتور به او خندید و گفت - چیکار میکنی؟!

لوریانس سرش را بلند کرد و کمی بالا خزید تا کاملا با او رو در رو شود.

لوریانس - ازش خوشم میاد ..

قبل از اینکه هکتور چیزی بگوید صورتش را پایین آورد و لب او را بوسید. بعد از گذشت این پنج روز دلش برای طعم دهان هکتور پر می کشید!

لبهای او را به کام گرفت و با لذت نوشید. آنقدر خیسی و گرمی دهان او را دوست داشت که ناخودآگاه چشمانش بسته شد

حرارت بدن هکتور و صمیمیتش او را در خلسه‌ای ناب فرو میبرد..

هکتور دستانش را برکمر او به حرکت درآورد و همانطور که از او لب می گرفت شروع به مالش دادن کمرش کرد

به دقیقه نکشیده حرارت لوریانس بالا رفت

ضربان قلبش تند شد و خود را بیشتر به هکتور فشرد

با اینحال چند لحظه بعد درست زمانی که لوریانس انتظار داشت اتفاقات بیشتری بینشان بیفتد هکتور آرام لبش را پس کشید و درحالی که نفسهایش منقطع شده بود گفت- چقدر حیف که بهت قول دادم تا خودت نخوای اینکارو نکنم..

دستش را در گیسوان لوریانس فرو برد و همانطور که نوازشش میکرد پرسید- حالا خودت میخوای یا نه؟

لوریانس شیطنت را در عمق چشمان زیبای او میدید. این روش بیرحمانه‌ای برای اعتراف گرفتن بود! او میدانست لوریانس از به زبان آوردن چنین چیزی شرم می کند

آب دهانش را قورت داد و همانطور در سکوت به هکتور خیره ماند

هکتور- خب پس.. بهتره بخوابیم تا من وحشی نشدم..

لوریانس را در آغوش خود چرخاند و درحالی که یک پهلو میخوابید او را به سینه‌ی خود فشرد. گیسوانش را بوسید و زمزمه کرد- شب بخیر لوریانس



یک ساعت میشد که بدنش در آن تب میسوخت !

هکتور او را از آغوش خود دور نمی کرد و نفس گرمش پیوسته به گریبان لوریانس می وزید

واقعا خوابیده بود یا تظاهر به خواب میکرد؟!

عطر بدن مردانه‌اش او را مدهوش کرده بود و حرارت آغوشش قلب او را از جا می کند!

سرش را با احتیاط تا چند سانتی متری گردن هکتور پیش کشید و با حالتی بیمارگونه عطر بدن او را به مشام فرستاد...

همان لحظه نجوای خوابالود هکتور در گوشش پیچید- .. چیزی احتیاج دارید خانوم؟

عجب افتضاحی! پس او بیدار بود و لوریانس را زیر نظر داشت! در حالی که سعی داشت عطش و

دستپاچگی خود را پنهان کند از آغوش او بیرون آمد

سر جایش نشست و سعی کرد نفسهایش را مرتب کند

اصلا مگر چه اشکالی داشت اگر به هکتور میگفت...؟

ولی نه! اگر خود را لو میداد پس از انجام آن کار بینهایت خجالت می کشید!

خود را از روی تخت سر دادو آهسته بسوی در رفت. قبل از اینکه خارج شود هکتور پرسید- کجا

میری؟

لوریانس آب دهانش را قورت دادو گفت- میرم ببینم لیندا بیداره یا نه... خوابم... خوابم نمیره

در را گشود و از اتاق خارج شد

تالار خلوت و سوت و کور بود. نگاهی به اطرافش انداخت، آیا اتاق لیندا و نیکولاس هم بالا بود؟ و

یا آنها هنوز در طبقه‌ی پایین بودند؟

دستی بر گیسوان نامرتبش کشید و کمی در طول سالن پیش رفت..

در حال قدم زدن بود که دری آنسوی سالن باز شد و مرد جوانی بیرون آمد

جیمز راسل! او را فراموش کرده بود!

برای رفتن نزد او تردید داشت که مرد جوان ناخودآگاه سرش را چرخاندو او را از دور دید .

لحظه‌ای در سکوت بهم نگریستند تا اینکه به لوریانس لبخند زد، یکی از همان لبخندهای جذاب اطمینان بخش

محترمانه به در باز اتاقش اشاره کرد تا به لوریانس بفهماند آن قرار شبانه را به یاد دارد او قرار بود طلا را نشانش دهد!

لوریانس چاک دامنش را مرتب کرد تا پایش را پنهان کند و سپس به سوی اتاق جیمز راسل به راه افتاد...

جیمز راسل آقامنشانه کنار در منتظر ایستاد تا او برسد،

سپس وقتی لوریانس در یک قدمی او متوقف شد باره دیگر با ادب و نزاکت به او ادای احترام کرد

جیمز راسل - دیگه کم کم داشتم فکر میکردم یادتون رفته

لوریانس آرام سرش را تکان داد و گفت - راستش یادم رفته بود..

لبخند مهربانی به لوریانس تحویل داد و با اشاره به داخل گفت - لطفاً بفرمایید

لوریانس لحظه‌ای مردد ماند و گفت - شما استراحت می کردید؟.. میتونم فردا پیام

چشمان آبی جیمز راسل مثل چند ساعت پیش می درخشید و مژگان بلند برگشته‌اش نشسته بر آن پلکهای خمار، آرام و نرم می غلطیدند. پوست روشنش شاداب بود و آنطور که لبخند بر چهره داشت بنظر نمی رسید خسته باشد، باینحال چند دکمه‌ی بالای لباسش باز بود و شکاف عضله‌ی بلورین سینه‌اش را نشان می داد

آنلحظه درحالی که دکمه‌هایش را می بست با لحنی اطمینان بخش گفت - نه بانو لوریانس، فقط مشغول مطالعه بودم

لوریانس پس از لحظه‌ای تردید قدم پیش گذاشت و وارد اتاق او شد. جیمز راسل همانطور که پشت سر او می آمد گفت- دیدم که همراه همسرتون ضیافت رو ترک کردین، با خودم گفتم الان دیگه خوابیدین

او لوریانس را بسوی مبلمانی که نزدیکی کتابخانه بود هدایت کرد. لوریانس گوشه‌ی یک کاناپه نشست و جیمز راسل هم با رعایت فاصله روی یک مبل در مقابل لوریانس

پاهایش را روی هم انداخت و به پشتی مبل تکیه کرد

لباسش از مخمل براق زرشکی رنگ بود و به زیبایی بر پوست روشنش منعکس میشد. سرشانه‌هایش درست به پهنی سرشانه‌های هکتور بود و نگاه جذابش آمیخته به ادب و احترام لوریانس لحظه‌ای او را برانداز کردو درحالی که سعی داشت گستاخ بنظر نرسد گفت- حالا میتونم ببینمش؟

جیمز راسل به سمت چپ خم شدو همانطور که چمدانی چرمی را از کنار مبل بلند می کرد گفت- چراکه نه، فقط امیدوارم با خودم آورده باشمش..

همانطور که با تمأینه در چمدان جستوجو می کرد گفت- جالبه که این موضوع بانویی مثل شمارو جذب خودش کرده

لوریانس نواری از گیسوانش را پشت گوش فرستادو درحالی که زیرچشمی اطراف را می پایید گفت- متأسفانه درگیر یسری مشکلات شدم..، که به استخراج طلا مربوطه..

بلاخره پس از کمی جستوجو جسم کوچکی را از گوشه‌ای درآورد و درحالی که ابتدا خودش آن را چک می کرد گفت- پیداش کردم، خداروشکر که همینجاست..

چشمان لوریانس بسوی دست او خیره ماند. جیمز راسل چمدان را سر جایش برگرداند و همانطور که نشسته بود کمی به جلو خیز برداشت تا لوریانس بهتر بتواند آن را ببیند

چیزی شبیه یک تکه زنجیر کلفت بود، درست هم‌رنگ و شکل جواهراتی که انسانها می پوشیدند. با سردرگمی به جیمز راسل نگریست و پرسید-.. ولی شما گفتین طلا با چیزی که انسانها میپوشن فرق داره

جیمز راسل باحالتی اطمینان بخش سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و سپس برای او توضیح داد- ببینید بانو لوریانس، طلا یجور فلزه بنابراین میشه اونو ذوب کرد و شکلش داد، طوری که ظاهرش مثل جواهرات بشه. اینطوری استفاده‌ش برای مردم راحتتره، اما درواقع کاربردش با جواهرات فرق داره

او آنقدر با آرامش و شمرده توضیح میداد که لوریانس اصلا برای پرسیدن سوالهای بیشتر معذب نمی شد، از همین رو درحالی که نگاهش به طلا بود پرسید- فرقی چیه؟

جیمز راسل- طلا خاصیتی داره که وقتی در تماس با پوست انسان قرار میگیره قدرت زیادی رو به بدن منتقل میکنه، شاید درکش برای شما مشکل باشه ولی میتونید امتحان کنید.. دستتون رو بیارید جلو..

لوریانس نگاهش را از طلا گرفت و به او نگریست، تردید داشت. جیمز راسل به او لبخند زد و گفت- نگران نباشید، هیچ اتفاق بدی نمیفته. خیلی از آدما از طلا استفاده میکنن

لحظه‌ای مردد ماند و سپس دست راستش را بسوی او پیش برد. جیمز راسل درحالی که مراقب بود در حین این کار دستش پوست لوریانس را لمس نکند و در او احساس بدی ایجاد نکند فلز سرد را مانند یک دستبند دور میچ او بست

دستش را بسوی خود عقب کشید و از نزدیک به فلز نگریست. درخشان و زیبا بود، ولی جز نوعی خنکی حس دیگری در او ایجاد نمیکرد از همین رو نگاه پرسشگرانه‌ای به جیمز راسل انداخت و آهسته گفت- .. پس چرا چیزی حس نمیکنم..

جیمز راسل که با آرامش به او می نگریست اطمینان داد- صبور باشید بانو لوریانس، تاثیرش روی بدن افراد مختلف فرق داره. برای بعضیا ممکنه تا نیم ساعت طول بکشه

لوریانس باره دیگر به طلا خیره شد. این قدرت چگونه بود که هزاران انسان را به طمع می انداخت؟ آیا میشد با آن به آسمانها پرواز کرد؟ میشد دیگران را تحت سلطه گرفت؟ در همین فکرها بود که جیمز راسل گفت- حرفایی که زمان صرف شام زدید، واقعا شجاعانه بود به لوریانس می نگریست و لحن و نگاهش پر از تحسین بود.

جیمز راسل- اشراف زاده‌ها خودکامه و متکبرن. فکر میکنن چرخ دنیا برای اونا میچرخه

لوریانس به پشتی مبل تکیه زدو حواسش را به جیمز راسل داد. اگرچه برعلیه اشراف حرف میزد ولی ظاهرش بیش از هرکسی اشرافی بود! درواقع آنقدر مجلل که لوریانس را دستپاچه میکرد، ولی در عین حال نگاهی نجیب و گرم داشت. چشمانش بر بدن لوریانس هرز نمی رفت و بیش از حد انتظار او ادب و نزاکت را رعایت میکرد

لوریانس با لحنی که سعی داشت بیش از حد کنجکاو بنظر نرسد گفت- عذرمیخوام، شما جزو اشراف زاده‌ها نیستید؟

جیمز راسل لحظه‌ای خندید و سرش را کمی پایین گرفت:

جیمز راسل- از سمت پدر چرا، ولی مادرم نه. گذشته‌ی من کم شباهت به شما نیست، مادرم کنیز عمارت پدرم بود

لوریانس- اوه...

او هم سرش را پایین گرفت. شاید نباید آن سوال را می پرسید. چند لحظه‌ای در سکوت گذشت و سپس جیمز راسل درحالی که برمیخواست گفت- حالا که شما نیم ساعتی اینجا مهمونید، کاش چیزی برای پذیرایی داشتیم..

او بسوی کمدی که آنسوی اتاق بود رفت و ادامه داد- البته قطعا جناب آرگوت یچیزیایی برای مهمونا میذارن...

لوریانس بلافاصله گفت- احتیاجی نیست، ممنونم..

جیمز تعدادی بطری شیشه‌ای را بررسی کرد و در نهایت یکی را بیرون آورد، سپس درحالی که هنوز مشغول بررسی بطری بود گفت- این یکی مناسبه

لوریانس بالحنی مؤدبانه گفت- من شراب نمیخورم جناب راسل..

درحالی که با دو جام فلزی درخشان خوش نقش و نگار بسوی لوریانس برمی گشت لبخند زد و گفت- من به بانوی نجیبی مثل شما شراب نمیدم، این فقط یه نوشیدنیه..

دوباره سرجایش نشست و دو لیوان را تا نیمه از نوشیدنی تیره رنگی پر کرد. لوریانس همانطور به جام ها خیره شده بود، هرآنچه او از شراب میدانست دیوانگی و استفرغ‌های مادرش بود!

حالا هم نمیدانست آنچه در مقابلش گذاشته شراب است یا نه ولی از طرفی هیچ بنظر نمی رسید شخصی مثل جیمز راسل بخواهد به زور به او شراب بخوراند!

جیمز راسل- گمونم شما به جناب ارگوت اعتماد داشته باشید درسته؟ ایشون چیز بدی در اختیار مهمان قرار نمیدن..

جیمز راسل جام خود را برداشت و جرئه‌ای نوشید، سپس لبخند اطمینان بخشی به چهره‌ی سردرگم لوریانس زد و با مهربانی گفت- باینحال این فقط یه تعارفه، اگه مایل نیستید با من نوشیدنی بنوشید اصرار نمیکنم. دلم نمیخواد شمارو معذب کنم

جرئه‌ی دیگری نوشید و سپس گفت- اشکالی نداره بپرسم شما خوردن و نوشتن بلدید یا نه؟

بنظر می‌رسید از روی عمد جهت صحبت را عوض کرده تا لوریانس نسبت به رد تعارف او حس بدی پیدا نکند. به چهره‌ی مطمئن مردانه‌ی او نگریست که در آرامش نوشیدنی می‌نوشید، هیچ نیرنگی در نگاهش نداشت

او برخلاف همه‌ی آن کسانی که با تمسخر با او رفتار کردند، درک و احترام خود را نشان داده بود و از آن مهمتر درباره‌ی طلا به او توضیح داد موضوعی که مدت‌ها سردرگمش کرده بود.

حالا چه ایرادی داشت اگر چند جرئه‌ای از آن نوشیدنی می‌خورد و دعوت او را رد نمی‌کرد؟
تردید را کنار گذاشت جام را از روی میز برداشت..

چند لحظه‌ای به محتوای جام که در دستش بود نگریست و سپس در پاسخ به سوال جیمز راسل گفت- بله، بهم خوردن و نوشتن یاد داده بودن.. ولی حالا دیگه مدت زیادی که چشمم به کتاب نخورده..

جام را به لبش رساند و جرئه‌ای نوشید

بلافاصله طعم گس و تند نوشیدنی را روی زبانش حس کرد و عطری ناب در مشامش پیچید عطری که او را به یاد انگوره‌های سیاه حاشیه‌ی رودخانه می‌انداخت و در عین حال تندی خفیفی که در گلویش ایجاد میکرد حس بسیار متفاوتی داشت
از این طعم خوشش آمده بود!

درواقع پس از گذشت این همه سال که مزاجش تنها آب و شیر را چشیده بود، این طعم جدید
برایش جذابیت داشته

جیمز راسل که متوجه شده بود او طور خاصی به جام نوشیدنی‌اش می‌نگرد پرسید- براتون خوشایند نیست؟ بذاریدش کنار بانو لوریانس، من ناراحت نمیشم

لوریانس به چهره‌ی زیبا و مهربان او نگریست و گفت- نه، طعم خوبی داره... این چیه؟

جرئه‌ی دیگری نوشید و منتظر پاسخش ماند. جیمز راسل که اکنون خیالش از بابت او راحت شده بود گفت- ترکیبی از عصاره‌ی چند نوع میوه، البته اینکه کمی تنده به ضائعه‌ی بعضی خوش نمیاد. بااین حال نوشیدنی پُرانرژیّه

چند دقیقه‌ای را درحین نوشیدن صرف گفتوگو درباره‌ی این کردند که چطور او در فاحشه‌خانه خواندن و نوشتن آموخته. او ابدأ لوریانس را بخاطر بزرگ شدن در فاحشه‌خانه سرزنش نمی‌کرد، درواقع آنقدر منطقی و پردرک بود که لوریانس می‌توانست بسیاری از مسائل را مطرح کند

فضای اتاق کمی گرم بنظر می‌رسید و لوریانس را بخاطر لباسی که پوشیده بود آزار میداد، از همین رو برخاست تا بسوی پنجره برود و چند دقیقه‌ای آنجا بماند. چراکه او نمیتوانست از جیمز راسل بخواهد بخاطر او شومینه‌اش را خاموش کند

درحال برخاستن از جایش بود که جیمز راسل پرسید- مشکلی پیش اومده؟

لوریانس در مقابل او ایستاد و گفت- اوه نه، فقط یکم احساس گرما میکنم میرم کنار پنجه...

ناگهان لحظه‌ای اتاق دور سرش چرخید و زانوهایش سست شد، ناچاراً دوباره روی کاناپه نشست و پلکهایش را برهم گذاشت

جیمز راسل- بانو لوریانس؟ حالتون خوبه؟..

لوریانس به او نگریست، از پشتی مبل جدا شده و کمی نگران بنظر می‌رسید

لوریانس- چیزی نیست.. فقط سرم گیج رفت...

باره دیگر سرگیجه دید چشمانش را تار کرد و سرش روی گردنش سنگین شد. دستش را بالا آورد و سعی کرد کمی شقیقه‌های خود را مالش دهد

بدنش رفته رفته دچار گر گرفتگی میشد، گونه‌هایش آتش گرفته بود و قلبش در سینه با شدت می کوبید

جیمز راسل که حواسش به او بود از جا برخاست و بالحنی اطمینان بخش گفت- اجازه میدین شمارو معاینه کنم؟..من پزشکم..

لوریانس بدون اینکه به او بنگرد سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. هنوز بشدت سرگیجه داشت و چشمانش دو دو میزد، محیط اطراف و اتفاقاتی که پیرامونش در جریان بود کم کم از ذهنش می گریخت و حاله‌ای داغ در اطرافش حس می کرد

جیمز راسل در کنار او نشست و پیشانی‌اش را لمس کرد، لوریانس با چشمان نیمه باز به او نگرست

چقدر زیبا بود..

از آن فاصله‌ی نزدیک میدید که دهان خوش فرمش از هم باز شد و با لحنی مخملین نجوا کرد- بدنتون تب داره..

با اینکه دید چشمانش مدام تار میشد ولی گوی آبی رنگ نگاه او را میدید که زیرپلکهای خمارش با ظرافت می غلطید و برش‌های طلاگون موهایش بخاطر نور رقصان مشعل‌ها می درخشید

کمی بیشتر به لوریانس نزدیک شد و دستش را آهسته بسوی گریبان لوریانس هدایت کرد

فاصله‌اش آنقدر کم بود که لوریانس صدای نفس‌های او را می شنید و گرمی آغوش مردانه‌اش را در یک وجبی خود حس میکرد

باره دیگر نجوا کرد- گرمه نه؟..

لوریانس زمزمه کرد- بله..

جیمز راسل لبخند جذاب و گرمی به او زد و سرش را کمی پیش آورد، درحالی که فاصله‌ی صورتش تا لوریانس یک وجب بود آرام و تحریک آمیز در گریبان او فوت کرد

چند لحظه‌ای گوشه‌ی گیسوان لوریانس در نفس او رقصید و عطر خوشبویی در مشامش پیچید
مستانه به جیمز راسل لبخند زد، از این حرکت او خوشش آمده بود

چیزی از دغدغه‌های خارج از این اتاق به خاطر نمی آورد و خلسه‌ی شیرینی او را فرا گرفته بود
جیمز آرام و باظرافت گردن او را لمس کرد و نوازش گونه دستش را پایین تر آورد،

سپس درحالی که یقه‌ی لباس لوریانس را از روی شانه کنار میزد زمزمه کرد- من تب شمارو برطرف میکنم... گفتم که پزشکم، نگران نباشید بانوی زیبا...

صدایش مانند یک موسیقی دلنشین در گوش لوریانس طنین می افکند و هرچه نزدیکتر میشد
عطر خوشبویش بیشتر او را فرا می گرفت..

درحالی که با آن چشمان خمار جذابش به او می نگریست پیش تر آمد و لحظه‌ای بعد لب نرمش
مانند عسل بر پوست ملتهب گریبان لوریانس نشانده..

گرچه بدنش در تب می سوخت و گیج و منگ بود ولی نقطه‌ی تماس لبهای جیمز راسل پوست او
را به گزگز انداخت

درحالی که سرخوشی خاصی در خود حس میکرد با چشمان نیمه باز به نیمرخ او نگریست،
لبهایش را نرم نرمک بر سرشانه‌ی برهنه‌ی لوریانس می غلطاند..

نفس عمیقی کشید و عطر خوشبوی جیمز راسل را فرو داد

چقدر این عطر غریبه بود، گرچه بسیار به مشامش خوش می آمد اما هرچه می گذشت بیشتر با آن احساس بیگانگی میکرد

چیزی در ناخودآگاهش به او میگفت حضور این عطر خوش حوالی مشامش بیش از حد طولانی شده

درحالی که او به عطر دیگری عادت داشت، به عطری که همیشه از آغوش هکتور حس می کرد..

جیمز راسل سرش را کمی پس کشید و با آن چشمان وسوسه کنند به لوریانس خیره ماند، نفس هایش خوش آهنگ و منقطع شده بود

اگرچه گوش نواز بود اما لوریانس آن را نمی شناخت

گوش او هنوز از صدای نفسهای شهوت ناک هکتور لبریز بود، چقدر دلش میخواست اکنون نفس های بی تاب هکتور را بر پوست خود حس کند..

تصویر پوست برنزی و داغ هکتور پیش چشمانش پررنگتر شد، دلش او را میخواست

دلش برای فشرده شدن در آغوش تنگ او پر می زد

برای لحظاتی که خجالت می کشید و هکتور با زورگویی او را تسلیم خود میخورد

برای لحظاتی که با حس قدرت مردانه ی او از ذوق می مُرد!

صورت روشن جذابش را بیشتر پیش کشید و لحظه ای بعد لبش را در کام لوریانس فرو برد

با لطافت و ظرافت از شهید دهان لوریانس می نوشید و طعم ناآشنای خود را بیشتر به او تحمیل میکرد

این لبها را نمی خواست، از این طعم غریبه چندشش میشد

او قبلا چنان جسم و روحش با هکتور یکی شده بود که اکنون بدنش ناخودآگاه این غریبه را پس
میزد

لوریانس در آغوش جیمز راسل حس و حال ماهی را داشت که از آب شیرین به آب شور انداخته
شده باشد

او ماهی این اقیانوس نبود!

لبه‌ایش را از دهان جیمز راسل بیرون کشید و درحالی که سعی می کرد از جا برخیزد زیر لب
گفت- باید برگردم...

به شانه‌ی جیمز که نزدیکش بود تکیه زدو درحالی که هنوز گیج بود سعی کرد برخیزد
عوض اینکه جلوی لوریانس را بگیرد بازوانش را با ملایمت دور کمر او حلقه کردو کمکش کرد که
روی پایش بایستد

سپس درحالی که گیسوان او را درآغوش خود نوازش میکرد کنار گوشش نجوا کرد- میخواین کجا
برین؟..

لوریانس همانطور که دستش را بر سینه‌ی او گذاشته بود تا بدنش به سینه‌ی او نچسپد بریده
بریده گفت- میخوام.. برم پیش هکتور..

جیمز راسل گره بازوانش را دور او کمی محکمتر کرد سپس باره دیگر مشغول بوییدن و بوسیدن
گردنو سرشانه‌ی لوریانس شد

لوریانس- نه.. شوهرم کجاست..

میخواست از آغوش او بیرون بیاید ولی آنقدر گیج و منگ بود که نمیدانست چکار کند

سعی میکرد او را با دستش هل دهد ولی انگار توانی در خود نداشت، فقط سردرگم و پریشان شاهد حرکت لبهای جیمز راسل بر پوست خود بود..

ناگهان صدای بلندی مانند خنجر خلسه‌ی سنگین اطراف او را درید

شخصی با شدت به در کوبید و وارد شد

هکتور در آستانه‌ی در ایستاده بود!

نگاه متحیرش بر لوریانس در آغوش جیمز میخکوب ماند، بر یقه‌ی پایین کشیده شده اش و بر گونه‌های ملتهبش...

چهره‌اش رفته رفته کبود میشد و چشمانش رنگ خون می گرفت،

تنها چند لحظه بعد چنان برافروخته شده بود که بنظر می رسید چیزی نمانده رگهای ملتهب روی عضلاتش منفجر شوند!

با مشت‌های گره شده بسوی آنان آمد درحالی که لوریانس دیگر این ظاهر خشمگین را نمی شناخت!

به گریبان جیمز راسل چنگ انداخت و او را عقب کشید، انقدر محکم اینکار را کرد که لوریانس نتوانست تعادلش را حفظ کند و روی مبل افتاد

نفس زنان آنجا ولو شده بود و با سردرگمی به آنان می نگریست

جیمز راسل درحالی که سعی داشت خود را از هکتور جدا کند اخم درهم کشید و گفت- هی مردیکه ولم کن..

هکتور مشت سنگینی حواله‌ی صورت او کرد و فریاد زد- ولت کنم؟؟..وقتی جنازه شدی ولت می کنم پست فطرت..

و مشت دیگری به دهان او زد !

پریشان و گیج به گلاویز شدن دو مرد درشت جسه پیش رویش چشم دوخته بود
آنها یکدیگر به اینطرف و آنطرف می کوبیدند، و بسیاری از اساسیه را سرنگون کرده بودند
هکتور آتش گرفته بود

لوریانس به وضوح می دید که قصد کرده جیمز راسل را بکشد!

باره دیگر از جا برخاست و مضطربانه به سوی هکتور پیش رفت، میدانست اکنون او مانند یک شیر
زخمی غیرقابل کنترل و رام نشدنیست ولی نمی توانست همانطور شاهد این درگیری باشد!
هکتور گردن جیمز راسل را گرفت و او رامحکم روی میز پرت کرد، پایه‌ی میز شکست و مردک
کف اتاق افتاد

لوریانس لحظه‌ای خواست بازوی هکتور را لمس کند اما از خشم او ترسید!

من و من کنان درحالی که نفسش به سختی از گلو خارج میشد گفت- هکتور...هکتور خواهش
میکنم..

نگاه زهراگین هکتور بسوی او چرخید،

اصلا نفهمید چه شد، سمت راست صورتش سوخت و گوشش زنگ زد !

سیلی محکم هکتور او را نقش زمین کرد !

حیرت زده صورت خود را لمس کرد، آنقدر ضربه‌اش سنگین بود که برای چند لحظه یک سمت
صورتش فلج و بی حس شد و سپس خون غلیظ و گرم از گوشه‌ی لبش بر سپیدی لباسش چکید

سرش را بلند کرد و وحشت زده به هکتور نگریست، دوباره بسوی او می آمد!

اما اینبار قبل از اینکه دستش به لوریانس برسد تعدادی به داخل اتاق سرازیر شدند و لحظه‌ای بعد نیکولاس و آرگوت هکتور را از او دور کردند

درحالی که هنوز نگاهش بر چشمان برافروخته‌ی هکتور میخکوب بود فریاد نیکولاس را شنید-
چه غلطی میکنی هکتور!؟

دو دست ظریف بر شانه‌اش نشست و لیندا او را که وحشت زده و پریشان بود در آغوش گرفت
لیندا- عزیزم! چه اتفاقی افتاده؟؟..

ارگوت درحالی که درکنار نیکولاس سعی داشت هکتور را کنترل کند گفت- اونو از اینجا ببر لیندا
لیندا بلافاصله سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و به لوریانس کمک کرد روی پاهایش بایستد، اما او
نمیخواست از آنجا برود

ناراحت نمیشد اگر هکتور بازهم او را میزد،

ولی انطوری که با نفرت به لوریانس می نگریست، اگر این نفرت برای همیشه در چشمان او باقی
می ماند،

اگر پس از این دیگر لوریانس را نمیخواست؟

باید می ماند و به او میگفت اصلا نفهمیده چطور این اتفاق افتاده! باید به او توضیح می داد هیچ
چیزی تحت کنترل او نبوده..

درپاسخ به لیندا که میخواست او را بیرون ببرد گفت- نمیام.. میخوام باهش حرف بزنم..

صورتش بخاطر سیلی هکتور میسوخت و هنوز سرگیجه داشت، با این حال سعی کرد تعادل خود
را حفظ کند و بسوی هکتور برود

بغضش را به سختی فروداد و من و من کنان گفت- یه لحظه.. یه لحظه به من گوش کن..هکتور ..

نیکولاس درحالی که سعی داشت مانع حمله‌ی دوباره‌ی هکتور به جیمز راسل شود گفت- الان وقت مناسبی نیست لوریانس، بذار برای بعد!

جیمز از جا برخاسته بود و بر بینی شکسته‌ی خود دست می کشید، نگاه خصمانه‌ای به هکتور انداخت و گفت- چرا برای من گردن کلفتی می کنی لرد هکتور؟ زن نجیبیت با پای خودش اومد اینجا...

آرگوت از هکتور جدا شد و پیش از اینکه جیمز حرفش را به پایان برساند به یقه‌اش چنگ انداخت، باتکیه بر قدرت اهریمنی خود او را به عقب هل داد و چنان محکم به دیوار کوبید که جیمز راسل وحشت زده به او خیره ماند!

آرگوت- خفه شو!

هکتور آشفته و حیران به لوریانس نگریست، لحظه‌ای پلک‌هایش را برهم فشرد و سپس خودش را از دست نیکولاس آزاد کرد

خشمش رفته رفته با ناباوری و انزجار آمیخته میشد و این لوریانس را بیشتر می ترساند نیکولاس با لحنی که میخواست او را آرام کند گفت- کافیه دیگه هکتور، عجلانه قضاوت نکن هکتور سرش را به طرفین تکان داد و درحالی که به سوی در می رفت گفت- قضاوت؟.. هرچی لازم بود به چشم دیدم..

آنقدر این جملات را تلخ بیان کرد که قلب لوریانس تیر کشید! از در گذشت و آنها را ترک کرد، لوریانس برای لحظاتی همانطور شوک زده آنجا ایستاده بود و سپس بدنبال او رفت

گاهی بخاطر سرگیجه تلوتلو میخورد اما همانطور به بدنبال کردن او سماجت می ورزید درحالی که صدایش از وحشت و بغض می لرزید گفت- .. کجا میری؟ میخوام باهات حرف بزنم.. هکتور صبر کن..

دید چشمانش تار شد و بر زمین افتاد، هکتور به او اهمیت نمیداد طوری که گویا اصلا صدایش را نمی شنود! باره دیگر به زحمت از جا برخاست و قدمهایش را پشت سر هکتور سریعتر کرد لوریانس - .. چرا نمیذاری توضیح بدم؟؟.. تو منو میشناسی، میدونی که اینکارو نمیکنم... هکتور به داخل اتاقش پیچید، چمدانش را از کمد بیرون کشید و ماروین را از گهواره درآورد، کودک ناگهان از خواب پرید و شروع کرد به گریستن لوریانس - .. کجا میری؟ هکتور کجا میری؟..

هکتور بی توجه به او و ماروین که در آغوشش گریه می کرد از اتاق خارج شدو بسوی راه پله رفت لوریانس با گلویی که از شدت بغض میسوخت به نردهی سنگی راه پله چسپید، سرگیجه ممکن بود او را از آن بالا بیندازد

با صدایی کمی بلندتر درحالی که حس می کرد قلبش از بی تابی تا زیر گلویش بالا آمده گفت - هکتور خواهش میکنم، من بخاطر تو اومدم اینجا...!

هیچ اهمیتی نمیداد! انگار اصلا لوریانسی وجود ندارد! باز اضافی شده بود، بازهم کثیف و چرکین شده بود و کسی او را نمیخواست

آنقدر ننگین که هکتور حتی التماسهایش را نشنیده می گرفت!

چانه اش لرزید و اشک مژگانش را خیس کرد

درحالی که نردهی راه پله را گرفته بود پله ها را گذراند و پشت سر شوهر و پسرش رفت

هکتور از در بزرگ خروجی عمارت بیرون رفت و لوریانس به دنبالش

بلافاصله سوز سرمای زمستانی برجای سیلی هکتور روی صورتش نیش زد و زخم گوشه ی لبش سوخت

هکتور مستقیم بسوی دروشکه‌ی مجلل سیاه رنگش می رفت، لوریانس قدم‌های سستش را سریعتر کرد و قبل از اینکه کار از کار بگذرد به بازوی قطور او چسپید

دستانش که عضلات برجسته‌ی بازوی او را لمس کردند قلبش فرو ریخت !

اگر دیگر نمیتوانست این بدن را لمس کند؟

اگر اعتماد و عشق و آغوش هکتور را از دست میداد...؟

لوریانس - من دوست دارم.. دوست دارم! فقط یه لحظه صبر کن..

هکتور با خشونت او را کنار زد، بازویش را محکم عقب کشید و باعث شد لوریانس بر سطحی برفی حیاط عمارت بیفتد

نگاه متنفرش برچشمان ماتم زده‌ی لوریانس دوخته شد، بسوی گریبانش پایین آمد و بر سرشانه‌ی لخت او خیره ماند..

او لبهای جیمز راسل را بر این بدن دیده بود

او همسرش را نیمه شب در آغوش شهوتناک یک غریبه دیده بود!

کسی که نمی توانست تحمل کند گیلبرت گوشه‌ی بازوی او را از روی لباس لمس کند، چگونه باید با چنین چیزی کنار می آمد؟

هکتور - ..گفتی هیچ مردی رو جز من نمیپذیری.. عهدو پیمانته این بود؟؟ ..

به وضوح سرخوردگی را در صدای هکتور حس میکرد.

قلب هکتور را شکسته و او را مأیوس کرده بود!

آخرین نگاهش را با کینه به لوریانس انداخت و سپس درحالی که سوار دروشکه میشد با قاطعیت گفت - دیگه نمیخوام ببینمت، دور و بر منو پسرمن پیدات نشه فهمیدی؟..

اسبها به راه افتادند و چرخ‌های دروشکه چرخیدند

او همانطور روی برفها نشسته بود

دستانش دو طرف بدنش آویزان بود، صورتش میسوخت و سرش گیج می رفت

اینبار دیگر چه شد؟

بازهم دنیا نشانش داد که او را نمیخواهد!

از قرار معلوم بدنیا آمده بود تا توسط دیگران پس زده شود

گرچه روزی از فاحشه‌خانه گریخت،

ولی سرنوشتش چنان به شهوت مردان گره خورده بود که نه در جنگل و نه در قصرهای اشرافی از

شرش رهایی نمی یافت!

حالا که اوضاع همیشه اینطور پیش می رفت، شاید اصلا بهتر بود همان ابتدای کار می پذیرفت که

یک فاحشه بدنیا آمده و باید یک فاحشه بمیرد

دنیا او را در هر نقشی غیر از این، پس می زد!

آنقدر ذهنش درگیر دور شدن هکتور بود که نفهمید چه مدت آنجا در میان برفها نشسته، لیندا

آمد و او را در آغوش گرفت

نیکولاس و آرگوت از او خواستند به داخل باز گردد ولی قبول نکرد

اصلا از همان ابتدا هم برگشتن به اجتماعات انسانی اشتباه بود

از جا برخاست و روی پاهای یخ زده‌اش ایستاد

قلبش از گرما تهی شده بود و سرما را در ذره ذره‌ی بدنش حس میکرد

نگاهی به چهره‌های دلسوز و نگران آن سه نفر انداخت و با صدایی خفه گفت- از لطفتون ممنونم..
برمیگردم به جنگل..

لیندا نگاهی به زخم گوشه‌ی لب لوریانس انداخت و لحظه‌ای صدایش بخاطر بغض لرزید- الان؟
ولی داری یخ میزنی، حدقل امشب اینجا بمون...

دلیل محبت و دلسوزی آنان چه بود؟ او را در آغوش جیمز راسل ندیده بودند، آنها چنین تصویر
زننده‌ای را ندیده بودند..

دهانش را باز کرد تا حدقل به آنان بگوید نمیخواسته به شوهرش خیانت کند، لب زد ولی کلامی از
دهانش خارج نشد

این توضیح بنظرش بیهوده می آمد، آن هم در شرایطی که دیگر هیچ اهمیتی به قضاوت دیگران
نمیداد

آن کسی که باید درباره‌ی بیگناه بودن او مطمئن میشد، دیگر رفته بود

حالا دیگر تلاش برای خوشنام ماندن نزد دیگران چه ارزشی داشت؟

بالینکه بغض را زیر گلویش مثل سنگ حس میکرد ولی نمیتوانست اشک بریزد. آنقدر از همه چیز
دلزده و مایوس بود که دلش میخواست در خلاء نیست و نابود شود و دیگر هوای این دنیا را
استشمام نکند

آرگوت از کنار نیکولاس پیش آمد، ابتدا گمان کرد میخواهد مانند لیندا به او اصرار کند شب را
آنجا بماند ولی لحظه‌ای بخودش آمد و دید آغوش گرمی او را دربرگرفته

لحن صمیمی و خوش آهنگ آرگوت در گوشش طنین انداخت- منو ببخشید بانو لوریانس، نباید
برای اومدن بهتون اصرار میکردم

چند لحظه‌ای لوریانس را در میان بازوانش نگه داشتو سپس آهسته کنار رفت، لوریانس به او نگریست و درحالی که سعی داشت در لحنش به قدر کافی سپاسگذار باشد گفت- نه جناب آرگوت، خودم خواستم پیام اینجا.. فکر کردم اینجوری هکتور خوشحال میشه ..

نگاهش را بین ارگوت و نیکولاس چرخاندو گفت- عذرمیخوام که هر دفعه باعث دردسر میشم سپس رو به تاریکی‌های محوطه‌ی آنسوی عمارت رمبیگ را فراخواند، او هنوز اولین پناهگاه خود را داشت

درواقع اولین و آخرین پناهگاهش.

به پنج دقیقه نکشیده رمبیگ انجا بود،

درمقابل او ایستادو با چشمان سردرگم به ظاهر آشفته‌ی لوریانس نگریست. بااینحال انقدر او را می شناخت که بداند اکنون زمان سوال پرسیدن نیست

بر پشت رمبیگ سوار شدو از او خواست با نهایت سرعت به خانه برگردد

برای او انسان بودن چه مفهوم زشتی داشت

اصلا چه میشد اگر گرگ بدنیا می آمد؟

چه میشد اگر پرنده بدنیا می آمد و در آسمان‌ها پر می کشید؟

چه میشد اگر گربه و یا اصلا یک حشره می بود؟

درحالی که سوز سرمای زمستانی به روح و روانش سیلی میزد به یاد کودکی‌هایش افتاد،

او آنموقع‌ها هم مدام از خود می پرسید چرا یک حیوان متولد نشده..

رمبیگ تمام طول مسیر در سکوت او را حمل کرد و کلامی نپرسید، لوریانس میدانست او بوی

مرد غریبه را از بدنش حس می کند و از این بابت شرمسار بود

بلاخره زمانی که به کوهستان رسیدند، او کاملاً از سرما می لرزید
رمبیگ وارد غار شد و لوریانس را مستقیماً بسوی چشمه‌ی آب گرم برد. از پشت رمبیگ پایین
آمد و همانطور با لباس تا سینه در آب فرو رفت
مطبوع بود ولی او را آرام نمی کرد
نگاهی به لباس ارزشمندش انداخت، آن لکه‌ی خون دیگر هیچ وقت پاک نمیشد
و سرشانه‌اش، جای بوسه‌های یک غریبه
جای لمس لبهای جیمز راسل را مثل یک لکه‌ی سیاه بر سپیدی روح خود حس میکرد
آب دهانش را بسختی قورت داد و چندین مرتبه بر شانه‌ی خود آب ریخت
رمبیگ که شاهد رفتارهای بیمارگونه‌ی او بود مدتی در سکوت به او نگریست و سپس وارد آب شد
بندی را که دو سوی لباس را بهم پیوند میداد با دندان تیزش پاره کرد و چندلحظه بعد لباس را
کاملاً از تن او درآورد
رمبیگ- بهت گفته بودم اگه اوضاع خوب پیش نرفت صدام بزن
از مقابل به لوریانس نزدیکتر شد و درحالی که گریبان و سرشانه‌ی او می لیسید خرناس کشید-
حالا که بخودش اجازه میده با جفتش اینطور رفتار کنه اگه یکدفعه دیگه بهت دست بزنه من
میکشمش
فهمیده بود هکتور او را زده، مثل همیشه کوچکترین احتمالی درباره‌ی اینکه لوریانس خطا کرده
باشد نمیداد. چه بسا حتی اگر هم خطا از لوریانس بود رمبیگ باز هم به دفاع از او می پرداخت!
لوریانس با صدایی خسته و غمگین گفت- شاید اگه.. هرکسی جای اون بود همین کارو میکرد..
اصلاً تو میدونی من چیکار کردم؟..

رمبیگ با وسواس شانه‌ی راست لوریانس را می‌لیسید و این نشان میداد میخواهد بوی جیمز
راسل را از بین ببرد. البته که فهمیده بود چه رخ داده

رمبیگ- من تورو میشناسم لوریانس، هیچی نمیتونه این روحو آلوده کنه

لوریانس پلکهایش را برهم فشرد و آهی کشید

سپس همانطور که در گریبان رمبیگ فرو میرفت ناله کرد- خسته شدم رمبیگ..دیگه از زنده
موندن خسته شدم..

رمبیگ گردنش را پشت او خواباندو لوریانس را به سینه‌ی خود فشرد

کم کم بدنش آرام گرفت و لرزشش از بین رفت

آنقدر در آن آغوش آرامش داشت که دلش میخواست در همان حالت در آب چشمه به خواب برود
خوابی عمیق و طولانی..

درحالی که پلکهایش را بسته بود زمزمه کرد- یادته چقدر تو آب چشمه‌ی گوزنا بازی می کردیم؟

رمبیگ با صمیمت پاسخ داد- بهار که برسه، دوباره اینکارو میکنیم

قلب لوریانس از غم فشرده شدو زمزمه کرد- دیگه هیچی مثل قبل نمیشه ..

رمبیگ که از این همه ناامیدی و یأس لوریانس متعجب شده بود بدون اینکه او را از خود دور کند

گفت- تو چت شده لوریانس، مگه این اولین روز سخت زندگی توء؟

بله او سختی‌های بسیاری را پشت سر گذاشته بود، ولی این یکی فرق داشت

اینبار پاره‌های قلبش را از دست داده بود !

با صدایی که به سختی از هنجره‌اش درمی آمد گفت- گفت دیگه منو نمیخواد.. وقتی منو پیدا کرد... تو بغل یه مرد دیگه بودم..

رمبیگ کمی خود را پس کشید و پوزه‌اش از خشم چین خورد- اون لیاقت تورو نداره لوریانس، چطور ممکنه کسی به وفاداری جفتش شک کنه

لبخند محوی بر لبهای لوریانس نشست و با صدایی بغض آلود گفت- حتی اگه همه‌ی دنیا به من شک کنن، تو هنوز پشتمی



آنشب به سختی توانست چند ساعتی در آغوش رمبیگ بخوابد و وقتی سپیده دم چشمانش را گشود سرش بشدت درد میکرد

تمام مدت، چشمان هکتور زمانی که لبهای جیمز را مماس با شانه‌اش دید در ذهنش می چرخید آنقدر این افکار آزار دهنده ناخودآگاه در سرش تکرار میشد و آنقدر حس بدی داشت که مدام فکر میکرد تعدادی کرم کثیف روی پوست شانه‌اش وول می خورند

گهگاه باحالتی بیمارگونه انگشتانش را بر آن ناحیه میفشرد و گاهی محکم مالشش میداد تا آن حس منزجر کننده را از خود دور کند اما بی فایده بود

هیچ تغییری در احوالش رخ نمیداد!

انگار بدنش دیگر آن قسمت از شانه‌ی راستش را از خودش نمیدانست

دلش میخواست پوست آن قسمت را با خنجر بکند و دور بیندازد

درحالی که نگاهش به سقف بلند غار بود چند لحظه‌ای شقیقه‌هایش را ماساژ داد، چشمانش بخاطر آن سردرد شدید میسوخت!

پس از خروج از چشمه لباس به تن نکرده بود از همین رو رمبیگ او را دربر گرفت تا سرما آزارش ندهد

آنلحظه هم درحالی که نگاهش به سقف بلند غار بود زمزمه کرد- رمبیگ..

رمبیگ چشمانش را گشود منتظر ماند او حرفش را ادامه دهد.

لوریانس- اگه ازت بخوام، یکاری برام میکنی؟

رمبیگ آرام خرناس کشید- فقط بخواه تا محیا کنم

لوریانس آرام از آغوش او جدا شدو سرچایش نشست، چند لحظه‌ای تردید کرد و سپس آهسته

گفت- اون قسمت از شونه‌مو زبون بکش

رمبیگ سرش را از حالت خوابیده بلند کردو همانطور که به او می نگریست گفت- فکر کردم قراره

سر هکتورو برات بیارم! این چه درخواستیه..

لوریانس کاملا بسوی او چرخید و گیسوانش را به سمت دیگری جمع کرد تا شانهای راستش آزاد

شد

لوریانس- خواهش میکنم رمبیگ، فقط انجامش بده..

رمبیگ- بس کن، عقلت کجا رفته؟ گرگا حتی با شکار نیمه جونم اینکارو نمیکنن..

آنچه لوریانس از او میخواست، درواقع نوعی شکنجه بود نه آن نوازش‌های همیشگی .

وسط زبان درندگان دارای تیغه‌های تیز خمیده‌ای است که میتوانند بصورت ارادی آنها را جمع و یا

راست کنند. آنها درمواقع لزوم با کشیدن این تیغه‌ها بر بدن شکار، گوشت آنها را رنده می کنند!

لوریانس آه پردردی کشید و باره دیگر بر شانهِی خود چنگ انداخت

لوریانس- خواهش میکنم رمبیگ، اگه اینکارو نکنی تا آخر عمرم از خودم چندشم میشه.. تو پوست این قسمتو از بدنم جدا کن، میدونی که طاقتشو دارم.. زود خوب میشم!

رمبیگ باحالتی اطمینان بخش پیشانی‌اش را به سینه‌ی او مماس کرد و گفت- به خودت زمان بده. فراموش کردی برای چی اینجایی؟ تو نگهبان جنگل و نماینده‌ی طبیعتی.. بذار انسانها تا آخر دنیا تورو پس بزنن، ولی میتونی تاابد سرور جنگل و دشت و کوهستان باقی بمونی

سرش را پس کشید و نگاه عمیقی به چشمان لوریانس انداخت

رمبیگ- فقط مثل همیشه قوی باش آلفا لوریانس

او هیچگاه با درد و رنج بیگانه نبود،

گرچه در طول زندگی بارها زمین خورد ولی همیشه میدانست که دوباره باید برخیزد

قلبش این زخم را تازه و ملتهب درخود حفظ می کرد، ولی باید بازهم برمی خواست

او با طبیعت پیمان بسته بود و از مدتها پیش میدانست که دیگر زندگی‌اش متعلق به خودش نیست

لباسهای زمستانی‌اش را به تن کردو شنلش را بر دوش گذاشت. درحالی که پا به پای رمبیگ از غار خارج میشد گفت- سیرا از دیشب کجاست؟

رمبیگ- رفته آخرین پیشروی مهاجرا رو بررسی کنه، اونا خیلی نزدیک شدن

از دهانه‌ی غار گذشتند، آفتاب طلوع کرده بود بااینحال وجود ابرهای بغض آلود، سایه‌ای

خاکستری بر گستره‌ی آسمان ایجاد میکرد

گله کم کم بیدار می شدند و از دخمه‌های خود بیرون می آمدند. او تامیا را می دید که اکنون بهبود پیدا کرده بود و میتوانست به راحتی راه برود

از ایوان غار پایین پرید و در مقابل تامیا زانو زد، درحالی که او را نوازش می کرد پرسید- بهتر شدی آره؟

تامیا سر خود را طوری خم کرد که لوریانس بتواند پشت گوشه‌هایش را نوازش کند و سپس گفت- هنوز نمیتونم سرعت بگیرم، اما برطرف میشه

هنوز با تامیا مشغول بود که گوشه‌های رمبیگ راست شدو سرش را با حالتی هوشیار بسوی دامنه‌ی چپ کوه چرخاند

لوریانس تقریباً از جا جست! درحالی که قلبش در سینه بشدت می کوبید و نفسش به شماره افتاده بود به رمبیگ نزدیک شد

لوریانس- ..هکتور داره میاد؟؟..

رمبیگ نگاه سرزنشگرانه‌ای به ظاهر دستپاچه‌ی او انداخت و غرید- نه، نیکولاسه

میشد گفت بادش خالی شد

اهی کشید و صورتش درهم رفت، نیکولاس اگرچه برای او گرمی بود ولی در چنین شرایطی فقط و فقط بی تاب دیدن هکتور بود

رمبیگ- اگه اون مردک پاشو اینجا بذاره میکشمش، بیخود منتظرش نباش

لحن قاطع رمبیگ باعث شد قلبش فشرده شود

او به این راحتی‌ها هکتور را برای رفتار خشنی که با لوریانس کرد، نمی بخشید

میدانست نیکولاس مسیر کوهستان را خوب بلد نیست از همین رو از شیب دامنه پایین رفت تا به او برسد، متوجه بود که رمبیگ هم پشت سرش می آید ولی هیچ تلاشی نمیکرد لوریانس را در مسیر مستقیم قرار دهد

از هکتور و بستگانش خشمگین بود!

بلاخره در مسیر مستقیم اواسط جنگل نیکولاس را دید. سوار یک اسب سلطنتی سفید بود و پالتوی قطوری به تن داشت. پس از مواجه شدن با آنها از اسبش پایین پرید و همانطور که پیش می آمد گفت- خداروشکر اینجا دیدمت، نمیدونستم کجا دنبالت بگردم..

لوریانس در یک قدمی نیکولاس ایستاد و رمبیگ کمی دورتر. نیکولاس نگاه دلسوزانه‌ای به چهره‌ی بی روح او انداخت و پرسید- بهتر شدی؟

لوریانس لبخندی تصنعی به او تحویل دادو گفت- چیزی شده که اومدید اینجا؟

نیکولاس دستانش را در جیبش فرو بردو پاسخ داد- نه، فقط اومدم ببینم در چه حالی

لوریانس سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو نگاهش را به زیر افکند. بخاطر اتفاقات دیشب کمی شرم داشت در چشم نیکولاس نگاه کند. چند لحظه‌ای در سکوت گذشت تا اینکه نیکولاس بالحنی بی ریا و صمیمی گفت- دیشب بعد از رفتن تو و هکتور، آرگوت حسابی اون مردکو ترسوند. درنهایت اعتراف کرد که درباره‌ی طلا بهت دروغ گفته تا تورو بکشونه به اتاقش و بعد از سادگیت استفاده کردو بهت شراب داد..

مکث کوتاهی کردو سپس ادامه داد- لوریانس من میدونم تو سالها از شهر و مردم دور بودی و حتما چیزی درباره‌ی استخراج طلا نمیدونستی ولی هنوز تعجب میکنم کسی مثل تو چطور اینقدر راحت به یه غریبه اعتماد کرد

نگاهش را بالا کشید به نیکولاس نگریست. بنظر می رسید با حماقت دیشبش نیکولاس را هم
مأیوس کرده و این چه حس دردآوری بود

باره دیگر بغض به گلویش چنگ انداخت و درحالی که واقعا نمیدانست چطور خود را توجیه کند
گفت- من.. من فقط فکر کردم.. آخه اون مرد خیلی باادب و محترم بنظر می رسید، اون مثل شما
و جناب آرگوت رفتار میکرد..

سکوت کرد. اکنون این بهانه‌ها حتی بنظر خودش هم کافی بنظر نمی رسید! درنهایت اشکی از
گونه‌اش غلطید و سپس درحالی که بغضش را قورت میداد ناخودآگاه دست راستش را روی قلبش
فشارد

چیزی از کنج سینه‌اش درد گرفته بود

لوریانس- میدونید لرد نیکولاس، موضوع اینه که من دیشب اصلا لوریانس نبودم.. عشق و علاقه
اینکارو با آدم میکنه آره؟ آدمو خیلی ضعیف میکنه.. من تو اون ضیافت، هر قدمی که برمیداشتم،
هر حرفی که میزدم، هر کاری که میکردم نگاهم به هکتور بود.. من لوریانسو فراموش کرده بودم،
فراموش کرده بودم چقدر از آدمای بیزارم! فقط میخواستم زنی باشم که باعث سرخوردگی هکتور
نشه..

باره دیگر سرش را پایین گرفت تا چشمان خیس از اشکش را پنهان کند و سپس با صدایی خفه
گفت- غرور و سرکشی رو کنار گذاشتم، خشمو نفرتی که از انسانها داشتم رو کنار گذاشتم و
همین باعث شد تبدیل به یه احمق بشم.. حق با شماست، من نباید به اون مرد اعتماد میکردم..
اشتباهه من بود..

حقیقت این بود

او تمام دیشب به این فکر میکرد که چطور عشق هکتور از او یک احمق ساخت!

او دیشب بارها و بارها بخاطر گذشته‌ی خود خجالت کشید درحالی که هیچ گناهی در وقوع آن نداشت

او دیشب به قدر هشت سال پیش ضعیف و آسیب پذیر شده بود، فقط و فقط به این خاطر که شوهرش سرخورده نشود

و حالا میفهمید فاصله گرفتن از خودِ واقعی‌اش، نه تنها هکتور را به او نزدیک نکرد بلکه باعث شد برای همیشه او را از دست بدهد!

نیکولاس نفس عمیقی کشید و بازوی او را آرام فشرد:

نیکولاس – خداروشکر که اتفاق بدتری نیفتاد، این برای تو تجربه همیشه

چانه‌ی لوریانس لرزید و ماتم زده به نیکولاس نگریست:

لوریانس – اتفاق بدتر؟.. شما همه چیزو به هکتور توضیح دادید درسته؟ ولی اون نیومد پیشم، دیگه منو نمیخواود.. ازم.. ازم بدش اومده..

عاقبت بغضش از تلخی این جملات فوران کردو دیگر نتوانست ظاهر خود را در مقابل نیکولاس حفظ کند

اشکهایش بی وقفه بر گونه غلطیدند و دستش را محکمتر بر قلبش فشرد

لوریانس – مگه بدتر از اینم میتونست اتفاق بیوفته؟... هکتور ..دیگه منو نمیخواود..

نفسش تنگ شدو لحظه‌ای بعد به هق هق افتاد

اکنون دیگر هکتور میدانست جیمزاسل به او نیرنگ زده، میدانست او را مست کرده و در آن

ماجرا کنترل درستی روی رفتارش نداشته

ولی این حقایق نظر او را عوض نکرده بود!

او جسم لوریانس را مثل اول بکر و دست نخورده میخواست، به یاد می آورد که چطور قبلا به او تاکید کرده بود نمیتواند تحمل کند مرد دیگری بدنش را لمس کند

لوریانس دیگر از چشم او افتاده بود!

نیکولاس کمی بیشتر آمدو درحالی که سعی داشت او را آرام کند گیسوانش را نوازش کرد سپس با لحنی برادرانه گفت- هکتور یه مرده، اتفاق دیشب باعث شده غرورش جریحه دار بشه.. باید بهش فرصت بدی لوریانس..

لوریانس از بین گریه سرش را به طرفین تکان دادو گفت- نه لرد نیکولاس، اون قبلا بهم گفته بود.. گفته بود نمیتونه همچین چیزی رو تحمل کنه، گفته بود این نقطه ضعفشه..

رمبیگ که تاکنون پشت سر لوریانس ایستاده بود دیگر نتوانست بی قراری او را تحمل کند. پیش آمد و با سر ضربه ای به بازویش زد سپس با جدیت گفت- کافیه لوریانس، باید برگردیم به کوهستان..

او همانطور با سرش لوریانس را به عقب هل داد تا اینکه چند قدمی از نیکولاس دور شد .

رمبیگ- خودتو جمعو جور کن، میدونی باید با چی مواجه بشیم؟

لوریانس سعی کرد نفسهایش را مرتب کند

بغضش را قورت دادو چند نفس عمیق کشید

باورش نمیشد عشق او را به این روز آورده باشد،

طوری زار میزد که راه نفسش گرفته بود!

درحالی که هنوز از پس سکسه های پس از گریه اش برنیامده بود رو به نیکولاس گفت- نباید عاشقش میشدم.. نباید به پسرش دل می بستم.. نباید به دنیای آدما بر می گشتم...

قدم دیگری به عقب برداشت و خیره در چشمان دلسوز نیکولاس گفت- حالا یبارہ دیگہ کمرمو شکستن.. تقصیر خودمه که اینطور ضعیف شدم!.. من اینجا کارای مهمتری دارم لرد نیکولاس، باید مردممو از شر انسانها نجات بدم...

هوای سرد زمستان را به سینه فرو داد و گردنش را راست کرد. اشک چشمان خود را با خشونت کنار زد و گفت- .. هکتور ازدواج میکنه ، ماروین بزرگ میشه... و من اینجا وظیفه‌ی خودمو انجام میدم. جنگه من به زودی شروع میشه، شاید ازش زنده بیرون نیام... مرگ چیزیه که این دنیا همیشه برای من میخواست.

و چه بهتر بود در جنگل در راه دفاع از طبیعت می مُرد، تااینکه در میان انسانها مدام دامانش آلوده به شهوت مردان شود.



رمبیگ حاشیه‌ی جنگل ایستاد و رو به لوریانس گفت- خودت میدونی که جنگ در برابر مهاجم تو ذات خیلی از حیوانات نیست. اونا ترجیح میدن فرار کنن و تو یه محل امن به زندگی ادامه بدن، این کاریه که همیشه کردن

لوریانس- ما آلفای اوناییم، مجبورن طبق دستور ما عمل کنن

سیرا از کنار رمبیگ گذشت و همانطور که وارد محدوده‌ی دشت میشد گفت- و تو میخوای مجبورشون کنی؟

لوریانس پس از مکثی کوتاه پشت سر سیرا به راه افتاد و گفت- نه. برای همینم الان اینجام

آخرین اخبار سیرا حاکی از این بود که انسانها فردا وارد دشت خواهند شد. آنها دیگر به قلمرو گرگهای جنگلی رسیده بودند! به محلی که گویا قرار بود شهر جدیدی در آن برپا کنند اکنون پس از ماهها صبوری زمان آن فرا رسیده بود که رهبران هفده نژاد اصیل را فراخوانند و درباره‌ی آینده تصمیم بگیرند

علیرغم خوی رام نشدنی که در برخی نژادها همچون گرگها وجود داشت، گونه‌های دیگری نیز وجود داشتند که ذاتاً اهل ایستادگی و جنگ نبودند بلکه مهاجرت به محلی امن را بیشتر به صلاح می دانستند. جدی ترین مشکل آنان هم همین بود

راضی کردن رهبران به شرکت در جنگ !

اگرچه لوریانس و رمبیگ آلفای اول تمام قلمرو و هفده نژاد بودند و میتوانستند آنان را وادار به جنگیدن کنند ولی این از نظرشان صحیح نمی آمد چراکه به هر حال، آلفای هرگونه بهتر از آنها به احوال نژادش آگاه بود .

از خط مرزی حاشیه‌ی جنگل گذشتند و وارد دشت شدند. دشت نسبت به جنگل، هموار و خلوت بود از همین رو گفتوگو آنجا آسانتر پیش می رفت

لوریانس از یک تپه‌ی پست بالا رفت و نگاهی به اطراف انداخت. برفها در حال آب شدن بودند و دایره‌ی آتشین خورشید درست در انتهای گستره‌ی دشت در یک وجبی زمین معلق مانده بود

— پس آلفاها بلاخره به تکاپو افتادن

نگاهش را از خورشید گرفت و به سمت صاحب صدا برگشت. گوزن قرمز زیبایی با شاخهای منشعب و نگاهی باوقار بسویشان پیش می آمد. میرال بود، آلفای جوان گوزنهای جنگلی. تعجبی نداشت که او با پای خود به سراغ آنها آمده باشد، چراکه گوزنها سریع‌تر از دیگر حیوانات خطرات جدی را تشخیص می دادند .

رمبیگ به لوریانس نزدیک شد و کنارش ایستاد:

رمبیگ- زودتر از اینا انتظارتو داشتم. صبوریتو تحسین میکنم میرال

میرال ده قدم دورتر از آنان متوقف شد. لوریانس به رمبیگ اشاره‌ای زدو لحظه‌ای بعد او با غرشی مهیب آلفاهای هفده خاندان را فراخواند .

«مِدورا» آلفای خرگوش‌های دشتی که محدوده‌اش از نزدکی آن تپه آغاز میشد، اولین کسی بود که سرو کله‌اش پیدا شد. او درحالی که روی دوپای عقب نشسته بود، گوش‌های بلندش با هوشیاری به طرفین مایل می شد. کمی بعد «ریماش»، ماده‌ی خشنی که کفتارها را رهبری میکرد نیز سر رسید .

«هایلین» آلفای آهوهای دشتی،

«مریودیش» آلفای گرازهای جنگلی،

«جیتاک» آلفای شیرهای کوهی،

«کالاها» آلفای سمورهای حاشیه‌ی رودخانه،

«ژرنیک» آلفای روباه‌های صحرائی،

«وارون» آلفای شغال‌های جنگلی،

و «شَدوفکس» آلفای اسب‌های ساکن در شرق قلمرو، افرادی بودند که به علت سرعت بالا زودتر از بقیه رسیدند. لحظه‌ای نارامی در حاشیه‌ی جنگل پدید آمدو سپس اورانگوتان «فیربو» نیز وارد جمع شد. پشت سرش غرش خشن خرس گریزلی «گومادرا»، که ناچاراً خواب زمستانی‌اش را شکسته بود کلاغهای کنجکاو را از روی شاخه‌ی درختان پراند..

خرس گریزلی گومادرا- خواب زمستانی بیشتر از اونچه تصورشو بکنی برای یه خرس مهمه آلفا رمبیگ

کلافگی و خشم کاملاً در رفتار گومادرا پیدا بود. او چند قدم دیگر پیش آمد و باره دیگر خرناس کشید- گرگا جز در مواقع خطر مهمونی نمیگیرن نه؟

مریودیش آلفای گرازها، موجوداتی که دشمنی دیرینه‌ای با گرگها داشتند با ظاهری عبوث خرخرکنان گفت- اونا همیشه بیش از حد محافظه‌کار و مغرورن

لوریانس ابتدا به رمبیگ و سیرا، و سپس نگاهی به دورو برش انداخت. هنوز تعدادی نیامده بودند. خرگوش مدورا که نسبت به بقیه از قوه‌ی شنوایی حساس‌تری برخوردار بود و نوسانات خفیف سطح زمین را از فواصل بسیار دور حس میکرد، درحالی که دماغش مدام می جنبید و گوشه‌هایش در حرکت بود گفت- «آراش» دانا به ما نزدیکه

کفتار ریماش که روی دوپای عقب نشسته بود و پنجه‌اش را می لیسید موزیانه گفت- عجیبه که آراش داره میرسه ولی هنوز خبری از شاهمار «زوما» نیست

همگی حاضرین می دانستند مارکبری علی‌رغم کشنده بودنش ذاتاً منزوی و خجالتی‌ست و شاید به همین دلیل بود که ریماش با جلب کردن حواس بقیه به بسوی زوما سعی در گرفتار کردن او داشت .

درست چند لحظه بعد وقتی زوما در عین زیبایی و غرور با اکراه از پشت بوته‌ها بیرون خزید مطمئن شدند او از همان ابتدای کار آن حوالی مخفی شده بود.

زوما به جمع بقیه پیوست و با کلافگی فس فس کرد- کار بدون من گره میخوره آره؟

سمور کالاهام که با آن چنگکها و دندانهای تیز، دشمن بالفطره‌ی مارهای کبری محسوب میشد به زوما نزدیک شد و با حالتی کنایه آمیز گفت- حالت چطوره دوست قدیمی؟

سپس درحالی که دندانهایش را بیشتر به نمایش می گذاشت و بالذت سعی در آزار دادن زوما داشت ادامه داد- میبینم که گردن قشنگت روز به روز وسوسه کننده تر از قبل میشه..

زوما گردن بلندش را افراشته تر کرد و با گستردن دو سمت سرش حالتی هشدار دهنده نسبت به سمور کالاهام گرفت. او می دانست کشتن مارها برای یک سمور علاوه بر اینکه تخصص محسوب میشود، تفریحی غیرقابل جایگزین است!

لوریانس که شاهد رفتارهای خصمانه و ضدنقیض آفاها نسبت به یکدیگر بود با جدیت به زبان گرگها خرناس کشید- همگی آرام بگیرید، اینجا کارای مهمتری داریم

به هر حال موجوداتی که گرد هم جمع شده بودند تلفیقی از درندگان، جوندگان و گیاهخواران بودند که درمواقع عادی بطور غریزی دشمنه هم محسوب می شدند. اما حداقل اصیل بودن این شانس را به آنان می داد که تفکر کنند و برای اتخاذ تصمیمی مهم که به بقای نژادهایشان مربوط می شد روی رفتارشان کنترل داشته باشند .

با اشاره ی رمبیگ نگاهشان به سوی محل غروب خورشید چرخید،

«آراش»، آلفای دانای فیل های دشت و «گچیکا» بوفالوی جوان قدرتمند در کنارهم بسوی محل تجمع پیش می آمدند. لوریانس نگاه منتظرش را باره دیگر لابه لای درختان جنگل چرخاند، امیدوار بود آخرین رهبر یعنی سوماتی، فراخوان را جدی گرفته باشد .

شَدوفکس، اسب سپید زیبایی که در میان هرج مرج گاه و بیگاه جمع، نجیبانه منتظر ایستاده بود روبه لوریانس گفت- «سوماتی» معمولا بندرت تجمع هفده نژاد رو موجه میدونه

رمبیگ در پاسخ به شدوفکس گفت- اینبار ما ازش درخواست نکردیم، این یه دستور بود

رمبیگ و سیرا تمام مدت دو طرف لوریانس ایستاده بودند و با حالتی هشدار دهنده حرکات آلفاها را تحت نظر داشتند. فیل آراش و بوفالو گچیکا نیز سر رسیدند و بلاخره «سوماتی»، گوریل عظیم الجسه‌ی پشت‌نقره‌ای نیز با تمأینه از اعماق جنگل بیرون آمد

اکنون رهبران هفده خاندان اصیل کهن حیوانات در کنار یک انسان دور هم جمع شده بودند و این شاید عجیب ترین گردهمایی بود که زمین تاکنون بخود دیده!

شغال وارون که نژادی شکاک و بدبین داشت خطاب به لوریانس گفت- امروز صدای ناله زدنت کنار اون انسان تمام جنگلو بیدار کرد، حالا واقعا آلفا لوریانس آماده‌ی جنگه؟

شیرکوهی جیتاک با آرواره‌ی چین خورده رو به شغال غرید- همه قبول دارن در مواجهه با مشکلات ناله زدن از شغال‌مردگی بهتره!

گرچه شغال‌ها تلفیقی از مکر و حيله‌ی روباه، و قدرت و خشم گرگ را در رفتارشان نشان میدادند اما آنچه گاهی آنان را در میان درندگان رسوا میکرد عادتی ذاتی بود که هنگام مواجه شدن با خطرات پیچیده، ناگهان بطور غیر ارادی به نوعی اغماء یا بیهوشی موقتی فرو میرفتند. اکنون هم جیتاک با این کنایه او را سرجایش نشاند

لوریانس آهی کشید و دستش را به کمرش زد سپس درحالی که تک تک اعضا را از نظر می‌گذراند با لحنی قاطع گفت- اینجا جمع نشدیم که حرفای بیهوده بزنیم، حالا باید درباره‌ی مسئله‌ی خیلی مهمی تصمیم بگیریم. خیلی از شما خبردار شدید که گروه بزرگی از انسانها دارن به سمت ما مهاجرت میکنن، مقصد نهایی اونا قلمرو ماست

لحظه‌ای مکث کردو سپس ادامه داد- اونا فردا از مرزهای شمالی دشت عبور میکنن، باید تصمیم بگیریم که در مقابلشون بایستیم یا نه

اورانگوتان فیرو دست بلندش را درمقابل تاب دادو گفت- ما درمقابل خیل عظیمی از انسانها چه شانس داریم؟ اونا بارها ثابت کردن چقدر میتونن نابودگر باشن..

ژرنیک، نماینده‌ی روباه‌ها که نسبت به خوی وحشی باقی نژادها درواقع اهلی پذیر محسوب میشد سر فانتزی ظریفش را به راست هائل کرد و پوزه‌ی باریکش را گشود- چرا دائم باید فرار کنیم؟ ما درگذشته کنار انسانها زندگی می کردیم

آهو هایلین گردن تراشیده‌ی زیبایش را تکان دادو با لحنی مغرور گفت- چرا درکنار اونا زندگی کنیم درحالی که زمین‌های مارو تصاحب میکنن و خیلی زود براشون تبدیل به موجودی اضافی میشیم؟

آهوها علیرغم ذات انسان گریزشان، بسیار قلمروطلب بودند و لوریانس تعجب نمیکرد اگر هایلین زیبا، جنگ را به صلح یا فرار ترجیح میداد .

خرس گریزلی گومادرا که در زمستان بسیار خشمگین تر از دیگر اوقات بود گفت- خرسها سالهاست که در جنگل آرام گرفتن، ما اینجارو به انسانها نمیدیم

سمور کالاهام درحالی که هنوز اطراف زوما چرخ میزد با به نمایش گذاشتن دندانهای تیزش گفت- کسی نمیدونه ساکنین حاشیه‌ی رودخونه چقدر بی تاب به دندان کشیدن رگ و پی انسانها هستن

سمورها به راحتی در وحشی‌گری با کفتارها برابری میکردند و از طرفی میشد گفت مانند گرازها جسورند!

اکنون که آفاها یک به یک موضع خود را مشخص میکردند عجیب بنظر نمی رسید اگر تعدادی نسبت به رهبری لوریانس بدبین می شدند

شاه‌مار کبری زوما قبلا هم به وضوح نشان داده بود نسبت به رهبری لوریانس معترض است، آن‌لحظه هم با زبان دشوار خود فس فس کرد- درچنین بحرانی، گرگها و انسان ادعا میکنند که میتونن مارو نجات بدن؟

سمور کالاهام با لذت به او کنایه زد- گردنتو بیار پایین دوسته گر من، گویا نفهمیدی همه قراره بجنگیم

کنایه‌ی کالاهام به این دلیل بود که مارها ذاتا گوش ندارند و درعوض سطح بدنشان ارتعاشات زمینی را دریافت و تحلیل میکند. زوما برای فاصله گرفتن از کالاهام، گردنش را بیش از حد افراشته بود و به همین خاطر هفتاد درصد بدنش در تماس با زمین قرار نداشت!

شغال وارون که همچون زوما بدبین بود خرناس کشید- اون درست میگه، آلفا لوریانس یه انسانه. اگه میتونه برعلیه نژاد خودش بجنگه چه اطمینانی وجود داره که به ما هم خیانت نکنه؟

پوزه‌ی رمبیگ از خشم چین خورد و غرید- وقتی جنگل به آلفا لوریانس اعتماد کرده شما کی هستین که شک کنین؟ اون بارها امتحانشو پس داده

بوفالو گچیکا سر بزرگش را به بالا و پایین تکان دادو گفت- هیچ میفهمین چی میگین؟ اصلا اینکه حیوانات آماده‌ی جنگ میشن خودش از نشانه‌های رهبری یه انسانه، وگرنه در تاریخ کی اجداد ما اینکارو کردن؟ این روش ما نیست! ما باید مهاجرت کنیم

گراز مریودیش که از نژادی شجاع و قوی بود و در طبیعت به ندرت کسی توان مقابله با خاندان او را داشت گفت- چرا ما نباید بجنگیم؟ حالا که این انسان میتونه نیروهای مارو منسجم و هدایت کنه، برای اولین بار قلمرو حیوانات قادر میشه قدرتشو نشون بده! نژاد من این فرصتو از دست نمیده

رمیگ حرف او را تایید کرد- مریدیش درست میگه، رهبری لوریانس برای ما یک امتیازه. اون زبان و روش انسانها رو میدونه. میتونه حقه‌های جنگیشون رو برملا کنه چون از حيله‌گری نژاد خودش بهتر خبر داره

فیل آراش که نسبت به سایر نژادها بسیار دانا و درعین حال مصلحت طلب بود گفت- گرچه من به وفاداری آلفا لوریانس اعتماد دارم ولی آیا فراموش کردید تن دادن به جنگ چه پیامدهایی داره؟ در چنین روزگاری که حفظ زندگی تک تک حیوانات اصیل برای طبیعت ارزشمند، آیا صلاح در اینه که ما در راه یک جنگ انتقام جویانه تعداد زیادی کشته بدیم؟ به شمار تلفات این جنگ فکر کردید؟

لوریانس نگاهی دقیق به چهره‌ی آرام آراش انداخت. میدانست که حرف او بسیار منطقی‌ست چرا که مرگ هریک از حیوانات اصیل یعنی قطع یک ریسمان تولید مثلی!

لوریانس- رهبران هفده خاندان، به من گوش کنید. همگی میدونیم که حرفهای آلفا آراش منطقیه ولی آیا پایانی برای این روند وجود داره؟ خیلی از شما معتقد باید مثل همیشه از منطقه‌ی خطر مهاجرت کنیم و باز هم گوشه‌ای تاریک از این دنیا منزوی بشیم. اما تا کی؟

اکنون نگاهش را از آراش گرفته بود و به دیگر آلفاها می‌نگریست:

لوریانس- حرص و طمع انسانها به هیچکس پوشیده نیست. همگی میدونیم به هر نقطه‌ای که مهاجرت کنیم، اونا بازم دیر یا زود به طمع میفتن تا تصاحبش کنن و بلاخره روزی میرسه که هیچ جای این زمین جایی برای شما نیست و تمام نژادهای کهن محکوم به انقراض! همونطور که بارها و بارها در تاریخ اتفاق افتاده..

لحظه‌ای مکث کرد و سپس با قاطعیت ادامه داد- ولی اینبار این شانسو داریم که قلمرو رو حفظ کنیم. اگه متحد بشیم و قدرتمون رو بهشون نشون بدیم، اونا میفهمن اینبار راهی برای پیروزی نیست! فقط کافیه ترس انسانها رو برانگیخته کنید و اونوقت اونا فلج میشن! به خونه‌هاشون

برمیگردن و شروع میکنند به افسانه سرایی، از دیوها و شیاطین اعماق جنگل داستان میسازن و با اراجیف خودساخته، برای نسلهای متوالی فرزندانسون رو از نزدیک شدن به قلمرو ما میترسونن دستش را روی قلبش گذاشت و گفت- این قلمرو خونه‌ی من، و شما خانواده‌ی منید. اگه قراره در این جنگ کشته بدیم، سوگند میخورم که من پیش‌مرگ شما میشم و دینم رو به طبیعت ادا میکنم

آل‌فاها سکوت کرده و او را زیر نظر داشتند. تن دادن به یک نبرد چیزی بود که برای اولین بار در تاریخ حیوانات اصیل رخ میداد و لوریانس میدانست آنها حق دارند این همه تردید داشته باشند گوریل سوماتی که در هوش و دانایی بر فیل هم سروری داشت و حافظه‌ی تاریخی‌اش جزئیات را در خود ثبت می‌کرد گفت- من هنوز بخاطر دارم چطور هم‌نوعان آلفا لوریانس از قبیله‌ی میروتاش برای دفاع از پدران ما جنگی بزرگ رو بر علیه انسانهای متمدن ترتیب دادن. میروتاش‌ها اونقدر جنگیدن و شاهد به خون غلطیدن پسران و پدرانسون شدن تا مهاجرت هفده خاندان به پایان برسه. ما از همسایگی میروتاش‌ها به اینجا اومدیم و همونطور که آلفا لوریانس گفت، حرص و طمع بازهم انسانها رو به ما رسوند. فرار بی فایده‌ست. همونطور که به میروتاش‌ها اعتماد کردیم، باید به آلفا لوریانس اعتماد کنیم

سوماتی با چشمان سیاه متفکرش به لوریانس نگریست و گفت- گوریل‌ها در این جنگ از تو پیروی میکنن آلفا لوریانس. شما انسانها هم درد و هم درمانید

پس از اتمام جلسه با افکاری مشوش به کوهستان بازگشتند، هوا کاملاً تاریک شده بود و ماه در آسمان شب می‌درخشید. لوریانس روی ایوان غار نشست و در سکوت به مهتاب خیره ماند، باد سرد زمستانی گیسوانش را میرقصاند ولی آنقدر فکرش مشغول بود که چیزی از سرما نمی‌فهمید . فرداً قطعاً حساس‌ترین روز زندگی او بود،

این نبرد میتوانست یک نقطه‌ی اوج و یا یک سقوط مهیب باشد!

نتیجه‌ی جنگ را نمی دانست اما مطمئن بود حفظ جان تک تک حیوانات تحت رهبری‌اش را بر جان خود ارجع خواهد دانست. چراکه در دنیای گرگها فدا شدن برای نجات گروه، وظیفه‌ی یک رهبر بود .

گرچه برای سرنوشت قلمرو مضطرب بود ولی ابداً از مرگ نمی ترسید. او از وقتی که تنها یک کودک بود این را فهمید هر روز در این دنیا می تواند آخرین روز زندگی باشد و مرگ تنها مفهوم جهان است که هیچ مخلوقی هیچگاه نخواهد توانست در مقابلش بایستد،

و در عین حال این میتواند فرصتی برای اسطوره شدن به شجاعان بدهد. شجاعانی که مبارزه تا پای مرگ برای دفاع از هدفی والا را بر زندگی پوچ ترجیح می دهند. اکنون لوریانس هم میتواند یکی از این اسطورگان شود .

او میتواند برای دفاع از ذات پاک طبیعت یک تنه در مقابل تمدن مخرب شهری بایستد و با مرگش نقطه‌ی روشنی در تاریخ شرم آور انسانها برای آیندگان باقی بگذارد
برای روزهای تاریکی که پسران از پدران خود می پرسند چه بر سر طبیعت بکر و پاک زمین آمد؟
سیرا آرام به او نزدیک شد، سمت راستش نشست و در سکوت به مهتاب خیره ماند.

لوریانس درحالی که هنوز نگاهش به مقابل بود گفت- لزومی نداره تو هم بیای سیرا. باید سالم بمونی و شاهزاده‌های جنگلو دنیا بیاری

سیرا با لحنی قاطع گفت- منو گله‌م همراه شما میایم. این جنگ همه‌ی حیوانات اصیله نه فقط ساکنین قلمرو جنگلی

نیم نگاهی به سیرا انداخت، مثل همیشه آرام و باوقار بود. فرزندان خود را در شکم داشت و اگرهم قرار بود فردا بمیرد تا آخرین لحظه در کنار جفتش رمبیگ بود .

سرش را پایین گرفت و بغض گلویش را سوازند

چقدر دلش برای هکتور و ماروین تنگ شده بود و چقدر دردناک که نمیتوانست قبل از مرگش فقط یکبار دیگر آنها را ببیند

درحالی که با حلقه‌ی درخشان در انگشتش ور می رفت با صدایی گرفته زمزمه کرد- تو خوشبختی که اونا کنارتن

سیرا- کسی نمیدونه فردا چی در انتظار ماست، نمیخواهی به دیدن جفتت بری؟

لوریانس آه پردردی کشید و گفت- اون نمیخواه منو ببینه

سیرا بالحنی سرزنشگرانه گفت- و این تو رو قانع میکنه؟

باره دیگر به سیرا نگریست. واقعا در چنین شرایطی آیا اهمیتی داشت هکتور از دیدنش خشمگین شود یا نه؟ این شاید آخرین دیدار بود! آنقدر هکتور را دوست داشت که واکنش‌های منفی‌اش را به جان بخرد و درعوض یکبار دیگر او و پسرش را ببیند.

سیرا از ایوان غار پایین پرید و گفت- بیا بریم، من با تو میام

لوریانس نیز با تردید پایین پرید و پس از لحظه‌ای مکث گفت- اگه رمبیگ بفهمه از دستم عصبی میشه

سیرا به او اطمینان داد- رمبیگ حوالی مهاجرا داره سرکشی میکنه از اینجا خیلی دوره. اگه تو بهش نگی اصلا نمیفهمه

بلافاصله پس از اینکه درکنار سیرا به راه افتاد، استرس وحشتناکی به جانش چنگ انداخت. از طرفی بیتاب دیدن شوهر و فرزندش بود و از طرف دیگر از واکنش هکتور می ترسید.

بی مهری و جدیت هکتور قلب او را بدرد می آورد ولی با خود گفت در چنین شرایطی نباید به این مسائل فکر کند. تنها خواسته‌اش این بود یکبار دیگر آنان را ببیند و صدایشان را بشنود

به حاشیه‌های جنگل که رسید قدم‌هایش سست شد و همانجا ایستاد. سیرا به او نگریست و لوریانس آهی کشید- شاید بهتر باشه اصلا نبینمشون. اینجوری خداحافظی سخت میشه سیرا درحالی که در آن تاریکی مانند یک شبح سپید با چشمان درخشان به او چشم دوخته بود غرید- مطمئنی فردا پشیمون نمیشی؟

برای چند لحظه نگاهش به نگاه سیرا گره خورد و سپس باره دیگر به راه افتاد. دقایقی گذشت و درنهایت وقتی به خودش آمد عمارت پیش رویش بود

قبل از اینکه وارد محوطه‌ی پشت عمارت شود مدتی همانجا لابه لای درختان ایستاد و به مقابل نگریست

از آن فاصله در پناه نور مهتاب، هکتور را میدید که بر روی پله‌ی ایوان عمارت نشسته و در سکوت به نقطه‌ای نامعلوم می نگرد. در این هوای سرد بالاتنه‌اش لخت بود و چهره‌اش غمگین و خسته بنظر می رسید

قلب لوریانس با دیدن او فشرده شد و زمزمه کرد- برای لخت بیرون اومدن خیلی سرده..

سیرا با سر ضربه‌ی آرامی به پهلوی لوریانس زدو گفت- برو، من اینجا منتظرت میمونم

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو با قدم‌هایی سست از پشت درختان در آمد.

بااحتیاط قدم برمیداشت و مراقب بود مستقیم به چشمان هکتور زل نزند. باز هم آن قسمت از شانه‌اش به گزگز افتاده بود، همان قسمتی که لبهای جیمز راسل بر رویش نشست..

آب دهانش را قورت دادو حالا که نزدیکتر شده بود نگاه دزدانه‌ای به هکتور انداخت

پاهایش را با فاصله بر سه پله پایین تر گذاشته بود و گیسوانش بر شانه رها بود. دستانش را روی ران پا درهم قفل کرده بود و با حالتی بی تفاوت به پیش آمدن لوریانس می نگریست

بلاخره وقتی در دوقدمی جایی که هکتور نشسته بود رسید، ایستاد و پس از لحظه‌ای تردید با صدایی آرام گفت:.. سلام..

هکتور نگاه عبوثش را از او گرفت و بسمت دیگری کشید. سپس با لحنی سرد گفت - چرا اومدی اینجا؟

اولین ضربه به قلبش خورد،

مهم نبود. او انتظار این واکنش‌ها را داشت.

لوریانس - دلم برات تنگ شده بود.. برای تو و ماروین..

هکتور بدون اینکه به او بنگرد بلافاصله گفت - بهت گفته بودم این دورو بر پیدات نشه

چانه‌اش لرزید و باره دیگر بغض به زیر گلویش چنگ انداخت. سرش را پایین گرفت و نفس عمیقی کشید تا مطمئن شود اشک‌هایش جاری نخواهند شد. سپس باره دیگر رو به هکتور گفت - لطفاً یه لحظه ماروینو بیار..

اینبار هکتور بسوی او نگریست. نگاهش آنقدر کلافه و جدی بود که لوریانس سرش را پایین انداخت!

هکتور - هنوز دو روز نگذشته، اومدی ادعا میکنی دلتنگی! برای چی اومدی لوریانس؟

لوریانس پلک‌هایش را برهم فشرد و آهی کشید. قلبش در سینه در حال ترکیدن بود، مضطربانه نواری از گیسوانش را پشت گوش فرستاد و یک قدم دیگر به هکتور نزدیک شد. به چشمان کشیده‌ی جذاب او نگریست و درحالی که سعی داشت صدایش بخاطر بغض نلرزد گفت - چرا نباید بیام؟.. چرا پیش شوهر و پسر من نیام؟..

هکتور زهر خندی زد و زمزمه کرد - شوهر..!

طعنه‌ی تلخ او بار دیگر قلبش را بدرد آورد. آب دهانش را قورت دادو مانند یک بچه که آماده‌ی اعتراف حقیقت است گفت- تو که میدونی من عمداً اونکارو نکردم... من من یه نوشیدنی خوردم، گفته بود شراب نیست..

هکتور نگاه سنگینی به او انداخت و باعث شد دهانش را ببندد.

هکتور- گفتمی میری لیندا رو پیدا کنی، و سر از اتاق اون مردیکه دراوردی. اصلا کی به تو اجازه داد نصفه شب بری دیدن اون عوضی؟ نباید قبلش به من میگفتی؟ شوهر داشتن برای تو هیچ مفهومی داره؟

با دستپاچگی و درحالی که سعی داشت خود را توجیح کند گفت-اون..اون گفت برام توضیح میده استخراج طلا چیه..و..و خیلی با ادب بنظر می رسید.. اصلا فکر نمیکردم بخواد..

هکتور اخم کردو با بدخلقی حرف او را برید- اگه میخواستی درباره‌ی طلا بدونی میتونستی از خودم بپرسی نه؟ و من بهت نگفتم هیچ مرد باادبی وجود نداره؟ ولی تو ترجیح دادی به اون مرد خوش سرو زبون چشم آبی اعتماد کنی تا من

باره دیگر لال شد! او درست می گفت. مدام بیشتر و بیشتر بر او مسجل میشد که در آن ماجرا چقدر حماقت کرده. بااینحال تمام اشتباهاتش از روی بی تجربگی بود او هیچ وقت نمیخواست به شوهرش خیانت کند! یعنی هکتور این را نمی فهمید؟ چطور ممکن بود اینقدر نسبت به لوریانس بی اعتماد باشد؟

چند لحظه‌ای در سکوت گذشت و سعی کرد گریه‌اش را کنترل کند اما درنهایت تسلیم شد و درحالی که اشک از چشمانش بر گونه می غلطید و صدایش می لرزید گفت- تو حق داری..من.. من یه احمق بودم! ولی قسم میخورم هیچکدومش عمدی نبود...

آخرین قدم را هم به پیش برداشت و ملتمسانه به چشمان هکتور زل زد

لوریانس - .. من فقط درباره‌ی دنیای آدما بی تجربه‌م.. خیلی چیزارو.. اصلا بلد نیستم! نمیدونستم
نباید آخر شب برم اونجا، نمیدونستم شراب چیه.. هکتور تو چشمام نگاه کن و بگو واقعا فکر
میکنی لوریانس میتونه اونقدر کثیف باشه؟ تو واقعا اینو باور داری؟..

هکتور به اشکهایی که بی وقفه بر گونه‌ای او می غلطید نگریست. لوریانس دست لرزانش را با
تردید بر زانوی او گذاشت، دلش میخواست او را بغل کند

دلش میخواست در آغوش قوی او فرو برود و بوی بدنش را حس کند

چراکه شاید فردا دیگر هیچ فرصتی برای اینکار باقی نمی ماند.

فقط به دنبال ذره‌ای نرمی در نگاه هکتور میگشت تا خود را به آغوش او بیندازد ولی درنهایت
بازهم چشمان او بر سرشانه‌ی راست لوریانس قفل شد و اخمهایش درهم رفت

دوباره آن لحظات را به یاد آورده بود، لحظاتی که لوریانس را در آن حال کذائی یافت

وقتی با خود فکر کرد هکتور چه چیزی را به یاد آورده آنقدر شرمنده و دلشکسته شد که خودش
قدمی به عقب برداشت و سرش را پایین گرفت

—لرد هکتور، چرا صدای گریه و زاری میاد؟

صدای پرعشوه‌ی ویکتوریا در گوشش زنگ زدو درجا سرش را بلند کرد .

او آنجا بود! در ایوان را باز کردو درحالی که ماروین را درآغوش داشت بیرون آمد

گیسوان طلاگونش رها بود و یکی از ردهای بلند هکتور را بر بدن برهنه‌ی خود کشیده بود..

دیدنش در آن وضعیت آنقدر سخت و سنگین بود که لوریانس گریستن را فراموش کرد و با دهان
نیمه باز به او خیره ماند

هکتور بدون اینکه نگاهی به ویکتوریا بیندازد با همان لحن سرد و بی تفاوت گفت - چرا بچه رو آوردی بیرون؟ هوا سرده

ماروین آرام و مشتاق در آغوش ویکتوریا قرار گرفته بود و با یکی از نوارهای بلند تابدار موهای طلایی اش ور می رفت. ویکتوریا که جسور و خیره به لوریانس می نگریست گفت - خیلی منو منتظر گذاشتید، اومدم ببینم چی شده

ماروین - ماما... ..

بازی با موهای ویکتوریا را رها کرد و بسوی لوریانس چرخید. آغوش کوچکش را برای او باز کرد و باره دیگر مشتاقانه او را صدا زد - .. ماما... ..

حدقل پاره‌ی تنش هنوز او را می خواست! با دیدن کودک غصه‌اش دوبرابر شد، از پله‌ها گذشت و بی توجه به ویکتوریا، پسرش را از آغوش او بیرون کشید و به سینه‌ی خود فشرد
وقتی که ماروین تبدیل به مرد جوانی میشد، به او درباره‌ی مادرش چه می گفتند؟ اصلا به او می گفتند مادرش چه کسی بوده و چه سرنوشتی داشته؟

هکتور از جا برخاست و بدون اینکه به او یا ویکتوریا نگاهی بیندازد به خوابگاهش برگشت .

لوریانس اندکی ماروین را عقب کشید تا صورت زیبا و معصومش را ببیند، چشمان درشت و زلالش و لبخند شیرین و مهربانش .

چقدر این هکتور کوچک را دوست داشت !

اکنون دیگر باور نمیکرد روزی نسبت به بدنیا آوردنش اکراه داشته. چرا از آن لحظات لذت نبرده بود؟

از تمام آن لحظاتی که قطره‌ی گرمی از وجود هکتور در درونش رشد میکرد!

ویکتوریا- گریه‌ها نتایج‌ای داشت یا نه؟

ویکتوریا در یکقدمی او به دیوار تکیه زده بود و اینبار با نگاهی عاری از شیطنت و نیرنگ به او می‌نگریست .

ویکتوریا- چند سال پیش منم همینطور گریه کردم، ولی اون نرم نشد

لوریانس بغضش را قورت داد و درحالی که پشت ماروین را مالش میداد تا سرما اذیتش نکند گفت- تو اونو دوس داری؟

ویکتوریا پوزخند تلخی زدو نگاهش را به زیرافکند:

ویکتوریا- نه بانو لوریانس. زنا نباید عاشق بشن، چون در این صورت فقط اشک نصیبشون میشه. من اینو سالها پیش فهمیدم

لوریانس به سینه‌ی لخت او که از حاشیه‌های برهم جفت نشده‌ی ردا پیدا بود نگریست و گفت- پول چه ارزشی داره وقتی قراره تا آخر عمرت در خدمت مردی باشی که دوسش نداری؟

ویکتوریا لحظه‌ای با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و سپس گفت- آدما باهم فرق دارن، شاید ثروت و مقام برای تو مهم نباشه. اما نظر من این نیست

لحظه‌ای شانه‌ی ماروین را بوسید و سپس با ترس و لرز پرسید- هکتور گفته میخواد باشما ازدواج کنه؟

ویکتوریا دسته‌ای از گیسوانش را بسمت دیگری هدایت کردو گفت- عموی هکتور از من خواست پیام اینجا و از این پسر کوچولو نگهداری کنم. این روش بزرگترا برای اعلام نامزدیه و بنظر نمیرسه اینبار هکتور مخالفت کنه

قلبش تیر کشید و سکوت کرد. هکتور مثل یک تکه یخ شده بود، کاملاً پیدا بود و یکتوریا را دوست ندارد. و یکتوریا نیز مانند او از احساس تهی بود.

تصور ازدواج آنان برای لوریانس حادثه‌ی بسیار تلخی بود، آنقدر تلخ که دیگر نمیتوانست آنجا بماند و به چهره‌ی آرایش شده‌ی او بنگرد

چندین مرتبه‌ی دیگر ماروین را بوسید و سپس با اکراه به یکتوریا تحویلش داد .

درنهایت درحالی که دلش میخواست دهان خود را بخاطر برزبان آوردن این جملات پاره کند رو به یکتوریا گفت- وقتی با هکتور می خوابم.. وقتی که..

صدایش لرزید و جمله‌اش را نیمه تمام باقی گذاشت. بغضش را به سختی قورت داد و سپس گفت- اونو به اندازی کافی ببوس، گاهی توی تخت خیلی حساس میشه.. مث یه پسر بچه...

دیگر ماندن در آن حوالی را تحمل نکرد، آخرین نگاهش را به پس گردن دوست داشتنی هکتور کوچکش انداخت و سپس با سرعت از پله‌ها پایین آمد

با قدمهای سریع و سینه‌ی زخمی بسوی جنگل شتافت. تمام مدت سعی داشت خود را کنترل کند اما بمحض مواجه شدن با سیرا به گریه افتاد

همانجا در مقابل او، خم شدو درحالی که می گریست دستانش را بر زانوهایش عمود کرد باز هم تحمل این غم باعث شده بود نفس کم بیاورد.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا بر خود مسلط شود،

مدام بخودش می گفت فردا روز مهمی ست و او کارهای مهمتری دارد، باید قوی می ماند!

چندین مرتبه با دست به قلب خود ضربه زد و نفسهای عمیق کشید

درحالی که سینه‌اش از هجوم سرما تیر می کشید و نفس‌هایش هنوز نامرتب بود خطاب به سیرا گفت- بریم... با خرگوش مدورا کار دارم..

مسیر برگشت را در سکوت پیمودند و لوریانس خداراشکر میکرد که سیرا درست مثل رمبیگ آرام و صبور است. آنها از کناره‌ی کوهستان عبور کردند و پس از مدتی پیاده روی به حاشه‌های شمال شرقی جنگل رسیدند، یعنی قسمتی از جنگل که با سمت چپ اردوگاه مهاجران هم مرز میشد. رمبیگ نیز همانجا بود و پس دیدن لوریانس و سیرا با احتیاط به سویشان آمد

رمبیگ- اونا تعداد زیادی نگهبان اطراف چادراشون گذاشتن

لوریانس از پشت یک بوته به آنان نگریست. کاملاً واضح بود مهاجران انتظار خطر را دارند چراکه علاوه بر بیشتر کردن تعداد نگهبانان، در مناطق مختلفی آتش افروخته بودند تا خود را از حمله‌ی درندگان حفظ کنند.

لوریانس درحالی که نگاهش در مقابل می چرخید آهسته گفت- دوبار بهشون هشدار دادیم و دست کم گرفتن. امشب دیگه آخرین فرصتشونه

دست راستش را بر سطح سرد زمین گذاشت و سه مرتبه بر آن ضربه زد. البته این ضربات صدایی نداشتند ولی خرگوش مدورا بلافاصله ارتعاشات زمینی را دریافت کرده و به آنجا می آمد

رمبیگ- حالت خوبه؟

رمبیگ با چشمان کهربایی خود به او می نگریست. لوریانس دستپاچه شد:

لوریانس-... چطور؟..

میدانست رمبیگ بوی ماروین را از او حس کرده و متوجه گریه کردنش شده. او هیچگاه نمیتوانست چیزی را از رمبیگ پنهان کند!

رمبیگ نگاه سرزنشگرانه‌ای به سیرا انداخت و گفت- بهت نگفتم دخالت نکن؟ اون داشت با این قضیه کنار میومد

سیرا بالحنی توجیه گرانه پاسخ داد- رمبیگ تو نمیفهمی، اون یه مادره!

رمبیگ با جدیت گفت- اگه مسئله فقط اون پسر بود خودم برات میاوردمش، فقط لازم بود بهم بگی

پیش از اینکه بحث بالا بگیرد و رمبیگ خشمگین شود سروکله‌ی مدورا پیدا شد. لوریانس بلافاصله بحث را به جهت دیگری کشاند و همانطور که در مقابل مدورا زانو میزد گفت- برات یه مأموریت دارم مدورا

خرگوش حنایی رنگ، روی پاهای عقب خود نشست و سرش را بالا گرفت، سپس همانطور که دماغش می جنبید و گوش‌های بزرگش طبق معمول مدام در حرکت بود گفت- آماده‌ام آلفا لوریانس

لوریانس درحالی که به چادرهای بیشمار مهاجران اشاره میکرد گفت- تمام خرگوشای دشت رو صدا بزن، چه اصیل چه غیر اصیل. امشب همگی شما به اردوگاه انسانها میرین و هر وسیله‌ی چوبی که دیدین با دندوناتون نابود می کنین. متوجه شدی؟

مدورا با اشتیاق گفت- اکثر انسانها الان خوابن و طول میکشه هوشیار بشن. ما میتونیم دستو پای اونا رو بجوییم و چشماشونو تو رخت خواب از کاسه دربیاریم.. میخوای دماغشونو از پوزه‌ی زشتشون بکنیم؟ تا به خودشون بیان همشونو ناقص کردیم!

لوریانس لحظه‌ای در سکوت به خرگوش نگریست و سپس گفت- نه مدورا، این قراره آخرین هشدار ما باشه. شاید عقل به کلهشون برگشت و اینجا رو ترک کردن

مدورا چند قدمی از او دور شد و رو به تاریکی‌های دشت ایستاد. لوریانس میدانست صدایی که او اکنون از خود درمی آورد بالاتر از محدوده‌ی شنوایی انسانهاست او قادر به شنیدنش نیست

بالین حال تنها چند دقیقه بعد خیل عظیمی از خرگوش‌ها مثل مور و ملخ از گوشه و کنار بیرون آمدند و در مقابل آنان روی دو پای عقب نشستند

لوریانس برخاست و نگاهی به آنان انداخت

دشت تاجایی که چشم کار می کرد مملو از خرگوش بود!

لوریانس - افرادی اطراف اردوگاه پخش کن و بعد بی سروصدا شروع کنید. یادت نره مدورا، فقط وسایل چوبی!

مدورا از و افرادی طبق دستور او ابتدا گرداگرد اردوگاه پراکنده شدند و سپس درپناه تاریکی شب گروه گروه به درون چادرها خزیدند

بلافاصله تعدادی از سگهای نگهبان شروع کردند به واق واق و اتفاقاً آنها باعث شدند حواس نگهبانان تماماً از محیط اطراف پرت شود چراکه آنان بدنبال مهاجمین درشت جسه می گشتند نه خرگوش‌های کوچکی که مشغول جویدن‌اند!

مدتی طول کشید، شاید چیزی در حدود نیم ساعت ساعت. در این دقایق خرگوشها با آن دندانهای تیز و فرزشان مانند آفت بجان ابزارآلات چوبی انسانها افتادند و کم کم نتایج این هجوم خود را نشان داد!

نرده‌های بلندی که چادرها را افراشته نگه میداشت یک به یک افتاد و صدای جیغ و فریاد زنان از گوشه و کنار اردوگاه بلند شد.

لوریانس مابین رمبیگ و سیرا نشسته و از دور شاهد ماجرا بود. او میدانست انسانها تعداد زیادی تیرو کمان چوبی و سلاح‌های دیگر دارند، امیدوار بود خرگوشها بیش از هرچیز این سلاح‌ها را ناقص و ناکارآمد کنند.

مدتی همانجا ماندند و سپس رمبیگ گفت - بریم، خرگوشا از پشش برمیان. جویدن کاره اوناست از آنجا فاصله گرفتند و بسوی کوهستان قدم برداشتند. باید برای رویایی فردا کمی استراحت می کردند اگرچه بعید بنظر می رسید در چنین شرایطی خواب به چشمشان بیاید. هنوز با دامنه‌های کوه فاصله داشتند که لحظه‌ای باد سبک مرموزی از تاریکی مقابلشان وزید و سپس مرد بلند قامت سیاه پوشی در مقابلشان پدیدار شد

آرگوت بود!

رمبیگ با کلافگی غرید- این رفتو آمده تمومی نداره نه؟

لوریانس نگاهی به آرگوت انداخت. مثل همیشه با تمأینه پیش می آمد با اینحال اینبار لبخند به لب نداشت و درعوض کمی هم دلخور بنظر می رسید

در پنج قدمی آنان ایستاد و با همان لحن خوش آهنگش گفت- فکر نمی‌کردم آلفاهای جنگلی واقعا بخوان بجنگن

رمبیگ بلافاصله در پاسخ به او گفت- این مسائل به اهریمن ربطی نداره

آرگوت لحظه‌ای سرش را پایین گرفت و آهی کشید، سپس درحالی که مستقیماً به لوریانس می نگریست گفت- اونا بیشتر از پنج هزار نفرن! پنج هزار نفر!!

لوریانس بالحنی محترمانه گفت- ما هم مثل شما برای دیدن تعدادشون چشم داریم جناب آرگوت. لطفاً دست از نصیحت کردن بردارید

آرگوت بلافاصله گفت- بسیار خب، پس منم همراه شما می‌جنگم

رمبیگ- جنگل به اهریمن احتیاج نداره!

لوریانس نیم نگاهی به رمبیگ انداخت و گفت- رمبیگ خواهش میکنم! جناب آرگوت که تو اون ماجرا نقشی نداشت چرا اینطور رفتار میکنی؟

رمبیگ با جدیت گفت- متوجه نیستی که اون برای چی اومده؟

ارگوت یک قدم پیش آمدو با چهره‌ای آرام و لحنی دلسوز گفت- درسته، بخاطر هکتور اومدم... بانو لوریانس اون باید بدونه شما دارین چیکار میکنین!

لوریانس- من امشب بهش سر زدم، اون منو نمیبخشه! پس دیگه چرا باید همچین چیزی رو بدونه؟

رمبیگ از کنار لوریانس غرید- تو کسی هستی که باید اونو ببخشی لوریانس!

سیرا مداخله کرد- بس کن رمبیگ! تو نباید اونارو قضاوت کنی..

رمبیگ با جدیت پاسخ داد- اون مردک یه عیاش به تمام معناست و بعد به زن نجیبی مثل

لوریانس شک میکنه! درباره‌ی اون اصلا نیازی به قضاوت نیست همه چیز واضحه

لوریانس خسته و کلافه از این همه مشاجره پلکهایش را برهم فشردو گفت- از اینجا برید جناب آرگوت، ما وقت زیادی برای استراحت نداریم

آرگوت با لحنی قاطع گفت- باشه میرم، ولی قطعاً به هکتور در این باره اطلاع میدم

لوریانس- الان ویکتوریا پیش هکتوره..

دهانش از تلخی این جمله نیمه باز ماند و سکوت کرد. اکنون آن دو در چه حالی بودند؟ آیا

ویکتوریا در آغوش هکتور بود؟ آن پوست برنزی خوشرنگ و آن عضلات برجسته را لمس می کرد؟

نفس‌های پرحرارت هکتور به گریبانش می وزید و به آن چشمهای بی‌قرار زل میزد؟

بعض زیر گلویش فشرده شد و سپس گفت- هکتور میخواد منو فراموش کنه، دیگه چه لزومی داره
درباره‌ی مرگ و زندگی خبرداشته باشه؟ اینجوری برای اونم بهتره!

آرگوت سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و درحالی که سعی داشت او را از اشتباه درآورد گفت-
هکتور هیچ وقت نمیتونه شمارو فراموش کنه بانو لوریانس، شما مادر بچه‌ی اونید! بچه‌ای که یه
روزی بزرگ میشه و از پدرش میپرسه مادر من کجاست

پس از اتمام حرفش مدتی در سکوت به لوریانس خیره ماند و سپس گفت- من میرم، ولی مطمئن
باشید هکتور رو خبردار میکنم

این را گفت سپس باره دیگر در تاریکی‌های جنگل محو شد. بلافاصله بعد از رفتن او رمبیگ
خرناس کشید- فقط کافیه هکتور پاشو بذاره تو جنگل..

لوریانس به سوی او برگشت و ملتمسانه گفت- به قدر کافی بدبختی داریم رمبیگ! خواهش
میکنم تمومش کن

پوزه‌ی رمبیگ از خشم چین خورد و گفت- فراموش نکردم وقتی اونشب اومدم دنبالت چه حالو
روزی داشتی..

سیرا که تاکنون در سکوت ایستاده بود بسوی دامنه‌ی کوه چرخید و همانطور که دور میشد
گفت- باید تنهاتون بذارم

مدتی در سکوت به دور شدن سیرا نگریستند

هر دو بی نهایت از این همه سردرگمی خسته بودند!

لوریانس میدانست رمبیگ تا چه حد خود را نسبت به حفظ این قلمرو مسئول میدانند و این روزها
نگرانی‌های مربوط به لوریانس هم به این مجموعه اضافه شده بود.

او غم و رنج لوریانس را حس میکرد و این برایش نوعی شکنجه بود!

سرش را پایین گرفت و نفس عمیقی کشید، سپس درحالی که خودش را پشت رمبیگ پهن
میکرد نالید- بیا درباره‌ی هکتور حرف نزنیم باشه؟

رمبیگ درحالی که آرام در مسیر پیش رویش قدم برمیداشت گفت- فکر کردی خیلی مشتاقم
درباره‌ی اون حرف بزنم؟

لوریانس پوفی کشید و گفت- چقدر زود نظرت درباره‌ش عوض شد! تو که اونو تایید میکردی..

رمبیگ غرید- به عقلم نمی رسید انسانها اینجوری با جفتشون رفتار کنن! این یکی جدید بود

لوریانس درحالی که سرش را بر شانه‌ی رمبیگ خوابانده بود و به تاریکی‌های مرموز اطراف می
نگریست گفت- هکتور بارها دیده زنا چطور به شوهرشون خیانت میکنن، اینچیزا تو دنیای آدما
اتفاق میفته. اگه تو هم جای اون بودی بدبین میشدی

دراحوال خودش بود که متوجه شد رمبیگ توقف کرده. سرش را بلند کرد و سرجایش نشست،
سپس درحالی که اطراف را می پایید زمزمه کرد- چی شده؟..

رمبیگ با لحنی عبوث گفت- یدفه دیگه ازش دفاع کنی یرتت میکنم پایین

لوریانس لحظه‌ای ساکت ماند و سپس خنده‌اش گرفت. باره دیگر خود را پشت او ولو کرد و چهار
دست و پا به بدنش چسپید. سپس درحالی که با لذت خز پرپشت بدن او را بو می کشید آهسته
گفت- معلوم نیست فردا کدومون زنده بمونه

رمبیگ- تو بدون منم به راحتی قلمرو رو رهبری میکنی

لوریانس اخم کرد- من نمیخوام بعد از تو بمیرم

رمبیگ مأیوسانه گفت- سر مُردنم باید با من بحث کنی؟

لوریانس باره دیگر خنده‌اش گرفت و خود را به او فشرد. لحظات دیگری در سکوت گذشت، او تمام خاطرات گذشته را بیاد می آورد.

چند لحظه بعد آرام زمزمه کرد- رمبیگ..

رمبیگ- بله؟

لوریانس- وقتی بچه بودم فکر میکردم این دنیا هیچی قرار نیست بهم بده.. برخلاف تصورم، من چیزای خیلی ارزشمندی بدست آوردم. غرور، قدرت، این قلمرو، هکتور، ماروین.. ولی بعد از این همه سال، تو هنوز بهترین اتفاق زندگی منی

رمبیگ بالحنی بی تفاوت گفت- این حرفارو بس کن لوریانس، شاید هردو زنده موندیم!

لوریانس بلافاصله به او غر زد- تو همچین شرایطی چطور میتونی اینقدر سرحال باشی که سر به سرم بذاری!؟

کم کم از مسیرهای باریکی گذشتند و وارد محدوده‌ی گوزنها شدند. لوریانس از پشت او به اطراف گردن کشید و گفت- چرا اومدیم اینجا؟

رمبیگ نزدیکی چشمه ایستاد و درحالی که یک پهلو روی زمین دراز می کشید با احتیاط لوریانس را به آغوش خود هدایت کرد. شانه‌اش را بر رانهای قوی رمبیگ خواباند و پایش را در خز سینه‌ی او فرو برد. آنقدر گرم بود که چیزی از سرمای هوا حس نمیکرد

رمبیگ- همیشه اینجارو دوس داشتی

لوریانس درحالی که با آرامش به مهتاب بالای سرش می نگرست زمزمه کرد-..هوم..

رمبیگ گردنش را بسوی او مایل کرد و درحالی که با پوزه‌اش انحنای گریبان لوریانس را قلقلک میداد گفت- آخرین خاطره‌ای که از اینجا داریم چندان دلپذیر نبود

لوریانس درحالی که گذشته را در ذهن مرور میکردو بر گردن رمبیگ دست می کشید گفت-
همش تقصیر من بود.. بالجباز یام خیلی تورو آزار دادم
آخرین خاطره‌ی آنها مربوط میشد به اصرارهای احمقانه‌ی لوریانس برای جفت گیری با رمبیگ و
صبوری که او برای آرام کردن لوریانس بخرج داد!
رمبیگ به راحتی بند شنل او را با دندانهایش پاره کرد تا بتواند گردن او را بلیسد
رمبیگ- چقدر از لجبازیه تو لذت بردم..
لوریانس لبخند زد و کمی خود را بالا کشید تا رمبیگ راحتتر او را بلیسد. شاید این آخرین شبی
بود که میتوانست صمیمیت و محبت او را اینطور حس کند
لوریانس- همیشه از خودم میپرسم اگه من جای تو بودم میتونستم اینهمه صبور باشم؟
رمبیگ یقه‌ی لباس او را به دندان گرفت و آرام از روی شانهاش پایین کشید
رمبیگ- درون تو چیزی به اسم صبر وجود نداره. دنبالش نگرد
زبان گرمش را از گریبان لوریانس بسوی شانها لغزاند و کم کم پایین تر آمد. حرکاتش آرامش
بخش و پرحرارت بود
لوریانس- رمبیگ..
نگاهی به حرکت پرمحبت رمبیگ بر بالای سینه‌ی خود انداخت. به این نوع نوازش شدن عادت
داشت ولی بنظر می رسید اینبار او بخواهد کمی پیش تر برود..
درحالی که روی سینه‌اش کمی گزگز و قلقلک حس میکرد لبخندی زدو گفت- پس تو نسبت به
زنده موندن خوشبین بودی آره؟ الان اینطور بنظر نمیرسه!

زبان داغ رمبیگ به درون چاک سینه‌اش فرو رفت و دلش از این حرکت ناگهانی بهم پیچید!
لبخند بر لبش خشکید و به رمبیگ خیره ماند، نه بنظر نمیرسید بخواهد نوازش بدن او را تمام
کند!

لوریانس با لحنی که سعی داشت دستپاچه نباشد گفت- هی پسر.. عجیب شدی..!

رمبیگ پوزه‌اش را آرام بالا کشید و چندثانیه‌ای به او چشم دوخت:

رمبیگ- شاید بهتر بود زودتر از اینا عجیب بشم

با چشمان کهربایی درخشانش با عشق و اطمینان به لوریانس می نگرست. چه می گفت؟

لوریانس من و من کنان گفت- منظورت چیه رمبیگ؟..

رمبیگ با پیشانی‌اش گونه‌ی او را نوازش کردو گفت- دیگه نمیخوام بترسونمت. واقعیت اینه که

من میتونستم جووری اونکارو بکنم که برات خطرناک نباشه..

چشمان لوریانس در حدقه گرد شدو نفسش در سینه گیر کرد!

رمبیگ- اگه امشب آخرین شبه ماست، بذار هر جووری که میخوام نوازشت کنم.. عمیق تر از

هر زمان دیگه‌ای..

به رمبیگ که منتظر اجازه‌ی او بود می نگرست و حس میکرد قلبش از شدت حیرت و سردرگمی

در حال انفجار است!

درحالی که تپش قلبش لحظه به لحظه شدیدتر میشد و اضطراب، روح و روانش را منجمد میکرد

به صورت آرام رمبیگ خیره ماند..

رمبیگ- میترسی؟

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی کلامی خارج نشد. نمیدانست چکار کند!

رمبیگ که شاهد آشفتگی او بود سرش را پیش کشید و پیشانی‌اش را مماس با پیشانی او قرار داد:

رمبیگ- گاهی به عقلت شک میکنم لوریانس

و آن لحظه موجی از سرتاپای لوریانس گذشت و با حرص به سینه‌ی او مشت زد!

لوریانس- آه لعنت به تو رمبیگ نزدیک بود قلبمو بالا بیارم!!

سربه سر لوریانس گذاشته بود!

آنقدر از دست او حرصش گرفت که دلش میخواست همانطور به زدنش ادامه دهد

رمبیگ با لحنی سرزنشگرانه گفت- وقتی همه‌ی شرایط محیا بود اینکارو نکردم بنظرت حالا که

هردومون جفت و توله داریم همچین فکری به سرم میزنه؟!

لوریانس درحالی که هنوز بخاطر اضطراب چند دقیقه پیش احساس ضعف می کرد پوفی کشید و

برپهلوی رمبیگ ولو شد

لوریانس- حیف که باید تا فردا زنده بمونیم، وگرنه خودم میکشتمت!

رمبیگ- این تویی که بدذهن شدی وگرنه من همیشه بدنتو میلیسیدم

لوریانس چیزی در پاسخ به او نگفت و درعوض پلک برهم گذاشت تا کمی آرام بگیرد.

چندلحظه‌ای در سکوت گذشت و سپس درحالی که نگاهش به آسمان بود آرام زمزمه کرد- واقعا

میتونستی جوری اونکارو بکنی که خطرناک نباشه؟..

رمبیگ- چیه پشیمون شدی؟

لوریانس خندید و کمر خود را راست کرد، سپس درحالی که سر جای خود در آغوش رمبیگ

نشسته بود گفت- فقط میخوام بدونم!.. واقعا خطرناک نیست؟

رمبیگ به چشمان او نگریست و گفت- نه خطرناک نیست، مگه اینکه از جونت سیر شده باشی

به حرف رمبیگ لبخند زدو سرش را پایین گرفت، سپس درحالی که درخشش سنگ شب تاب حلقه‌اش را تماشا میکرد گفت- اینکه منو نخواستی... دلیلش همین بود؟

همیشه میدانست اینکه رمبیگ او را به عنوان جفت نپذیرفت دلیلش این نیست که به سیرا علاقه مند است، چراکه حتی پیش از پیدا شدن سروکله‌ی سیرا هم او نسبت به جفتگیری با لوریانس اگراه داشت!

رمبیگ با احتیاط از جا برخاست و همانطور که برای برگشتن به خانه به لوریانس اشاره میزد گفت- نه، دلیلش این بود که من یه گرگ میخواستم

لوریانس در کنار او قدم برداشت و سوالش را جوهره دیگری مطرح کرد- یعنی اگه من یه گرگ متولد میشدم...

رمبیگ به او نگریست و حرفش را قطع کرد- اونموقع احتمالاً قبل از اینکه بالغ بشی ترتیب تو میدادم!

لحظه‌ای از پاسخ جسورانه‌ی رمبیگ متعجب شد و سپس زد زیر خنده! چشمانش را بستو از ته دل خندید

لحظاتی قهقهه‌اش سکوت شب را شکست و سپس درحالی که سرش را به طرفین تکان میداد گفت- فقط تو همچین شبی ممکن بود این اعترافو بشنوم!

اگرچه فردا روزی پراسترس و خطرناک بود،

شاید حتی آخرین روز عمرشان! اما هنوز هم وقتی کنار هم قدم میزدند آنقدر آرامش داشتند که میتوانستند تمام مشکلات را فراموش کنند

به خانه برگشتند و سر جای همیشگی‌شان دراز کشیدند. سیرا آنجا نبود، لوریانس میدانست عمداً آنجا را ترک کرده تا آن دو اندکی باهم خلوت کنند.

حالا دیگر نه تنها از سیرا بدش نمی آمد بلکه او را دوست داشت!

رمبیگ با صبوری خود نه تنها به ماده‌ی لایقی چون سیرا رسید بلکه باعث شد لوریانس طعم عشق و علاقه به شوهر و فرزند را بچشد. به گذشته که نگاه میکرد، او بخش بزرگی از زندگی‌اش را مدیون روح پاک رمبیگ بود!

درحالی که درکنار رمبیگ دراز کشید بود و به چشمان کهربایی صمیمی‌اش می نگریست زمزمه کرد- رمبیگ ..

رمبیگ آهسته خرناس کشید- بله

لوریانس- اشکالی نداره اگه بمیریم، چون روحمون تاابد کنار هم میمون. فقط یادت باشه.. بدون من نری..



شنلش را روی دوشش تنظیم کردو از ایوان غار پایین آمد.

خورشید نرم نرمک از پشت افق بیرون می خزید و اشعه‌های آتشینش گستره‌ی آسمان را رنگین می کرد

سپیده‌دم بسیار سرد بود و نسیم زمستانی گیسوانش را آرام میرقصاند،

لوریانس مدتی همانجا ایستاد و در سکوت به منظره‌ی مقابل خیره ماند

به دامنه‌ی وسیع کوهستان، جنگل بکر و دشت پهناور پیش رویش

به زمینی که قرن‌ها میزبان گنجینه‌ای از موجودات اصیل بود

چقدر افتخار میکرد ازینکه نگهبان یک چنین بهشتی‌ست،

و چقدر دردناک بود تماشای جهل و نادانی مردمی که در پوشش تمدن، کمر به نابودی این بهشت گمارده بودند..

شاهین جوان زیبایی سوار بر نسیم سبک صبحگاهی پیش آمد و لحظه‌ای بعد بر شانه‌ی راست لوریانس نشست

لوریانس نیم نگاهی به چشمان مغرور ژوکیت انداخت و پرسید-به موقع میرسی؟

ژوکیت درحالی که محو تماشای طلوع خورشید بود پاسخ داد-هیچ وقت سرعت یه شاهینو دست کم نگیر

چند لحظه‌ای همانجا ماند و سپس باره دیگر پر کشید. به سیرا که با تمأینه از دامنه‌ی کوه بالا می آمد نگریست و گفت- چه خبر؟

سیرا در یک قدمی او ایستاد و گفت- گله همه جای قلمرو پراکنده شدن تا ببینن کیا میخوان شرکت کنن

رمبیگ پیش از طلوع خورشید باره دیگر به حوالی اردوگاه مهاجران رفت تا برای آخرین بار وضعیتشان را بررسی کند. آنها تصمیم گرفته بودند آلفاهای هفده نژاد را برای شرکت در نبرد آزاد بگذارند چراکه شاید برای برخی بازگشتی وجود نداشته باشد

چند لحظه‌ای به پوزه‌ی خوش تراش و بدن سپید سیرا خیره ماند و سپس گفت- باید خیلی پیش‌تر با تو آشنا میشدم

به او نزدیک شد و لبش را بر پیشانی سیرا نشانده:

لوریانس - احمق بودم که ازت بدم می اومد

سرش را عقب کشید و درحالی که با دستش بدن سیرا را نوازش میکرد به شکم او نزدیک شد. اکنون دیگر آنقدری بزرگ شده بود که به راحتی بشود بارداری اش را تشخیص داد. هر دو دستش را مماس با شکم او گذاشت. برجایی که نطفه های ارزشمند رمبیگ درونش رشد میکرد

لوریانس - اگه امروز بمیرم، تنها حسرتم دیدن ایناست..

هنوز در سکوت نگاهش به شکم سیرا بود که او گفت - آلفا لوریانس

لوریانس - بله؟

سیرا - جفتت اینجاست

چیزی با سرعت از کنج سینه اش جدا شد و به اعماق زمین سقوط کرد..

آب دهانش را مضطربانه قورت دادو به چشمان سیرا نگریست:

لوریانس - هکتور؟.. مطمئنی؟

سیرا سرش را چرخاندو لوریانس خط نگاه او را دنبال کرد. سه مرد از دامنه ی کوه بالا می آمدند!

نیکولاس و آرگوت، پیشاپیش آنها هکتور قدم برمیداشت

لوریانس با نگاهی که بر هکتور قفل شده بود کمی از سیرا فاصله گرفت

چقدر خوشبخت بود که پیش از جنگ یکبار دیگر او را می دید!

اشعه های خورشید بر پوست برنزی و گیسوان قهوه ای تیره اش حریری طلایی رنگ می افکند و در

ازای هر قدمی که برمیداشت عضلات برجسته ی بازو و سینه ی ستبرش بیشتر خودنمایی میکرد

قطعا آرگوت ماجرای جنگ را به او گفته بود و قلب لوریانس از تصور اینکه هکتور نتوانسته
همسرش را بحال خود رها کند غنچ می زد!

سیرا- چرا اینطور لباس پوشیدن؟

جمله‌ی سیرا او را از رویاهای زنانه‌اش درآورد و رخت و لباس آن سه را برانداز کرد..

با آن بالاپوش‌های فلزکوب شده، چکمه‌های بلند و شمشیرهایی که سمت چپ کمرشان درقلاف
جواهرنشان آویزان بود، کاملا پیدا بود که آمده‌اند درکنار لوریانس بجنگند!

نیکولاس و آرگوت که موهای بلندشان را کاملا پشت سر جمع کرده بودند ده قدم دور تر
ایستادند، هکتور پیشتر آمد و سپس درمقابل لوریانس متوقف شد

سرش را بلند کردو به چشمان کشیده‌ی مصمم او نگریست

از آن همه جذابیت مردانه دلش فرو ریخت!

هکتور- حتی درباره‌ی مرگ و زندگیتم باید از دیگران بشنوم؟

لحنش حتی از شب پیش هم کلافه‌تر بود و انطوری که به لوریانس می نگریست او را دستپاچه
میکرد

لوریانس- میخواستم بهت بگم!.. دیشب اومدم ازت خداحافظی کنم ولی..ولی ویکتوریا اونجا بود و
باخودم گفتم دیگه چه فایده‌ای داره..

هکتور دستش را به کمرش زدو اخم کرد- تو خیلی یاغی‌گری میکنی لوریانس، فکر نکن روش
ادب کردنتو بلد نیستم! از این بعد حق نداری هیچی رو ازم پنهون کنی فهمیدی؟

اوه! قلبش از تماشای گردن کلفتی او قطره قطره به کنج سینه می چکید! درحالی که نگاهش لحظه‌ای از صورت هکتور منحرف نمی شد سرش آرام به نشانه‌ای اطاعت تکان داد و سپس با تردید پرسید.. اون قضیه رو.. اونو فراموشش کردی؟..

هکتور لحظه‌ای مکث کرد و سپس با جدیت گفت- هیچ وقت همیشه همچین چیزی رو فراموش کرد، مگر اینکه درآینده بهم ثابت کنی اون بی دقتی دیگه تکرار نمیشه لوریانس بلافاصله گفت- اوه دیگه تکرار نمیشه! فقط اگه امروز بخیر بگذره..

آینده از پیش چشمانش گذشت و با به یاد آوردن ویکتوریا قلبش فشرده شد. ناخودآگاه ساعد کلفت هکتور را در دو دستش فشرد و همانطور که به چشمانش زل زده بود بالحنی ماتم زده پرسید- میخوای با ویکتوریا ازدواج کنی؟

پیشانی هکتور چین خورد و نگاه عاقل اندرسفیهی به او انداخت- اون همچین حرفی بهت زده؟! با به یاد آوردن بدن برهنه‌ی ویکتوریا که با ردای هکتور پوشانده شده بود چانه‌اش لرزید و گفت- پس چرا باهش خوابیدی..

هکتور آهی از روی کلافگی کشید و گفت- کی با اون خوابیده؟ بنظرت با وجود اون گندی که زدی اعصابی برام باقی موند که به خوابیدن با زنا فکر کنم!؟

سینه و روح و روانش سبک شد! اگر او میگفت اینکار را نکرده پس لوریانس دیگر احتیاج به هیچ دلیل و مدرک بیشتری نداشت

هکتور- من نمیدونم اون دختره یهو سروکله‌ش از کجا پیدا شد، خیلی بی شرم و گستاخه. مثلا میخواست منو اغوا کنه برای همین دیشب اومدم تو هوای آزاد

لبخندی گشاد برچهره‌ی لوریانس نشست بود!

هکتور با بدخلقی گفت- جنگ راه انداختی و حالا داری میخندی؟

تازه آن لحظه به خودش آمد. به پشت سر هکتور گردن کشید و لحظه‌ای نیکولاس و آرگوت را از نظر گذراند

لوریانس - نگو که شما می‌خواهین بجنگین..

هکتور غرغرکنان گفت - انتظار نداری که شاهد کشته شدن باشم؟!!

لوریانس ابدأ نمی‌خواست مشاجره‌ی جدیدی را آغاز کند ولی از طرفی حضور این افراد جنگ برخلاف قوانین جنگل بود! درحالی که سعی داشت منطقی و بنظر برسد گفت - نه! خواهش میکنم درباره‌ی این قضیه اصرار..

هکتور اندکی به سوی او خم شد، بازوان او را فشرد و درحالی که مستقیماً به چشمانش می‌نگریست گفت - قبل از اینکه پیمان ازدواج ببندیم بهمم گفتم وظیفه‌ت دفاع از جنگله و منم پذیرفتم، برای همین الان نمیتونم جلوتو بگیرم ولی ازم نخواه فقط یه گوشه بشینمو تماشاگر باشم! سپاه منو نیکولاس پشت مرز جنگل آماده‌ست..

لوریانس - سپاه؟!!

خودش را عقب کشید و با هول و ولا نگاهش را بین آنها چرخاند:

لوریانس - اوه نه! این جنگه شما نیست! جناب آرگوت؟!!

چند قدم سریع بسوی آرگوت برداشت و با دستپاچگی گفت - شما که میدونید! جنگ برای اینه که پای انسانها به قلمرو باز نشه حالا چطور انتظار دارید من یه سپاهو به اینجا راه بدم؟!!

نیکولاس سعی کرد او را قانع کند - لوریانس اونا خیلی زیادن! خطرناکه! سربازا که قرار نیست اینجا بمونن بعد از اتمام جنگ میرن..

لوریانس پلکهایش را برهم فشرد و انگشتانش را با کلافگی در گیسوانش فرو برد. چطور باید به آنها می‌فهماند؟ اگر سپاه آنها وارد جنگ میشد هفده خاندان نه تنها در نبرد شرکت نمی‌کردند بلکه

بلافاصله مهاجرت اجباری خود را آغاز می کردند چراکه از آن پس دیگر طبیعت وحشی مفهوم خود را از دست میداد!

لوریانس - لرد نیکولاس این تقابلیه بین انسانها و دنیای وحش، ما نمیتونیم معادله رو بهم بریزیم! هکتور بلافاصله گفت - خب تو هم یه انسانی! این معادله رو بهم نمیریزه؟

لوریانس به سینه‌ی خود ضربه زد و گفت - من بخشی از طبیعتم، جنگل آسراشو برای من آشکار کرده... اوه خدایا! این چیزارو نمیتونم توضیح بدم فقط لطفا از اینجا برید! هکتور بازویش را کشید و او را بسوی خود چرخاند

هکتور - چرا نمیفهمی؟! تو زنی نمیتونم وسط اون همه گفتار ولت کنم..

لوریانس به او نزدیکتر شد، به چهره‌ی زیبایش که اکنون سایه‌ی نگرانی بر آن نشسته بود نگریست و سپس دستش را بر صورت او گذاشت. سعی کرد هرطوری که میتواند عشق خود را در صدایش منعکس کند و سپس گفت - هکتور هیچ وقت تصورشم نمیکنی که چقدر دوست دارم.. ولی.. ولی باید درک کنی این روش زندگی منه! قبل از اینکه همسر تو و مادر بچت باشم نگرهبان جنگل بودم و اینو بارها بهت گفتم. وقتی برای قبول اون حلقه تردید داشتیم، دلیلش همین بود!

هکتور نگران و کلافه به او گوش میکرد و تصور اینکه اکنون درونش چه آشفتگی دارد قلب لوریانس را بدرد می آورد! دستش را از صورت هکتور پس کشید و در آغوشش فرو رفت

بازوانش را حریصانه دور بدن پهن او حلقه کرد و سرش به سینه‌ی او فشرد، چند ثانیه‌ای طول کشید اما در نهایت هکتور هم متقابلا او را در آغوش گرفت

چقدر دلتنگ این آغوش تنگ و قوی بود!

آنقدر محکم لوریانس را میفشرد که بسختی نفسش بالا می آمد..

سیرا- لوریانس!

با صدای هشدار دهنده‌ی سیرا از هکتور فاصله گرفت بلافاصله رمبیگ را دید که با پوزه‌ی چین خورده از خشم درحالی که آرواره‌های تیزش را بیرون آورده بود بسوی هکتور می آمد!

رمبیگ- اون اینجا چه غلطی میکنه؟

قبل از اینکه دیر شود لوریانس و سیرا بسوی او رفتند تا متوقفش کنند، آرگوت که شدت خشم رمبیگ را حس میکرد با حالتی دفاعی بین او و هکتور قرار گرفت

هکتور- مشکلش چیه؟؟

لوریانس- فقط از اینجا برو هکتور! خواهش میکنم!

هکتور از جایش تکان نخورد و رمبیگ برای رسیدن به او سیرا را با خشونت کنار زد!

لوریانس به گریبان او چنگ انداخت و هراسان گفت- بس کن رمبیگ!

رمبیگ درحالی که برای رسیدن به هکتور بی قراری میکرد غرید- بهت گفتم دیگه حضورشو تحمل نمیکنم

و اینبار لوریانس را هم به گوشه‌ای پرت کرد! لوریانس روی ساعدش تکیه زدو به او نگریست که اکنون دربرابر آرگوت قرار گرفته بود سپس فریاد زد- رمبیگ تمومش کن من اونو دوس دارم!
از جا برخاست با اخم‌های درهم گره شده و قدم‌های محکم بسوی رمبیگ رفت! درست درمقابل او قرار گرفت و اینبار بلندتر فریاد زد- یادت رفته بخاطر سیرا چطور جلوم وایسادی؟!

رمبیگ باانزجار غرید- الان داری تلافی میکنی؟!

لوریانس- نه! فقط حالا میفهمم چرا اونکارو کردی..

به چشمان رمبیگ خیره ماند تا او کمی آرام بگیرد. میدانست اگر اینهمه خشمگین شده فقط بخاطر علاقه‌اش به لوریانس است. کم کم به رمبیگ نزدیک شد، پیشانی او را لمس کرد و درحالی که صدایش از بغض می لرزید گفت- باید بریم رمبیگ! باید بریم.. امروز روزه جنگه.

به هیچ طریقی نمیتوانست هکتور را برای رفتن قانع کند و از طرفی دیگر وقتی برای تلف کردن نداشتند. درنهایت به هکتور و دوستانش گفت آنها را به حاشیه‌های شرقی جنگل می برد، یعنی محلی که بتوانند بدون جلب توجه آنجا بمانند و از دور شاهد ماجرا باشند! هکتور درتمام مسیر دست لوریانس را در دست خود میفشرد و کلمه‌ای حرف نمیزد. عصبی بود اما سعی داشت خود را کنترل کند، لوریانس مدام به نیمرخ او می نگریست و از خدا میخواست دیگر برای شرکت در جنگ اصرار نرزد

پس از یک پیاده‌روی ده دقیقه‌ای به محل مورد نظر رسیدند، آنجا توسط درختان توسکای ردیف هم رشد کرده و بوته‌های شلوغ و پرپیچ خار از دشت جدا میشد و چیزی حدود دویست قدم با محل استقرار مهاجران فاصله داشت. لوریانس درحالی که هنوز دست هکتور را در دست داشت ایستاد و پس از آنها نیکولاس و آرگوت هم متوقف شدند

از پشت بوته‌ها پیش رویش را بررسی کرد، مهاجران اعلان جنگ لوریانس را پس حمله‌ی خرگوشها دریافت کرده و آماده شده بودند. به وضوح میشد دید زنان و فرزندان به انتهای اردوگاه منتقل شده‌اند و مردان جوان محتاطانه حوالی چادرهای ناقصشان در گردشند

نیکولاس که با چشمان باریک شده آنان را می پایید گفت- چی به سر چادرا و دروشکه‌ها اومده؟!

لوریانس- دیشب خرگوشارو فرستادم سراغشون. اون آخرین هشدار بود!

نیکولاس نگاه متعجبی به او انداخت، قطعاً متوجه نمیشد منظور لوریانس از فرستادن خرگوشها چیست. لوریانس هرسه‌ی آنان را از نظر گذراند، چهره‌های پراعتما و دلسوزشان را. اگر این

آخرین دیدار بود میخواست یک دل سیر نگاهشان کند! به چشمان سیاه و محبوب آرگوت، به صورت روشن و مهربان نیکولاس و هکتور...

هکتور که در این لحظات بنظر می رسید برای آرام نگه داشتن خود بار سنگین آسمانها را به دوش می کشد!

هنوز دست لوریانس را گرفته بود و نگاهش در میان خیل مهاجران می چرخید
هکتور- اونا تیروکمان و شمشیر دارن. حتی اگه زنو بچههارو درنظر نگیریم، تعدادشون وحشتناکه..

لوریانس با آرامشی تصنعی سعی کرد او را آرام کند- بهم اعتماد کن
هکتور با کلافگی چشمانش را درقاب چرخاندو سپس رو به لوریانس گفت- محض رضای خدا بگو تو با اون همه آدم چیکار میکنی؟! لوریانس، حالا که نمیخوای سپاه وارد جنگل بشه حدقل بذار من همراهت بیام!

لوریانس با دست آزادش بازوی او را فشرد و گفت- برای هزارمین بار میگم این جنگه تو نیست!
حضورت برخلاف قوانین ماست..

هکتور آهی کشید و پلکهایش را برهم فشرد- تو واقعا داری ازم میخوای این گوشه بشینمو...
لوریانس بلافاصله تاکید کرد- آره همینو میخوام! یا از اینجا برو بیرون، یا وارد جنگ نشو. بهم قول بده هکتور..

نگاهش را بین هرسه‌ی آنها چرخاندو ادامه داد- بهم قول بدید تا آخر ماجرا یکقدم از جایی که هستین جلوتر نمایین

به چشمان نگران و عصبی هکتور خیره شدو گفت- گفتمی با شرایط من کنار اومدی، این بخشی از اون شرایطه!

هکتور مایوسانه سرش را به زیر انداخت. آنقدر غمگین و ناامید بنظر می رسید که قلب لوریانس در سینه فشرده شد! دلش میخواست این مرد گردن کلفت زورگو را همیشه سر بلند و خوشحال ببیند و از اینکه اکنون چنین دردی برای او ایجاد کرده بود از خود متنفر شد

قدمی پیش گذاشت و بر نوک پاهایش بلند شد سپس با دست آزادش سر هکتور را بسوی لبهای خود پایین آورد

لبهای گرم او را در کام گرفت و آرام بوسید، سپس دهانش را بسوی گوش او برد و زمزمه کرد- وقتی این ماجرا تموم شد و برگشتم، بازم دلم تجاوز میخواد ..

هکتور که مستقیماً به چشمان پر آشوب او می نگرست و بنظر میرسید چندان به مفهوم حرف لوریانس توجه نداشته باشد بلافاصله گفت- اگه برنگشتی چی؟ اگه برنگشتی من چیکار کنم؟.. لوریانس نتوانست به این سوال او پاسخ دهد، لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت- این یکی رو به ماروین برسون

باره دیگر لبهای هکتور را بوسید و درحالی که آرام از آغوشش جدا میشد گفت- بهش بگو مادرش نگهبان جنگل بود..

هکتور هنوز دست او را رها نمی‌کرد، لوریانس مچ او را گرفت و ملتمسانه گفت- دیگه باید برم هکتور!

مدتی طول کشید تا اینکه هکتور با اکراه دستش را از او پس کشید و با کلافگی رویش را بسمت دیگری برگرداند. نمیخواست شاهد رفتن او باشد

لوریانس لحظه‌ای شرم و حیا را کنار گذاشت و خود را در آغوش نیکولاس انداخت، نیکولاس گیسوان او را نوازش کرد و گفت- اگه اون وسط نظرت عوض شد، فقط مارو صدا بزن

امکان نداشت چنین کاری کند ولی آن لحظه برای اینکه خیال آنان کمی راحت شود سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. به آرگوت که رسید، بازوی او را لمس کرد و محترمانه گفت- یه لحظه میاین جناب آرگوت..

آرگوت را کمی از آن دو دور کرد و آهسته گفت- هر اتفاقی که اونجا افتاد، نذارین اونا وارد جنگ بشن. میشه اینکارو برام بکنید؟

آرگوت که در لباس رزم و گیسوان سیاه بالا کشیده شده بسیار پرابوهت بنظر می رسید گفت- در این صورت اگه بلایی سر شما بیاد اونا برای همیشه منو مقصر میدونن

لوریانس سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و بالحنی سپاسگذارانه گفت- احساسات گاهی باعث میشه انسانها قولشون رو زیر پا بذارن، اما در اینباره به ذات یه اهریمن میشه اعتماد کرد نه؟ ازتون میخوام امروز نسبت به من بی رحم باشید

آرگوت لحظه‌ای سکوت کرد و سپس نفس عمیقی کشید:

آرگوت- هرچند حرفتون توهین آمیز بود، ولی چون میدونم هیچی نظر شما رو تغییر نمیده به خواسته‌تون عمل میکنم

حالا که خیالش از بابت هکتور و نیکولاس راحت شده بود به آرگوت لبخند زد و سپس از آنجا دور شد. رمبیگ و سیرا درست همانجایی که شب گذشته خرگوش مدورا را فراخواندند منتظر او ایستاده بودند. لوریانس در کنار رمبیگ ایستاد و رو به سیرا گفت- مطمئنی میخوای بیای؟

رمبیگ به جای سیرا پاسخ داد- فراموشش کن لوریانس، ماده‌ها همه کله‌شکن

لوریانس نگاه چپی به او انداخت- منظورت منم؟

رمبیگ حرکت کرد و در مقابل او قرار گرفت، چشمان کهربایی‌اش را به لوریانس دوخت و غرید- مجبور نیستی اینکارو بکنی لوریانس

لوریانس به او اخم کرد و رمبیگ اصرار ورزید- تو یه توله داری!

لوریانس بلافاصله با اشاره به سیرا گفت- و تو دوتا داری!

رمبیگ- تو به دنیای وحشی مدیون نیستی..

لوریانس- این ادای دین نیست رمبیگ، وظیفه‌ی منه.

اشاره‌ی کوتاهی به خیل مهاجران کرد و با جدیت گفت- مراقبت از طبیعت وظیفه‌ی همه‌ی

انسانهاست. حالا که اینقدر ناسپاس و طمعکار شدن، من یکی نمیخوام اینو فراموش کنم

رمبیگ سرش را پیش آورد و پیشانی‌اش را مماس با پیشانی او قرار داد..

لوریانس چند لحظه‌ای پلکهایش را برهم گذاشت و اجازه داد عشقی که نسبت به رمبیگ در سینه

دارد تمام روحش را اشباع کند، چراکه این عشق به او جسارت و شجاعت می بخشد و باعث

میشد قدرت درونش را به یاد بیاورد..

لبهایش را بر پیشانی او گذاشت و زمزمه کرد- مثل همیشه باهم میمونیم.. تا آخر دنیا..

رمبیگ متقابلاً گفت- تا آخر دنیا.

بر پشت رمبیگ سوار شد و کمرش را راست کرد

خنجر بلندش را از زیر شنل در آورد و خطاب به سیرا گفت- فعلاً همینجا بمون سیرا

سپس نگاه مصممش را به مقابل دوخت و زمزمه کرد- بریم.

رمبیگ با قدمهایی مسلط و هوشیار از لابه لای درختان به راه افتاد، آندو جفت هایشان را پشت

سر گذاشتند و بسوی محل خطر رفتند. دیگر زمان نگاه کردن به عقب نبود، اکنون می بایست با

روح و روانی مستحکم با دشمن مواجه میشدند.

باید ذهنشان را بر هدفی والا متمرکز می کردند!

مهاجران چادرهای درب و داغان شده‌ی خود را به پشت منتقل کرده بودند و همگی عصبی بنظر می رسیدند. تعداد زیادی تیرو کمان بر دوش داشتند و شمشیر درقلاف صدها تن از آنان به چشم می خورد

خسارت دیشب، خشم آنان را برانگیخته بود!

پس از اینکه گروهی از دور لوریانس را سوار بر گرگ سیاه بزرگش دیدند، پیچ ها آغاز شد و کم کم به تمامی آنان سرایت کرد

زمانی که رمبیگ در پنجاه قدمی آنان توقف کرد صدای تشر رفتن مهاجران یک به یک بلند شد -پس بلاخره خودتو نشون دادی..-

-زنیکه‌ی مادر به عزا، تو بلارو سر وسایل ما آوردی آره؟

-یه مشت جک و جونور انداختی به جونمون

-به خیالت با این مسخره بازی می ترسیم و فلنگو می بندیم؟

لوریانس با ظاهری عبوت به چهره‌هایشان می نگریست

اخم‌ها را درهم کشیده و با تنفر به او چشم دوخته بودند

نگاه‌هایشان آشنا بود !

درست مثل هشت سال پیش زمانی که کودکی ده ساله بود، پس از این همه سال هنوز هم نگاه‌ها رنگ و بویی یکسان داشت.

اما اینبار دیگر وقت فرار نبود...

همان مرد کوتاه‌قد کچلی که دفعه‌ی گذشته هم او را مخاطب قرار داده بود قدمی پیش گذاشت و خصمانه پرسید- هیچ معلومه تو از جون ما چی میخوای؟ جادوگری یا جن و پری؟ چرا سد راه میشی؟؟

لوریانس با لحنی رسا پاسخ داد- سه بار به شما هشدار دادم پیشروی رو متوقف کنید و به خونه‌هاتون برگردید، اما حالا اینجایید. در قلمرو گرگها! شما جنگ رو انتخاب کردین!

مرد جوانی از میان جمعیت مشت انداخت و فریاد زد- آخه تو کی هستی فاحشه؟؟

لوریانس با صدایی بلند و لحنی قاطع پاسخ داد- من نگهبان جنگلم، به نمایندگی از طبیعت به شما اعلام میکنم حق ورود به این قلمرو رو ندارید!

کسی از میان جمعیت خنده‌ای عصبی سرداد و بالحنی تمسخر آمیز گفت- نگهبان جنگل آره؟ لابد طبیعت شخصا با تو ملاقات کرده فاحشه خانوم! تو چه مرگته؟ عقلتو اون سگ خورده؟؟

مرد کچل باره دیگر گفت- چطور میخوای جلوی مارو بگیری؟ اگه تا امروز راحت گذاشتیم برای این بود که رسم شرافت نیست به یه زن حمله کنیم!

اخم‌های لوریانس از حرف تحقیرآمیز مرد درهم رفت!

با ضعیف پنداشتن لوریانس، شرافت خود را به رخ می کشیدند؟ درحالی که خنجرش را در مشت میفشرد از پشت رمبیگ پایین پرید و ده قدم پیش تر رفت

به آنها نشان میداد که نگهبان جنگل کیست!

خنجرش را با حالتی تهدیدآمیز بالا گرفت و به این صورت آنان را به مبارزه‌ی تن به تن فراخواند..

نگاه‌های معناداری بین هم ردوبدل کردند. چشمانشان پر از تحقیر و تمسخر بود! درنهایت مردی سی ساله، دست به کمر پیش آمد. درست مانند بقیه پوزخند میزد و مواجه شدن با لوریانس

برایش تفریح بنظر می رسید

لوریانس بی توجه به آنهمه تمسخر باره دیگر بلند گفت- بیشتر

اینبار تمسخرها از پوزخند فراتر رفت و تعدادی به وضوح می خندیدند. دو مرد دیگر از جمع جدا شده و پیش آمدند

لوریانس- بیشتر!

مرد کچل بلند قهقهه زدو گفت- گمون میکردم دردسر در پیش باشه ولی تو مارو به یه نمایش خنده‌دار دعوت کردی اره؟

چند مرد جوان با چهره‌ی خندان از جمع جدا شدند و سرخوشانه به سوی او آمدند..

اکنون ده مرد گرداگرد او ایستاده بودند. یکی گردن خود را به طرفین می شکست و یکی دکمه‌های پیراهن خود را بیشرمانه باز می کرد. لوریانس چهره‌های آنان را محتاطانه از نظر گذراند،

کاملاً پیدا بود برای سرگرمی آمده اند!

یکی از آنان درحالی که دو قدم با او فاصله داشت بالحنی منجرکننده گفت- هوووووم... از نزدیک خوشگلتر بنظر میرسی! بذار ببینم اون زیر چی داری..

او دست خود را بسمت گریبان لوریانس پیش می آورد، کمی منتظر ماند تا او بقدر کافی نزدیک شود سپس در حرکتی ناگهانی با تیزی آرنجش محکم بر ساق دست او کوفت و لگدی بسوی کمر مردی که از پشت به او هجوم می آورد انداخت!

این اولین زهر بود، تلفیقی از سرعت و غافلگیری که باعث شد خنده از چهره‌های عیاش حریفانش رخت برگند!

آنان چه می دانستند او در این سالها با چه درندگانی جنگیده و چه زخم‌هایی را به تن خریده تا تمام روشهای مبارزه را فرا بگیرد

آنان چه می دانستند طبیعت وحشی از او چه جنگاوری ساخته!

همچون یک شیرکوهی هجوم میبرد و به چابکی افعی از ضربات جاخالی میداد

درحالی که جسارت یک گراز را در خود متجلی می کرد میتوانست چون گرگ ذهن خود را برای مقابله با حریفهای متعدد متمرکز کند

سبک مبارزه‌ی لوریانس آمیزه‌ای از تجربیات متعدد در مواجهه با حیوانات وحشی بود!

هرچه بیشتر در مبارزه فرو می رفت بیشتر بر او مسلط میشد که این انسانها چیزی جز خیک بادکرده‌ای از غرور بیجا نیستند! آنان هیچ تکنیکی در مبارزه نداشتند و فقط با تکیه بر زور مردانه‌ی خود بسوی لوریانس هجوم می آوردند

او در موقعیت‌های مناسب جاخالی میداد و باکمال تعجب دو مرد به همدیگر برخورد می کردند، به هوا می پرید و آنان مثل احمق همانطور متعجب به او می نگریستند تا از همان بالا لگدهای سنگینی به سرو صورتشان حواله میکرد!

چند دقیقه بعد لوریانس خود را عقب کشید و نگاهی به چهره‌های خونین حریفانش انداخت. احساس میکرد با ادامه‌ی این مبارزه به شخصیت خودش توهین میکند از همین رو باره دیگر جمعیت را مخاطب قرار داد و بلند گفت- ازتون خواستم جنگجو بفرستین! این همه‌ی چیزیه که شما دارین؟

تمسخر و سرخوشی از چهره‌های جمع رخت بر بسته بود و اکنون باره دیگر سایه‌ی تنفر بر نگاهشان می نشست. جوانی لنگ لنگان از صف اول بیرون آمد. او همان شخصی بود که چندی پیش لوریانس زخمی کرد!

-تعجبی نداره اگه مثل حیوونا وحشی شده باشی، من اینو به همشون گفتم! بهشون گفتم نباید به تو رحم کرد

سپس اشاره‌ای به حریفان کتک خورده‌ی لوریانس که خود را جمع و جور می کردند و دوباره به جمعیت برمی گشتند کردو ادامه داد- این مردا روت شمشیر نکشیدن ، از نظر من که حماقت کردن! بی خود مغرور نشو فاحشه، تو و سگت نمیتونین درمقابل این همه نیروی مسلح بایستین انگشت وسط خود را بسوی لوریانس راست کردو با حرص گفت- به وقتش خودم ترتیبتمو میدم! جووری که مٹ سگ زیرم ناله کنی..

لوریانس غرش خشمگین رمبیگ را از پشت سرش شنید، آرواره‌های برنده‌ی او باعث شد مرد سکوت کند! لوریانس سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و چند قدم به عقب برداشت، باره دیگر بر پشت رمبیگ نشست و بلند گفت- از خشم طبیعت بترسید و دست از این قلمرو بردارید!

مرد کچل درحالی که سعی داشت کلافگی خود را پنهان کند خندید و باحالتی معنادار مردمش را از نظر گذراند- میشنوید؟! خشم طبیعت! کدوم طبیعت؟ زمین و آسمان و درخت و کوه و حیوانات همه برای تأمین احتیاجات بشر خلق شدن! ما دنبال چیزی میریم که حقمونه! و حالا تو زن وحشی بی تمدن، سوار یه گرگ شدی و میخوای مانع پیشرفت ما بشی؟؟ اونم بخاطر چن تا درخت بی ارزش و یه مشت حیوون نادون؟

قلبش در سینه فشرده شد و لحظه‌ای جهانش چنان از تماشای این همه جهل درسکوت فرو رفت که صدای نفس سرد خود را درسر شنید!

دیگر مراعات بیهوده بود،

اکنون باید قدرت طبیعت و اقتدار امپراطوری گرگها را به آنان نشان میداد.

دستش را دو سوی دهانش حصار کرد و چندین مرتبه رو به آسمان زوزه کشید..

بلند و ممتد، چنانکه برباد سوار شود و در تمام قلمرو بیچد

پس از ماهها صبوری

نگهبان جنگل، هفده خاندان را برای جنگ فرا میخواند!

سیرا از مخفیگاه خود بیرون آمد و پشت سرش چیزی بیش از دوپست گرگ خشمگین با
آرواره‌های چین خورده و چشمان زهراگین بسوی آنان پیش آمدند

همگی پشت سر لوریانس و رمیگ قرار گرفتند و درحالی که غرش‌های خشم‌آلودشان از میان
آرواره بیرون می‌خزید منتظر فرمان حمله بودند

لوریانس همانطور مسلط و خیره، بر پشت گرگ قدرتمندش سینه ستبر کرده بود و لحظه‌ای از
تماشای چهره‌ی مهاجران دست نمی‌کشید

حواس‌ها جمع میشد و اکنون بوی مرموز خطر را زیرمشامشان حس میکردند. دستها بر قبضه‌ی
شمشیر گره خورده بود و محتاطانه به گرگها می‌نگریستند..

لحظات دیگری را در سردرگمی گذراندند و رفته رفته خلاء محیط اطرافشان رنگ متفاوتی به خود
گرفت

گویا چیزی در قلب زمین به لرزش درآمده بود چراکه همگی جنبش ذرات خاک را بر سطح دشت
می‌دیدند

-این چه کوفتیه..

-زلزله شده؟؟

-لعنت! اینا از کجا دراومدن..

خیل عظیمی از موشها و حشرات از حفره‌های زمین بیرون می‌ریختند و دیوانه‌وار به اینسو و آنسو
میشتافتند، بخاطر حضورشان جیغ و فریاد زنان از انتهای اردوگاه بالا گرفت

لرزش زمین لحظه به لحظه بیشتر میشد و غرش‌های مهیب هفده نژاد که از آنسوی دشت سرازیر شده بودند درهم می آمیخت و چنان گوش خراش در فضا می پیچید که گویی هیولاها گرد هم جمع شده و فریاد خشم سرداده اند..

ابری سیاه از هزاران کلاغ گستره‌ی آسمان را پوشاند و لحظاتی بعد تمام شاخه‌های درختان را در سیاهی خود غرق کردند

پرنده‌گان و منقارهایشان نیز برای کمک آمده بودند!

لرزشهای زمین به اوج خود رسید و صدها و هزاران چهارپای خشمگین بدنبال فرمان آلفای گرگها از اطراف درآمدند..

فیل‌های عظیم‌الجسه و عاج‌های تیزشان

خرس‌های گریزلی و پنجه‌های قدرتمندشان

کفتارهای بی‌رحم و آرواره‌های برنده‌یشان

مارهای زهرآگین و نیش‌های هشداردهنده‌یشان

گوریل‌های خشمگین و مشت‌های گره‌شده‌ی بزرگشان

شغال‌ها، اسب‌ها، آهوها، بوفالوها، اورانگوتان‌ها، سمورها، گوزن‌ها.. همه و همه! همه آمده بودند!

تمام آنانی که لوریانس و رمبیگ به حضورشان شک داشتند برای نشان دادن خشم طبیعت متحد

گشته بودند و تنها ثانیه‌ای بعد، دشت غرق در چنان بلوایی قرار گرفته بود که در چشم وحشت

زده‌ی انسانها دست کمی از قیامت نداشت!

لوریانس این را در نگاه‌هایشان میدید..

چشمان در حدقه گرد شده و وحشتی را که درونشان ریشه می دواند

این کلید پیروزی بود! کافی بود یکی از آنان وحشت کند و به دیگری بنگرد تا ترس همچون یک بیماری مُسری میانشان شیوع پیدا کند و به سرعت همگی را فلج کند!

گراز مریودیش از سمت راست لوریانس با بی قراری برزمین لگد کوفت و غرید- فرمان حمله بده
آلفا لوریانس..

لوریانس نگاه تیزش را درمیان مهاجران چرخاند. دیگر هیچ اثری از آن غرور بیجا نبود، آنان در وحشته خود دفن شده بودند!

صدایی ترسان را از گوشه‌ای شنید که گفت- اون.. اون زن شیطانیه!.. حیوانات وحشی رو رام کرده...!

از این حرف کوتاه‌فکرانه پوزخند زد، باره دیگر آنان را مخاطب قرار دادو با صدایی رسا گفت- وقتی بین انسانها زندگی می‌کردم هیچکس چیزی درباره‌ی خداوند به من یاد نداد، اما طبیعت! چنان عظمتی در طبیعت نهفته‌ست که امکان نداره خدای قدرتمندی نداشته باشه! من اینجا شکوه و جلال خالق زمین رو درک کردم.. زمانی که صدای نفس درختها و زمزمه‌ی چشمه رو شنیدم، زمانی که جنگل اسرار شگفت انگیزش رو برام آشکار کردو در کمال حیرت دیدم منم بخشی از ذات پاک طبیعتم..

دستانش را از دو طرف باز کردو ادامه داد- این منم، دختر طرد شده‌ای که حالا هفده خاندان رو رهبری میکنه! من در دنیای وحشی قدرت روحم رو شناختم و درمسیر تعالی قرار گرفتم درحالی که انسانهای متمدن با توهم پول و طلا هر روز بیشتر از دیروز خوده واقعیشون رو فراموش کردن! ما انسانیم، خلق شدیم که فرمانروای زمین باشیم نه برده‌ی پول و ثروت! شما با تمدن پوچ شهری، روح پاکتون رو سرکوب کردین و درعوض حرص و طمع رو پرورش دادین

دستش را با عشق و وفاداری بر پشت رمیگ کشید و ادامه داد- میبینم اونچه رو که باعث حیرت شما شده، از خودتون میپرسید چرا این موجودات قدرتمند از من اطاعت میکنند.. دلیلش اینه.. چون میدونن من جونم رو براشون فدا میکنم. این مفهوم فرمانروایی بر زمینه! ما باید حافظ این زمین بارور باشیم نه نابودگرش .. اگه میخواین زمین سلطنت انسانها رو قبول کنه، فرمانروایان لایقی باشید!

نگاه معناداری به چهره‌ی متحیر مرد کچل انداخت و گفت- معنی پیشرفت، رسیدن به طلا نیست آقا! اگه جایگاه روحتون رو در سازوکار این دنیا فهمیدین، اونجاست که در مسیر پیشرفت قرار گرفتین

دست چپش را به آرامی به جلو هائل کرد و لحظه‌ای به زوما نگریست. صدها مار ریز و درشت، پیچ و تاب خوران بسوی جمعیت خزیدند و با چابکی دور بدن افرادی که تیرو کمان داشتند چمپاتمه زدند

هوای سبکی برگریبان لوریانس وزید و لحظه‌ای بعد ژوکیت برشانه‌اش نشست

ژوکیت- عجب معرکه‌ای بپا کردی آلفا لوریانس

مثل همیشه مغرور و بیخیال بود. لوریانس نیم نگاهی به او انداخت و لبخند زد:

لوریانس- اومدن؟

همانموقع پرندگان عظیم‌الجسه‌ی باشکوهی با بالهای دومتري افراشته و منقارهای خمیده‌ی

خوش تراش آسمان را شکافتند و نفیرکشان بسوی مهاجران سرازیر شدند

آنان عقاب‌های سرسفید قبیله‌ی میروتاش بودند،

آخرین نسل از پرندگانی باستانی که قدرت بلند کردن یک مرد را در پنجه‌های پایشان داشتند!

جمعیت برآشفست و از هجوم ناگهانی مارها و عقابها بهم ریخت

لوریانس هنوز به گله‌ی عظیم پشت سرش اجازه‌ی حمله نمی‌داد چراکه بنظر می‌رسید همین مقدار برای عقب راندن مهاجران کافی باشد

نگاهش به آشوب پیش رویش بود که زنی از ناکجا زجه‌زنان فریاد کشید- اونارو از ما دور کن!... از اینجا میریم و جنگل نفرین شده‌ت مال خودت... مارو بحال خودمون بذار جادوگر..!

پشت سر او صدای چند مرد بلند شد:

-دیگه کافیه

-ولمون کن! این جهنمو تمومش کن

- ما میریم!... ما برمیگردیم به خونه، فقط تمومش کن

لوریانس از پشت رمبیگ پایین پرید و درحالی که بازویش را دور گریبان او حلقه می‌کرد گفت-
چی فکر میکنی؟

رمبیگ نگاه پراطمینانی به او انداخت و پاسخ داد- ملکه تویی!

لحظه‌ای چنان آسودگی خاطر لوریانس را فرا گرفت که بی‌هوا در آغوش رمبیگ فرو رفت
باور نمیکرد به این راحتی تمام شده باشد! رمبیگ چند لحظه‌ای او را به خود فشرد و سپس گفت-
اونارو بکش عقب تا جون چند نفرو نگرستن

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و چند قدم از رمبیگ دور شد سپس با حرکت دست مارها و عقابها را به عقب فراخواند. نگاهی به چهره‌های آشفته‌ی مهاجران انداخت، شبیه جن‌زدگان به اطراف می‌نگریستند!

لوریانس- از همین حالا هرچی که آوردین جمع می‌کنید و بلافاصله راهی میشید. افراد من لحظه به لحظه شمارو زیر نظر دارن فهمیدین؟

نگاه‌هایشان هنوز متنفر بود ولی اکنون ترس و وحشت از سروپایشان بیداد میکرد. وحشتی که تا نسلها آنان را از این قلمرو نفرین شده دور نگاه میداشت! بلافاصله پس از اینکه از شر مارها و عقابها خلاص شدند بسوی جمع‌آوری اسباب و اساسیهی خود شتافتند و تمام مدت نگاه‌های هراسانسان هول محور لوریانس و حیوانات می چرخید

لوریانس برای آخرین بار نصیحتشان کرد- طبیعت اولین مادر همه‌ی ماست، به مادرتون احترام بذارید!

به آنان پشت کردو همانطور که بسوی رمبیگ باز می گشت نگاهی به آنسوی درختان انداخت میدانست هکتور آنروز بیش از حد توانش صبوری کرده.

از به یادآوردن قرار شبانه‌اش با هکتور دلش غنچ زد! ساعتی دیگر به آغوش او باز میگشت و تا میتوانست او را می بوسید!

در یک قدمی رمبیگ ایستادو به حیوانات بیشمار رو به رویش نگریست. برخلاف فیله‌ها، گرازها و سمورها دلخور بنظر می رسیدند!

سرش را متواضعانه برای احترام بسوی آلفاها خم کردو آنان نیز متقابلا به او پاسخ دادند..

چشمانش را با اشتیاق به گرگ جذابش دوخت، قدم دیگری پیش گذاشت و ناگهان پهلویش آتش گرفت!

آه دردناکش در گلو خفه شد و چشمانش سیاهی رفت..

با بدنی منجمد شده نگاهی به خود انداخت

تیری از چله رها شده و پهلوی چپ او را شکافته بود..

خرناس بی‌رمق رمبیگ در گوشش پیچید- لوریانس..

به رمبیگ که درست در مقابلش بود نگریست،

تیر از گوشه‌ی پهلوی او رد شده و راست در سینه‌ی رمبیگ فرو نشسته بود!

به خونی که از سینه‌ی رمبیگ جاری میشد خیره مانده بود و حرکت روان مایع غلیظ گرمی را بر
کمر خود حس میکرد

کمرش در آتش میسوخت و بسختی نفسش از گلو بالا می آمد

با زانوهای سست، قدمی به پیش برداشت و بر گریبان رمبیگ رها شد، چشمان پر دردش بر چشم
کهربایی زیبای او خیره ماند و لبخند محوی بر لبش نشست

درحالی که درونش از درد میسوخت زمزمه کرد- تا آخرش باهمیم..

رمبیگ بی رمق پاسخ داد- تا آخرش..



صدای آهنگین ماروین مثل یک موسیقی گوش نواز در گوشش طنین می افکند و همانطور به
بازوبسته شدن دهان نرم و پررنگ او در زمینه‌ی صورت معصومش می نگریست. نیم ساعتی میشد
که مثلا با مادرش حرف میزد! همانجا گوشه‌ی تخت نشسته بود و دست از ور رفتن با سرو موی
لوریانس برنمیداشت

لوریانس- وای هکتور، روز به روز بیشتر شبیهت میشه.. انگار خودت اونو بدنیا آوردی!

هکتور درحالی که آنسوی اتاق با گنجهی کتابهایش ور می رفت خندید و گفت- پس حدقل
مطمئنیم که خوش قیافه میشه!

لوریانس نیز متقابلاً خندید و کمی خود را روی بالش‌های تخت بالا کشید. زخم باندپیچی شده‌ی پهلویش کمی سوخت ولی اکنون بعد از گذشت دو روز از آن حادثه دیگر چندان اذیتش نمی‌کرد گرچه حتی اگر هم ازاردهنده بود لوریانس این آزار را با جان و دل می‌خرید. اکنون پس از پشت از گذاشتن آن همه گرفتاری، دیگر تحمل کمی درد که برای او کاری نداشت!

با آسودگی خاطر به ماروین که اکنون به انگشتان دست مادر بند کرده بود نگریست و چشمانش باره دیگر روشن شد..

حالا دیگر روزهای بسیاری فرصت داشت که بی دغدغه برای او مادری کند، حتی می‌توانست فرزند دیگری دنیا بیاورد! یک یا دو پسر دیگر... و یا شاید سه تا! دلش از تصور جست و خیز پسران قدو نیم قد بازیگوشی که درست شبیهه هکتور هستند غنچ زدو ناخودگاه لبخند بر لبانش نشست..

هکتور- به چی می‌خندی؟

نگاهش را از ماروین گرفت و با او نگریست. هکتور درحالی که یک کتاب در دست داشت به یکی از نرده‌های انتهای تخت تکیه زده بود. دکمه‌های لباس سفید سبکش تا روی سینه باز بود و برش‌های جذاب گیسوانش در دو سمت صورت حصار زیبایی ایجاد کرده بودند. قبل از اینکه لوریانس پاسخی به او بدهد در اتاق باز شد و لارای شیرین درحالی که لیندا به دنبالش می‌دوید به داخل اتاق سرازیر شدند

لیندا که بخاطر دنبال کردن دخترش کمی نفس نفس میزد دستش را روی سینه گذاشت و رو به لوریانس گفت- اوه عذرمیخوام! این دختر داره منو دیوونه میکنه..

لارا که تنها یک شورت به تن داشت پشت هکتور پناه گرفت و حق به جانب گفت- گفتم نمیام لارا که تنها یک شورت به تن داشت پشت هکتور پناه گرفت و حق به جانب گفت- گفتم نمیام
نمیام نمیام!!!

هکتور خم شد و همانطور که لارا را در آغوشش بلند میکرد گفت- اینبار چی شده آتیش پاره؟
لیندا بلافاصله پاسخ داد- میخوام ببرمش حمام ولی نمیزاره! مدام لجبازی میکنه
ماروین پس از شنیدن صدای لیندا لبخند گشادی برچهره‌اش نشست و بلافاصله با اشتیاق گفت-..
آپ..!

بنظر می رسید یک همبازی دقیقا همان چیز است که لارا می خواهد چراکه فوراً گفت- مامان
میشه با ماروین بریم حمام؟؟

لیندا آهی کشید و همانطور که ماروین را روی تخت بر میداشت و در آغوش می گرفت رو به
لوریانس گفت- خداروشکر راه حل اینجا بود!

هکتور دخترک را زمین گذاشت و او درحالی که پشت سر مادرش از اتاق بیرون میرفت گفت-
مامان مبادا به عمو آرگوت بگی من دارم با آقایون میرم حمام!..!

نگرانی که او در لحن کودکانه‌اش داشت باعث شد هکتور و لوریانس باره دیگر بخندند! پس از
خروج لیندا و کودکان، هکتور سمت راست تخت کنار لوریانس نشست و پاهایش را دراز کرد،
سپس کتابی را که باخود آورده بود باز کرد و مشغول مطالعه شد.

زخم سینه‌ی رمبیگ هم مانند پهلوی او بسرعت درحال بهبود بود بااینحال او به اصرار هکتور قبول
کرد چند روزی برای استراحت آنجا بماند. دلش میخواست شخصاً شاهد روند بازگشت مهاجران
باشد ولی صلاح نبود بیش از این از شوهرش نافرمانی کند. به هر حال گرگها هرروز آخرین
گزارشات را برای او می آوردند. علی‌رغم اینکه تلاششان را کرده بودند در آن جنگ کسی کشته
نشود ولی درنهایت تیراندازی ناگهانی مرد جوانی که بخاطر زخم پایش از لوریانس کینه به دل
داشت، خشم سیرا را برانگیخت و درنهایت آن مردک را هلاک کرد!

هکتور- عزیزم وقتی اینطور بهم زل زدی حواسم پرت میشه

هکتور درحالی که نگاهش به کتاب بود این حرف را زدو لوریانس تازه به خودش آمد! رویش را از او گرفت و نگاهی به خودش انداخت، لباس ساده‌ی بلندی به او پوشانده بودند که در آن راحت باشد. دستش را روی بان‌پیچی پهلویش گذاشت، پس کی خوب میشد! دلش برای تاختن بر پشت رمبیگ تنگ شده بود...

اهی کشید چند لحظه بعد خطاب به هکتور گفت - بلندتر میخونی؟ حوصله‌م سر رفته..

هکتور سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو لحظه‌ای بعد شروع کرد به خواندن - .. بردگان باید خود را از یوغ بردگی رها کنند، چه در کوچه و خیابان در خدمت ثروتمندان هستند و چه در خانواده‌های سلطنتی متولد می شوند.

فرقی ندارد که آدمی به زر و زیور آراسته باشد و یا فقیر و بی‌سرمایه! اگر کسی درهر جایگاهی که هست، نتواند مسیر زندگی‌اش را خودش انتخاب کند،

قطعاً یک برده است... .

در آرامش به صدای گرم و جذاب هکتور گوش میداد و باره دیگر چشمانش بسوی تماشای او کشیده میشد..

نیمرخ جذایش را از نظر گذراند و چند لحظه‌ای بر حرکت آرام سینه‌ی پهن او درحین نفس کشیدن خیره ماند

آرنجش را برای نگه داشتن کتاب، بسوی بالا خم کرده بود و به این صورت عضله‌ی ورم کرده‌ی بازویش بیشتر خودنمایی می کرد

کمی پایین‌تر یکی از پاهایش را جمع کرده و دیگری را روی تشک تخت دراز کرده بود

بعلاوه قرار گرفتن در این حالت باعث میشد برجستگی عضو زیر شلوارش بخوبی در چشم بیفتد! دیگر توجهی به کتاب خواندن هکتور نداشت، چشمانش مدام بر بدن خوش تراش او می غلطید و در نهایت روی برجستگی شلوارش متوقف میشد

شرم‌آور بود ولی نمیتوانست چشمان خود را کنترل کند، کم کم تپش قلبش سرعت گرفت و گرمای آزاردهنده‌ای او را دربر گرفت

دلش میخواست آن برجستگی جذاب را لمس کند اما خجالت می کشید. کمی با خود کلنجار رفت، مگر خوده او قبلاً نگفته بود از کنجکاوی لوریانس خوشش می آید؟

ایرادی نداشت اگر اینکار را می کرد، به هر حال این مرد شوهر او بود! نگاه دزدانه‌ای به نیمرخ هکتور انداخت که در آرامش کتاب مطالعه میکرد، دست راستش را با احتیاط بسوی او حرکت داد و لحظه‌ای تمام جسارتش را در میچ دست جمع کرد و بعد..

کف دستش که مماس بر آن برجستگی کلفت و سفت روی شلوار قرار گرفت، بی‌هوا دلش فرو ریخت

هکتور – که اینطور!

هکتور یک تای ابرویش را بالا انداخته و به او می نگریست! لوریانس خجالت کشید ولی دستش را برنداشت، هیچ فشاری روی عضو هکتور نمی آورد، دستش را به سبکی پَر آنجا گذاشته بود! آنقدر وجب به وجب بدن هکتور را دوست داشت که نمیخواست هیچ حس ناخوشایندی به او منتقل کند

درحالی که چشمانش را به چهره‌ی مهربان هکتور دوخته بود آرام گفت – دلم براش تنگ شده..

لحظاتی را که پاره‌ای داغ از هکتور به درونش فرو می رفت به یاد می آورد، چقدر حس خوبی داشت و اکنون حقیقتاً چقدر دلتنگش بود!

هکتور دست او را گرفت و همانطور که به آرامی از خود دور می کرد با لحنی شوخی آمیز گفت -
دل اونم برات تنگ شده! ولی الان که نمیشه..

دست لوریانس را روی تخت گذاشت و همانطور که دوباره با کتاب مشغول میشد گفت - الان بدنت
تحمل همچین چیزی رو نداره، هنوز ضعیفی

به یک دقیقه نکشیده لوریانس باره دیگر دستش را همانجا گذاشت! حرارت بدنش مدام بیشتر
میشد و بی تاب فشرده شدن زیر سنگینی بدن او بود

هکتور لحظه ای کتاب را روی صورت خود انداخت و خندید

هکتور - وسوسه م نکن! دیوونه شدی!؟

لوریانس دستش را پس نکشید در عوض با ملایمت برجستگی عضو هکتور را در حصار انگشتانش
نوازش کرد. حرارتش را حتی با وجود شلوار حس میکرد!

هکتور کتاب را کنار زدو مچ دست او را گرفت ولی اینبار او را دور نکرد. ریتم نفس کشیدنش
نامنظم شده بود اما در نهایت چند لحظه بعد درحالی که باکراه دست لوریانس را از بدنش جدا
میکرد با افسوس گفت - نمیشه لوریانس، ممکنه زخم دوباره خونریزی کنه

لوریانس آهی کشید و درحالی که به سمت چپ پهلویش اشاره می کرد بهانه جویانه گفت - ولی
زخم اینطرفه اصلا ربطی به اونجاها نداره!

هکتور که واضح بود سعی دارد هم او و هم خودش را قانع کند گفت - اینکارا انرژی زیادی میخواد
ضعف میکنی! وقتی به نفس نفس بیفتی زخم درد میگیره و سرباز میکنه..

نمیخواست اینکار را بکنند! به لوریانس نمی نگریست تا بیش از این وسوسه نشود و این رفتارها
باعث میشد او ماتم بگیرد. آغوش قوی شوهرش را میخواست و عطش کم کم داشت او را به گریه
می انداخت..

لوریانس - هکتور... تو خیلی بدجنسی!.. ازت متنفرم!

چانه‌اش لرزید و اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین غلطید. هکتور نیم نگاهی به او انداخت و سپس زد زیر خنده! قطعاً خنده‌اش دراین شرایط باید لوریانس را عصبی میکرد ولی قهقهه‌ی خوش آهنگش بیشتر قلب او را لرزاند

هکتور - همین دو روزه پیش جلوی یه لشکر آدم عصبی ایستاده بودی میگفتی من فرمانروای جنگلم، حالا روی تخت خوابیدی و گریه زاری راه انداختی که بکنمت!؟

لحظه‌ای گریه را از یاد بردو با گونه‌ی سرخ شده گفت - اوه! خیلی بی ادبی لرد هکتور!

هکتور درحالی که هنوز لبخند بر چهره داشت بسوی او چرخید، بر ساعد دست چپش تکیه زدو با دست دیگر گیسوان او را نوازش کرد. سپس درحالی که به چشمان خیس از اشک او می نگریست بالحنی پرمحبت گفت - گریه نکن عزیزم، کلی وقت واسه اینکارا داریم! چند روزه دیگه خوب میشی و..

لوریانس دستش را پشت گردن او فرستاد و او را بسوی خود کشید. آرام اینکار را کرد ولی هکتور بدون هیچ مقاومتی با او همسو شدو لبش را در لب او فرو برد. لوریانس با خودش گفت حالا که نمیشود چندان پیشروی کرد لااقل تا میتواند از دهان خوش طعم او بنوشد
اما بوسه‌ی خیسش آنقدر پرحرارت و طولانی شد که درنهایت هکتور لبش را کمی پس کشید و گفت - میبینی از همین حالا نفسات چطور شده؟ دیگه بسه..

قبل از اینکه باره دیگر دور شود لوریانس بازوی او را گرفت و ملتمسانه گفت - نه! میتونم آرام باشم.. اگه یواش انجامش بدیم چیزی نمیشه! درست نفس میکشم خب!؟..

هکتور لحظاتی با تردید به او خیره ماند و در نهایت آهی کشید. سر جایش نشست و در حالی که پیراهن بلند لوریانس را با احتیاط بالا می کشید و از سرش درمی آورد گفت- فقط امیدوارم پشیمونم نکنی

نیمه‌ی راه بیرون کشیدن پیراهن از دستان او بود که لوریانس باره دیگر کمی خیز برداشت و لبهای او را بوسید! هکتور از این همه شور و شتاب او خنده‌اش گرفت ولی لبش را جدا نکرد و همانطور که همراهی‌اش میکرد او را در آغوش گرفت

نمیخواست به بدن لوریانس فشار بیاورد به همین خاطر اصلاً رویش نمیخوابید

با محبت و ملایمت گردن لوریانس را بوسه‌باران کرد و کم کم لبهایش را روی برجستگی سینه‌ی او نشانده. مکیدن سینه‌ی او را که آغاز کرد لوریانس در مستی کاملی فرو رفت به حرکت لبهای او بر بدن خود می نگریست و شانه‌های پهنش را نوازش میکرد

چشمانش به هکتور بود و عشق و احتیاط را در تمام حرکات او میدید!

با لبهایش ذره ذره‌ی بدن او را می بوسید، سرشانه‌هایش، سینه‌اش، کمرش، شکمش...

لغزش لبهایش را پایین تر برد و بر گوشه‌ی رانهای او کشید، دیگر جداً برایش سخت بود نفسهای عمیقش را کنترل کند! دستش را در موهای هکتور فرو برد و او را بالا کشید.

چشمان کشیده‌ی جذاب او نیز غرق عطش بود و طوری که حریصانه به لوریانس می نگریست قلبش را به نوسان می انداخت.

گیسوان آشفته‌ی لوریانس را نوازش کرد و گفت- .. آگه احساس درد کردی...

لوریانس با بی تاب‌ی حرف او را برید و گفت- باشه!.. باشه..

همانطور که با چشمانش تک تک واکنش‌های لوریانس را می‌پایید پاهای او را آرام از هم باز کرد و در میانشان قرار گرفت. سینه‌اش تنها یک وجب با سینه‌ی لوریانس فاصله داشت اما نمیخواست سنگینی بدن خود را روی او بیندازد

لب داغش را بر لب لوریانس نشاند و همان لحظه آرام و با احتیاط به درونش فرو رفت..

بلافاصله پلک‌هایش از این لذت غلیظ و آتشین برهم افتاد و درحالی که هکتور لبش را می‌نوشید آه کشید

نمیخواست بدقول باشد و با نفس‌های تند و محکم هکتور را پشیمان کند ولی کنترل این احساس بسیار دشوار بود! او حرکت آرام مردی را که عاشقش بود در درونش حس می‌کرد و هربار که نفس می‌کشید پهلویش کمی می‌سوخت

هکتور لحظه‌ای متوقف شد و درحالی که گونه‌ی او را نوازش می‌داد با چشمانی خمار زمزمه کرد- عزیزم.. یواش، بهم گفتی میتونی آرام باشی..

لوریانس غرق در لذت و تماشای آن چهره‌ی جذاب پرمحبت گفت- .. هکتور..

هکتور درحالی که او را پر و خالی میکرد گفت- بله عزیزم..

لوریانس بوسه‌ی گرمی از او گرفت از میان نفس‌های صدادارش آرام گفت-.. دوست دارم.. بیشتر از جونم..

هکتور باره دیگر در او فرو رفت و آه خوش آهنگش هوش از سر لوریانس برد!

عمیق‌تر او را پرو خالی می‌کرد و لوریانس آنقدر از گرمی وجود او لذت میبرد که اهمیتی به آن سوزش خفیف نمیداد. هکتور بیشتر و بیشتر او را به چشمه‌ی عسل هل داد و چند لحظه‌ی بعد عشق و وابستگی از تمام ذرات بدنشان موج گستراند

روحشان درهم آمیخت و سپس آرام گرفتند..

هکتور بدون اینکه خود را روی لوریانس بیندازد او را در آغوش گرفت.

حرارت بدنهایشان دیوانه وار بود و نفس‌هایشان صدا دار

گونه‌ی هکتور را بوسید و سعی کرد تا جایی که میتواند او را در آغوش نگه دارد، میدانست او اکنون چقدر خسته است و بااینحال بخاطر وضعیت لوریانس خود را کنترل می کند که رویش نیفتد

چند لحظه بعد هکتور نیز متقابلاً او را بوسید و در کنارش دراز کشید. نفسی تازه کردو به لوریانس نگرست- حالت خوبه؟ اذیت نشدی؟

لوریانس دستش را گرفت و به او لبخند زد .

لوریانس- خسته ت کردم؟ ..بیخشید..

هکتور متقابلاً به او لبخند زدو دستش را فشرد- نه! برای من عالی بود...خصوصاً اون قسمتش که گفتمی بیشتر از جونم!

لوریانس عضلات برنزی و چهره‌ی صمیمی او را از نظر گذراند و گفت- واقعا؟... یعنی.. میشه دوباره بکنیم؟

چشمان هکتور در حدقه گرد شد!

هکتور- از تو باید ترسید زن!

یک ماه بعد

دستانش را به کمرش زدو مضطربانه شروع کرد به قدم زدن

نیمه شب بود اما تمام گله در دامنه‌ی کوه منتظر ایستاده بودند، آن شب شب بسیار مهمی برای قلمرو محسوب میشد

شب‌ی که شاهزادگان جنگلی متولد می شدند!

رژه رفتن را رها کردو از همانجا نگاهی به ایوان غار انداخت، هنوز هیچ خبری نبود

بسوی رمبیگ رفت و برای صدمین بار پرسید- هنوز وقتش نیست؟؟ دیر نشده؟

رمبیگ ظاهراً آنجا با آرامش نشسته بود ولی لوریانس هیجان را در آن چشمان کهربایی درخشان می دید!

رمبیگ- نه لوریانس، باید منتظر اعلام سیرا بمونیم..

شاید این کلافه کننده ترین رسم در میان حیوانات بود که در هنگام زایمان باید چند ساعتی تنها می ماندند و تا پایان کار کسی حق نزدیک شدن به آنان را نداشت!

لوریانس پوفی کشید و مصرانه گفت- تو جفتشی! محض رضای خدا برو ببین چرا اینقدر طول کشیده..

رمبیگ- اگه مشکلی بود سیرا بهم میفهموند، الان داره طبق روال عادی پیش میره..

چشمانش را در قاب چرخاند و فوجی از هوای معطر و سبک بهاری را فرو داد. این انتظار دلش را به سر رسانده بود!

گوشها و سر رمبیگ فوراً بسوی دهانه‌ی غار چرخید و لوریانس ناخودآگاه حتی سریعتر از او به آن سو دوید!

درحالی که قلبش تا زیر حلق بالا آمده بود از ایوان غار بالا پرید و درکنار رمبیگ کمی پیش رفت..

آنها آنجا بودند! در آغوش سپید مادرشان با چشمان بسته و آرواره‌های ظریفی که مدام بازو بسته میشد

دو توله به سیاهی شب، درست شبیه پدرشان!

قلب لوریانس در سینه به نوسان افتاد و اشکهایش بر گونه جاری شد

آنان شیرهی جان رمبیگ او بودند!

از گوشت و پوست و استخوان او!

سیرا دو رمبیگ دیگر دنیا آورده بود!

رمبیگ از کنار او گذشت و با محبت شروع کرد به نوازش سیرا. او خسته و بی رمق بنظر می رسید
باینحال با اشتیاق به ابراز علاقه‌ی جفتش پاسخ میداد.

لوریانس با زانوهای سست شده از عشق و هیجان پیش آمد و درحالی که می گریست در مقابل
توله ها بر زانو نشست

بدنشان هنوز خیس و خز سیاهشان بسیار لطیف بود

بسختی خود را تکان میدادند و اگرچه بسیار ضعیف بودند ولی لحظه‌ای سرجایشان بند نمی شدند

سیرا به لوریانس نگریست و گفت- هر دو پسر شدن

آن لحظه به خودش آمد و درحالی که سعی داشت گریه را متوقف کند لبخند پرمحبتی به سیرا زد

لوریانس- خسته نباشی سیرا! اونا محشرن..

از جا برخاست و ابتدا پیشانی سیرا را بوسید و سپس رمبیگ را محکم در آغوشش فشرد.

لوریانس - حالا من سه تا رمبیگ دارم..

رمبیگ - درحالی که لوریانس من هیچ وقت تکرار نمیشه

گریبان رمبیگ را بوسید و از غار خارج شد. باید آنان را باهم تنها می گذاشت تا به قدر کافی بهم عشق بورزند.

گله با گوشه‌هایی راست شده منتظر خبر نشسته بودند

لوریانس دامنه‌ی کوه را از نظر گذراند و بلند گفت - پسران آلفا رمبیگ ، در سلامت کامل متولد شدن!

و صدای زوزه‌ی مقتدرانه‌ی گرگها یک به یک در گستره‌ی آسمان شب طنین افکند..

روح لوریانس سرشار از عشق و غرور شده بود

او با حراست از طبیعت، از پوچی و بیهودگی رها میشد،

زندگی‌اش بسیار پرمفهوم تر از پیش بود چراکه افتخار مادر بودن را درک میکرد ،

وابستگی به شوهرش هکتور، قلب و روحش را رنگین کرده بود

و رمبیگ..

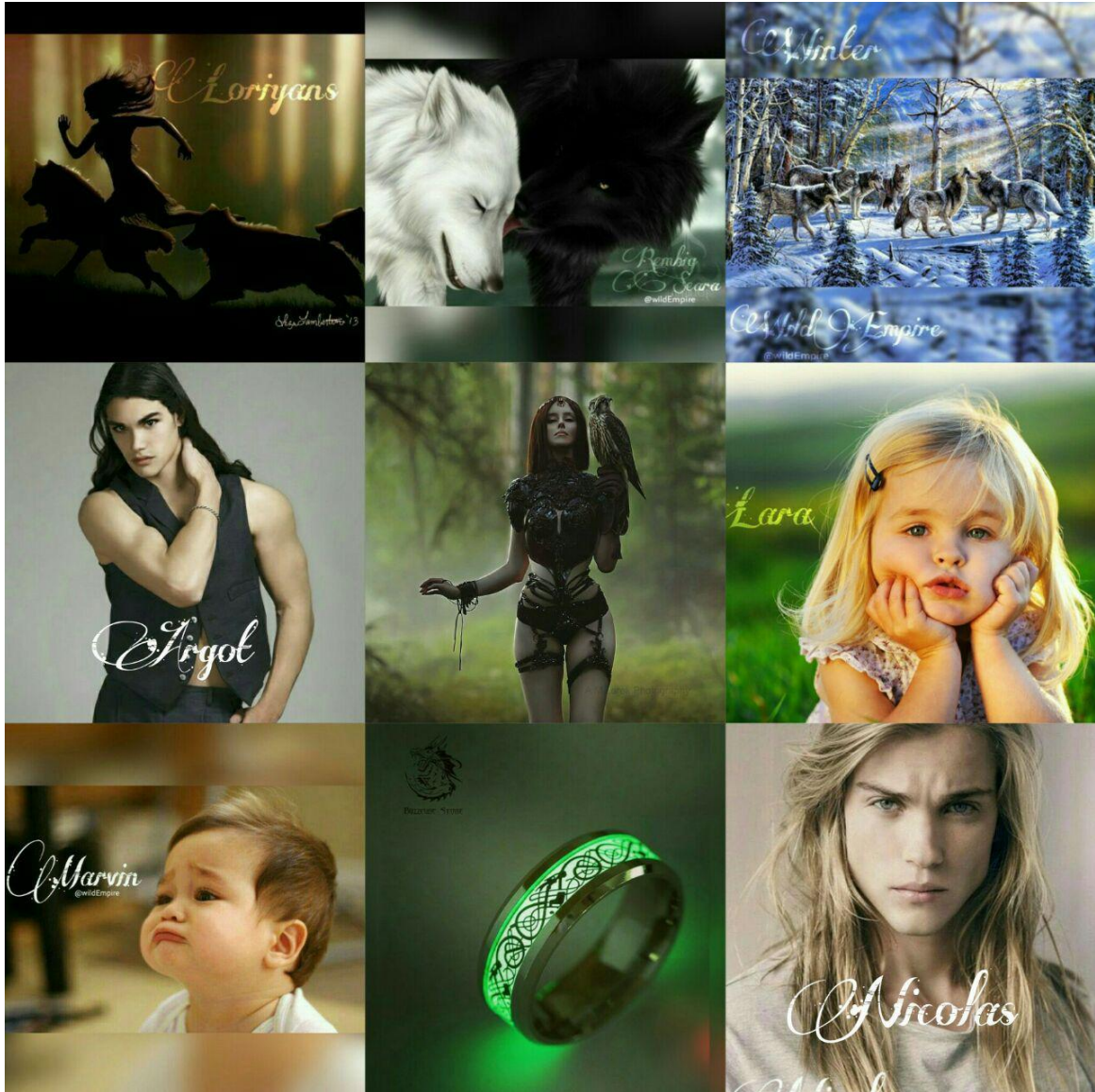
رمبیگ هنوز برای او یک دنیا بود!

پایان جلد اول.

برای مطالعه ی چهار جلد بعدی به کانال تلگرام مراجعه کنید :

@wildEmpire @wildEmpire

درضمن عکس تعدادی از شخصیت های رمان در پایین صفحه قرار دارد



رمان بعدی عشق اهریمن می باشد که به روابط شخصی نیکولاس و ارگوت خواهد پرداخت.

لینک شخصی نویسنده: @wildsoul